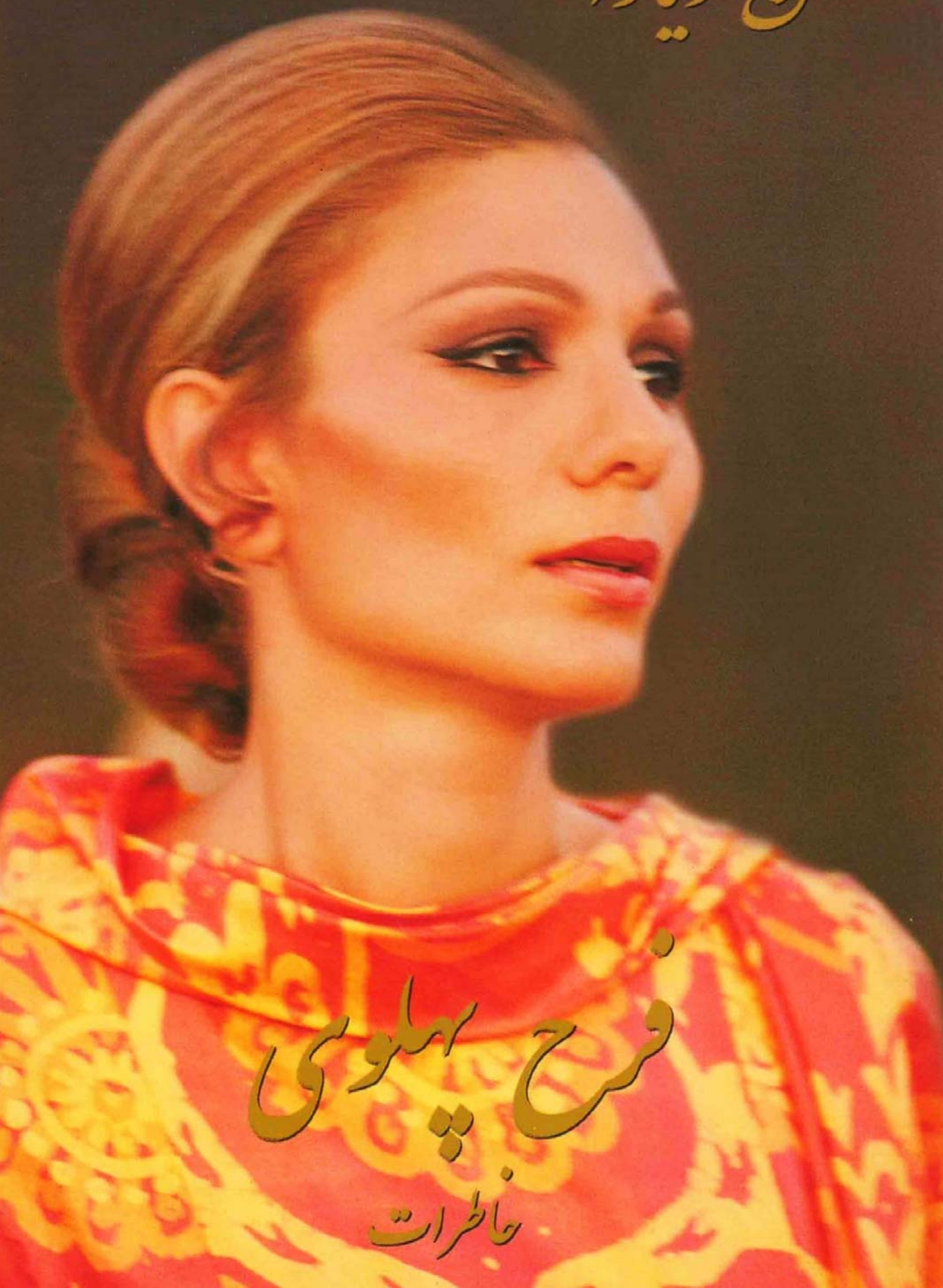


کهن دیارا



فرح پهلومی
خاطرات

خاطرات

کهن دیارا

فرح پهلوی

خاطرات

فرزاد

Original title: Mémoires

© as per XO Editions, 2003. All rights reserved.

© Farah Diba Pahlavi

© Farzad

Dep. LegaL: M-5702-2004

بیادهمه کسانی که قربانی تاریک اندیشی شدند

بیادهمه کسانی که جان خود را بخاطر تمامیت ارضی ایران فدا کردند

به مردم ایران

به فرزندانم

بخاطر عشق به پادشاهم

کهن دیارا

کهن دیارا، دیار یارا، دل از تو کندم، ولی ندانم
که گر گریزم کجا گریزم و گر بمانم کجا بمانم؟

«نادر نادرپور»

پرواز را بخاطر بسیار
پرنده مُردنی است

«فروغ فرخ زاد»

هر بار که صبح ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷ را به یاد می آورم، اندوهی عمیق و بی پایان قلبم را می فشارد. آن روز تهران در سکوتی دلهره آور فرو رفته بود. گویی پایتخت ما که از چند ماه پیش در خون و آتش به سر می برد، ناگهان نفس در سینه حبس کرده بود. ما در آن روز، به سفر می رفتیم. مملکت را ترک می گفتیم با این گمان که دور شدن موقت پادشاه به آرام کردن شورش کمک خواهد کرد.

ما به سفر می رفتیم، تصمیم به این سفر از ده روز پیش گرفته شده بود. ما به طور رسمی برای چند هفته استراحت به خارج از کشور پرواز می کردیم. پادشاه مایل بود خبر سفر به این گونه اعلام گردد. آیا به این مطلب اعتقاد داشت؟ ناامیدی و اضطرابی که گاه به گاه در نگاهش مشاهده می کردم، نشانی از این مطلب نداشت. اما من بدون آن که واقعاً اعتقادی داشته باشم، این امید را در دلم می پروراند. در نظر من غیرقابل تصور بود که این مرد که ۳۷ سال از زندگی خود را به ملتش ارزانی داشته، اعتماد مردم را بار دیگر به دست نیاورد.

در دوران پادشاهی او ایران باشتاب فراوان توسعه یافته بود. روزی که آرامش دوباره برگردد، همه مجبور به قبول این واقعیت خواهند شد. آری، امیدوار بودم همه به استقبال خواهند رفت و حق را به حق دار خواهند داد.

برف باریده بود و باد سرد کوهستان دانه های بلورین برف را در فضای آفتابی پخش می کرد. شب به آرامی گذشته بود. آرامشی شگفت آور، به طوری که پادشاه توانسته بود چند ساعتی بخوابد. همین نیز غنیمت بود. وی که بر اثر

بیماری و زیر فشار وقایع فرسوده به نظرمی رسید، در طول يك سال گذشته وزن بسیاری ازدست داده بود. در هفته های اخیر و علیرغم حکومت نظامی، هر شب تظاهرکنندگان بر بامهای شهر به مقابله با ارتش پرداخته بودند و فریادهای کینه توزانه آنان تا کاخ می رسید: الله اکبر، مرگ بر شاه. حاضر بودم هرتلاشی را برای دور نگاهداشتن پادشاه از شنیدن این دشنام ها انجام دهم.

بچه هادیگر در کنار ما نبودند. دیدارهای سرزده لیلای کوچولو، نگاه های پرمهر فرحناز به پدر، شوخی ها و خنده های علیرضا و حتی زیاده رویهای او که همسر من با مهربانی تحملشان می کرد، دیگر از کاخ به گوش نمی رسید. من تا آخرین لحظه، رفتن آنها را به تعویق انداخته بودم زیرا پیش بینی می کردم که رفتن آنها نشان از پایان يك زندگی خانوادگی دارد که نزدیک به بیست سال با مهر و شادمانی توأم بوده است.

پسر بزرگمان رضا، در آمریکا به سر می برد و دوره آموزشی خلبانی هواپیماهای شکاری رامی گذراند. او که در آن زمان ۱۷ سال داشت، هر روز از طریق تلفن با ما در تماس بود. اوضاع آن چنان که تلویزیون آمریکاکویش را می داد، او را بسیار نگران کرده بود. من سعی می کردم اطمینان او را جلب کرده متقاعدش کنم که باید استقامت کرد و به ویژه امید را از دست نداد. در حالی که خود احساس می کردم که مملکت به سوی هرج و مرج می رود. تقریباً در همه جا، مردم دست از کار کشیده بودند. پالایشگاه ها تعطیل شده بودند و ما هر روز شاهد تظاهرات و دشمنی ها و تحریکات و پخش اطلاعات نادرست بودیم. پادشاه با پسر بزرگمان به اختصار سخن می گفت و او نیز کوشش می کرد پریشانی خود را از پدر پنهان کند. در این دوران اطرافیان ما را ترك می کردند و در طول ماه ها رؤسای مؤسسات، مهندسين، محققين و کارمندان عالیرتبه از مملکت خارج می شدند. این طور به نظر می آمد که در آینده ای نزدیک، ما «آخرین مسافران» کشتی طوفان زده ای باشیم که نیروهای نامریی آن را به سوی نیستی می کشاند.

واپسین روزهای قبل از رفتن بچه ها بسیار دردناک بود. لیلا در سن هشت سالگی نمی توانست به درجه تنش غیر قابل تحمل ما پی برد. اما فرحناز و علیرضا که ۱۵ و ۱۲ ساله بودند، نگرانی خودشان را پنهان نمی کردند. دختر بزرگم رامی دیدم که زمانی دراز در برابر نرده های باغ ایستاده، درسکوت به کوچه های خالی خیره می شود و در تعجب است که چرا دیگر از گروه کودکان شاد و خندانی که گاه به گاه با آنها گفتگومی کرد، خبری نیست. در همان زمان سران ارتش، سیاستمداران، دانشگاهیان و برخی از روحانیون، یکی پس از دیگری برای ارائه پیشنهادهای خود به همسرم، به کاخ می آمدند. برخی راه حلی سیاسی و مسالمت آمیز پیشنهاد می کردند و بعضی دیگر از شاه استدعا داشتند اجازه دهد ارتش به سوی تظاهرکنندگان تیراندازی کند، اما پادشاه همواره در پاسخ می گفت: «پادشاه نمی تواند تخت وتاجش را به بهای خون هموطنانش حفظ کند.» و اضافه می کرد: «شاید يك ديكتاتور به تواند چنین عملی انجام دهد، اما این کار در شأن يك پادشاه نیست.» هنگامی که به نظر رسید عاقلانه ترین راه حل، ترك ایران است، تصمیم گرفتیم از بچه ها جدا شویم. از يك ماه پیش، اواسط آذرماه ۱۳۵۷، فرحناز نزد برادرش به آمریکا رفته بود. لیلا و علیرضا نیز به سرپرستی مادرم به نوبه خود، عازم آمریکا شده بودند. از خود می پرسیدم که آیا دوباره آنها را خواهم دید؟ با وجود این که از ما برای رفتن به آمریکا دعوت شده بود، دولت آمریکا در این زمینه تردید نشان می داد. این طور به نظر می رسید که دیگر تمایلی به استقبال از ما ندارد. بنا براین با قبول دعوت انورالسادات، نخستین مقصد مامصر شد، کشوری دور از بچه ها.

آن روز، صبحانه را هر يك جداگانه خوردیم. پادشاه، مانند روزهای دیگر، زود بیدار شده به دفترکار خود رفته بود. آیا در این فکر نبود که آخرین ساعات را در کشوری که آنقدر دوست می داشت سپری می کند؟ آیا دیگر بار زنده به این کشور باز خواهد گشت؟ به یاد آوردن این مطالب حتی امروز نیز دلم را به درد می آورد. صبح آن روز تنها فرصتی بود که برای گرد آوری لوازم

شخصی در اختیار داشتم. در تمام طول شب در اندیشه عکس های بچه ها و آلبوم های خانوادگی بودم. جا گذاشتن آنها در تهران مرا در اضطرابی غیر قابل توصیف فرو برده بود. خاطره همه خوشبختی های گذشته ما در میان اوراق این آلبوم ها نهفته بود. با خود فکر می کردم که دیگر چه چیزی را باید برد. به یاد دارم که ناگهان همه حواسم متوجه پوتینی شد که همواره در راه پیمایی ها به پا داشتم. با خود گفتم از این پس فرصت کافی برای راه رفتن خواهیم داشت. راه رفتنی که برای حفظ تعادل و پشتکار لازم به نظرمی رسید. آری، این يك جفت پوتین در آینده بهترین همراه من خواهد بود. وجود این پوتین موجب آرامش من شده بود. چند روز بعد، بادیدن آنها در چمدانم با خنده تلخی به خود گفتم: خدای من، چگونه به این فکر نیفتاده بودم که چنین کفشی را می توان در هر کجای دنیا یافت؟ نمی دانم در آن هنگام تصویر کدام تبعیدگاه سرد و غیر مسکونی در نظرم مجسم شده بود!

سپس به سراغ کتابخانه ام رفتم و کتابهای مورد علاقه ام را جدا کردم. کتابهایی که در طول ملاقات هایم در ایران و سراسر جهان، شعرا، رؤسای دول و نویسندگان به من هدیه کرده بودند. یکی از کارکنان کاخ که برای کمک به من آمده بود گفت: علیاحضرت این مینیاتورها که متعلق به خود شماست، آنها را با خودتان ببرید. به یاد دارم که با اندوه فراوان به این مرد نگرستم: نه، به هیچوجه، همه چیز باید در جای خود بماند. نمی خواهم هیچ يك از این اشیاء را همراه خود ببرم.

در میان بیم و امید در کشمکش بودم. تظاهر کنندگان خشمگینی را به نظر می آوردم که به داخل کاخ ریخته اند و گنجه ها و کسوهایمان را باز می کنند. اما به هیچوجه نمی خواستم آنها فکر کنند که ما اموالمان را با خود برده ایم. خیر، ما با سر بلندی و با اعتقاد به این که بدون وقفه به مملکت خدمت کرده ایم، ایران را ترك می کردیم و اگر اشتباهاتی در کارمان بود، لااقل همواره جز به منافع عمومی نیندیشیده بودیم.

روز قبل، از مسئولین موزه ها خواسته بودم برای بردن هدایایی که از سوی

پادشاهان و رؤسای دول به ماداده شده بود و نیز بعضی از اشیاء شخصی به کاخ بیایند. لااقل این اشیاء به تاراج نمی رفتند. ارزش مالی آنها برایم اهمیتی نداشت، مایل بودم تابلوها، اشیاء شخصی، قالی ها و غیره در جای خود باقی بمانند. حتی لباس های ایرانی را نیز به قصد به جای گذاشتم، گویی می خواستم قسمتی از وجودم در آن مکان باقی بماند. با توجه به امکان غارت یا بداندیشی ها، از مأمورین تلویزیون خواستم از داخل کاخ فیلم برداری کنند و هم چنین از روزنامه نویسان ایرانی و خارجی برای بازدید از کاخ ها دعوت کردم. زندگی مادر آن زمان با سرنوشت ایران عجین شده بود و من عمیقاً از این که اموال شخصی ما در ایران باقی ماند، راضی و خشنودم.

آخرین ساعات زندگی ما در ایران به سرعت میان لحظه های التهاب و لحظه های طولانی نظاره بر درختان باغ و روشنایی سرد زمستان تهران و مکان هایی که در طول سال های دراز با گرمی پذیرای ما بود، سپری شد. به یاد دارم که در این حالت گيجی با فرحناز در آمریکا تماس گرفتم، چراکه ناگهان متوجه شدم که این موجود نازنین يك ماه پیش با اطمینان به این که باردیگر اطاق و همه خوشبختی های دوران بلوغش را باز خواهد یافت، به سفر رفته بود. چگونه می توانست تصور کند که تابه امروز که این یادداشت ها را می نویسم، ایران را نخواهد دید. نمی دانستم به کدام يك از اشیاء مورد توجهش دل بسته است.

- نانا چون چی دلت می خواد یادگاری از اطاقت بیارم؟ به من بگو.

باتعجب درپاسخ شنیدم که پُوسترکنسرت ستار، خواننده محبوب ایرانی را که درجایی مناسب بر دیوار اطاقش نصب کرده بودمی خواهد و دیگر هیچ.

درست همانطور که درباره پوتین یادآور شدم، وعده بردن این پوستر به او اطمینان می داد و عظمت گرفتاری های بعدی را که بی گمان از پیش احساس کرده بود، پنهان می نمود.

رضا در خانه ای جداگانه، در میان باغ کاخ زندگی می کرد. کرکره های خانه از چندماه پیش که به سفر رفته بود، بسته مانده بود. همه لباس های کودکی او که با علاقه بسیار حفظ کرده بودم، نوارهای نخستین کلماتی که به زبان

آورده بود و تصویر نخستین قدم هایش، آلبوم های عکس، و همه یادگارهایش در آن خانه نگه داری می شد. من حتی به فکرم نرسید که درباره این اشیاء و یادبودها از او سؤال کنم. امروز چه قدر دلم می خواست این گنجینه ها را با خود داشتم.

صبح به پایان می رسید و پادشاه هنوز در دفتر کارش بود، ولی دقیقه به دقیقه جو درون کاخ سنگین ترمی شد و من تشویش و پریشانی را در نگاه مردان و زنانی که مسن ترین آنها از جمله خدمتگزاران رضا شاه و برخی از آنها بیست سال پیش شاهد ازدواج مابودند، حس می کردم.

فکر رفتن ماهمگی رامضطرب کرده بود. همه در سکوتی غیر عادی در رفت و آمد بودند و در این آمد و شد خاموش و نومیدانه آنان هیچ نور امیدی دیده نمی شد. ترك مملکت به این صورت غیر ممکن بود. می بایست به آنها اطمینان داد.

آنها برای دیدن ما جمع شده بودند. به آنان توضیح دادم که بدون شك ما خود را برای گذراندن یکی از دوره های دردناکی که بارها در طول تاریخ ایران اتفاق افتاده است، آماده می کنیم. اما بهار باز خواهد آمد و در آن هنگام ما برای استقبال از پادشاه گردهم خواهیم آمد. چه کسی می توانست تصور کند که مملکت دچار چنین کابوسی خواهد شد؟ ما از گریه خود جلوی می کردیم و حتی بعضی ها نیروی لازم را برای لبخند زدن می یافتند. من به هر يك از آنان، چنانکه در اینگونه موارد، قبل از يك سفر طولانی، مرسوم است، بعنوان یاد بود جواهری شخصی یا مقداری پول دادم.

بالاخره پادشاه به میان ما آمد و با دیدن او اطرافیان گریستند و او که همواره بر احساسات خود تسلط داشت، این بار نیز در پنهان کردن عواطف و احساسات خود می کوشید. پادشاه با يكایك آنان صحبت کرد. بسیاری از آنها در حال گریه از او خواستند که در مملکت بماند و آنها را رها نکند.

هنگامی که به ما خبر دادند دو هلیکپتر که می بایست ما را به فرودگاه مهرآباد برسانند آماده هستند، همه کارکنان کاخ به طور ناگهانی بر روی پله ها جمع

شدند. زمان رفتن فرا رسیده بود. چمدانهایمان را برده بودند. دست های چند نفری به سوی ما دراز شد که خاطره چهره های مضطربشان همچنان در ذهنم باقی مانده است. پادشاه با همه وداع کرد. زنهایی را که به من نزدیک بودند بوسیدم و پس از حرکت در میان سر و صدای هلیکپترها، کاخ را دیدم که اندك اندك در پس انبوه خانه های شهر تهران ناپدید می شود.

دو هلیکپتر در نزدیکی پایون سلطنتی در فرودگاه مهرآباد به زمین نشستند (یکی برای ما و دیگری برای مأمورین امنیتی.) گروه کوچکی در آن جا در انتظارمان بودند. چند افسر و چند غیر ارتشی به خاطر سوز و سرما به هم فشرده ایستاده بودند. پادشاه از مردم خواسته بود که در این روزهای سخت به جای آمدن به مهرآباد، در محل کارشان بمانند. این فرودگاه که روزی پر از جوش و خروش و هیاهوی رفت و آمد هواپیماها بود، ناگهان مرده به نظر می رسید. فرودگاه به خاطر هواپیماهایی که به علت اعتصاب بر زمین بودند، منظره ای حزن آور داشت و در آسمان خالی از هواپیما، جز صدای بادی ممتد که از کوهستان البرز می وزید، صدایی به گوش نمی رسید. همسر من ناآرام برپای ایستاده بود و با چند تن از دوستان و وفاداران خود صحبت می کرد. ناگهان یکی از افسران گارد پادشاهی خود را به پای او انداخت و استدعا کرد که ایران را ترك نکند. پادشاه خم شده او را از زمین بلند کرد. در این لحظه تأثر و اندوه، او را که همیشه برخورد تسلط داشت، فراگرفت و اشك در چشمانش پدیدار شد.

افسران که اشك خود را پنهان نمی کردند، به نوبه خود از او خواستند در مملکت بماند. او چند کلمه ای با آنها و خصوصاً رئیس ستاد ارتش، صحبت کرد. خبرنگاران خارجی را دعوت نکرده بودند. خبرنگاران ایرانی، بهت زده، قدری دورتر، شاهد این خداحافظی بودند. لحظه ای بعد پادشاه متوجه آنان شد و به سویشان رفت. او شاپور بختیار را به نخست وزیری برگزیده بود و در همین لحظه تقاضای رأی اعتماد به دولت او در مجلس مطرح بود. پادشاه مایل نبود قبل از موافقت مجلس با نخست وزیری شاپور بختیار ایران را ترك کند. او

به روزنامه نویسان گفت: «همان گونه که هنگام تشکیل دولت به شما گفتم، احساس خستگی می کنم و نیاز به استراحت دارم. همچنین گفته بودم که هر گاه اوضاع مناسب باشد و دولت مستقر شده باشد، سفری خواهم کرد. این سفراکنون آغاز می شود» و من اضافه کردم که مملکت ما درطول تاریخ دراز خود لحظات دردناک به خود دیده است اما من اطمینان دارم که فرهنگ و هویت ایرانی پیروز خواهد شد. بدینسان ما به «سفر» می رفتیم. از صحنه دور می شدیم تا هرکسی فرصت اندیشیدن داشته باشد و کینه توزی ها با زمان تسکین یابند. پس ازچند هفته، مردم متوجه مسائل خواهند شد، آری، می بایست به آینده امیدواربود. من به هیچ بهایی حاضر نبودم خود را تسلیم یأس و ناامیدی کنم. لحظه ای چند در حالت تنشی دردآورگذشت. سپس خبر آوردند که مجلس به شاپور بختیار رأی اعتماد داده است و تا چند دقیقه دیگر باهلیکپتر به فرودگاه خواهد رسید. درهمان لحظه هلیکپتر درآسمان پدیدار شد و اندکی بعد بختیار، درحالی که خود را مرتب می کرد و دستی به سبیل هایش می کشید، به سوی جایگاه سلطنتی آمد. جواد سعید، رئیس مجلس نیز او را همراهی می کرد. آن دو به نزدیک ماآمدند و باحالت متأثر سر فرود آوردند.

همسرم خطاب به آقای بختیارگفت: «درحال حاضر همه چیز در دست شماست، امیدوارم موفق باشید. من ایران را به خداوند وشمای سپارم.» سی وهفت روز بعد آقای بختیاربرای رهایی ازمرگ مجبور به فرار ازایران می شد و تشکیل نخستین دولت اسلامی ازسوی آیت الله خمینی اعلام می گردید.

اکنون می توانستیم پرواز کنیم. درمیان باد و سرما خود را به هواپیمایی رساندیم که معمولاً در سفرهای رسمی از آن استفاده می کردیم. يك بوئینگ ۷۰۷ به رنگ سفیدوآبی بنام «شاهین». هنگامی که به پلکان هواپیما رسیدیم، پادشاه سر برگرداند و گروه كوچك مشایعت کننده بی حرکت برجای خود باقی ماند. ازاین دیدارآخرخاطره ای غیر قابل تحمل برایم باقی مانده است. حاضرین عبارت بودند ازافسران، خلبانان، کارمندان دربار، افرادگارد

شاهنشاهی که جملگی شهامت خود را ثابت کرده بودند و معه‌ذا تشویش غیر قابل توصیف آنها کاملاً محسوس بود. آنها، یکی پس از دیگری، درحالی که اشک درچشم داشتند، دست پادشاه را بوسیدند. حتی درچشمان آقای بختیارنیز که خود خواستار عزیمت مابه خارج بود، اشک حلقه زده بود. بعدها پادشاه درخاطرات خود نوشت: «شواهدی از وفاداری که هنگام ترك مملکت ابراز شد، مراسخت منقلب کرد. سکوتی تأثرآور که گاه باصدای گریه این و آن درهم می شکست.»

سرانجام باچند نفری که خواستار همراهی باما شده بودند، سوارهواپیما شدیم. امیراصلان افشار رئیس تشریفات، کامبیز آتابای که پدرش ابوالفتح آتابای، به احمد شاه ورضا شاه قبلاً خدمت کرده بود و سرهنگان کیومرث جهان بینی و یزدان نویسی که به اتفاق چند افسر دیگر مسئولیت امنیت شخصی ما رابه عهده داشتند. چند نفری نیز که از قدیم درخدمت ما بودند، به ما ملحق شدند. درآخرین فرصت ازدکتر لیوسا پیرنیا، پزشک بچه ها خواستم درصورت تمایل ما را دراین سفر پرخطر همراهی کند. او فوراً پذیرفت. خانواده اش در تهران ماند و خود او بایک چمدان لباس به ما پیوست و بالاخره آشپزمان نیز به این جمع اضافه شد. او که پیش بینی می کرد به این زودی ها به ایران باز نخواهدگشت و نخواهد توانست عادات غذایی خود را حفظ نماید، مجموعه ای ازدیگ های مسی وکیسه های محتوای حبوبات و برنج با خودآورده بود. خلاصه هرکس به هر آنچه می توانست دل خوش کرده بود. به محض ورود به هواپیما، پادشاه پشت فرمان نشست. خلبانی از جمله لذات زندگی او به شمار می رفت. به همین مناسبت، علیرغم تشویش خاطرو یادرست به همین سبب، می خواست هواپیمارادراین سفری که او را برای همیشه از یاران و نزدیکانش دور می کرد، هدایت کند.

بهت زدگی حاصل ازخشونت وقایعی که ناظر آن بودیم، موجب شد که ازجریان بلند شدن هواپیما چیزی به خاطرنیاورم. اما درعمق وجودم ازاین که

^۱ - از کتاب پاسخ به تاریخ ۱۳۵۸

از خود ضعف نشان ندادم راضی و مغرورم. در تمام مدتی که بر فراز خاك ایران پرواز می کردیم، همسرم هواپیمارا هدایت کرد و چون از فضای هوایی ایران خارج شدیم، هواپیمارا به خلبان سپرد و نزد ما آمد. در آن لحظه به وجود ورطه هولناکی که تاریخ ما را به سوی آن می کشید پی بردیم.

چون یقین داشتم که اگر مقاومتی نکنم دیوانه خواهم شد، به این فکر افتادم که جهان را به كمك مملكت نگون بخت خود بخوانم. مانگران گروه های مخالف انقلاب بودیم که بدون حمایت و پشتیبانی به زودی مورد تعقیب قرار می گرفتند. می بایست هرچه زودتر به كمك آنان شتافت و رؤسای دولتهای دوست را آگاه کرد. از پادشاه اجازه خواستم تا برای بعضی از آنها پیام هایی بفرستم. با تعجب به من نگرست. سپس زیر لب موافقت کرد. باكمك آقای افشارپیام ها را نوشتیم و آن روز، برای نخستین بار، درحالی که به سوی اسوان، در جنوب مصر می رفتیم نوشتن کتابچه ای را که تا مرگ پادشاه، یعنی تا ۱۸ ماه بعد با من بود، آغاز کردم. در این جا چند صفحه از متن این کتابچه را بازنویس می کنم:

۲۶ دی ماه ۱۳۵۷

اوضاع در كاخ وحشتناك بود، خیلی وحشتناك. آخرین کارهایی که می بایست انجام می گرفت، آخرین گفت و گوهای تلفنی، گریه های این و آن، مبارزه با ناامیدی، خودداری از گریستن، اطمینان دادن به دیگران همه زندگیم را پشت سرمی گذارم، امید بازگشت را حفظ می کنم و درعین حال دلم آکنده از غم است. این مردمانی که خود را در کاخ به پای ما می انداختند، دعاهایشان، پرسش هایشان: به کجای می روید؟ کی بازخواهید گشت؟ چرا ما را رهامی کنید؟ مایتم و بی کس شدیم «بلند شوید، توکل به خدا کنید، ما باز می گردیم. شما افسرید، نباید گریه کنید.» و من بدون آن که آنها متوجه شوند در درون خود می گریستم.

با آوردن لبخندی بر لب، با یافتن کلمات مناسب و روحیه قوی را حفظ کردن، هنگام پیاده شدن از هلیکپتر، به روزنامه نگاران گفتم: «یقین دارم که اتحاد

ملی پیروز خواهد شد: من به ملت ایران اعتماد دارم» یکی از آنها آهسته گفت: «خدانگهدارتان باشد» و پس از آن همگی به سوی هواپیما رفتیم. پای پله هواپیما، مردان به پای پادشاه افتادند. همسرم سخت متاثر شده بود و چشمانش لبریز از اشک بود. خلبان، افسران، روزنامه نویسان نیز می گریستند. ما به سوی آسمانی که تاجش کار می کرد تهی بود، پرواز می کردیم. احساسی دردناک بر من مستولی شده بود. حس می کردم همه چیزم را از دست داده ام: بچه هایم، دوستانم، وطنم. حس می کردم «قلبم پاره پاره شده» ترجیح می دادم به جای این آوارگی، در وطنم بمیرم. به کجای می رویم؟ چگونه می توان با قلبی شکسته به زندگی ادامه داد؟

هنگام نوجوانی، چون به آینده فکرمی کردم، در تصوراتم خود را در کنار همسری با فرهنگ می دیدم که به وجودش افتخار کنم. اما هرگز به فکرم نرسیده بود که قبل از پایان تحصیلاتم و در دورانی که زنان بیش از پیش برای مشارکت در توسعه ایران بسیج می شدند - یعنی پایان سال های پنجاه - ازدواج کنم. ضمناً در تصورم نمی گنجید که روزی با شخصیت اول مملکت ازدواج خواهم کرد. روزی از پادشاه پرسیدم: «به چه دلیل مرا برای همسری برگزیدید؟» او با لبخندی پنهانی در پاسخ گفت: «به یاد داری؟ در یکی از نخستین برخوردهایمان، یک روز بعد از ظهر بازی «پالت» می کردیم. بیشتر گوی ها به جای این که روی نمرات بیافتند، به زمین می افتادند و تو فوراً و با خوشرویی آنها را جمع می کردی. من قبل از آن به تو علاقمند شده بودم، اما آن روز از سادگیت خوشم آمد.»

بخش اول

فصل اول

آنچه از نخستین دوره زندگی به خاطر سپرده ام کتابچه ای است کوچک که بعضی از صفحات آن را پدرم با دست خود نقاشی کرده بود و با علاقه و خوشحالی نخستین کلمات بچه گانه مرا که به زبان می آوردم و نیز تغییرات وزن مرا در آن ثبت می کرد. اماناگهان این خوشحالی جایش را به کابوسی وحشتناک داده بود. پدرم در صفحه پنجم این کتابچه می نویسد: «این جمعه یکی از تاریک ترین روزهای زندگی من است. فرح سرماخورده. این دایه نفهم از او مراقبت کافی نکرده است. هنگامی که خبر به من رسید در مرکز شهر تهران بودم اتومبیلی کرایه کرده باشتاب به سوی شمیران رفتم. کوچولوی من درازکشیده بود. چهره ای گرفته داشت و به سختی نفس می کشید. مادرش گریه می کرد. بالاخره دکتر توفیق سر رسید. بیماری او را گلو درد حاد تشخیص داد. فرح تب شدیدی داشت. تمام شب دستمال آب سرد بر پیشانیش گذاشتیم و تا سحر نخوابیدیم.» طرحی از او، مرا در رختخواب نشان می دهد با کیسه ای یخ روی پیشانیم و علامت سئوالی بر بالای تخت. پدرم از خود می پرسید: آیا دخترم زنده خواهد ماند؟ در سمت چپ تختخواب چهره مادرم دیده می شد که به شدت گریه می کرد و در سمت دیگر تصویری از پدرم درحالی که سرش را میان دو دست گرفته و سخت غمگین است. و اما حال من چند روز بعد بهتری شود و آنگاه پدرم می نویسد: «به لطف خدا، حال فرح بهتر است اما ما در این مدت خون گریستیم.»

سال ۱۳۱۸ بود و ما با دایی یم محمد علی قطبی و همسرش لوئیز مشترکاً در یکی از خانه های حیاط دار آغاز قرن، در شمال تهران زندگی می کردیم. هر زوج اطاقی در طبقه هم کف داشت و اطاق بزرگ طبقه اول، مطابق رسم ایرانیان، خاص پذیرایی از میهمانان بود. اطاق کار پدرم نیز در همین طبقه قرار داشت. خانواده قطبی شش ماه قبل از تولد من صاحب یک پسر شده بودند و به این ترتیب پسر دایی یم رضا، اولین چهره کودکانه ای بود که شناختم.

بدینسان نخستین گام هایمان را با هم بر داشتیم و رضا جای برادری را برایم گرفت که هرگز نداشتم.

سال ها بعد دانستم که والدینم خواهان فرزند دیگری بودند ولی اوضاع غم انگیز جنگ جهانی دوم در ایران، آنها را از این فکر منصرف کرده بود. تصرف ایران توسط قوای روس و انگلیس در تابستان ۱۳۲۰ موجب شده بود که هرگونه آینده نگری در این مملکت به مدت نزدیک به چهارسال متوقف بماند.

بدین ترتیب یگانه فرزند خانواده باقی ماندم و در نتیجه عزیز دردانه پدر و مادر. برایم تعریف کردند که تاچه حد پدرم نگران من بود و همواره از این که بیمار شوم وحشت داشت و چون بعضی از واکسن ها در آن زمان هنوز در ایران پیدا نمی شد، صلاح را در آن می دید که کسی به من نزدیک نشود و خصوصاً مرانبوسد. اما این مراقبت ها مانع از آن نمی شد که من به همه بیماریهای کودکی مبتلا شوم. در هر صورت هر چه بزرگتر می شدم و مستقل تر، کمتر می توانستند مانع رفت و آمد من با همسالانم شوند.

بعد از خانواده ام، نزدیکان من عبارت بودند از: دایه ام منور، که زنی جوان، جذاب و شوخ طبع بود، یک خدمتکار زن و دو مستخدم مرد، که به کارهای خانه می رسیدند. من و رضا همه آنها را دوست داشتیم خصوصاً که ما را با آغوشی باز می پذیرفتند و لوسمان می کردند. زنها در ساختمان تازه سازی که در انتهای باغ قرار داشت زندگی می کردند. به محض این که والدین از خانه بیرون می رفتند، به سرعت خودمان را به آنها می رساندیم. ما را روی زانویشان می نشاندند و برایمان داستان هایی می گفتند که گاه بسیار ترسناک بودند و ما را به عالمی می بردند که از آنچه مادرانمان نقل می کردند اسرار آمیزتر و وحشتناکتر بودند. در یکی از ضمائهمین ساختمان مواد غذایی برای چند ماه ذخیره می شد: آرد گندم، برنج، قند، بادام، روغن و غیره. من صدای مادرم را که با دیدن موش در این انبار فریاد می کشید، خوب به خاطر دارم. آشپزمان به کمک اومی شتافت و رضا و من که سخت به

هیجان آمده بودیم از فرصت استفاده کرده، به دنبال او خودمان را به انبار می رساندیم. انباری غرق در بوهای تند و ناآشنا.

صدای دنیایی که به گمان والدینم سراسریماری و خطر بود، از پشت دیوارهای آجری باغ به گوشمان می رسید. خارج شدن ازخانه برای ما ممنوع بود، اما به محض این که فرصتی پیش می آمد، روی سکوی جلوی درمی نشستیم و رفت و آمد مردم را تماشایی کردیم. دوران تصرف ایران توسط قوای خارجی بود و زندگی آسان نمی گذشت. بزرگترها غالباً از جنگی که در آن سوی کوهستانها، درکشورهمسایه ما، شوروی می گذشت، صحبت می کردند و جیب های سربازان انگلیسی درخیابانها توجه ما را به خود جلب می کردند. افراد تنگدست درمحل ما بسیار بودند و مرتباً به سراغ ما می آمدند. ما آنها را به نام می شناختیم و چون آمدنشان پیش بینی می شد، هرگز چیزی به دور نمی ریختیم. به آنهاغذا و پوشاک می دادیم وحتی بازیچه هایی برای فرزندانشان.

هنگامی که هوا خوب بود، کوچه پراز بچه ها می شد و ما با آنهايي که اجازه بازی درخارج ازخانه راداشتند، صحبت می کردیم. در آن زمان هنوز با درشکه رفت و آمد می شد و کمتر بودند کسانی که بتوانند اتومبیل داشته باشند. خوب به یاد دارم که یکی ازسرگرمی های بچه ها آویزان شدن به پشت درشکه ها بود. ما از این کار آنها لذت می بردیم خصوصاً که عابرین به درشکه چی به طعن می گفتند: «یکی پشتت سواره!» و درشکه چی با چرخاندن شلاق، بچه ها را از درشکه می راند و ما ازهیجان نفسمان بند می آمد.

اما تماشایی تر ازهمه فروشندگان دوره گرد بودند. آنها میوه های فصل را برپشت الاغ ویا برارابه های چوبی نقاشی شده و یاروی طبق هایی که برسر می گذاشتند، به مشتریان عرضه می کردند و ما با بی صبری درانتظار بهار بودیم تا توت فرنگی، گوجه سبز، چغاله، تربچه و پیازچه به بازار بیاید و انواع سبزی ها مانند نعنا، ترخان و ریحان که فروشنده ها مرتب روی آنها آب می پاشیدند و بالاخره دراولین روزهای تابستان که همیشه بسیار گرم

بود، نوبت به گیلان، سیب گلاب، زردآلو و قدری دیرتر خربوزه و هندوانه می رسید و البته بستنی که ماعاشق آن بودیم. اما ما را از نزدیک شدن به بستنی فروشان برحذر می داشتند و پدر و مادرمان یکی پس از دیگری به ما توضیح می دادند که تاجه اندازه این بستنی ها برای سلامتی مامضرند و پراز میکرب های غیرقابل تصور. ولی باهمه این حرف ها، هنوز خوب به خاطر دارم که چگونه ما خود را از لای درخانه چون خرگوش کوچکی که از سوراخ می گریزد به کوچه می رساندیم تا این سم مهلك را که میان دو نان مخصوص بستنی قرارداداشت بالذت بخوریم. آب نبات های رنگی که به آنها خروس قندی می گفتند، نیز برای ما قدغن شده بود چراکه به نظر والدینمان به خاک کوچه آلوده بودند.

اما خطر بزرگ از آب تهران ناشی می شد، آبی که بسیارگران بها و پرازش بود و خرید و فروش آن از وقایع روزانه شهر تهران آن زمان به شمار می رفت. آب آشامیدنی نادر بود و فقط از دو چشمه پایتخت به دست می آمد. آب درون بشکه هایی که برارابه های اسبی قرارداداشت، در سراسر شهر توزیع می شد. همانند فروشندگان سبزی، توزیع کنندگان آب نیز شعرخاص خود را با صدای بلند می خواندند و مردم کوزه هایشان را در برابر چند سکه پول پر می کردند.

برای شستشو و مصارف خانگی، از آب کوهستان البرز استفاده می شد که از راه جوی های جاری درشهر به خانه می رسید. هر محله روز خاصی برای استفاده از آب جاری گل آلود داشت. آب نهرا را توسط سد های کوچک به سوی خانه ها می گردانند و چند ساعتی آب درآب انبارها و حوض هایی که در میان باغچه قرارداداشت ذخیره می شد. مایک آب انبار و یک حوض داشتیم و به خاطر دارم که باکنجکاوی بسیاربه جریان این آب که درسراه خود پوست هندوانه، برگ های خشك، ته سیگار، قطعات چوب و غیره جمع کرده بود، خیره می شدم. پس ازیکى دو روزکه آب ته نشین می شد، می توانستیم آن را ازطریق تلمبه زدن به منبع آب که درپشت بام قرارداداشت منتقل کنیم. برای

مصارف آشپزخانه و حمام از این آب استفاده می شد. علیرغم آهکی که به آب اضافه می کردیم، کرم های کوچک در آب می لولیدند و والدینمان مرتباً تأکید می کردند که از آب شیر نباید بنوشید. در میان هیاهوی هیجان انگیز کوچه گاه به گاه اسباب بازی فروش که مغازه اش را در طبقی بر سر خود حمل می کرد ظاهر می شد. همه گنجینه هایی که بچه های آن زمان در رویاهای خود داشتند در این طبق عرضه شده بود: نی لبک چوبی یا گلی، فرفره های رنگی، بادکنک و جفجغه. گاهی اجازه خریدن يك اسباب بازی کوچک به ما داده می شد. اما غالب اوقات بازیچه هایمان را خود ویا باكمك خدمتکاران می ساختیم. به یاد دارم که عروسك هایم را در جعبه های کفش به دنبال خود می کشیدم و پسر ها چرخ های کهنه دوچرخه را با میله ای می غلطاندند و همه این هانتیجه ابداعات عالمانه خود ما بود. البته دو اسباب بازی فوق العاده در این مجموعه جای مهمی داشتند، یکی عروسکی که «مامان» می گفت و دیگری يك دوچرخه واقعی بیچگانه، ساخت کارخانه معتبر BSA.

علاوه بر فروشنده اسباب بازی، گاهی نیز گرداننده ی «شهر فرنگ» ظاهر می شد. مردی بایک جعبه فلزی چرخدار که دارای چهار دیدگاه بود و بچه ها با دادن چند سکه می توانستند صورت خود را به دیدگاه چسبانده و گذر تصاویر و نقش هایی را که حاکی از داستان های شگفت آور بود، تماشا کنند و صاحب جعبه با صدایی شاد و پراز هیجان داستان را تعریف می کرد و گاهی نیز آواز می خواند. ما نمی توانستیم به هیچوجه از دیدن «شهر فرنگ» بگذریم، اما حتی این کار نیز برای ما قدغن بود. والدینمان می ترسیدند که ما مبتلا به بیماری تراخم بشویم. بیماری بسیار مسری که ابتلاء به آن گاه موجب کوری بچه ها می شد.

رضا و من شانس آورده از ابتلاء به بیماری تراخم ایمن ماندیم ولی من نتوانستم از بیماری سالک در امان بمانم. بیماری ای که به خطرناکی تراخم نیست ولی نیش حشره بر پوست زخمی ایجاد می کند که اثر آن به جای می ماند. جای این زخم همچنان روی دست راست من باقی است. پدرم

اعتقاد داشت که باز هم شانس آورده ام چراکه در بسیاری از موارد جای این زخم روی صورت مبتلایان باقی می ماند. با این همه از پزشك معالج خواسته بود که همه کوشش خود را به کار برد تا جای این زخم تا حد امکان برطرف شود. به یاد دارم که مادرم از قول پدرم می گفت: «چه می دانید دکتر، شاید روزی مردم دست دخترم را ببوسند.»

علیرغم همه وسوسه های کوچک، بزرگترین خوشبختی دوران کودکی ام فرار از تهران به هنگام تابستان و رفتن به شمیران، در دامنه ی کوه های البرز بود. ماتهرا ن داغ و غبار آلود رابه امید هوای سبک کوهستان و خنکی شب های شمیران ترك می کردیم. امروز شمیران از محلات ثروتمند شمال شهر تهران به شمار می رود اما هنگام کودکی من، شمیران شهرکی دل نشین در دوازده کیلومتری مرکز تهران و در ارتفاع ۱۸۰۰ متری بود. والدین ما خانه ای برای دوماه تابستان در این بهشت روستایی اجاره می کردند. نخستین لذت من سفر کردن بود. سوار اتومبیل فورد بزرگ پدرم می شدیم و بقیه افراد خانوار با درشکه به دنبال ما می آمدند، گویی کاروانی به سفری دور و دراز می رفت. من عاشق جاده ای بودم که به طور مار پیچ از میان درختان چنار و بوته های كوچك گل زرد می گذشت و مادران ماغنچه های آن را برای تهیه مربا می چیدند. در شمیران باگروهی از پسرعموها و دخترعموها ودوستانی که والدینشان صاحب خانه ای در شمیران بودند، گردهم جمع می شدیم. گاهی اوقات عروسك بازی می کردم ولی این کار هرگز چندان به طول نمی انجامید. من از بازی های پسرانه بیشتر لذت می بردم. بازی «داج بال»، قایم موشك، الاغ سواری، پیاده روی و یاهربازی دیگری که مرا از خوابیدن بعد از ظهر معاف کند. از ساختن خانه گلی نیز لذت می بردم. همین طور از گِل بازی یاشكستن گردوی تازه که دست هایم را سیاه می کرد. به یاد دارم که سیاهی دستان را با برگ درخت شاه توت پاك می کردیم. من عاشق بالارفتن از درخت بودم. درختان دوستان من به شمار می رفتند. درختان سیب، گلابی، گردو، ازگیل و توت. آنها را يك به يك می شناختم وگاه که به بالای درختان

می رسیدم بازی را فراموش می کردم و دیگر میلی به پایین آمدن نداشتم. به خصوص که روی شاخه بعضی از این درختان برای خود لانه ای ترتیب می دادم و در آن هنگام محو عظمت آسمان می شدم و گاه تا غروب آفتاب، تا زمانی که دیگر امیدی به پیدا کردن من نبود، در خواب و خیال می ماندم. ما از غروب های شمیران لذت بسیار می بردیم. همگی در میدان تجریش جمع می شدیم. فروشندگان دوره گرد، کباب، بلال، گردوی تازه، همه نوع شیرینی و البته بستنی، که برای نخستین بار خوردن آن برایمان آزاد بود، عرضه می کردند. بسیاری اوقات به مابچه ها اجازه می دادند که همگی در اطاق بزرگ میهمانخانه بخوابیم. تشك ها را روی زمین پهن می کردند و برای رضا و من که سراسر زمستان در اطاق والدینمان می خوابیدیم، دنیا وارونه می شد، جشنی بود غیر قابل تصور.

وقتی وارد مدرسه ایتالیایی تهران شدم، جنگ همچنان ادامه داشت. پدر و مادرم این مدرسه را برای من انتخاب کرده بودند زیرا در آن زبان فرانسه تدریس می شد. پدرم، سهراب دیبا، به زبان فرانسه مسلط بود. او از يك خانواده آذربایجانی بود که در دربار قاجار و سپس دولت رضاشاه خدمت می کرد. پدرش دیپلمات بود و به زبان فرانسه و روسی به راحتی سخن می گفت. پدر بزرگم اورادر سن دوازده سالگی همراه برادرش بهرام به مدرسه نظام سن پترزبورگ فرستاده بود. آنها در آنجا گرفتار انقلاب بلشویک ۱۹۱۷ شدند. پدرم در آن زمان ۱۶ سال داشت و به کمک سفیر ایران توانست فرار کرده به فرانسه برود. در آنجا تحصیلات متوسطه را به پایان رساند. سپس تحصیلات عالی خود را در رشته حقوق آغاز کرد و به مدرسه نظامی سن سیر (Saint-Cyr) رفت. پس از اخذ دیپلم به ایران بازگشت و در ارتش نوین رضا شاه استخدام شد. مادرم فریده اهل گیلان بود، از تبار صوفی و الامقامی بنام قطب الدین محمد گیلانی. در مدرسه ژاندارك تهران که توسط راهبه های فرانسوی اداره می شد، تحصیل کرده بود. مدرسه ای که من نیز به نوبه خود، سال ها بعد، در آن مشغول به تحصیل شدم.

شش ساله بودم که به مدرسه ایتالیایی وارد شدم. بالاتنه ای به رنگ سفید و دامنی اسکاتلندی به تن داشتم. دلهره آن روز را همچنان به خاطر دارم. به من توصیه شده بود که به بچه های دیگر نزدیک شوم اما من درگوشه ای کزکرده بودم و کیف مدرسه ای را که مادرم در آن یک کتابچه، یک مداد و یک سیب برای زنگ تفریح گذاشته بود، به سینه می فشردم.

خیلی زود به مدرسه و ازورای آن به آنچه که زندگی جدیدم، ازآزادی و شناخت جهان برایم به ارمغان آورده بود علاقمند شدم. گاه به گاه پدرم مرا با اتومبیلش به مدرسه می رساند ولی غالباً خدمتکاری راهمراه من می کردند و به او برای رفت و بازگشت پول درشکه می دادند. زن جوان اکثراً این پول را برای خود نگاه می داشت چرا که راه پیمایی های طولانی در خیابانهای تهران و درختان اقاقی آن خیابانها در خاطرم مانده. من عاشق این درختان اقاقیا بودم و هنوز هم عطر آنها مرا به یاد تهران می اندازد. درمدرسه قرآن نیز به مامی آموختند و یابتر بگویم قرائت بدون توضیح و تفسیر آنرا. آنچه مرا به تعجب وامی داشت این بود که اجازه نداشتیم خط های کتاب را با انگشت دنبال کنیم و برای این کارازیک «چوق الف» استفاده می کردیم.

والدینم مانند اکثر ایرانیان به مذهب شیعه اعتقاد داشتند اما مادرم بیش از پدرم به آداب و رسوم مذهبی پای بند بود. او در روضه خوانی ها شرکت می کرد و باعلاقه به سرگذشت شهدای اسلام گوش می داد و همراه بقیه زنان وگاه باحضور عزاداران حرفه ای، گریه می کرد. ما بچه ها جوانتر از آن بودیم که به معنای این مراسم پی ببریم، ولی به این گردهمایی علاقمند بودیم چرا که درآخر روضه خوانی زنان باخوردن چای و شیرینی، نیروی ازدست رفته را جبران می کردند و به ما نیز ازاین شیرینی ها سهمی می رسید.

مادرم درماه رمضان روزه می گرفت ولی مارابه این کار وادارنی کرد. رضا و من فقط غذای کمتری می خوردیم و به این ترتیب روزه ای می گرفتیم که به آن «روزه گنجشگی» می گفتند. اما هنگام زیارت مادرم راهمراهی می کردم. این کارفرستی بود برای دعا و نذرکردن. به یادمی آورم که هنگام کودکی

برای زیارت و دیدار مزار پدر بزرگم، به قم می رفتیم. چند سال بعد، درس ۷ یا ۸ سالگی هنگامی که در یکی از امامزاده ها کنار دریای خزر بودم، شاهد صحنه ای شدم که به ظاهر اهمیت نداشت، ولی عمیقاً بر روح يك كودك اثر می گذاشت: نظر به این که موهایم پوشیده نبود، ملایی با تندی به من اعتراض کرد: «موهاتو بپوشون، اگر نه به جهنم میری.» هرگز ترسی راکه از خشونت این مرد احساس کردم فراموش نخواهم کرد. هراسی راکه ۳۴ سال بعد آیت الله خمینی دوباره زنده کرد.

من بارها پدرم را در حال نوشتن یا خواندن در دفتر کارش که در طبقه اول خانه قرار داشت، غافلگیر می کردم. او غالباً به برنامه های فارسی یازبان خارجی رادیو گوش می داد. من هرگز او را بالباس نظامی ندیدم. آدمی خوش پوش بود و برای بازی تنیس که از ورزش های مورد علاقه اش بود، پیراهن و شلواری سپید به تن می کرد. مشاور حقوقی ارتش بود و در دوران جنگ در سفارت یوگسلاوی کار می کرد. هرگاه که پدرم خانه را ترک می گفت من سخت غمگین می شدم و وقتی دور می شد به نظرم می آمد که هرگز باز نخواهد گشت. آیا بدبختی ای راکه در شرف وقوع بود، پیش بینی می کردم؟ به هر حال آن چنان می گریستم که مادرم سعی می کرد رفتن او را از من پنهان دارد. گاهی که استثنائاً به شام دعوت داشت، غصه مرا با گذاشتن هدیه ای كوچك زیر بالش، جبران می کرد.

بحران آذربایجان با پایان جنگ جهانی آغاز شد. من این رویداد را علیرغم جوانیم، همانند يك فاجعه شخصی احساس کردم چرا که این ایالت زادگاه پدرم بود و عموها و عمه هایم مجبور به ترك دیار خود شده بودند. ایران که توسط قوای شوروی در شمال و قوای انگلیس در جنوب اشغال شده بود، با پایان جنگ آزاد شد. انگلستان و شوروی بر اساس قرارداد دی ماه ۱۳۲۱ متعهد شده بودند تا حداکثر شش ماه پس از خاتمه جنگ، سرزمین ما را ترک کنند. دولت بریتانیا به تعهد خود عمل کرد، اما شوروی ارتش خود را در آذربایجان نگاه داشت. حزب توده که در سال ۱۳۲۰ تأسیس شده بود، با استفاده از

حضور روس‌ها در آذربایجان، طرفداران بسیار داشت. رهبر فرقه دموکرات، جعفر پیشه‌وری، خود مختاری آذربایجان را پیشنهاد کرد و بدیهی است که شوروی سخت مایل بود آذربایجان جزء ابواب جمعی آن کشور شود. این وقایع برای پدر و مادرم غیرقابل تحمل بود. در خانواده مادرم، خاله‌ها و دایی‌هایم به یاد دورانی می‌افتادند، حوالی ۱۳۰۳، که کمونیست‌ها با اعلام جمهوری سوسیالیستی گیلان موجبات درگیری آنها را فراهم کرده بودند. این رویداد موجب شده بود که مادرم در کودکی به تهران بیاید و حال دوباره همین واقعه برای خانواده پدری‌ام می‌داد.

هراسی که مدتی دراز از کمونیسم داشتم، حاصل سال‌های ۲۵-۱۳۲۴ است یعنی دورانی که شاهد پریشانی و آشفتگی والدین و بدبختی‌های عموها و عمه‌هایم بودم. من کمونیست‌ها را دوست نداشتم. از آنها می‌ترسیدم چرا که مخالف پادشاه بودند. هنوز برای تجزیه و تحلیل سیاسی آمادگی نداشتم ولی از دید والدینم که عمیقاً طرفدار پادشاهی بودند، حزب توده حزبی بود که به ایران خیانت می‌کرد، شرّ مطلق بود و بخشی از سرزمین ما را به کشوری خارجی می‌داد.

نخستین تصویری که از پادشاه جوان در ذهن دارم مربوط به سال ۱۳۲۵ است. محمدرضا شاه در ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ به سلطنت رسید. او پس از رضاشاه کبیر، اختیار مملکتی را که در آن زمان در تصرف خارجی بود، به دست گرفته بود. آزادی آذربایجان بدون شك نخستین اقدام تاریخی او بود که موجب حق شناسی ملت گردید.

حکومت ایران که توسط يك سیاستمدار کاردان، یعنی قوام السلطنه که پادشاه و افکار عمومی از او حمایت می‌کردند اداره می‌شد، سرانجام موفق شد استالین را به اجرای قول خود وادارد و بدینسان، در تاریخ ۲۰ اردیبهشت ۱۳۲۵، ارتش شوروی ایران را ترك گفت. اما آذربایجان که اعلام خود مختاری کرده بود همچنان در اختیار فرقه دموکرات باقی ماند. بنا بر این نیروهای ارتش به آذربایجان فرستاده شدند و در ۲۱ آذر ۱۳۲۵ تبریز را آزاد

کردند.

والدینم از شادی در پوست نمی گنجیدند. روز بزرگی بود. هنگامی که مردم خبر شدند پادشاه در بازگشت از آذربایجان از میان شهر تهران خواهد گذشت، همه به خیابانها ریختند. او می بایست از خیابانی که کوچه مادر آن قرار داشت بگذرد و ما بر بام گاراژی که در آن نزدیکی بود به تماشا رفتیم. مردم به هم فشار می آوردند، دست می زدند، هلله می کردند. عاقبت شاه ظاهر شد. برای من که کودکی ۸ ساله بودم، منظره ای حیرت آور بود. آن شب یا فردای آن روز، در خانواده جشن گرفتیم. من آذربایجان را نمی شناختم و پدرم قول داده بود که روزی با هم به آن جا خواهیم رفت. اما يك سال بعد، قبل از آن که به تواند به قول خود وفا کند، درگذشت.

فصل دوم

بیماری پدرم درست در زمانی ما را غافلگیر کرد که سرنوشت آینده ایران، همانند اوضاع جهان اندک اندک شکل می گرفت؛ زمانی که مامی توانستیم رویاهایی برای آینده ایران درسریروانیم. پدرم که زندگی مرتب و سالمی داشت به ناگهان احساس خستگی کرد. همزمان چشمان و رنگ پوست او به زردی گرایید و پزشکان گمان کردند که او به بیماری یرقان مبتلا شده است. آنچه از نخستین هفته های بیماری او به یاد دارم، ناراحتی های پوستی او بود. او دائماً بازوان و رانهایش را می خاراند و این عمل او را بشدت عصبی می کرد. هیچ چیز آرامش نمی کرد. او رابا تازه ترین داروهای موجود معالجه می کردند و درعین حال از مداوای سنتی نیز غافل نبودند. خانواده مابه استفاده از طب طبیعی و سنتی اعتقاد داشت و هنوز هم من شخصاً از این نوع داروها بیش از تولیدات آزمایشگاهی استفاده می کنم. پدرم شربت کاسنی می نوشید و حتی گاهی همراه باماهی های ریزآب شیرین که تجویز شده بودند. اما این معالجات حاصلی نداشت.

هرچند بیماری پدرم مشکل اصلی خانواده شده بود، ولی ما توانسته بودیم با آن کنار بیاییم. اما انتقال ناگهانی پدرم به بیمارستان همه چیز را تحت الشعاع قرارداد و زندگی روزانه ما را به کلی مختل کرد. رفتن او به بیمارستان، بی شک نتیجه تشخیص بیماری واقعی او یعنی سرطان لوزالمعده بود و نیاز به عمل جراحی. من موضوع را بعدها فهمیدم اما از روز بستری شدن او احساس هراسی خاموش مرا در برگرفت. چه پیش خواهد آمد؟ مرا به دیدار او بردند. مردی که باز یافتم به کلی تغییر چهره داده بود. بسیار لاغر، با پوستی تکیده و خسته تراز آن که به تواند با من چند کلمه ای بگوید. بیش از هر چیز لوله ای که به شکم او متصل بود و مایعی زرد رنگ در آن جریان داشت مرا به وحشت می انداخت. چرا؟ پدرم از کدام بیماری رنج می برد؟ کی به خانه باز خواهد گشت؟ مادر، عمه و عمویم نگران ولی خاموش به

سئوالات من بالبخندی ساختگی پاسخ می گفتند « غم مخور عزیزم، همه چیز درست می شود. »

ناگهان رفتن به بیمارستان قطع شد و چون من از این بابت در تعجب بودم، به من گفتند که پدرم برای معالجه به اروپا رفته است. اما این دروغ محض بود، چرا که پدرم در گذشته بود. من با همه قدرت می خواستم این دروغ را بپذیرم و حتی از این واقعه در مدرسه داستانی غرورآمیز بسازم. در آن زمان کمتر بودند ایرانیانی که بتوانند به یمن ثروت یا شهرتشان برای معالجه به اروپا بروند. با خود فکر می کردم که پدرم با اعتبار و حیثیتی جدید به میان ما باز خواهد گشت.

يك روز مادر و خاله ام رادر حال گریه غافلگیر کردم. به من گفتند که یکی از خاله های مادرم فوت شده و به همین علت مادرم اندوهگین است و خانه درس کوتی غم انگیز فرو رفته. من حرف آنها را پذیرفتم. حاضر بودم هر حرفی را قبول کنم مگر پذیرفتن واقعیت غیر قابل تحملی که می خواستند از من پنهان کنند. روزها و هفته ها گذشت و خبری از پدرم نشد.

- چرا پدرم نامه نمی نویسد؟

- او بیمار است و افراد بیمار نمی توانند نامه بنویسند.

- این حرف درست نیست، عمه عفت هم بیمار است ولی برای خانواده اش نامه می نویسد. این عمه واقعاً در اروپا بود و خویشانش مرتباً از او نامه های طولانی دریافت می کردند.

اندك اندك، در این خانه که آثار سوگواری در آن به چشم می خورد، همه و حتی خود من از صحبت درباره پدرم خودداری می کردیم. اگر غفلتاً وارد اتاقی می شدم، ناگهان همه ساکت می شدند و یا موضوع صحبت را فوراً عوض می کردند. اما بعدها می دیدم که مادرم، بیش از خاله، بارنگی پریده و حالتی فرسوده به گریه ادامه می دهد.

به دشواری می توانم بگویم که در طول ماه ها چگونه خود را فریب دادم و این فکر را پذیرفتم که دیگر پدرم را نخواهم دید. باتوجه به این که خبر مرگ پدرم

را رسماً به من نداده بودند و هرگز برسر مزار او نرفته بودم، نمی توانستم در گذشت او را بپذیرم، اما احساس می کردم که او را از دست داده ام. برای نخستین بار در سن ۱۷ سالگی برسر مزار پدرم که در امام زاده عبدالله بخاک سپرده شده، رفتم و در این هنگام بود که پرده ای از غم، زندگی مرا که در خلاء و انتظار گذشته بود، فراگرفت. رویدادی غیرقابل تحمل پیش آمده بود بدون آن که بتوانم درسوگ آن بنشینم. امروزمی دانم که کسانی درخفا بر سر مزار او می روند، به نظافت آن می پردازند و گل نثارش می کنند و حتی این ظرافت را داشته اند که برای جلوگیری از صدمه احتمالی به مزار، نامش را از روی سنگ بردارند. غم مرگ پدر، چهل سال بعد، در ضمن مشورت با يك پزشك دوباره در من زنده شد. چند سالی بود که همسرم در گذشته بود و ما از این سوگی که برای من و بچه ها بسیار دردناک بود، و نیز زندگی خانوادگی صحبت می کردیم. نحوه صحبت من درباره «ناپدید» شدن پدرم به نظر این پزشك عجیب آمد و از من پرسید که چرا به طور صریح در این باره صحبت نمی کنم: «ولی پدر شما در گذشته، چرا این مطلب را به زبان نمی آورید؟»

فکرمی کردم نمی توانم این مطلب را بازگو کنم و چون توانستم این چهار کلمه سنگین یعنی جمله «پدرم فوت کرده است» را به زبان بیاورم، به گریه افتادم. چند ماه بعد از مرگ پدرم ناچار شدیم خانه بزرگ کودکی را ترک گوئیم زیرا مادر و دایی یم دیگر امکانات مالی کافی برای ادامه زندگی ما در آن خانه را نداشتند. بنابراین به آپارتمانی نقل مکان کردیم که در آخرین طبقه يك ساختمان بزرگ قرار داشت. من فوراً این آپارتمان را پسندیدم چرا که دارای يك بالکن (مहतابی) وسیع مشرف به بخش قسمتی از پایتخت و خصوصاً دانشگاه تهران بود. آغاز سال های ۱۳۳۰ بود و دانشگاه برای پذیرش نسل های نوین به ساختمان های جدیدی نیاز داشت. ساعاتی طولانی را بر روی این بالکن به تماشای رفت و آمد کامیون ها و جرثقیل ها گذراندم و نیز شاهد دگرگونی شهری قدیمی بودم و تبدیل آن به يك پایتخت عظیم با ساختمان های بلند و خیابانهای وسیعی که برای رفت و آمد اتومبیل ها ضروری بود. فکرمی کنم

علاقه مرا به پیشه معماری، که سال هابعد برگزیدم، باید در این دوره جستجو کرد. دایی یم که باماهم خانه بود، شغل معماری داشت و من شب ها باعلاقه کارطراحی او را دنبال می کردم. در طول تابستان، برای فرار از گرما، تشك های خودمان را به این بالکن منتقل می کردیم و همگی شب رازیر آسمان پرستاره می گذرانیدیم. به خاطر دارم که بازی مورد علاقه ام، قبل از این که به خواب بروم، این بود که دستم را به سوی ماه یاستاره ای دراز کنم، يك چشم را برای هدف گیری ببندم و از ستاره نگین انگشتی بسازم که بر انگشتانم بدرخشد. شب های دیگر رضا و من با حیرت به پرده بزرگ سینما دیانا که در هوای آزاد بود و سایه های شگفت آوری بر آسمان می انداخت خیره می شدیم.

تعطیلات طولانی تابستانی در شمیران نیز از زندگی ما حذف شده بود، بدون شك به خاطراین که مادرم دیگر امکانات مالی کافی برای اجاره خانه ای در شمیران نداشت. ما از این پس فقط برای اقامت هایی کوتاه نزد سه عموی که در شمیران خانه داشتند می رفتیم. ولی در مقابل تصمیم گرفته شد که از آن پس تعطیلات تابستانی را نزد خانواده هایمان در گیلان و آذربایجان بگذرانیم. گذراندن این تعطیلات، خصوصاً سفرهای پرماجرای ما برای رسیدن به مقصد، از بهترین خاطرات دوران نو جوانی من به شمار می آیند. ما با اتوبوس سفر می کردیم. جاده هادر آن زمان اسفالت نشده بودند و گرد و غبار همراه بآباد سوزان از پنجره ها به داخل اتومبیل می آمد. هنگامی که برای آشامیدن لیموناد پیاده می شدیم، چرا که به پاکی آب اطمینان نبود، بادیدن یکدیگر که بر اثر خاك فراوانی که بر سر و رویمان نشسته بود به شکل سالخورده گان كوچك اندام درآمده بودیم، به خنده می افتادیم.

در آذربایجان نزد عموی منوچهر که ساکن تبریز بود می رفتیم. در آنجا در خانه بزرگ و قدیمی خانوادگی زندگی می کردیم. عموی ما را برای گردش به ملك خود می برد که پراز درختان میوه بود و من در خوردن آلبالو و گیلان زیاد روی می کردم. برای همه عموزاده های مالك زمین، خشکسالی نگرانی دائمی به شمار می آمد و همواره در انتظار به سر می بردند و دعای طلب

باران می خواندند. به یاد دارم که درپنهان خدا را شکر می کردم که زمین دار نیستم چراکه این انتظار آب اندك اندك برای من نیز رنجی شده بود. من سختی های دنیایی دیگر، یعنی دنیای روستا را با همه کهنگی و نبود عدالت در آن کشف می کردم. اصلاحات ارضی هنوز انجام نگرفته بود و اگر دهقانی برای سیرکردن خانواده اش کمی گندم می دزدید و یا اشتباه دیگری از او سر می زد، به شدت تنبیه می شد. من نمی توانستم این مطلب را بپذیرم و نخست منقلب می شدم. به یاد دارم که دوسه بار آن چنان درمقابل مالکین بزرگ خشمگین شدم که نزدیک بود به گریه بیفتم. وقتی می دیدم که شب ها باکمک نورافکن جیب هایشان به شکار آهو می روند، سخت آزرده خاطر می شدم. حیوانات بیچاره که نورافکن ها کورشان کرده بود، هیچ گونه راه فراری نداشتند. چون عزیزکرده خانواده بودم، مرا به جد می گرفتند ولی متوجه نبودند که تاجه حداین رفتارهای تحقیرآمیز و بیرحمانه مرا که کودکی شهرنشین بودم آزار می داد و متعجب می کرد.

هنگامی که نزد عمه عزیز در زنجان بودم، باجیب به دیدن دهکده های دور دست و یا شرکت در جشن ها می رفتیم و عمه از این فرصت برای پخش دارو میان خانواده های روستایی استفاده می کرد. این سفرها مرا با مسائل واقعی جامعه ایران آشنایی ساخت و نیز با سختی طبیعت این مملکت. برای گذر از رودخانه ها و راههای باریک کناره دره های عمیق، نفس در سینه هایمان حبس می شد. علاوه بر این می بایست خودمان را از گزند جانوران، و خصوصاً حمله گرگ ها محافظت کنیم و به همین سبب چندتفنگدار ما را همراهی می کردند. روزهای دیگر سوار بر اسب برای گردش و صحبت کردن با دهقانان، به روستاها می رفتیم. هنگام ظهر همگی روی چمن می نشستیم، مردان با چاقوهای خود هندوانه ها را قاچ کرده میان ما تقسیم می کردند. مردم هنوز باترس از زمانی یاد می کردند که نزدیک بود آذربایجان به دام کمونیست ها بیفتد. يك روز که به دیدن طویله ای قدیمی رفته بودیم، يك روستایی در برابر آخور درنگ کرد: «می بینی فرح خانم، برپشت همین اسب بود که محمودخان، به جنگ

طرفداران پیشه وری رفت. «اسبی بودسپید رنگ و سالخورده که اشعه آفتاب براو می تابید. این تصویرزیا و هیجان آور به خاطرمن مانده است. همه این روستاییان علیه کمونیست ها اسلحه به دست گرفته بودند. برای رفتن نزد خانواده مادرم ودایی بزرگم حسین، که درگیلان زندگی می کرد، می بایست ازسلسله جبال البرزکه با ارتفاعی حدود ۵۶۱۰ متر درشمال تهران قرارگرفته است عبورکرد سپس درمنطقه ای خشك و کوهستانی درطول بستررودخانه راه پیمود و درآنجا بود که ناگهان جاده به دره ای سبز و خرم منتهی می شد که تا کناره دریا ادامه داشت. برنج زارها و باغات چای به دنبال هم دريك فضای مرطوب و زیرآسمان سنگین، یکی پس از دیگری به چشم می خورد و در تابستان، عطر برنج و بوی گل بهارنارنج انسان راسرمست می کرد. برخلاف جنوب البرزکه غالباً دچارخشکسالی است، جلگه های گیلان همواره سیرازآب باران است. آن حالت افسون زدگی ای را که بادیدن ناگهانی درختان انجیر، پرتقال، چنار، میموزا و درخت توت به من دست می داد هنوز به یاد دارم.

دایی یم درنزدیکی لاهیجان مالك باغهای چای بود. چای درقرن گذشته توسط کاشف السلطنه ازچین به ایران آورده شده بود. نظر به این که خروج چای ازچین ممنوع بود، وی دانه های چای رادر داخل عصای خودمخفی کرده با خود آورده بود. ازهمراهی دختر دایی ها و دخترخاله ها برای چیدن برگهای چای لذت می بردم. کارگران براساس وزن برگهای چیده شده، مزد می گرفتند و ما به کسانی که ازدیگران خسته تر بودند، درانباشتن برگهای چای در سبدها كمك می کردیم. مادران جوانی را که راهی جزکارکردن به همراه کودکان خردسالشان نداشتند به خاطر دارم. آنها برای آرام نگاهداشتن کودکان مقدار بسیار کمی تریاك به آنها می خوراندند. يك بار ما با وحشت بسیارناظر به هوش آمدن کودکی بودیم که براثرخوردن تریاك مسموم شده بود و مادرش برای بازگرداندن او به زندگی بر سرش آب می پاشید و سیلی به گونه هایش می زد.

دراین جا نیزداستان مهاجرت روستاییان را که از ترس تصرف موقت گیلان

توسط کمونیست ها صورت گرفته بود، برای مانقل می کردند. این مطلب روشن بود که زندگی دهقانان در نظامی که امتیازات خاص تعداد معدودی از مالکین بود و آنان چیزی به جز نیروی بازوان خود نداشتند، امکان پذیر نبود. نوعی اصلاحات ارضی ضروری به نظر می رسید و گفته می شد که پادشاه جوان نیز با این امر موافقت دارد. او از همان نخستین سال های سلطنتش اراده خود را با قراردادن قسمتی از املاک خود در اختیار دولت، به منظور تقسیم میان دهقانان، نشان داد. فکر اصلاحات ارضی با دلهره و هراس گروهی و با استقبال بی صبرانه گروهی دیگر مواجه شد. در آن زمان گمان نمی بردم که این کاریکی از مهم ترین تصمیماتی است که بعد از ازدواجمان توسط پادشاه گرفته خواهد شد.

هنوز ده دوازده سال بیش نداشتم که دانستم مملکت من در تهران و جمعیت آن خلاصه نمی شود و آموختم که چگونه ایرانی شوم. این احساس تعلق به يك سرزمین را، شاگردان مدارس در طول صفحات درخشان شاهنامه، اثر بزرگترین شاعر ما فردوسی می آموزند. از کودکی، فردوسی برای ما مظهر هویت و تفاخره ایرانیت بود. من از دوران مدرسه به فردوسی علاقمند شده بودم و شاهنامه را به همراهی پسر دایی یم رضا می خواندم. شاهنامه از حماسه بنیان گذاران ایران یعنی از چهار سلسله از نخستین پادشاهان سخن می گوید. در این شاهکار ادبیات فارسی، که در اواخر قرن چهارم هجری به رشته تحریر درآمده فردوسی جنگ ها و قهرمانی ها را با چنان بیانی قوی ترسیم می کند که پس از ده قرن همچنان تازگی خود را حفظ کرده است.

چگونه فردوسی توانسته يك چنین اثرباشکوهی به وجود آورد؟ به طوری که خود می گوید براساس يك کتاب قدیمی که به زحمت به دست آورده و حاوی داستان های بسیار بوده است. اینک جریان را از زبان خود شاعر بخوانیم:

فراوان بدو اندرون داستان

یکی نامه بود از گه باستان

.....

.....

به این جوی نزد مهان آب روی

شو این نامه خسروان بازگوی

چو آورد این نامه نزدیک من بر افروخت این جان تاریک من

خواندن داستان های فردوسی در خانه و مدرسه ما را به شور و وجد می آورد. ازورای این داستانهای حماسی شاهنامه است که جوانان ایرانی به هویت کهن خود پی می برند. درایران دوران کودکی من، چنانکه درگذشته نیز مرسوم بود، نقالان ازدهی به دهی می رفتند و اشعار فردوسی را به آواز می خواندند. هدف دیگرشاهنامه آموزش سیاسی و اخلاقی پادشاهان است. «چون شاهنامه را سرودی، آن را به شاهان تقدیم کن.» زیرا از نظر فردوسی عظمت ایران پیوندی نزدیک با استمرارسلطنت دارد. با اشاره به همین موضوع است که ژوزف سانتاکروچه (Joseph Santa Croce) که در زمان ازدواج من درتهران تدریس می کرد می گوید: «سرنوشت ایران باشاهنامه فردوسی پیوندی عمیق دارد» سپس اضافه می کند: «طی قرن ها، ماساهد پدیدآمدن سلسله های جدید هستیم وهریک ازاین پادشاهان استقلال را به این کشور برمی گردانند، زبان فارسی را ترویج می دهند و دیگر باریه غنای تمدن جهانی می افزایند. گزافه گویی نیست اگر تأکیدکنیم که منشأ این نوزایی های پیاپی، شاهنامه فردوسی است که داستان پادشاهان بزرگ را بازگفته است.»

برای ایرانیانی که درسال های ۴۰-۱۳۳۰ زندگی می کردند، وجود سلسله پهلوی که ازسال ۱۳۰۴جانشین سلسله قاجار شده بود، بامنطق جانشینی سلسله ها در شاهنامه فردوسی تطبیق می کرد.

هنگامی که رضاشاه به تصمیم مجلس به سلطنت رسید، ایران کشوری قرون وسطایی و بی صاحب بود. احمد شاه، آخرین پادشاه قاجار، فقط بر شهرتهران حکم روایی می کرد. مملکت دراختیار رؤسای قبایل و بزرگ مالکین بود و تنها قانون زور حکومت می کرد. مهم ترین منابع زیر زمینی و خدمات عمده مملکتی دردست خارجیان بود: انگلیس هانفت ما را استخراج می کردند؛ ارتش ما و یا آنچه از آن باقی مانده بود، درشمال تحت نظر افسران روس و در جنوب زیرنظر افسران انگلیسی بود؛ بلژیکی هاگمرگ ما را اداره می کردند و سوئدی ها ژاندارمری مملکت را و ایران در آن زمان یکی از

فقیرترین ممالك جهان به شمار می رفت. امید به زندگی سی سال بود و میزان مرگ و میر کودکان یکی از بالاترین میزان ها در جهان. از هر صد نفر مرد، یکی باسواد بود و زنان هیچ گونه حقی برای مدرسه رفتن نداشتند و بالاخره برخلاف همسایه های بزرگمان، یعنی هند و امپراتوری عثمانی، ایران نه راه قابل عبور داشت و نه راه آهن، نه برق و نه تلفن.

پس از يك چهارم قرن، ایرانی که من کشف کردم دارای تعداد قابل توجهی مدرسه، دانشگاه و بیمارستان بود. هرچند تمام راه ها هنوز اسفالت نشده بود، اما لااقل وجود داشت، و بالاخره راه آهن سراسری که دریای خزر را به خلیج فارس متصل می کرد. بدیهی است که کارآبادانی به پایان نرسیده بود، ولی در نظر نسل پدران ما که شاهد این پیشرفت ها بودند، رضاشاه همان کاری را برای ایران کرد که کمال آتاتورك برای کشور ترکیه انجام داد: يك انقلاب صنعتی و فرهنگی بدون خونریزی. چگونه می توان قدر شناس نبود؟ و ماکودکان که از فردوسی ستایش پادشاهان روشنفکر را آموخته بودیم، چگونه می توانستیم در این سلسله جوان پهلوی نشانی از نوزایی پیشگویی شده توسط شاعر را نیابیم؟

ما اشعار فردوسی و نیز شاعران دیگر را حفظ می کردیم. ایرانیان از قدیم دلبستگی خاصی به شعر نشان می دهند و به همین جهت نثر نویسان در میراث فرهنگی ما جای کمتری دارند. مادر مدرسه خصوصاً با آثار شعرای بزرگ آشنایی شدیم. اگر در این جا از علاقه خود به شعر می گویم، به خاطر آن است که شعرا در زندگی روزانه من، چه در مدرسه و چه در خانه، همواره نقش عمده ای داشته اند. یکی از سرگرمی های مورد علاقه من و پسر دایی یم رضا و خویشان او و بسیاری از خانواده های ایرانی مشاعره بود. مادر و دایی یم مرا با آثار حافظ آشنا کردند و بعدها که ملکه ایران شدم و بر مزار او، حافظیه می رفتم، من نیز مانند دیگر زائران در لطافت هوای شیراز، همانگونه که نیت شاعر بود، غم را از یاد برده به شادی های زندگی می اندیشیدم.

برسر تربیت من با می و مطرب بنشین تابه بویت زلحد رقص کنان برخیزم
حافظ برای ماشاعر و انسانی وارسته و بلند نظر و خارق العاده است. هرگاه
در نهایت پریشانی و آشفتگی، انتخاب راه درست برایمان دشوار باشد دیوان
حافظ را باز کرده از او مدد می جویم و او که صاحب همه اسرار نهان است
همواره پاسخی برای ما دارد و به ما امید می دهد و در دوره های سخت
زندگی یار و یاور ما است:

در بیابان گریه شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش ها گر کند خار مغیلان غم مخور

مادر من با شعر زندگی می کرد و برای هر يك از وقایع زندگی شعری آماده داشت
که با خواندن آن چهره اش می شکفت. شادی من در این هنگام، پاسخ به
شعر او بود باشعری دیگر. این کاربرای مافقط يك بازی نبود، بلکه نوعی قبول
این مطلب که مادر این جهان در گذریم و از فرزندگان و متفکرین خود پیروی
می کنیم. من هم چنین سعدی شیرازی، مولوی، عمر خیام و شعرای معاصر،
فروغ فرخ زاد، نادر نادرپور، فریدون مشیری و سهراب سپهری را دوست دارم.
با گذشت زمان، در گذشت پدرم غمی بود که در نهان مانده شده بود و زندگی روزانه
را با اندوه کمتری از سر گرفتیم. ماما خویشان نزدیک خود رفت و آمد بسیار
داشتیم و من گاه دوستان مدرسه را به خانه می آوردم و این کاربرغنائی زندگی
خانوادگی ماکه به روابط دوستانه بین من و رضا محدود شده بود، می افزود.
من دوستان دختر بسیار داشتم و اصولاً بابچه ها راحت کنار می آمدم و از محبت
سرشار اطرافیانم بهره مند می شدم. این محبت زیاد مرا به تعجب واداشته
بود، چرا؟ خود را از دیگران جذاب تر و تیزهوش تر نمی دیدم. به زودی این
فکر در ذهنم خطور کرد که شاید علت این که اطرافیانم به من محبت می کنند
جذابیت خاص من نیست، بلکه به خاطر این است که پدرم را از دست داده ام
و مهربانی آنها از سر ترحم است. ماه ها این مسئله مرا رنج می داد. در درون
خود میان و سوسه قبول محبت اطرافیان و شك در صداقت رفتار آنها، سرگردان
بودم. پس از چندی این حالت از میان رفت اما نوعی شك و تردید درباره

تعارفات دیگران درمن ایجاد شد و به همین جهت پس ازاین که ملکه ایران شدم، همواره از چاپلوسان و متملقین دوری جست. من به ندرت تعارفات مردم راجدی می گرفتم، هرچند که بعضی اوقات فریب خورده ام، ولی فکر می کنم که این موضوع به من کمک کرد تا واقع بین باشم. قلق وعدم صداقت به نظر من توهینی است به شعور انسان و نوعی فریب. من دراین موارد واکنشی نشان نمی دهم ولی ازاین کار دل آزرده می شوم.

از هزاران سال پیش جشن های ایرانی شادی و سرور به همراه خود می آورد. فرارسیدن نوروز، مهم ترین عید ایرانیان، افراد خانواده ما را به دور هم جمع می کرد. نوروز را در خانه جشن می گرفتیم و این فرصتی بود برای ابراز محبت و صمیمیت میان والدین و فرزندان. از آنجاکه این روز نشانی از تجدید حیات است، ما از دو هفته قبل از عید خانه تکانی مفصلی می کردیم و خانه برای آغاز سال جدید گردگیری می شد. به حمام می رفتیم و جامه نو به تن می کردیم. همین که خانه کاملاً پاکیزه می شد، مراسم طولانی شیرینی پزان آغاز می گشت. برای این کار نزد خاله امجد می رفتیم زیرا آشپزی زیر دست داشت و ما برای کمک به او در زیر زمین بزرگ خانه جمع می شدیم. این کار روزها به طول مینجاید و بالاخره شب قبل از عید سفره هفت سین را می چیدیم: تخم مرغ به نشان باروری، سیر برای تندرستی، سیب برای زیبایی، سکه طلا برای رونق کار، شمع و آئینه برای روشنایی، سبزه برای تجدید حیات، نارنجی درکاسه آب به نشان بقای زمین، برگی از درخت به نشانه زندگی کوتاه انسان بر زمین و بالاخره قرآن برای ایرانیان مسلمان. هنگام تحویل سال، همه خانواده به دور میز هفت سین جمع شده سالی خوش برای یکدیگر آرزو می کردیم، یکدیگر رامی بوسیدیم و به هم تبریک می گفتیم. بزرگترها معمولاً سکه یا اسکناس نو به عنوان عیدی به بچه ها می دادند. دراین روز همه جا جشن و سرور بر پا بود. نخست می بایست به دیدن مسن ترین فرد خانواده رفت. سپس نوبت به دیگر اقوام و دوستان می رسید به طوری که خیابانها مملو از مردمی می شد که باشادی به این سوی

وآن سوی می رفتند و هدیه و شیرینی به یکدیگر تعارف می کردند. سیزده بدر که فرا می رسید می بایست اجباراً از خانه خارج شد، زیرا بنا به سنت، ماندن در خانه بد یمن است. در این روز همه به گشت و تماشای خارج از شهر می روند. آنها که از امکانات مالی بیشتری برخوردارند، با اتومبیل هایی مملو از غذا و شیرینی به خارج از شهر راه میفتند و دیگران در کنار جوی آب و یا درجایی مصفا، فرش خود را زیر درختی پهن کرده، سماور روشن می کنند، به موسیقی گوش می دهند و کباب و آش رشته می خورند. نوازندگان دوره گرد، تنبک، تاروسرنامی زنند. این روزها از بهترین روزهایی است که می توان در فضای آزاد گذراند چه نور درخشانی که از قله های پربرف دماوند سرچشمه می گیرد، به شهر می تابد. سبزه های نوروزی را باید در آب جاری افکند تا سالی خوش در پیش داشته باشیم. ما این کار را با مادرم انجام می دادیم و امروز نیز که از وطن دور هستم، رودخانه های دیگری سبزه های نوروزی مرا با خود می برند. به یاد دارم که يك بار در دوران تبعید، در آمریکا، در جستجوی آبی برای انداختن سبزه به ناچار به کنار دریا رفتیم و توانستیم بعد از توضیحاتی که اجباراً به نگهبان کناره دادیم سبزه هارا به دریا اندازیم.

قبل از نوروز، آخرین سه شنبه سال، چهارشنبه سوری راجش می گرفتیم. در این روز از روی آتش می پریدیم و درد و بلارابه شعله های آتش می سپردیم و نور و گرما را از او می گرفتیم. ما آتش چهارشنبه سوری را در باغهای تهران و اگر چاره دیگری نبود در کوچه های شهر برپای می کردیم و من امروزه به جای این که این سنت دیرینه را که مظهری از هویت ماست فراموش کنم، شمع می درآپارتمانم روشن کرده، از روی آن می پریم. گویی این حرکت كوچك تأكیدی است بر تعلق من به فرهنگ ایرانی که به من قدرت مقاومت در برابر غربت تبعید را می دهد.

من تحت توجه مادرم که بسیار سخت گیر بود، اندك اندك بزرگ شدم. از سال ها پیش هفته ای يك بار به حمام عمومی می رفتیم. من که دختر

کوچکی بیش نبودم، از آداب حمام بدم می آمد به خصوص که دلاك حمام برای جلوگیری از فرار من، همراه گام شستشو به میان دوپای خود می فشرد و آب داغ تن، و صابون چشمانم را می سوزاند. نام او طوبی بود و برای آرام کردن من این شعر را می خواند:

به کس کسانش نمی دم	به همه کسانش نمی دم
به کسی می دم که کس باشد	پیرهن تنش اطلس باشد
شابیاد بالشکرش	شاهزاده ها دوروبرش

آیا بدم، آیا ندم

با گذشت سال ها، به آداب و رسوم حمام علاقمند شدم. ما هر يك جداگانه كيف های حمامان را آماده می کردیم و يك طشت نقره برای نشستن و يك جام دعا برای ریختن آب بر سرمان با خود می بردیم. این جام دعای بایست ما را در مقابل خطرات حفظ کند. ماهرگزمستقیماً روی کاشی نمی نشستیم چراکه به دختران جوان گفته می شد که با این کار ممکن است باردار شوند. من هنوز هم ترس از این پیش گوئی احمقانه را فراموش نکرده ام. ولی امروز کیسه کشیدن طوبی را که به پوست طراوت می داد قدر می دانم. حمام ضمناً جایی بود که مادران برای خود عروس انتخاب می کردند. يك روز يك زن اهل آذربایجان که گمان نمی برد من زبان او را بفهمم، به دوستی در مقابل من چنین گفت: «بوقز گوزل دی» (این دختر خوشگله.) من از این حرف او احساس رضایت کردم و دانستم که به دوران بلوغ رسیده ام.

فصل سوم

در ده سالگی به مدرسه ژاندارك تهران رفتم و دوره جوانی ام رادرهمین مدرسه گذراندم. مادرم نیز تحصیلاتش را در مدرسه ژاندارك طی کرده بود و من از این که مراهم به همان جا فرستاد از اوسپاسگزارم. پربارترین روزهای دوره جوانیم آنجاگذشت و بیشتر به یمن آشنایی باراهبه جوانی به نام کلر Sœur Claire که بابتکارات خودآداب ورسوم این مدرسه را دگرگون کرده بود. ازجمله این ابتکارات تشکیل يك تیم بسکتبال بود که شرکت درآن موجب شد من از کودکی خجول و منزوی، به دختری متکی به خود و برون گرا تبدیل شوم.

به محض ورود به مدرسه ژاندارك، وارد این تیم شده و برای نخستین بار با روش های تربیتی پرتحرک راهبه های فرانسوی آشنا شدم. توجیه این مطلب را به خود او واگذار می کنم: «من تصمیم گرفتم فقط بچه های کلاس های هشتم و نهم را انتخاب کنم. بچه های کم سال هرکاری را سریع آغاز می کنند ولی هرگز به پایان نمی رسانند. فرح کلاس هفتم بود ولی نمی دانم چرا فوراً مورد توجه من قرارگرفت و با او احساس نزدیکی کردم. ما با هم از نظر اخلاقی شباهت بسیار داشتیم، هرچند که او از من متعادل تر بود. دختری بود صاف و ساده بانگاهی صادق. روپوشی مشکی بایقه ای سپید که دور آن با نخ قرمز تزیین شده بود، به تن داشت. حالتی رزمنده و درعین حال خجول و تودارداشت. اما این حالت مانع از شادی و جوش و خروش او نبود. هرگز کج خلقی نمی کرد و نخستین کسی بود که داوطلبانه به سراغ توپ بازی ای که در محل سکونتمان نگاهداری می شد می رفت. با این که پدرش رادر کودکی ازدست داده بود، راضی و خوشحال بود. فکرمی کنم که او نیز به نوبه خود مرا تحسین می کرد، چرا که برخلاف دیگر راهبه ها، آدمی بودم مبتکر و سخت کوش.»

پس از يك سال مرا به عنوان کاپیتان تیم بسکتبال انتخاب کردند. این گزینش

بدون شك به خاطر روحیه ورزشکاری و نیز خلق و خوی خوش من بود. من از تلقی گویی متنفر بودم و به بدگویی ها گوش نمی دادم و به همین جهت همه دخترها و یا اکثر آنها، ازدوستان من به شمار می آمدند. اگر هم یکی از آنها بامن قهر می کرد، برایم تفاوتی نداشت، منتظر می ماندم تا خودش دوباره به سراغم بیاید. باسرپرستی تیم بسکتبال ژاندارك كم كم احساس کردم که برای دختران هم نسلم نوعی قهرمان شده ام. تیم ما در برابر بازیکنان تیم های مدارس دیگر مرتباً پیروزی می شد و عنوان افتخارآمیز قهرمان تهران را به دست آورده بود. روزنامه ها عکس هایی از گروه مامنتشر می کردند و غالباً بچه هایی را می دیدم که مرا با انگشت به والدین خود نشان داده می گفتند: «نگاه کن، این فرحه».

شوق و علاقه سرکلر که همواره مشوق ما بود و حس رقابت، توأم موجب شدند که من در مسابقات دیگری چون پرش ارتفاع و طول و دو هم شرکت کنم. در این رشته های ورزشی نیز موفق شدم برنده اول بازی های ملی دو و میدانی زنان در سال ۱۳۳۳ بشوم و دو مدال و یک پرچم کوچک ایران را از دست تیمسار عباس ایزد پناه که در آن زمان مسئول سازمان های ورزشی کشور بود، بگیرم. من هنوز این مدال ها را که چهره پادشاه و ملکه ثریا بر آنها حک شده بود، به خاطر دارم.

هر روز با خوشحالی بسیار به مدرسه می رفتم و در آن جا دوستان فراوان داشتم و به بیشتر معلمین نیز علاقمند بودم. فکرمی کنم که آنها نیز همین احساس رانسبت به من داشتند. روحیه رفاقت و سخت کوشی که در مدرسه ژاندارك حاكم بود برایم ارزش بسیار داشت. بنای صدساله مدرسه در نظر ما شکوه خاصی داشت. یکی از دو جناح ساختمان که دارای باغچه کوچکی بود، به سکونت راهبه ها اختصاص داشت. جناح دیگر محل کلاس های درس بود و به فضای بزرگ اسفالت شده ای که چنارها بر آن سایه می افکندند باز می شد. يك کلیسا که در مدرسه ساخته شده بود به این مجموعه حالتی مقدس و مذهبی می داد. ولی همه اینها مانع از خنده های پرسر و صدای ما،

خصوصاً هنگام صرف نهار نبود. در زمان تحصیل من هر محصلی می بایست قابل‌مه غذای خود را همراه بیاورد. غذاها را روی يك اجاق کهنه ذغالی گرم می کردیم. این اجاق در اطاق نسبتاً بزرگی در زیر زمین قرار داشت که ما را به وحشت می انداخت و عجله داشتیم هر چه زودتر از آنجا بیرون بیاییم.

توصیف کودکی ام را در سال های شکوفایی زندگی از زبان سرکلر بشنوید، هر چند گفته های او با جانب داری ازمین و مهربانی توأم است: «او از نظر تحصیلی بر دیگر شاگردان برتری خاصی نداشت، اما باهوش، با استعداد، دقیق و وظیفه شناس بود. کلاسهای رادنبال می کرد که در آن مواد درسی به زبان فرانسه تدریس می شد و خاص شاگردان پیشرفته بود. در رشته های ریاضی و علوم استعداد بیشتری نشان می داد تا ادبیات. رفتار او در کار و ارتباط با دوستانی که بر آنها نفوذ بسیار داشت، بی نقص بود. همواره شاد و تندرست بود و آماده برای کمک به دیگران. او در نظر من نمونه يك دختر کامل ایرانی بود با همه صفات نيك لازم: دقیق، ظریف، خون گرم و در دوستی پایدار.»

من این صفات را بی شك از پدرم به ارث برده ام: صادق، طبیعی، خوش بین و امیدوار به زندگی. ولی یقیناً مهم ترین این صفات را مدیون سخت گیری های مادرم هستم. او در مقابل اشتباهات من، هرگز گذشت نمی کرد. دایی یم که اندك اندك جای پدر را نزد من گرفته بود به زندگی روزانه من کاری نداشت. او همواره پشتیبان من بود و با نصایح خود مرا برای یافتن راه آینده ام یاری می داد. همسراو، لوئیز جون، همیشه مرا از محبت های سرشارش بهره مند می کرد. از نظر او من دارای همه صفات نيك بودم و امروز با گذشت زمان فکرمی کنم که بعد از مادرم مرابیش از هر کس دیگر دوست می داشت.

مادرم به تنهایی ازمین مراقبت می کرد و كوچك ترین اشتباه از سوی من او را سخت خشمگین می نمود. از جمله اشتباهاتی که به خاطر دارم تجدیدی در امتحان دیکته است. من در آن زمان ۱۳-۱۴ ساله بودم. مادرم که سخت برآشفته بود، مرتباً تکرار می کرد که با همه زحمتی که به خاطر من به خود تحمیل کرده، حق ندارم يك چنین ناراحتی ای برای او به وجود بیاورم و من

احساس می کردم که موجب بدنامی خانواده شده ام. واقعه ای بود وحشتناک و من به شدت منقلب شده بودم به طوری که هنوز این رویداد را با تأثر به یاد می آورم. تمام آن روزخودم را دراطاقی زندانی کرده می گریستم. درست مانند این که تجدیدی درامتحان دیکته همه آینده مرانابود کرده باشد. درهمین دوران اتفاقاتی درسطح ملی در شرف وقوع بود که اهمیتی به سزداشت و موجب بیدارشدن وجدان سیاسی در ما می شد. سال ۱۳۳۱ بود و دولت برای ملی کردن صنعت نفت باانگلیس ها درافتاده بود. محمد مصدق، رهبر جبهه ملی که نارضایتی های عمومی را علیه دولت انگلیس برانگیخته بود، ازسوی پادشاه برای تشکیل دولت دعوت شد. اقدامات او باجرات و قدرت همراه بود، اما سازش ناپذیری او موجب توقف استخراج نفت ایران گردید. به نظر می رسید که مملکت ما درآن زمان درهمه زمینه ها بازنده است: احقاق حق ایران دربرخی جوامع بین المللی به اشکال برخورده بود و مملکت قربانی ممنوعیت هایی شد که دولت انگلیس برای تجارت خارجی ایران پیش آورده بود. تأثیراین بحران برقشرهای اجتماعی به چشم می خورد.

گفته می شد که پادشاه نگران اوضاع است. بدیهی است که او نیز طرفدار ملی شدن صنعت نفت بود، اما اعتقاد داشت که تصمیم مصدق مبنی بر عدم قبول پیشنهادهای انگلیس با نوعی زیاده روی توأم است. فقر و نارضایتی های روز افزون مردم طبعاً به نفع حزب توده که هرگز تا این حد در صحنه سیاسی حضور نداشت، تمام می شد. بعضی ها ادعا کردند که مصدق ناخواسته به نفع توده ای ها عمل می کند و بعضی دیگرعلیرغم این شکست سیاسی، از او پشتیبانی می کردند چراکه سیاست او احساسات ملی ایرانیان را ارضاء می کرد.

هنگامی که بحران به شدت خود رسید، پادشاه تصمیم گرفت نخست وزیر را از امور دولتی برکنار کند اما او نپذیرفت و این عمل او موجب ایجاد بحرانی در وجدان ایرانیان شد که برخی از نشانه های دردناک آن هنوز باقی است. مسئله چگونگی ملی کردن نفت درهمه خانواده ها ایجاد تشنج کرده بود.

در بسیاری از خانواده ها طرفداران شاه و هواداران مصدق، در مبارزه بودند. من هم شاهد این نوع اختلاف نظرهادر خانه خودمان بودم. شبی را به یاد دارم که یکی از پسرخاله هایم باخشم بسیار به شوهر خاله ام که طرفدار مصدق بود توهین کرد. در آن هنگام پسر دایی یم رضا، به بنیاد پان ایرانیسم که ملی گرا و ضدکمونیست بودگرایش داشت. من نیز خود را عمیقاً سلطنت طلب و ملی گرا، احساس می کردم. چرا؟ طبعاً به خاطر تربیت خانوادگی و نیز اثری که اندرزهای شاهنامه بر من گذاشته بود: در ایران فقط پادشاهان مشروعیت دارند.

این بحث به کلاس های مدرسه ژاندارك هم سرایت کرده بود و شاگردان با توجه به طرز تفکروالدینشان در این بحث شرکت می کردند. بدیهی است که نظرات مامبتنی بر احساسات بود و هنوز قادیبه ارائه دلایل سیاسی نبودیم و اگر طرفداری یکی یا دیگری را می کردیم فقط به خاطر علاقه ای بود که به شخصیت مورد نظرمان داشتیم. من شخصاً نمی توانستم تصور کنم که می شود بر ضدشاه جوان که نگاه پراحساس و مصمم او مرا تحت تأثیر قرار می داد سخن گفت. در حیات مدرسه هنگام زنگ تفریح، برخوردهای ما با جدال های بی آزار و پرتاب پوست پرتقال به یکدیگر ختم می شد. اما جملگی در مورد ملی کردن نفت هم رأی بودیم و به خاطر دارم که تاچه حد از این که علامت BP (نفت بریتانیا) را به «بنزین پارس» ترجمه کنیم، مفتخر بودیم. در مدارس پسرانه، خصوصاً اطراف دبیرستان البرز که رضا در آنجا درس می خواند، موضوع به صورت جدی تری مطرح بود. مبارزان کمونیست حزب توده، که با فریاد روزنامه هایشان را برای فروش عرضه می کردند، دائماً در پی تحریک دانش آموزان بودند. بعضی اوقات کار به جدال می کشید و رضا که سخت به هیجان می آمد، از پاره کردن روزنامه های آنان خودداری نمی کرد. توده ای ها نیز اندك اندك خشمگین شدند و بالاخره آنچه در انتظارش بودیم رخ داد: رضارا با چاقو زخمی کردند و به ما اطلاع دادند که در بیمارستان است. خوشبختانه آن روز لباس کلفتی پوشیده بود و تیغه چاقو

نتوانسته بود به اعضاء حیاتی بدن او صدمه برساند. سپس شایعه ای درتهران رواج گرفت که به موجب آن پادشاه برای جلوگیری از بحرانی که ممکن بود به جنگی داخلی منجرشود، قصد ترك ایران را دارد. هزاران نفر، خصوصاً جوانان، درمقابل کاخ جمع شدند تا او را از رفتن منصرف کنند. مردم نگران بودند و به نظرمی آمد که مملکت يك بار دیگر به خطرافتاده است. به خاطر دارم که درتهران تانک ها سر چهار راه ها مستقر شده بودند. خدای من اگر پادشاه ما را تنها می گذاشت چه پیش می آمد؟ آینده آن چنان مرا به دلهره انداخته بود که از خواب و خوراك افتاده بودم. سکوت مادر و نگرانی شدید دایی و زن دائی یم نیز بر این نگرانی می افزود. هر شب آنها به احمد دیبا که خانه اش در نزدیکی میدان بهارستان بود، برای گرفتن اخبار تازه تلفن می زدند.

تب و تاب وقایع روبه نقصان گذاشت و کابوس های من موقتاً پایان گرفت تا باشدت بیشتری طی تابستان ۱۳۳۲ به سراغم باز آیند. هنگامی که خبر عزیمت شاه از ایران رسید، من پانزده سالگی ام را با خانواده در بندرپهلوی جشن گرفته بودم. این بار دیگر رفتن شاه شایعه نبود و اخبار رادیو آن راتایید می کرد. گفته می شد که شاه مصدق را برکنار کرده امامصدق پذیرفته و شورشیان به پشتیبانی از او به خیابان ریخته اند. ماعتطیلات رادرپانسیون بانویی از روس های سفید که ۳۵ سال پیش، پس از انقلاب بلشویک فرار کرده بود، می گذراندیم و او دائماً این جمله را تکرار می کرد: «اینجا هم مثل روسیه خواهد شد!» زن بیچاره بارنگی پریده اظهار ناامیدی می کرد. ماروزهای غم انگیز و شاید سرنوشت سازی رامی گذراندیم. درکوچه های بندرپهلوی بلندگوهای متعددی برای پخش آخرین اخبار نصب شده بود. مردم باقیافه هایی گرفته به این سوی و آن سوی دررفت و آمد بودند. به یاد دارم که مخالفان پادشاه سوار بر قایق ها نام قدیم بندرپهلوی را فریادمی کشیدند: «انزلی، انزلی» ادای این کلمه که ظاهراً اعتراضی بیش نبود، در آن هنگام بسیار پر معنی به نظرمی رسید. چه بلایی بر سر ما خواهد آمد؟ من آن چنان دلم

گرفته بود که قادر به گریستن هم نبودم.

شورش و هرج و مرج به مدت سه روز در تهران ادامه داشت. کمونیست ها، طرفداران مصدق و حتی مذهبیون در خیابان علیه شاه شعارهای کینه توزانه می دادند و این نوید فرح بخشی برای آینده مملکت نبود. پادشاه قبل از ترك ایران، فضل الله زاهدی را به نخست وزیری منصوب کرده بود. ارتش به جای پذیرش او امر نخست وزیر قدیم، به طرفداری تیمسار زاهدی برخاست و بالاخره تصرف خانه مصدق به وسیله تانک ها نخستین نشانه تسلط دوباره بر اوضاع بود.

سه روز بعد پادشاه در میان فریادهای شادی مردم به تهران بازگشت. مسافرت اجباری او به همراهی ملکه ثریا که بیش از یک هفته به طول نینجامیده بود مرا نیز مانند دیگر ایرانیان مضطرب کرده بود.

پادشاه در خاطراتی که قبل از مرگ خود نوشته است از این مسافرت کوتاه مدت یاد می کند. من در این جا آن چه را که او نوشته است می آورم چرا که خاطرات کودکی من ارزش تاریخی کافی ندارند: «... من که از طرح های سیاسی و جاه طلبی های او کاملاً باخبر بودم، تصمیم گرفتم که برای جلوگیری از هر گونه خون ریزی، کشور را ترك کنم و ایرانیان را در انتخاب راه آینده کشور آزاد گذارم...»

«پس از آن که من ایران را ترك کردم، کشور سه روز دچار فتنه و آشوب بود. به خصوص در دو روز اول در تهران، هواداران مصدق و توده ای ها تظاهرات وسیع و خشونت آمیزی ترتیب دادند. در روز سوم یعنی ۲۸ مرداد کارگران و اصناف و دانشجویان و پیشه وران و صاحبان مشاغل آزاد، سربازان و پاسبانان، همه زنان و مردان و حتی کودکان با همتی بی نظیر و شجاعتی وصف ناپذیر به میدانها و خیابانها ریختند و به مقابله با تفنگ ها و مسلسل ها و حتی تانک های زمامدار غیرمسئول پرداختند و اوضاع را یک روزه دگرگون کردند...»

«پس از این ماجراها، من بی درنگ به وطن بازگشتم و با استقبال پر شور و گرم از جانب هموطنانم مواجه گشتم. گرمی و وسعت احساسات مردم در

حقیقت رای اعتمادی بی چون و چرا به من بود. من تا آن زمان پادشاهی بودم که سلطنت رابه ارث دریافت کرده بودم و از آن پس پادشاه منتخب ملتم شدم...

«محاكماتی که بعد از سقوط حکومت مصدق انجام یافت، حقایق شگفت انگیزی را پیرامون جریانات سیاسی سال های ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۳ برهمگان روشن کرد. از جمله آن که شمار افسران قوای مسلح که عضو حزب توده بودند در این مدت از يك صد و ده تن به ششصد تن رسیده بود. نقشه حزب توده آن بود که از مصدق برای برکناری من استفاده کند و سپس خود او را دو هفته بعد از رفتن من از میان بردارد. حتی کمونیست ها قبرهای جمهوری خلق ایران را که می بایست بعد از برکناری مصدق اعلام شود، آماده چاپ و انتشار کرده بودند. من این قبرها را به چشم خود دیده ام...»^۱

مصدق بعد از پایان مدت محکومیت به ملك بزرگ خود در احمدآباد که در غرب تهران واقع است، رفت و در سال ۱۳۴۶ درگذشت.

علیرغم تشنجات این دوره از تاریخ معاصر ایران می توانم تایید کنم که شاه هنگام ملی شدن صنعت نفت از مصدق پشتیبانی می کرد و به او علاقه داشت و برای برکناری او زمانی طولانی در تردید بود. من یقین دارم که اگر مصدق انعطاف بیشتری نشان می داد و همان گونه که پادشاه می خواست سیاست بهتری را در ارتباط با انگلیس ها در پیش می گرفت، این چنین گرفتار پیامدهای ملی شدن نفت نمی شدیم. امروز آرزو دارم که ایرانیان این جدال کهنه ۵ ساله را که دیگر جایی در دنیای آینده ای که باید با هم بسازیم ندارد، کنار بگذارند.

زندگی در کشور و خانواده روال همیشگی خود را باز یافت. من زیر نظر کشیش فرانسوی، میشل گویو (Père Michel Goyaux) با پیششاهنگی آشنایی پیدا کردم. مربی پیششاهنگی مدرسه سن لویی (مدرسه پسرانه ای معادل مدرسه ژاندارك) که توسط کشیشان لازاریست اداره می شد، نیاز به داوطلبانی

^۱ - پاسخ به تاریخ - صفحات ۷۴، ۷۵، ۷۶

داشت که کودکان بازیگوش پیشاهنگ را سرپرستی کنند. من که در آن زمان کاپیتان تیم بسکتبال ژاندارک بودم، فوراً به مقام سرپرستی گروه پیشاهنگی منصوب شدم. پیشاهنگی نخستین وسیله فراگیری حس مسئولیت در من بود. احساسی که مرا در اجرای وظایفم یاری کرد. قبول مسئولیت اداره سی بچه در اردوگاه، درس پانزده سالگی کارآسانی نیست و من باین کار، سازمان دهی، خونسردی، پشتکار و صبر و حوصله را آموختم.

این تعلیمات هم چنین به ما می آموخت که چگونه دردقایق کوتاه فراغت به اشتباهات خود بیندیشیم و درباره آن چه که می بایست درتب زندگی روزمره گفت و یا انجام داد، تأمل کنیم. هنگامی که ملکه ای جوان بودم، همواره از این تعلیمات پیشاهنگی که به من حس وظیفه شناسی را آموخته بود سپاسگزار بودم و حتی در تبعید نیز دائماً «پدرگویو» که همچنان انسانی پرتحرک و خوش برخورد است، از طریق مکاتبه، ارتباطم را حفظ کرده ام.

نخستین سفرم را به فرانسه که در تابستان ۱۳۳۵ انجام گرفت نیزمدیون سازمان پیشاهنگی هستم. قرار براین بود که دو دختر و دو پسر از میان ما در تجمع بین المللی پیشاهنگان در کاخ ژامب ویل (Jambville) در نزدیکی پاریس شرکت کنند. امداعوت به این سفر شامل بلیط هواپیما می شد. با درآمدی که از نمایش توپاز (Topaze)، اثر مارسل پانیول (Marcel Pagnol)، که در تالار فرهنگ تهران به نمایش گذاشته شده بود حاصل شد، توانستیم بلیطهای رفت و آمد خودمان را به فرانسه تهیه کنیم.

من از آمدن به پاریس بسیار هیجان زده بودم. این شهرجایی خاص در خانواده من داشت: پدرم تحصیلاتش را پس از سن پترزبورگ در این شهر به پایان رسانده بود و همیشه در این آرزو بود که مرابه آنجا ببرد. پدر او، یعنی پدر بزرگ من، مهدی دیبا، در آغاز قرن گذشته دبیر سفارت ایران در فرانسه بود و هر دو به زبان فرانسه تسلط کامل داشتند. پدرم عشق به فرانسه و خصوصاً پایتخت این کشور را به من منتقل کرده بود. به محض ورود، خیابان شانزه لیزه را تا میدان اتوال پیمودیم. من بی نهایت متحیر و ذوق زده شده بودم. دلم

می خواست همه پاریس رادرهمان يك بعدازظهر ببینم و فکر می کردم که وقت کم خواهم آورد. من گردش خود را با رفتن به جاهایی که از کودکی فکر مرا به خود مشغول داشته بود دنبال کردم. آرامگاه ناپلئون (انوالید)، بلوار سن ژرمن، دانشگاه سوربن، کلیسای نتردام، برج ایفل..... شب را در يك خانواده فرانسوی که پذیرای ما شده بود، به سر بردیم. البته بسیار راضی و خوشحال بودم، فقط پاهایم پراز تاول شده بود.

دیدن متروی پاریس برای يك دختر نوجوان ایرانی در آن زمان، شگفت آور بود. بعد از نگاهی کوتاه به نقشه مترو به زیرزمین می رفتیم و يك ربع ساعت بعد زیر آسمان زیبای ماه اوت پاریس در محله ای دیگر به روی زمین باز می گشتیم. با این که هر چهار نفر سمت سرپرستی داشتیم، مانند کودکان خردسال جلوی ماشین های توزیع آب نبات و آدامس و خصوصاً آب نبات چوبی ای به نام پیروگورمان (Pierrot-gourmand) که ما را به یاد «خروس قندی» خودمان می انداخت پاهایمان سست می شد. سپس به ژامب ویل رفتیم. جوانانی که از چهارسوی جهان آمده بودند هریک به نوعی کشور خود را معرفی می کردند. بعضی آوازه های محلی می خواندند و بعضی دیگر نمایشهایی به اجرا درمی آوردند. این گردهمایی که ضمن آن علیرغم تنوع زبان، شرکت کنندگان می توانستند باهم ارتباط برقرار کنند، برای من بسیار هیجان انگیز بود. یکی از اهداف این گردهمایی آموزش نحوه سازمان دهی و اداره گروه ها بود و درهمان جابود که یاد گرفتم چگونه در جمع صحبت کنم، چگونه توجه دیگران را جلب نمایم و بالاخره چگونه داستانی را با حفظ شور و هیجان پایانش، تعریف کنم. ده سال بعد که برای بچه هایم قصه می گفتم به اهمیت این مطلب پی بردم. بعد از ژامب ویل، ما را برای آموزش نحوه اداره اردوی ورزشی به شهر روایان (Royan) بردند. و بالاخره در راه بازگشت، یکی دوزدر آتن توقف کرده طبعاً به تماشای بنای تاریخی اکروپولیس رفتیم. به خاطر دارم که با دوستم الی آن روز در داخل تأثر دیونیزوس (Dyonisos) بر روی تختی که داریوش، پادشاه بزرگ ایران باستان بر آن

تکیه کرده بود نشستم و احساس هیجان و افتخار کردم. برخلاف بیشتر مادران ایرانی آن زمان، مادر من به هیچوجه حاضر نبود در باره ازدواج برنامه ریزی شده برای من، صحبت به میان بیاید و بدیهی است من نیز با او هم عقیده بودم. می دانستم که بعضی از افراد خانواده او را تشویق به این کار می کنند، زیرا به سنی رسیده بودم که به عقیده آنان می بایست به فکر ازدواج مناسب افتاد. اما من و مادر هر دو بر این عقیده بودیم که قبل از تصمیم به ازدواج می باید تحصیلاتم را به پایان برسانم. مادر دارای دیپلم متوسطه و زنی با فرهنگ بود. در زمینه صحبت هایی که درباره ازدواج می شد من پایبند آن بودم که نام خانوادگی دیبا را که یادگار پدرم بود، حفظ کنم و چون تعداد عموزاده هایی که نام دیبا داشتند بسیار محدود بود، خطر فراموشی این نام فکرم را به خود مشغول می داشت. هنوز گفته هایم را در این زمینه به عموها و خاله ها و دوستان به یاد دارم: «فکرمی کنید اگر روزی موفق به تحصیلات عالی شده، زنی استثنایی بشوم، می توانم نام خانوادگی خودم را حفظ کنم؟»

بعدها با ازدواج بامهم ترین مرد ایران می بایست نام خانوادگی ام را از دست بدهم. شگفت آن که در بسیاری از کشورهای دیگر، خصوصاً در فرانسه، هنوز هم مرا بانام فرح دیبامی شناسند در حالیکه در قلم و از نظر قانون و تاریخ نامم فرح پهلوی است.

من تصمیم گرفته بودم تحصیلاتی طولانی و با ارزش انجام دهم. برای اخذ دیپلم متوسطه وارد دبیرستان رازی تهران شدم و از سه سالی که در این دبیرستان گذراندم خاطرات خوشی برایم مانده است. رفتن به دبیرستان مستلزم آن بود که هر روز با اتوبوس از يك سوی شهر تهران به سوی دیگر بروم و این مسیر را که از میان شهر می گذشت دوست داشتم. حتی در آن زمان نیز اتومبیل های زیادی در شهر در رفت و آمد بودند و نخستین راه بندان ها آغاز شده بودند و من فرصت آن را داشتم که به تماشای خانه های قدیمی و باغ هایی با درختان چنار، اقاقیا و ماگنولیا که شاخه هایشان از دیوارهای بیرون زده بود،

بنشینم. عطریچ های امین الدوله در تابستان تهران هنوز در خاطر من مانده است. در کوچه پس کوچه ها، فروشندگان دوره گرد با ارابه های رنگارنگ از میان مردم می گذشتند. دبیرستان رازی در عمارتی قدیمی با ستون های متعدد و دیوارهایی پوشیده از کاشی های قدیمی، قرارداد داشت. برای رفتن از کلاسی به کلاس دیگری بایست از چند پله کج و معوج و یاراهروهای پیچ در پیچ گذشت. متأسفم از این که به فکر من نرسید آن چه را که برای حفظ بناهای تاریخی دیگر انجام دادم درباره ساختمان مدرسه رازی نیز عملی کنم. این بنا در جنوب شهر تهران قرارداد داشت و هنگام اجرای طرح شهرسازی تخریب شد. در دبیرستان رازی مواد درسی به دوزبان توسط معلمین ایرانی و فرانسوی تدریس می شد. من در همان مدرسه فراگرفتن ادبیات فارسی را دنبال کردم. با این که مدرسه ای غیر مذهبی بود، اما شرعیات را به ما می آموختند. رفتار معلمین با ما مانند رفتار استاد با دانشجو بود. آنها استقلال ما را محترم می شمردند و ما را در ساختن شخصیتمان کمک می کردند. در نتیجه همه شاگردان هم کلاس من توانستند بعدها وارد بهترین دانشگاه های دنیا شوند. ما برای معلمان خود احترام و محبت بسیار قائل بودیم، ولی این موضوع مانع از آن نبود که وقتی یکی از آن ها که زبان فرانسه را به خوبی مانمی دانست و در صحبت خود اشتباهی می کرد، از خنده ریسه نرویم.

مدرسه رازی مختلط بود و نام نویسی من در این مدرسه نشانی بود از روشن بینی مادرم. برای من که در مدرسه ژاندارک با پسران مدرسه سن لویی به گردش های جمعی رفته بودم، مختلط بودن مدرسه رازی، تعجب آور نبود. من به رفت و آمد با پسران همسال خود عادت داشتم. چون در آنجا نیز نهارخوری وجود نداشت، ما همچنان قایم به مدرسه می بردیم و زمان نهار خوردن فرصتی بود برای بحث و خنده، به خصوص از صرف نهار با دو دوست دخترم در سایه ی چنار قدیمی مدرسه لذت می بردم. همگی احساس خوشبختی می کردیم و به آینده مطمئن و امیدوار بودیم.

در آن دوران داشتن دوست پسر غیر قابل تصور بود. اگر هم توجهی به يك

پسر داشتیم هرگز جرأت ابراز آن رابه نزدیک ترین دوست خود وحتى به خود آن پسر نداشتیم. من نیز مانند بقیه شاگردان مدرسه زندگی پر جنب و جوشی داشتم. مانخستین میهمانی ها رادر منزل هایمان ترتیب می دادیم ومن نیز مانند همه جوانان تهرانی علاقه خاصی به الویس پرسلی داشتم وحتى يك بار به خاطر دیدن فیلم اودر کلاس حاضر نشدم.

ما باشعف بسیار سینما را کشف کردیم و دسته جمعی باشوق به دیدن فیلم ها می رفتیم. ورود به سینما کاری بود بسیار مشکل چراکه ما ایرانیان هنوز به فواید صف بستن ونویت گرفتن عادت نکرده بودیم. بیشتر فیلم ها به زبان فارسی برگردانده نمی شد و برای جبران آن نوشته هایی در میان تصاویر به روی پرده سینمایی آمد. ما از جیمزدین، گرگوری پک، الیزابت تیلور، منت گمری کلیفت و چند هنرپیشه دیگر خوشمان می آمد.

در زمینه موسیقی، طبعاً موسیقی آمریکایی مورد توجه ما بود. من موسیقی ایرانی و آوازهای محلی رانیز دوست داشتم اما موسیقی سنتی برایم غم انگیز بود و بالاخره ازموسیقی کلاسیک و اپرا لذت می بردم و به یاد دارم روزی راکه همراه رضا در بساط يك دست فروش کنار خیابان يك صفحه ۷۸ دوراز خواننده ایتالیایی انریکو کاروزو یافتیم. در سبك های دیگر موسیقی، تینو روسی، ژاکلین فرانسوا و نیز عبدالعلی وزیری و قمر الملوك وزیری احساسات مرا برمی انگیزتند چراکه با گوش کردن به آنها، پدرم در حال گذاشتن صفحه به روی گرامافون کهنه، در نظرم مجسم می شد.

مادرم که میان تربیتی سنتی و گشایش ذهن من به روی دنیا در تردید بود، بر من سخت نمی گرفت و گهگاه اجازه می داد تا نیمه شب در خارج از خانه بمانم. اما همواره ترتیبی می داد که والدین یکی ازدوستانم مرابه خانه برسانند و اگر تأخیری پیش می آمد او را بانگرانی جلوی در منزل می یافتم. بیچاره مادرم! اگر می دانست دخترش تاچه حد پایبند اخلاق است، با آرامش خیال و بدون دغدغه خاطر به خواب رفته بود. اما او دائماً از این که مبادا من از راه راست منحرف شوم، واهمه داشت و هر عمل تازه ای که ازم من سر می زد و نشانی

از آزادی داشت، اوراسخت نگران می کرد. به یاد دارم که به مناسبت یکی از جشن ها، دوستی مشغول آرایش خودبود وماتيك اودست به دست می گشت. من درحال تماشای خوددرآینه بودم که مادرم برای یادآوری ساعت بازگشت به خانه، سراسیمه وارد شد وبا دیدن من صورتش برافروخت و شگفت زده از این که من چگونه می توانستم يك چنین عملی انجام دهم؟ آیامی دانستم که فقط زنان شوهردارمی توانند ماتيك بزنند؟ دایی یم هرگز در این ماجراها شرکت نمی کرد. درعوض انتخاب رشته تحصیلی من پس ازپایان دبیرستان ذهن او و مادرم را مشغول کرده بود. من نخست تصمیم داشتم دررشته علوم طبیعی وارد شوم. ما در این باره صحبت کرده بودیم واین خود من بودم که ازاین کارمنصرف شدم، زیراباعلاقه ای که به گشت وگذارداشتم، تحمل گذراندن يك عمر را درمقابل میکروسکوپ نداشتم. بنا بر این گرایشم به رشته معماری دوباره به ذهنم بازگشت. به نظر من پیشه فوق العاده ای بودکه در آن اندیشه فردی با امررهبری انسان هاوهمین طورهنر بازندگی پیونداشت و من ازکار ساختمانی درفضای باز لذت می بردم. ازکودکی شاهدکارمعماری دایی یم بودم که گاه برروی میزطراحی وگاه در محل ساختمان به کارمشغول بود و شب هنگام باچهره ای سوخته از باد وآفتاب، اما خوشبخت و راضی به خانه بازمی گشت.

ازسوی دیگر، درایرانی که روبه توسعه می رفت، فقط يك زن معمار^۱ برای کارهای ساختمانی آینده وجودداشت. چه پیشه ی دیگری می توانست این فرصت را به من بدهد که نقش زنانه خود را با سازندگی کشورم توأم نمایم؟

^۱ - نکتار پاپازیان آندره ئف

فصل چهارم

امیدوار بودم برای پرداخت هزینه تحصیل معماری در پاریس از بورس استفاده کنم. در امتحانات دیپلم دبیرستان شاگرد اول شده بودم و از مدرسه معماری (Ecole Speciale d'Architecture) که ورود به آن مشکل بود پذیرش گرفته بودم. دوندگی برای اخذ بورس تحصیلی که هرگز موفق به گرفتن آن نشدم، نخستین برخورد من با بوروکراسی بود. روزهای درازی را در وزارت آموزش و پرورش گذراندم، بدون این که کسی راه چاره ای به من نشان دهد. حتی خود وزیر که با خانواده ما آشنایی داشت نیز کاری از پیش نبرد. یعنی می گفتند باید يك امتحان اضافی زبان داد، اما نمی دانستند مسئول این امتحان کیست و در کجا باید نام نویسی کرد. هفته ها گذشت، تابستان سپری شد و درخواست من در ادارات مختلف وزارت آموزش و پرورش ناپدید گردید. اما در مدتی که از اداره ای به اداره دیگر در رفت و آمد بودم، کلاس های درس مدرسه معماری پاریس آغاز شده بود. آن چنان برآشفته شده بودم که تصمیم به رفتن گرفتم و با خود عهد کردم که دیگر پابه این مملکت نگذارم.... خشم کودکانه ای که هشت روز بعد به دست فراموشی سپرده شد.

لئوئیز قطبی، مادر رضا که از محبت او نسبت به خودم قبلاً یاد کرده ام، در آن زمان در پاریس اقامت داشت. نخستین روزهای پاییز ۱۳۳۶ را در میهمان خانه ای به سر بردیم و پس از آن توانستم در «خانه هلند» در کوی دانشگاه پاریس نزدیک پارک مونت سور (Montsouris) اطاقی بگیرم. این خانه مقررات سختی داشت و رفت و آمد پسران به آن ممنوع بود. خاله ام که خیالش از بابت من راحت شده بود، به تهران بازگشت.

همین که وارد مدرسه معماری شدم، به بوروکراسی ایران رحمت فرستادم، چرا که برای نام نویسی ۱۵ روز مرا معطل کردند. اما این معطلی موجب شد که من از سنت «بیزوتاژ» (Bizutage) که عبارت است از آزار تازه واردین توسط دانشجویان قدیمی، رهایی یابم. بعضی از دانشجویان خارجی که از خشونت

این سنت آزرده شده و معنای آن رادرك نمی کردند از تحصیل صرف نظر کرده به مملکت خود بازگشته بودند.

این سنت در مورد دختران باملايتم بیشتری اجرامی شد. اساس بر این بود که تازه واردین در خدمت شاگردان قدیمی باشند و اوامر آنها را اجرا کنند. در تمام مدت روز هريك از قدیمی های توانستند به مافرمانی دهند که می بایست فوراً اجرا شود و اغلب اوقات مارابه جستجوی شیئی می فرستادند که اصلاً وجود خارجی نداشت، مثلاً يك پرگارمخملی. همه جاسر و صداراه می افتاد و هريك از مایقین داشتیم که شیئی مورد نظر رادراطاق پهلویی وبادرطبقه بالا خواهیم یافت. اگر از فرمان آنها سرپیچی می کردیم، تنبیه می شدیم و در آن صورت می بایست بادهانی بازبه دیوار تکیه کنیم و آن گاه یکی از «جلادان» خوش خنده يك لیوان آب به صورت مامی پاشید و ما مجبور بودیم با کلماتی شمرده بگوییم «سرور بزرگوار و عالیقدر سپاسگزارم» کسانی که حاضریه گفتن این جمله نبودند، لیوان آب دومی نثارشان می شد و این دقیقاً چیزی بود که آنها می خواستند. من که بابازی های جمعی آشنا بودم و اخلاقی قابل انعطاف داشتم به خوبی از عهده برآمدم. تعداد شاگردان خارجی در این مدرسه بسیار بود و يك روز شاگردان قدیمی تصمیم گرفتند مارا وادار کنند که هم زمان هريك به زبان مادری خود صحبت کنیم. نتیجه این کار هیاهوی عجیب و غریبی شد که موجبات خنده فراوان آنها را فراهم آورد. ولی آنچه که ما آن روز نمی دانستیم این بود که قدیمی هاصداهای ماراضبط کرده بودند. این کار آنها ممکن بود پس از نامزدی من با پادشاه گرفتاری سیاسی ایجاد کند چرا که یکی از شاگردان نوار را به رادیویی در پاریس فرستاد و مخبرین هم در پخش آن تردیدی به خود راه ندادند. خوشبختانه وسوسه پرت و پلا گفتن که معمولاً وقتی یقین داریم کسی زبان مارا نمی فهمد، به سراغمان می آید، در من ایجاد نشده بود.

محیط تحصیلی در پاریس با آن چه من در مدرسه ژاندارك و رازی تجربه کرده بودم، بسیار متفاوت بود. سال ها ما را به داشتن روحیه جمعی تشویق کرده بودند و حالا می بایست درست برخلاف آن رفتار کرد. فردگرایی و نخبه گرایی

از جمله ارزش های مورد توجه رفقای تحصیلی من بود. برای من که به داشتن روحیه متعادل همدلی و رفاقت عادت کرده بودم، تحمل این خصوصیات از قبول سنت های عجیب آغاز سال تحصیلی هم مشکل تر بود. مسئول این وضع نظام آموزشی دانشکده بود، که برطبق آن فقط بهترین ها به سال دوم راه می یافتند. نوعی مسابقه مطرح بود که موجب می شد هریک از دانشجویان از گرفتاری دیگری راضی و خوشحال شود. اگر کسی مثلاً در زمینه ریاضی، از من سئوالی می کرد، نمی توانستم از کمک به او خودداری کنم درحالی که دیگران از کمک به من دریغ می کردند، بدتر از همه موقعی بود که می بایست شصت دانشجوی همزمان در کارگاه به کار طراحی بپردازند. اگر یکی از ما به اشتباه شیشه مرکبی روی طرحش بر می گرداند، و یا از روی ندانم کاری ورقه طرحش را پاره می کرد و آه از نهادش برمی آمد، همه با صدای بلند می گفتند «بهرتر، یکی کمتر».

من طراح خوبی بودم، اما از تکنیک مدارس مخصوص طراحی آگاهی نداشتم و این مانع بزرگی در کارم به شمار می رفت به خصوص که نمره طراحی ضربی بالا داشت. بنابراین در این رشته زحمت بسیاری کشیدم ولی کماکان در معرض سرزنش دیگران و به خصوص استادم بودم که مدام می گفت: «شما شرقی ها هیچی از پرسپکتیو سرتان نمی شود.» در اثر پشتکار توانستم يك سراسب را آن چنان خوب طراحی کنم که نمره ۱۷ روی ۲۰ گرفتم و آن را به دیوار کارگاه نصب کردند و این برایم افتخار بزرگی شد.

من در آغاز، از محیط تحصیلی ام آزاده خاطر بودم خصوصاً که در کارگاه ما تعداد دختران بیش از ۵-۶ نفر نبود و پسر ها روحیه ای مردسالار داشتند و اغلب اوقات ما را مسخره و تحقیر می کردند: «هرگز دیده اید که از میان زنان يك معمار قابل بیرون بیاید؟» و یا این که: «شما دخترها فقط برای شوهر پیدا کردن به دانشگاه می آید.» روزی یکی از آنها در مقابل همه به من گفت: «معاذل چندشتر در مملکت می ارزی؟» او يك پسر فرانسوی بود و من آن چنان از این حرف او آزاده خاطر شدم که هرگز او را فراموش نکردم و بعدها که برای

درخواست کار، نامه ای برایم به تهران فرستاد، جوابی به او ندادم و این تنها کسی است که درزندگی به نامه اش پاسخ نگفته ام. اما بابسیاری دیگر مکاتبه داشتم حتی با «سروران» قدیم که بارها به صورتم آب پاشیده بودند. دوری از خانواده در ماه های اول موجب دلتنگی ام شده بود، خصوصاً که به خاطر عدم امکانات مالی می دانستم که قبل از چهار سال نخواهم توانست آنها را ببینم. چهار سال برایم زمانی طولانی به نظر می رسید. برخاستن از رختخواب قبل از روشنایی روز، گرفتن مترویی که در آن کارگران خسته و غم زده سیگاری کشیدند و رسیدن به مدرسه ای که در آن دائماً باناملایمات روبرو بودم. همه این ها برای من که دختر عزیز دردانه خانواده بودم، بسیار دشوار بود. نامه ای که در مهرماه ۱۳۳۶ برای سرکلر نوشتم شاهی است بر وضع نابسامان من: «سرکلر عزیز، من در «خانه هلند» اطاقی يك نفره دارم که پنجره اش به روی خیابان بازمی شود و دارای همه وسایل راحتی است. ما برای آشنایی دانشجویان بایکدیگر جشن مختصری در خانه ترتیب دادیم و این فرصت خوبی بود تا همدیگر را بشناسیم. من اطاقم را صبح زود ترك می کنم و شب برای درس خواندن به آن بازمی گردم. دانشجویان دیگر شب هادر سالن پایین به خواندن و گفتگویی پردازند، اما من وقت کافی برای این کار ندارم. مدرسه به ما این امکان را می دهد که در زمین های ورزش متعدد به تمرین والیبال و بسکتبال بپردازیم. من به آنها نگفتم که جزو تیم قهرمانی تهران بودم. وقتی هوا آفتابی است، کوی دانشگاه بسیار زیباست. در رستوران کوی دانشگاه عادت بامزه ای وجود دارد: هرگاه کسی با کلاه یا روسری وارد شود، همه آنقدر با قاشق به میز می کوبند تا آن که تازه وارد کلاه یا روسریش را بردارد.

بعضی اوقات دلم سخت برای خانواده و دوستانم تنگ می شود، ولی با يك لبخند دختر همسایه دل تنگی ام رفع می گردد.»

با این که موفق به گرفتن بورس تحصیلی نشده بودم، اما کاستی نداشتم. مادرم در آغاز همراه مبلغی کافی برای رفع نیازهای من می فرستاد تا جایی

که می توانستم بعضی اوقات بلیط رستوران یا مترو نیز به دوستان بدهم. تنها و لخرجی من خرید يك گرامافون بود و نیز دسته گلی که هر ماه خریده با دقت بسیار از آن نگهداری می کردم. محیط مدرسه اندك اندك، برایم خوشایند شد. بعضی از پسر هاتما ییل خود رابه معاشرت بامن نشان می دادند و من می دانستم که آنها باور نمی کنند که من دوست پسر ندارم.

پس برای این که راحتم بگذرانند، در کوی دانشگاه می گفتم نامزدی در مدرسه دارم و در مدرسه از نامزد کوی دانشگاه خود صحبت می کردم و اگر حرفهای من باورشان نمی شد، ادعای کردم که نامزدی در تهران دارم. این نامزد خیالی محمود نام گرفته بود و کار دوستان کم کم به جایی رسید که روزی طرح يك مرد سبیلوی عمامه به سر راکه زیر آن نوشته شده بود: «این محمود، نامزد فرح است» روی میز کارم گذاشتند. این تصویری بود که آنها از مرد ایرانی داشتند. اما به زودی رویدادها، وسیله خوبی برای خیال پردازی به دست آنها داد. اواخر زمستان ۱۳۳۷، گفته می شد که پادشاه ایران از همسرش ملکه ثریا جدایی شود. آن شب در دفتر خاطراتم چنین نوشتم: «پادشاه و ثریا از هم جدایی شوند و این باعث تأسف است.» در ماه های بعد، مطبوعات نوشتند که پادشاه ایران که مایل به داشتن يك جانشین است، برای ازدواج در جستجوی دختری جوان است.

«چرا شاه باتو ازدواج نکنه، تو که دختر شیرینی هستی؟» و از آن پس این جمله موضوع شوخی و خنده همدوره هایم شده بود. به یاد دارم که بعد از اتمام کار آتلیه، مدتی رابه خنده و شوخی در این باره می گذرانیدیم. من به آنها می گفتم: «پس برای اونامه ای بنویسید و متقاعدش کنید که يك دختر مناسب برای اودر این مدرسه هست» و آنها در جواب می گفتند: «حالا به ما بگو اگر به ایران برگردی و ملکه بشی، اولین کاری که می کنی چی خواهد بود؟»

من در جواب می گفتم: «اولین کاری که خواهم کرد این است که همه شمارا برای دیدن مملکت دعوت کنم.»

میرمن، دوست دختر افغانی ام نیز این موضوع را تایید کرد: «تو دختر نازنینی

هستی و شاه باید با تو ازدواج کند.» کارت پستالی را که او از اسپانیا برایم فرستاده همچنان حفظ کرده ام. روی این کارت پستال دوستم مانند دختر بچه های دبستانی نوشته بود: «فرح دیبا = فرح پهلوی» و به این ترتیب او نخستین کسی است که نام مرا با نام خاندان سلطنت همراه کرده است.

آن سال تحصیلی، با همه کوششی که از خود نشان دادم، به خصوص در زمینه طراحی، پایان درخشانی نداشت و من مجبور شدم سال اول را تجدید کنم. در این موقعیت، بدیهی است من تنها نبودم و بسیاری از شاگردان قدیم نیز از این مرحله گذشته بودند. آن تابستان برای جلوگیری از دلتنگی و تنهایی با چند تن از دوستان دختر خارجی ام به ایالت برتانی (Bretagne) رفتیم. آنچه در این سفر در خاطر من نقش بسته، جذر و مد شگفت آور دریا پیرامون مون سن میشل بود (Mont Saint Michel). مادر این سفر از جزیره «با» (Batz) هم دیدن کردیم. بعدها شنیدم که نام مرا بر یکی از پلاژهای این جزیره گذاشته اند.

دومین سال اقامت من در فرانسه به نحو دلپذیرتری سپری شد. باشهر پاریس آشنایی بیشتری پیدا کرده بودم و دوستان نزدیکی از دختر و پسر یافته بودم. ما با هم به سینمایی رفتیم و چون دیدن فیلم های احساساتی و عاشقانه را در شأن خود نمی دانستیم، به سراغ سینماهایی می رفتیم که فیلم های هنری و سطح بالانشان می دادند. به خاطر دارم که در آن دوران فیلم مهر هفتم، اثر اینگمار برگمن در من تاثیری بسیار گذاشت. گاهی نیز به کنسرت و اپرا می رفتیم و کارت عضویت «انجمن جوانان هوادار موسیقی» را داشتیم. خوانندگان مورد علاقه من عبارت بودند از: شارل آزناوور، ژاک برل و پُل آنکا و از میان خوانندگان ایرانی جمشید شیبانی و حمید قنبری. در آن زمان بیشتر اوقات خودمان را در محله دانشجویی «کارتیه لاتن» و کوی دانشگاه می گذرانیدیم. گاهی به کافه های بلوار سن ژرمن می رفتیم و یا در کوی دانشگاه برای خوردن شام گردهم می آمدیم. جشن سالیانه کوی دانشگاه واقعه ای مهم بود. دانشجویان هر کشوری غرفه خود را برپا می کردند. ما ایرانیان دو شیر سرستون تخت جمشید طراحی کرده بودیم و چند نوع غذای

ایرانی هم پخته بودیم و من در روز جشن يك لباس محلی گیلانی پوشیدم. گاه به گاه اعضاء خانواده ام به پاریس می آمدند و این فرصتی بود برای این که با آنها به رستوران بروم. به یاد دارم که یکی از عموهایم منوچهر، مرا با خود به مولن روژ برد ولی از تماشای برنامه آن کاباره خوشم نیامد. تفریحات ساده تری رادوست داشتم، از جمله رفتن به سلف سرویس هایی که به تازگی معمول شده بود. بعضی از شب ها نیز به سراغ دوستانی می رفتم که ازدواج کرده خانه ای مستقل داشتند.

از آن پس، در مدرسه از جمله شاگردان قدیمی به حساب می آمدم و دیگر کسی نمی توانست به بهانه سنت های مدرسه مزاحم من شود و حتی توقع آن بود که من نیز به نوبه خود تازه واردین را به کاریکشم. من هرگز نتوانستم آن چه برخورد روا نداشتم به دیگران تحمیل کنم. تنها کاری که از تازه واردین می خواستم حمل تخته نقاشی سنگینم بود تا ورودیه مترو.

تعطیلات نوئل آن سال رابه دعوت یکی ازدوستان ایرانیم که مقیم مونیخ بود، در آن شهر گذراندم. من از این شهر، از موزه های غنی و از گردش های طولانی در کوچه های قدیمی آن که گاه به گاه بانوشیدن يك فنجان شکلات یا چای داغ توأم بود، خاطره خوشی دارم. يك بار هم به دعوت سازمان های دانشجویی توانستم به بازدید نمایشگاه جهانی بروکسل بروم و از این فرصت برای دیدن پایتخت کشور بلژیک استفاده کنم.

در آن سال يك باردیگر بامسئله کمونیسم در ایران مواجه شدم. یکی از دوستان ایرانیم^۱ اصرار داشت مرا با خود به يك گردهمایی علیه جنگ الجزیره ببرد. سال ۹-۱۳۳۸ بود و به گمان اومی بایست بامبارزان الجزیره ای علیه امپریالیسم فرانسه همگام شد. عصیان شخصی اورا علیه استعمار می فهمیدم

^۱ - این دوست من بعدها، در دوران قبل از انقلاب به خاطر عضویت در سازمان فداییان خلق به زندان افتاد. او راضی به وساطت من برای آزاد شدن از زندان نشد و این کار به احترام او نزد من افزود. سال های بعد، پس از مرگ دختر کوچکم لیلا، نامه ای از او دریافت کردم که در آن خود را در غم من شریک دانسته بود. به او تلفن کردم و پس از سال ها خاموشی باهم صحبت کردیم. هریک از ما دچار سرنوشتی غم انگیز شدیم. اما یقین دارم روزی دوباره موفق به دیدار او خواهم شد.

ولی مبارزه برضد کشوری که ما را پذیرفته بود، به نظرم ناشایست می آمد. من برای تحصیل به فرانسه آمده بودم نه برای مبارزه سیاسی و به هیچوجه نمی خواستم در يك گردهمایی کمونیستی شرکت کنم. دوستم به نام «انقلاب جهانی» که هدفش بازگرداندن حیثیت به افراد بشر بود، باعقاید من مخالفت می کرد ولی من شخصاً روش های غیر قابل قبول آنها را درگیلان و آذربایجان شنیده بودم.

او مراد رکافه ای درپاریس به خواهر و دوستانش که همه از مبارزان کمونیست بودند، معرفی کرد. دنیا از دید این دختران و پسران سیاه بود و در اوج جوانی باروزگار سرچنگ داشتند و باتلخی بسیار با حوادث روبرو می شدند و گویی درنظر آنها هیچ چیز قابل قبولی در این دنیا وجود نداشت مگر اتحاد جماهیر شوروی.

و چون من از شرکت درگردهمایی علیه جنگ الجزایر خود داری کردم، مرا بُزدل خواندند و مسخره ام کردند. بی شك به خاطر اثبات عکس این مطلب بود که بالاخره به این جلسه رفتم. از آنچه در آن جا گفته شد، خاطره چندانی ندارم فقط به یادم هست که تا چه اندازه از دیدن میله های آهنی و چوبی پنهان در زیرکت پسران تعجب کرده بودم. به خودمی گفتم: «اگر پلیس حمله کرده مارا به زندان ببرد چه جوابی به مادر و سفارت خودمان بدهم؟» يك بار دیگر این دختران مرا با مردی که از آلمان شرقی می آمد آشنا کردند. اگر از این خاطره در این جایاد می کنم به این علت است که سال ها بعد سرنوشت مرادرشرایطی نامناسب دربرابر این شخص قرارداد. هنگامی که پادشاه و من در يك نمایش تآثر درگیلان حضور داشتیم، یکی از مأمورین امنیتی مارا آگاه کرد که در صحنه تیراندازی خواهد شد و از ما خواست که نگران نشویم. من ناگهان همان مرد را که از آلمان شرقی آمده بود، طپانچه به دست به روی صحنه دیدم. داستان را آهسته درگوش همسرم تعریف کردم. آن شب هیچ اتفاقی رخ نداد و آن شخص با رازهای خود ناپدید شد.

درهمین بهار سال ۱۳۳۹ بود که فرصتی دست داد تا من به دیدار پادشاه نائل

شوم. پادشاه برای دیدار رسمی و گفتگو باژنرال دوگل به پاریس آمده بود و چنان که معمول است سفارت ایران برآن بود که چند نفر از ایرانیان را به او معرفی کند و من یکی ازمنتخبین بودم. نامه ای که آن شب برای مادرم نوشتم، شاهد شادی و غروری است که آن ملاقات درمن به وجود آورده بود.

«من يك كت ودامن تويد سياه و سفيد به تن داشتم بايك گل كامليا به يقه. مابه سفارت رفتيم. چه اتومبيل زیبایی داشت و چقدرخودش دوست داشتنی بود. موهایش تقريباً سفيد است وچشماني محزون دارد. نمی دانی چقدر از دیدن اوخوشحال شدم ولی مطابق معمول، دانشجويان آن چنان اطراف او را گرفته بودندکه من باپاشنه های هفت سانتی به زحمت او را می دیدم. دراین موقع آقای تفضلی، وابسته فرهنگی دست مراگرفت وگفت: «خواهش می کنم جلوتربيايد» ولی توکه دخترت را خوب می شناسی، من درهمان جاماندم. نمی خواستم مردم بگویند خودش را جلو انداخت. چند دقيقه بعد با اودست دادم و گفتم: «فرح ديبا، مدرسه معماری» وايشان پرسيدند: «چند وقت است که دراین شهر هستيد؟» و من درپاسخ گفتم: «دوسال» تفضلی فوراً اضافه کرد: «این دختر خانم خیلی درس خوان است و شاگرد اول کلاس خود شده و زبان فرانسه را هم خوب صحبت می کند» اواز راه محبت این سخنان را درباره من گفت. خودت می توانی حدس بزنی که بادست دادن با شاه دچار چه هيچانی شده بودم.» پس ازآن روز دوستان بامن شوخی می کردند: فرح تمام روز رادرآرايشگاه گذراندی و وقتی شاه را دیدی نتوانستی جلو بروی!

یکی ازافراد خانواده ام که درآن جلسه حضورداشت معتقد بودکه من مورد توجه شاه قرارگرفتم. او به من گفت: «وقتی تو ازسالن بيرون رفتی، تو را با نگاه دنبال کرد.» بدیهي است همه این ها داستانی بیش نبود. بعدها آقای تفضلی شکوه کرده بودکه: «واقعاً بعضی ازدخترها خجالت نمی کشند این طور به طرف شاهنشاه هجوم می برند. من مجبورشدم آنها را از اطراف پادشاه دورکنم.» خدا را شکرکه من ازجمله این دختران نبودم. ضمناً باید بگویم که يك بار ديگر با تفضلی درباره بورس تحصیلی ام صحبت کردم و اوقول داد به

من کمک کند.

سال تحصیلی باشادی به سر رسید و من موفق شدم به سال دوم بروم. بعد از گردشی در بولوار سن ژرمن به روی پل «پن نف» رسیده بودم که یکی از همدوره ای هایم خبرخوش قبولی رابه من داد و تقریباً در همان روز اطلاع پیدا کردم که مادرم برایم بلیط هواپیما فرستاده تا تابستان را در تهران بگذرانم. خبری بهتر از این نمی شد.

روزهای آخر قبل از حرکت را به اتفاق لیزا، دوستی که مانند من قصد گذراندن تعطیلات را در تهران داشت، به مغازه گردی گذراندم. هرگز تا این حد هیجان زده نبودم. می خواستم برای همه هدیه ای کوچک بخرم و علاوه بر این خودم را به سان يك دختر پاریسی جلوه دهم. پیراهنی ابریشمی با گل های سبزشن و دامن تنگ به همان رنگ، يك جفت کفش صورتی پاشنه بلند، يك کیف به همان رنگ و بالاخره يك مانتوی جیرزیتونی برای خودم خریدم. در آن زمان هرگز به ذهنم خطور نمی کرد که چهار ماه بعد در بازگشت به پاریس در هتل کریون اقامت خواهم کرد و برای تهیه جهیزیه ملکه آینده ایران، يك بار دیگر به سراغ فروشگاه های پاریس خواهم رفت.

فصل پنجم

آنچه از فرودگاه مهرآباد در ذهن داشتم ساختمانی بود ساده که مشایعت کنندگان در آن جمع شده، مسافران خود را تانزدیکی هواپیمابدرقه می کردند. سادگی این فرودگاه یادآور آغاز دوره هواپیمایی در ایران بود. ولی هنگام رسیدن به تهران، آن را باز نشناختم چراکه در طول دوسال غیبت من، باند هواپیما وسعت زیادی یافته بود و یک برج کنترل بسیار بلند و یک سالن پذیرایی وسیع باباجه های متعدد و نوسازیه آن اضافه شده بود.

بدینسان ۶ سال بعد از پایان بحران ملی شدن نفت، اقتصاد ما دوباره شکوفا به نظر می رسید. تهران نیز به راحتی باز شناخته نمی شد با کارگاه های ساختمانی، راه بندهای هایی که نتیجه زیاد شدن تعداد اتومبیل بود و نیز فروشندگان دوره گردی که در پیاده روها به چشم می خوردند. می دانستم که خانواده ام دیگر در آپارتمانی که بعد از مرگ پدرم به آنجا منتقل شده بودیم، زندگی نمی کند و عجله داشتم هرچه زودتر خانه جدیدمان را ببینم. نقشه این خانه را دایی یم قطبی طرح کرده و توانسته بود با استفاده از بهبود اوضاع اقتصادی، آن را به بهترین وسایل زندگی، مجهز کند. این ویلا دارای یک استخر بود و در بلندی های شمیران قرار داشت، درست در همان محلی که پانزده سال پیش تعطیلاتمان را می گذرانیدیم. بادیدار دوباره مادر، خویشان و دوستانم احساس خوشبختی می کردم. من که آشنا با آهنگ های جدید ری چارلز، سیدنی بشه، شارل آژناوور و ژولیت گرکو به تهران رسیده بودم، با شرکت در نخستین میهمانی دریافتم که در تهران نیز همان آهنگ ها رواج دارند. البته واقعیت این بود که مانسل جوان خانواده و شاگردان قدیم مدرسه ژاندارك و رازی، همگی از دانشگاه های غربی بازمی گشتیم.

ما فرزندان کشوری در حال توسعه بودیم و از امتیازات بسیار بهره می بردیم. به فرهنگ ایران عشق می ورزیدیم و فرهنگ های دیگر را نیز پذیرا بودیم. در طول این تابستان در میهمانی هایی که نزد این و آن برگزار می شد، به موسیقی

راك گوش کرده می رقصیدیم و یابه سینماهایی می رفتیم که درطول غیبت من ساخته شده بودند. برای پروژه سال دوم معماری، مسجد شاه اصفهان را که نمای آن باکاشی های فوق العاده زیبا پوشیده شده، انتخاب کرده بودم و می خواستم روی بخشی ازاین مسجد کارکنم. غالب روزها، به منظور طراحی و مطالعه اسناد و مدارك درباره این مسجد به موزه ایران باستان می رفتم. شبهایم درمعیت خویشان و دوستان به صرف شام روی چمن درشمیران و یا مجالس میهمانی درتهران می گذشت. هیچ گاه درزندگی تا این حد احساس خوشبختی نکرده بودم. درتحصیلاتم موفق بودم، با خویشان ودوستان همسالم همدلی داشتم و با شهر تهران که دو سال پیش سوگند خورده بودم هرگز به آن قدم نگذارم، آشتی کرده بودم.

روزی، یکی ازپسر خاله های پادشاه، سهراب که دوست رضابود، مارا به ملك ملكه مادر در شاه دشت دعوت کرد. آن روز از بودن دراقامتگاه خانواده سلطنتی ذوق زده شده بودیم و در هر اطاقی که می رفتیم زیر لب می گفتیم: «فكرش رابكن، شاید پادشاه روی این صندلی نشسته.. شاید روی این تختخواب خوابیده ..»

همان گونه که قبلاً گفتم، من ازکودکی شاه دوست بارآمده بودم و برای او تحسینی مافوق دیگران قائل بودم. یکی ازعموهایم، اسفندیار دیبا، که آجودان پادشاه بود، هرسال هنگام نوروزيك سكه طلا، يك پهلوی ازدست شاه می گرفت واین سكه رابه من می داد ومن یقین داشتم دراین سكه نیرویی جادویی نهفته است. اصولاً هرآنچه ازسوی پادشاه می رسید، برایمان گرامی بود. درآن زمان دیدن شاه را درخواب به فال نيك می گرفتند. تنها کاری که هنوز انجام نداده بودم، اقدام برای گرفتن بورس تحصیلی بود. هرچند وضع مالی دایی یم بهتر شده بود ومادرم می توانست احتیاجات مالی مرا برآورد، معتقد بودم که این بورس تحصیلی حق من است. پرداخت هزینه تحصیل من به مدت چهارتاپنج سال دیگردرپاریس برای خانواده ام بارسنگینی بود. مسئله مهم تر این بودکه نمی دانستم به چه کسی باید مراجعه کرد. سپس

اطلاع پیدا کردم که مسئولیت امور محصلین در خارج به عهده داماد پادشاه است. آگاهی به این مطلب مرا امیدوار کرد. داماد پادشاه نمی توانست از نوع بوروکرات های غیر مسئولی باشد که دوسال پیش مرا تا مرزدیوانگی آزار داده بودند. به خصوص که اردشیر زاهدی، پسر سپهبد زاهدی بود که پادشاه او را در سال ۱۳۳۲ به جای محمد مصدق به نخست وزیری منصوب کرده بود. اردشیر زاهدی با والاحضرت شهناز، فرزند یگانه پادشاه، ازدواج کرده بود که ثمره ازدواج پادشاه در سال ۱۳۱۸ (در سن بیست سالگی) باشاهزاده فوزیه، خواهر ملک فاروق، پادشاه مصر بود.

اسفندیاردیبا، اردشیر زاهدی رامی شناخت وهم او بود که برای مآوقت ملاقات گرفت. اردشیر زاهدی مارا در باغچه خانه قدیمی خود پذیرفت. مردی بود جوان وخوش مشرب. البته در آن زمان در تصورم نمی گنجید که بیست سال بعد در تبعیدی دردناک، او همچنان در کنار ما خواهد بود.

اردشیر زاهدی درباره تحصیلات و پروژه های آینده و زندگیم در پاریس پرس وجو کرد. می خواست مرابتهر بشناسد و با کمال تعجب شنیدیم که در پایان ملاقات به عمومیم گفت که می خواهد مرا به همسر خود والاحضرت شهناز معرفی کند. چند روز بعد دعوت نامه ای برای صرف چای در خانه والاحضرت^۱ دریافت کردم. خانه اودر حصارک، شمال شمیران و در دامنه کوه البرز قرار داشت، با چشم اندازی وسیع به روی شهر تهران.

والاحضرت به نوبه خود، بامهربانی بسیار بامن صحبت کرد. وضع خاصی پیش آمده بود، هر چند ما دونفر از یک نسل بودیم، او ۱۸ سال داشت ومن ۲۰ سال، اما اوبا ظرافت نقش خانم را ایفای کرد، در حالی که من در جدال با کم رویی خود بودم. سپس ناگهان صدای رفت و آمد و به هم خوردن درها به گوش رسید و یک نفر ما را از آمدن پادشاه مطلع کرد. تپش قلبم را حس

^۱ - والاحضرت شهناز از آن زمان دختر کوچکی به نام مهناز داشت که بعدها او را بهتر شناختم وامروز نیز مورد علاقه بسیار من است. مهناز که کمی از پسر بزرگم رضا مسن تراست بادایی ها و خاله هایش پیوندی نزدیک دارد.

می کردم. هم خوشحال بودم هم می ترسیدم. هرچه باشد، درخانه دخترشاه بودم و تعجبی نداشت که پادشاه برای دیدار او سرزده وارد شود. در آن هنگام بودن در آن جا شانس بزرگی برایم محسوب می شد و تصادف عجیبی بود. پادشاه باچهره ای باز و خندان وارد شد. چهره ای بسیار متفاوت از آنچه دو ماه پیش درپاریس دیده بودم. والا حضرت شهناز و اردشیر زاهدی مرامعرفی کردند و پادشاه باسادگی درمیان مانشت. او فوراً صحبت بامن را با آن چنان خوشرویی و گرمی آغاز کرد که من موقعیت را فراموش کردم. فکر می کنم با وجود هیجانی که در درون خود احساس می کردم با او به طور طبیعی صحبت می کردم و در جواب سئوالاتش درباره زندگی تحصیلی ام درپاریس توضیحاتی می دادم. گفتگویی را به خاطر دارم که طی آن از تلاقی نگاه هایمان لذت می بردیم و لحظه ای فراموش کردیم که درباره چه سخن می گوئیم. حال که به گذشته فکر می کنم، از این موهبتی که نصیبم شده بود، خداوند را شکر می کنم چرا که اگر يك چنین آزادی بیانی در ملاقات اول پیش نیامده بود، شاید هرگز ارتباطی میان ما به وجود نمی آمد. در آن زمان که از آینده بی خبر بودم، این ملاقات در ذهنم مانند يك معجزه می نمود. در بازگشت به خانه از اتفاقی که برایم پیش آمده بود و فکر می کردم دیگر تکرار نخواهد شد، از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم و به تفصیل داستان را برای مادر و سپس دایی و خاله ام تعریف کردم و هیجان من به همه اعضاء خانواده سرایت کرد. ملاقات با پادشاه می توانست برای خانواده من يك رویداد تاریخی باشد. یکی دو هفته سپری شد و من در این مدت به کار تحقیقاتی ام در موزه ایران باستان ادامه دادم. زندگی روال عادی خود را از سر گرفته بود و من جریان ملاقاتم را چون گنجینه ای در دل پنهان کرده بودم تا این که دعوت شامی از سوی والا حضرت شهناز به دستم رسید. این بار احساس کردم که سرنوشتی خاص در انتظار من است. از خود درباره تصادفی بودن ورود پادشاه سؤال می کردم. آیا به خاطر دیدن من آمده بود؟ آیا زمانی که برای دریافت بورس نزد اردشیر زاهدی رفته بودم، او به این فکر افتاده بود که ممکن است مورد

توجه پادشاه قرارگیرم و برای این منظور يك ملاقات غير رسمی در منزل خود ترتیب داده بود؟ این ملاقات ممکن بود به همان يك جلسه خاتمه یابد. اما والا حضرت باردیگر مرا، نه برای صرف چای بلکه برای شام، به منزل خود دعوت کرده بود. در دعوت نامه بدیهی است که اشاره ای به حضور پادشاه نشده بود، اما من یقین داشتم که او را در آن جا خواهم دید.

در آن لحظه همه اتفاقات گذشته به یادم آمد: نگاه محزون او در پاریس، آنچه را که درباره جدایی با ملکه ثریا هجده ماه پیش خوانده بودم و آنچه درباره لزوم ازدواج مجدد پادشاه برای استمرار سلطنت و ایجاد خانواده خوشبختی که هرگز نصیب او نشده بودمی گفتند. از خودمی پرسیدم چرا توجه پادشاه ناگهان به من جلب شده؟ من به سهم خود شیفته او شده بودم. احساسی که اگر فرصت پیش نمی آمد، هرگز ظاهرنمی کردم. پادشاه علاوه بر همه خصوصیات ذهنی که يك زن برای مرد مورد نظرش خواهان است، بسیار جذاب بود. من تحت تأثیر نگاه مهربان و متین و لبخند زیبای او قرار گرفته بودم و برخی از مشخصات او نیز توجه مرا جلب کرده بود، از جمله مژه های بلند رمانتیک و همین طور دستهایش... آری من سخت به او دلباخته بودم.

بعدها پادشاه به من گفت که سادگی ام را پسندیده بود. همین سادگی بود که موجب شد بتوانم با کم رویی خود مبارزه کنم و با متانت در گفتگوها شرکت نمایم. ما در طول صرف شام نیز همان حالت خودمانی و محبت آمیز جلسه گذشته را ادامه دادیم. هنگام صرف شام جرأت به خود داده از او پرسیدم آیا ملاقات سفارت ایران در پاریس رابه خاطر دارد؟ جواب اومنی بود و از من خواست که جزییات آن ملاقات را شرح دهم. اهمیتی که به جزییات می دادم او را سرگرم می کرد. در نظر او این لحظات کوتاه، جایی در ملاقات های رسمی نداشت. پس از آن دیدارهای دیگری در خانه والا حضرت پیش آمد. به خصوص بعد از ظهری رابه خاطر می آورم که دسته جمعی به بازی پالت سرگرم بودیم و من به طور طبیعی گوی های همه میهمانان را جمع می کردم. آیا همان روز بود که پادشاه مرا برای همسری و مادری فرزندانش برگزید؟ یقیناً به این

موضوع فکر کرده بود ولی مهلتی برای تصمیم گرفتن نهایی به خود می داد. روابط دوستی ماتابدان جارسیده بود که اوگاه به گاه مرابا اتومبیل خود به گردش اطراف تهران می برد. اوبه اتومبیل شکاری عشق می ورزید و اتومبیل وساعت تنها اشیاء مورد علاقه او بودند. بدین ترتیب ما بایک اتومبیل تند روشهر رابرای یکی دوساعت ترك می کردیم درحالی که مأمورین امنیتی در اتومبیلی دیگرمارا دنبال می کردند. ماسعی در شناسایی یکدیگر داشتیم اما چون من هنوز جرأت سؤال کردن از او را نداشتم، بیشتر او بود که درباره من اطلاعات کسب می کرد. گفتگوها ویاسکوت هایمان همواره درمحیطی دلپذیرصورت می گرفت و او می دانست چگونه با يك كلمه یا يك لبخند به من آرامش بخشد. بدین ترتیب می توانستم از لذت بودن با او، بدون هرگونه تنشی، برخوردارشوم.

يك روز از من خواست او رادرپرواز بایک جت كوچك همراهی کنم. هواپیمایی بود چهارنفره، ساخت کارخانه مورن سولنیه (Maurin-Saulnier) فرانسه. والا حضرت شهناز نیز دراین گردش مارا همراهی می کرد. ابتدا برفراز تهران پرواز کردیم و سپس به سوی قله های البرز رفتیم. مناظر زیرپای ماحالتی جادویی داشت خصوصاً هنگامی که به دریایچه سد سفید رود رسیدیم. جایی که پادشاه می خواست به من نشان دهد وعموم درآن جابه کار مشغول بود. هواپیمابه خاطر باد شدید این منطقه، سخت تکان می خورد اما من مطلقاً به خطر نمی اندیشیدم. دربازگشت با این که فرودگاه کاملاً قابل رویت بود، ناگهان هواپیما اوج گرفت و دراطراف شهرتهران به دورزدن پرداخت. پادشاه سرحال به نظرمی رسید وهیچ شتابی برای بازگشت نشان نمی داد. بالاخره ازمن خواست فرمانی را که میان ماقرارداشت حرکت دهم. چند دقیقه بعد هواپیما رابا آرامش به روی زمین نشاند. درآن زمان بود که متوجه شدم اتومبیل های پلیس وآتش نشانی وآمبولانس صحن فرودگاه را اشغال کرده اند. از او پرسیدم: «اتفاق خاصی افتاده؟» به آرامی پاسخ داد: «چرخهای هواپیما به طور خودکار باز نمی شد. این شما بودید که با حرکت دست

چرخهارا بیرون زدید. همه چیز به خوبی گذشته و حالا می توانیم پیاده شویم.» ما در خطر مرگ بودیم ولی او يك لحظه هم آرامش خود را از دست نداده بود.

تابستان روبه پایان می رفت. شنیدم که پادشاه از زاهدی خواسته تا از طریق عموم چند عکس از من تهیه کند. دیگر شکی نبود که احساسات پادشاه نسبت به من از حد دوستی فراتر رفته بود. علاقه من نیز به او روز افزون بود، همه صفات و رفتار او مرا تحت تأثیر قرار می داد. در این هنگام احساس سرافرازی و افتخار برگزیده شدن از سوی وجودی بی همتا و مورد احترام و تحسین مردم، با احساسات شدید يك دختر جوان که با نخستین عشق خود روبروست درهم آمیخته بود.

پادشاه از من دعوت کرد که يك روز بعد از ظهر برای گفتگو در کنار استخر به کاخ بروم. بنا بر این لباس شنای خود را همراه بردم و با هم شنا کردیم. امروز که به این لحظات فکرمی کنم خداوند را شکر گزارم که حضور ذهن و سادگی در رفتار رابه من ارزانی داشت و توانستم آن روز بعد از ظهر، با وجود دلهره ای که احساس می کردم، ساعاتی دلپذیر بگذرانم.

پس از آن چند روز، شاید هم دو تا سه هفته خبر تازه ای نشد. چرا؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ در درون خود رنج می بردم، اما این رنج در برابر مسئولیت های پادشاه چه ارزشی داشت؟ اگر او جای مهمی در زندگی من باز کرده بود، دلیل نبود بر این که او نیز همین علاقه را به من پیدا کرده است. عشق چه جایی می تواند در زندگی يك پادشاه داشته باشد؟ من فقط به او فکرمی کردم؛ او بدون شك قبل از این که به من بیندیشد، می بایست به حل هزار و يك مشکل غیر قابل تصور بپردازد. شاید هم مرا فراموش کرده بود. ماه سپتامبر فرا رسیده بود و تاریخ آغاز کلاس های مدرسه معماری پاریس نزدیک می شد. چه می بایست کرد؟ بی سروصدا به پاریس بازگشت و وانمود کرد که ماجرای روی نداده؟ نه، می بایست موضوع روشن شود. پس از عموم خواستم که مسئله را با اردشیر زاهدی در میان بگذارد: «آیامی توانم تحصیلاتم را در

فرانسه از سر بگیرم؟»

بعدها پادشاه به شوخی می گفت که در آن تابستان او را وادار کرده بودم که باعجله درباره ازدواج ما تصمیم بگیرد. اما پیمایی که به من رسید حاکی از آن بود که می بایست صبرکرد و در نتیجه من از رفتن به پاریس در آغاز سال تحصیلی منصرف شدم و در تهران ماندم. بالاخره دعوت مجددی از سوی والا حضرت شهناز به من رسید.

آن شب حدود بیست نفر در میهمانی حضور داشتند. من از دیدار مجدد پادشاه خوشحال و آرام بودم. گفتگو به دور مسائل عادی می گشت و پادشاه لبخند به لب داشت و اجازه نمی داد مشکلات ناشی از مسئولیت ها در چهره اش آشکار شود. کم کم احساس می کردم که مدعوین یکی پس از دیگری سالن را ترك می گویند تا جایی که پادشاه و من تنها ماندیم. آن گاه پادشاه با متانت بسیار از دو ازدواج پیشین خود سخن گفت. از ازدواج با ملکه فوزیه و نیز از ازدواج با ملکه ثریا که امید داشتن فرزندی از او را داشت. سپس خاموش شد، دست مراد دست خود گرفت و در حالی که در چشمان من می نگریست گفت: «حاضری با من ازدواج کنی؟»

من فوراً جواب مثبت دادم زیرا که مطلقاً جای تردید نبود. من او را دوست داشتم و آماده زندگی با او بودم. در آن هنگام به خوبی متوجه نبودم که این جواب مثبت چه معنایی دارد و همسری با او منجر به قبول چه مسئولیت های سنگینی خواهد شد. «می دانی که ملکه در برابر مردم ایران مسئولیت سنگینی به عهده خواهد داشت» گفته او را تایید کردم. من با مسئولیت آشنایی داشتم و با این روحیه بزرگ شده بودم. والدین، خانواده و مدرسه و نیز گروه پیشاهنگی به من آموخته بودند که چگونه باید به درد دیگران رسید و به اجتماع کمک کرد.

سالروز تولدم ۲۲ مهر ماه ۱۳۳۸ بود. بیست و یک ساله شده بودم و به پیشنهاد پادشاه و سرنوشت استثنایی که در انتظارم بود، جواب مثبت داده بودم. سر نوشتی که با شادی و غم توأم بود و من در آن زمان تصورش را هم نمی کردم. هنگام جدایی، پادشاه از من خواست که این موضوع را مخفی نگاه

دارم. اما من آن چنان به هیجان آمده بودم و احساس خوشبختی می کردم که نتوانستم از گفتن موضوع به نزدیکانم خودداری کنم. به محض رسیدن به خانه، ماجرارا برای مادر و خاله و کمی بعد دایی یم که از کار برگشته بود، تعریف کردم. مادرم به شدت منقلب شده بود و نمی توانست جلوی خوشحالی اش را بگیرد. او خود را در سعادت من شریک می دانست اما بعدها به من گفت که در آن هنگام از خود پرسیده بود که آیا پدرم نیز پذیرای این ازدواج می بود؟

بدگویان درباره آنچه که فکرمی کردند در دربار میگذرد، درباره دسیسه ها، دشمنی ها و نیز درباره ملکه مادر و شاهزادگان حرفها می زدند و داستان ها می گفتند. مادرم نگران بود که دختر ساده و بی تجربه ای مثل من چگونه می تواند در محیطی که تملق گویی و دسیسه و دورویی بر آن حکم فرماست، جای خود را بیابد. او نگران بود ولی تظاهر به آن چه حاصلی داشت؟ من که از فرط خوشحالی در پوست نمی گنجیدم، به دوستم الی تلفن کردم:

- زود بیا منزل ما، خبر مهمی برات دارم
- چه خبر شده، همین حالا بگو
- با تلفن ممکن نیست، يك تاکسی بگیر و بیا، زود باش، زود
- فرح دیوانه شدی؟ چه خبر شده؟
- يك خبر مهم دارم، خیلی مهم
- داری عروسی می کنی؟
- آره
- این که فوق العاده است، با کی؟ می شناسمش؟ اسمشو بگو
- گرفتاری همین جاست، نمی تونم بگم، ولی اگر بیایی اسمش رو خواهی دونست. تا حالا اقلأ پنج دقیقه از دست دادی
- من که همچین صبری ندارم
- بعد شروع کرد به نام بردن جوانان خانواده
- یحیی؟ قول میدم که یحیی است

- نه يحيى نيست
- کامران؟
- فکرش را هم نکن
- پرويز؟
- نه، نه پرويزه و نه يحيى
- و پس از آن که نام همه جوانان نزديك را يکى پس از ديگرى شمرد بالاخره،
با خنده فرياد زد:
- پس ديگه غير از شاه کسى باقى نمونده!
- درسته، خودشه

تلفن از دستش افتاد و تا چند لحظه نتوانست کلمه اى به زبان بياورد.
چندى بعد پادشاه به من گفت که مى خواهد مرا به اعضاى خانواده سلطنتى
وقبل ازهمه به تاج الملوك، ملکه مادر معرفى کند. تاج الملوك، همسر دوم
رضاشاه براى او چهارفرزند به دنيا آورده بود. والاحضرت شمس متولد ۵ آبان
ماه ۱۲۹۶، وليعهد محمدرضا همسرآينده من وخواهر همزاد او والاحضرت
اشرف متولد ۴ آبان ماه ۱۲۹۸ و بالاخره والاحضرت عليرضا که در يك
سانحه هوايى غم انگيز جان خود را ازدست داد. شهرت داشت که ملکه مادر
آدمى است سخت گير. اوبه رك گويى معروف بود و مى گفتند که باملکه ثريا
بر سر موضوع بارورى اختلاف پيدا کرده وجملاتى ناخوشايند به او گفته است.
اولين ملاقات بازنى که به مقامى تاريخى رسيده وکسى جرأت مخالفت با او
را نداشت، مرا نگران مى کرد. اين ملاقات، حتى اگر به زبان آورده نمى شد،
نوعى آزمون به شمار مى رفت. پادشاه از تنشى که ميان مادرو خواهرانش
باملکه ثريا وجود داشت رنج برده بود، بنابراین براى خوشبختى ما، ايجاد
روابط دوستانه مابين خانواده پادشاه ومن، ضرورى به نظرمى رسيد.

وقتى وارد اطاق ميهمان خانه شدم، پادشاه مرا به سوى مادرش که روى کاناپه
نشسته بود راهنمايى کرد وپس از تعارفات معمول، ملکه خواست درکنارش
بنشينم. نخستين واکنش من آن بود که برروى مبل کوتاهى درمقابل او

بنشینم. سپس گفتگوی ماکه درحقیقت نوعی بازجویی ازسوی او بود، آغازگشت و من باکمال میل به سئوالات او پاسخ می دادم. صحبت ماگرد موضوعاتی ازقبیل سلیقه های من، دوران کودکی، و خانواده ام می گشت. (مادر و زن دایی من خانواده ملکه مادر را می شناختند و باخواهران اوهم کلاس بودند.) مادر شوهرآینده ام می خواست مرا خوب بشناسد. او زنی کوچک اندام و باوقار بود باچشمانی به رنگ سبز کم رنگ. آرزو داشتم فرزاندانم چشمان او را داشتند. درآن ملاقات من تنها نبودم و وجود دیگران به آرامش من کمک می کرد. بدیهی است حواس همه کسانی که درآن جلسه بودند، متوجه من بود. این نخستین ملاقات موجب شد که مابین ما نوعی اعتماد و علاقه ایجاد گردد.

بخش دوم

فصل ششم

قرار بر این شد که نامزدی من با محمد رضا پهلوی پادشاه ایران در ۳۰ آبان ۱۳۳۸ یعنی يك ماه پس از تاریخ تصمیم به ازدواجمان اعلام شود. در خلال این مدت قرار شد که من برای تهیه لباسهایی که شایسته موقعیت آینده ام باشد، به پاریس بازگردم. نصرالله انتظام، سفیر ایران در پاریس در جریان امر قرارگرفت و بنا شد که وسایل اقامت مرا در پاریس فراهم آورد.

روز ۱۲ آبان ماه به اتفاق عمویم اسفندیاردیبا و همسرش بانو و زن دایی یم لوییژ که از زمان کودکی همواره نزد من عزیزاست، به سوی پاریس حرکت کردم. حضور آنها به من قوت قلب می داد. آنها مرادرتیه جهیزیه خاصی که برای من که دختر مقتصد دانشجویی بیش نبودم غیر قابل تصور بود، یاری کردند.

هواپیمابعد از ظهر درژنو توقف کرد. من در میان مسافرین، سردار فاخر حکمت، رئیس مجلس ایران را شناختم و به همین جهت ازدیدن گروه خبرنگاران و عکاسان دریای پله هواپیما تعجب نکردم. از هواپیما که پیاده شدم و برای استراحتی کوتاه به سوی سالن انتظار فرودگاه راه افتادم، هیچ يك از عکاسان به من توجهی نداشتند. اما هنگامی که همراه عمو و خاله هایم به ساختمان فرودگاه رسیدیم، ناگهان عکاسان با سرو صدا اطراف ما جمع شدند. در میان هیاهو و نور فلاش دوربین ها با تعجب نام خود را شنیدم: «فرح دیبا، فرح دیبا، شما فرح دیبا هستید؟» و چون جواب مثبت دادم، سئوالات شروع شد: «جشن ازدواج شما چه وقت خواهد بود؟» - «با ملکه شدن چه احساسی به شما دست می دهد؟» «در پاریس کجا اقامت خواهید کرد؟»

به کلی گیج شده بودم. گمان می کردم راز ازدواج ما کاملاً پنهان خواهد ماند. اما ناگهان متوجه شدم که ناخواسته و بدون آن که آمادگی داشته باشم، شخصیتی سرشناس شده ام. عکاس هایی که هرگز آنها را ندیده بودم، مرا کم و بیش می شناختند. اما از این پس عکس هایی که از من گرفتند، دور دنیا

پخش می شد. از این لحظه دیگر نمی توانستم آزادانه، مانند هر زن دیگر، رفت و آمد کنم. عموی من نیز که غافلگیر شده بود مرتباً تکرار می کرد: «ماجیزی برای گفتن نداریم، خواهش می کنم راه را باز کنید.»

هنگامی که تحت حفاظت مأمورین فرودگاه به هواپیما بازگشتیم، نفس راحتی کشیدیم و در خلوت درون هواپیما با عمو و خاله هایم درباره این رویداد بحث و گفتگو کردیم. بعدها فهمیدم که يك روزنامه نویس توانسته بود جایی در کنار من در پرواز ژنو - پاریس تهیه کند. خوشبختانه ما فقط به زبان فارسی صحبت کرده بودیم. استقبال از ما در فرودگاه اورلی هنگام شب به هیچوجه قابل مقایسه با آن چه در ژنو دیدیم نبود. این بار فرودگاه مملو از عکاس و خبرنگار بود. تا آن روز هیچ گاه شاهد يك چنین ازدحامی نبودم و به سختی می توانستم قبول کنم که دلیل این همه سروصدا، وجود من است در حالی که چهار ماه پیش از همین فرودگاه در مقابل بی تفاوتی حاضران پرواز کرده بودم. مأمورین سعی می کردند هرطور شده مرا از هجوم این جمعیت لحام گسیخته که نام مرا بر زبان داشتند، در امان نگهدارند. آنها به زور مرا کشیده همراه خود می بردند و من به خاطر نورشدید دوربین ها هیچ چیز نمی دیدم و نمی دانستم به کجای روم. حتی يك لنگه از کفش هایم را روی چمن اطراف باند فرودگاه گم کردم و فقط يك ربع ساعت بعد بود که توانستم در درون اتومبیل سفارت ایران، آرامش خود را به دست آورم.

مبهوت و در عین حال شاد و خندان بودم. اما در اتومبیل، لحظه ای آرامش نداشتم زیرا به محض بسته شدن درها، عملاً در محاصره خبرنگاران قرار گرفتیم. نور دوربین ها داخل اتومبیل را روشن کرده بود و چون اتومبیل حرکت نمی کرد، من خودم را مانند شکاری یافته ام که در تاریکی طعمه شکارچیان است. وقتی هم که عاقبت راننده توانست اتومبیل را راه بیندازد، ما گرفتار مسابقه سرسام آور اتومبیل هایی شدیم که به دنبال ما بودند. عکاسهایی که بر موتور ها سوار بودند، چنان اطراف ما می چرخیدند که هر آن فکرمی کردم یکی از آنها با اتومبیل تصادف خواهد کرد و از ترس فریاد

می کشیدم. نتیجه آن که درعکس هایی که از من گرفتند، دهانم همواره باز است و خطوط صورتم از وحشت به هم فشرده. بعدها که می خواستند مرا زنی بدبخت جلوه دهند، از این عکس ها استفاده کردند.

در چنین شرایطی، خبر رسیدن من به هتل کریون پنهان نماند و از روز بعد همه مردم پاریس مطلع شدند که ملکه آینده ایران در این هتل معروف که پنجره هایش به سوی میدان کنکورد بازمی شود، اقامت دارد. اقامت من در این هتل موجب تجمع خبرنگاران می شد و در طول دویاسه هفته اقامتم در آنجا، هرگز نتوانستم بدون مزاحمت اتومبیل ها و موتوسیکلت های خبرنگاران از هتل خارج شوم. هنرنمایی می زدیم، از دست آنها خلاصی نداشتیم. حتی يك خبرنگار با عاريت گرفتن لباس رسمی یکی از خدمتگزاران هتل موفق شده بود به اتاق من نزدیک شود. این هجوم خبرنگاران نشانه علاقه ای بود که مردم به شناختن من داشتند و از همان نخستین باری که به خیابان رفتم شاهد کنجکاوی و توجه آنها بودم و علیرغم فعالیت خبرنگاران و شاید هم به یمن وجود آنها بود که سفرم با دقایقی جادویی همراه شد. من نمی توانستم در برابر ابراز احساسات طبیعی مردم بی تفاوت باشم. بی شك آنچه که مرا بافرانسه و خصوصاً مردم پاریس پیوند می دهد، از همان روزهای پرشوری سرچشمه می گیرد که درهمه جا جز بالبخند و کف زدن مردم روبرو نمی شدم.

پادشاه قبل از این که من در زندگی اش جایی بیابم، توجه فرانسوی هارا به سوی خود جلب کرده بود. در صحبت با این و آن، از میزان همدردی ملت فرانسه در رابطه با اتفاقات ناگواری که در زندگی او پیش آمده بود آگاه شدم. آنها به یاد داشتند که چگونه پادشاه در بیست و يك سالگی در شرایطی بسیار سخت جانشین پدرش که از سوی قوای روس و انگلیس تبعید شده بود، گردید. جدایی او در سال ۱۳۲۶ از ملکه فوزیه، شاهزاده غمگین مصر، که در تمام طول جنگ دوم جهانی در کنارش بود و سپس بازگشت او به مصر، عواطف مردم فرانسه را سخت برانگیخته بود. و بیش از آن، ماجرای ازدواج دوم پادشاه با ثریا اسفندیاری بود که به تولد فرزندی که آرزویش را داشت

منجر نشد. زمانی که من دانشجوی رشته معماری پاریس بودم، مردم فرانسه در این زمینه سخن بسیاری گفتند و حالا همان پادشاه در صدد ازدواج با يك شاگرد قدیم مدرسه معماری بود.

این عشقی که موجب گذرمن از اطاقی کوچک در کوی دانشگاه به کاخ های سلطنتی ایران شد، روحیه رومانتيك فرانسوی ها را برانگیخته، سبب شده بود به من علاقمند شوند. پادشاه بايك شاهزاده ازدواج نمی کرد. او از آیین زناشویی برنامه ریزی شده میان خانواده های سلطنتی پیروی نمی نمود، بلکه عاشق يك دختر جوان ایرانی شده بود و همان طور که در داستان ها آمده، به دنبال عشق رفته بود... ماجراچنان زیبا و غیرمنتظره بود که دور از واقعیت به نظرمی رسید حتی بعضی ها از زنده شدن دوباره ی داستان «دختر خاکستر نشین» (Cendrillon) سخن گفتند و کار به جایی رسید که از من به عنوان يك دختر چوپان که در تنگ دستی بزرگ شده بود، یاد کردند. این مطالب عموم را سخت بر آشفته بود چنان که می گفت: «کم مانده بگویند تو سرگذر به دنیا آمده ای.» این حرف ها برایم اهمیتی نداشت. من همیشه معتقد بودم که ارزش انسان ها نه به ولادت آنها مربوط است و نه به ثروتشان و این موضوع بعدها که ملکه شدم و سپس در تبعید، بر من ثابت شد.

به هر حال مافی توانستیم حقایق را بگوئیم چرا که هیچ خبری رسماً اعلام نشده بود. در آن زمان، من فقط دختر جوانی بودم که به طرزی شاهانه در هتل کریون منزل داشتم و با موافقت و همراهی رسمی سفارت ایران در پاریس، از خیاط خانه ها و مغازه های معروف پاریس دیدن می کردم.

آنچه خوب به خاطر می آید، بازدید از يك مغازه عطرفروشی در خیابان شانزه لیزه است. تعداد خبرنگاران و عکاسانی که در اطراف من بودند آن چنان زیاد بود که لازم شد موقتاً عبور و مرور را در زیباترین خیابان جهان متوقف کنند تا من عطر مورد نظرم را انتخاب نمایم. اما بدتر از آن رفتن به سلمانی خواهران کاریتا بود که می بایست آرایشی جدید به موهای من بدهند. ماریا کاریتا این رویداد را در کتابی که لسلای بلانش به من اختصاص داده چنین

بیان می کند:

«خانی از سفارت ایران در پاریس، طبق معمول همیشگی، برای گرفتن وقت به ماتلفن کرد. تعجب مادر این بود که اواصرار داشت در آنروز هردوی ماحضور داشته باشیم. او گفت بایک دوست خواهدآمد و ترجیح می دهد در سالن خصوصی پذیرای آنها شویم و آن چنان در این باره پافشاری می کرد که ما در انتظار دیدن موجودی خارق العاده بودیم.

صبح روز ملاقات در کوچه جلوی ساختمان سر و صدا به پا شده بود. از دور به نظرمی آمد که جمعیتی خشمگین گردهم آمده باشند. اما وقتی به بیرون نگاه کردیم خبرنگاران و عکاسان بسیاری ریافتیم که جلوی در ورودی جمع شده اند و برای به دست آوردن جای مناسب با هم زد و خورد می کنند. در این زمان مشتری ما با میهمان مرموزش با اتومبیل سر رسیدند. مأمورین پلیس سعی می کردند گذری از میان عکاسان برای آنها باز کنند. عاقبت توانستند آنها را وارد ساختمان کنند و ما به زحمت در را پشت سر آنها بستیم. عاقبت فهمیدیم که این مشتری جدیدکی است. همه این اتفاقات هیجان آور بود و ما تا آنجا که توانستیم او را از دید کنجکا و دیگران حفظ کردیم.

کم حرف می زد ولی خجول نبود. فقط خاموش بود و همه چیز را به دقت نگاه می کرد. او متوجه شده بود که ما در کار خود واردیم در نتیجه به ما اعتماد می کرد. دختری بود جذاب، خوش اندام با دست هایی زیبا و گیسوانی به سیاهی شب، آن چنان که در مینیاتورهای ایرانی به چشم می خورد.^۱ آنها مجبور شدند پنجره ها را با ملافه بپوشانند، با این همه عکاسی توانسته بود از ساختمان مقابل، عکسی از من بگیرد. خواهران کاریتا در آن روز آرایشی خاص من ابداع کردند که در جهان شهرت یافت و مورد تقلید زنان بسیاری قرار گرفت.

سپس نزد دیور، طراح لباس رفتیم و از مجموعه لباس های طرح ایوسن لوران دیدن کردیم و او بود که طراحی لباس نامزدی و ازدواج مرا به عهده گرفت.

^۱-Farah Shahbanou of Iran, Ed. Collins

در یکی از این روزهای پرهیاهو، به دیدن نمایشنامه کارمن دراپرای گارنیه رفتیم. ژنرال دوگل، همسر او و چند تن از وزرا و سرشناسان شهرپاریس حضور داشتند. از این که می توانستم ژنرال دوگل، ناجی فرانسه و سیاستمدار مورد تحسین فراوان عموم بهرام را از نزدیک ببینم، به هیجان آمده بودم. ولی با کمال تعجب متوجه شدم که اطرافیان دوگل فقط به من نگاه می کنند. طبیعتاً مقامات بالای فرانسه از سرنوشتی که در انتظار من بود باخبر بودند و با کنجکاوی به من می نگریستند. در آن زمان هنوز برایم قابل تصور نبود که دو سال بعد ژنرال دوگل و همسرش بامهربانی بسیار، مرا به عنوان ملکه ایران در کاخ الیزه خواهند پذیرفت. در همین سفر بود که آندره مالرو دوستی و علاقه خود را به من ابراز داشت. چند روز قبل از بازگشتم از پاریس، نسخه ای از کتاب «آوای خاموشی» (Voix du Silence) را برای امضا همراه با نامه نزد آندره مالرو فرستادم و او در صفحه اول کتاب چنین نوشت: «موجب دلگرمی است که هنگام ترك ما، یکی از باوفاترین ستایشگران نبوغ ایرانی را به یاد داشته اید، باشد تا دختر دانشجویی که برایم نامه نوشته به ملکه ایران یادآور شود که من قدرت افسانه ای ایران را که امروز با سرنوشت شما پیوند خورده است دوست دارم و از صمیم قلب امیدوارم که پریان همیشه زنده فرانسه به یاری پریان ایرانی بیایند و از خوشبختی شما پاسداری کنند. آندره مالرو، نوامبر ۱۹۵۹.»

پادشاه هرشب به من تلفن می کرد و انتظار صحبت با او به دقایق زندگی من در پاریس معنا می بخشید چرا که همه این رفت و آمدها هدفی جز فراهم آوردن امکانات يك زندگی مشترك نداشت. به خاطر دارم که هروقت صدای او را در تلفن می شنیدم، قلبم سخت می تپید. من شدیداً به او علاقمند شده بودم و برای جلوگیری از ابراز احساساتم، کوشش فراوان می کردم. در صدای او نیز هیجان احساس می شد. او بعدها مرا مطمئن ساخت که جمله دوستت دارم را فقط به سه زن گفته است و بعد اضافه کرد که «یکی از این سه زن تو هستی.»

نامزدی مابایک اعلامیه رسمی کوتاه در روز سوم آبان به اطلاع همگان رسید. «امروز ساعت ۵ بعد از ظهر مراسم نامزدی اعلیحضرت همایون شاهنشاه ایران بادوشیزه فرح دیبا برگزار شد. مراسم ازدواج يك ماه دیگر در روز ۲۹ آذرماه ۱۳۳۸ مطابق با ۱۹ دسامبر ۱۹۵۹ برگزار خواهد شد.»

پس از بازگشت از پاریس، روال زندگی من کاملاً دگرگون شد. دیگر با مادرم در خانه دایی زندگی نمی کردم. این خواست پادشاه بود که من در داخل کاخ زندگی کنم و به همین جهت ملکه مادر، لطف کرده آپارتمان های شخصی خود را موقتاً در اختیار من گذاشت و به خانه ییلاقی خود نقل مکان کرد. آخرین هفته های قبل از ازدوایم در نوعی سرمستی گذشت. حالا دیگر پادشاه در چند صد متری من زندگی و کار می کرد و از پنجره های اطاقم می توانستم او را ببینم. به این ترتیب با برنامه کار پادشاه آشنا شدم و پی بردم که تا چه حد لحظات دیدارهای خصوصی نادر و گرانبهاست.

بیست سال سلطنت او، در حالی که تولد چهل سالگی اش را جشن گرفته بود، موجب شده بود که بر تمام ابعاد زندگی اش تسلط یابد. در طول آذرماه ۱۳۳۸ شاهد پذیرایی او از پرزیدنت آیزنهاور و شرکت او در بقیه مراسم پیش بینی شده بودم. ولی با وجود این برنامه سنگین فرصت لازم را برای قدم زدن با من در باغ و یا خوردن چای و گفتگو می یافت.

من عاشق فصل پاییز تهرانم. درختان زیر اشعه خورشید می درخشند و نسیمی که پس از گرمای تابستان از کوهستان البرز می وزد، مارا به طبیعت نزدیک می کند. پادشاه از دلبستگی من به نور پاییزی و رنگ های این فصل آگاه بود و تقریباً هر روز پنهانی با اتومبیل از قصر خارج می شدیم. در آن زمان مسئله امنیت آن چنان که بعداً مطرح شد وجود نداشت و فقط دو مأمور ما را با اتومبیل دنبال می کردند. در خیابانها، مردم بادیدن پادشاه باشادی به او سلام می گفتند و برایش دست می زدند و او با اشاره دست به محبت آنان پاسخ می گفت. از پیوند خود با شخصی که این چنین شیفتگی برمی انگیزد شادمان بودم. به یاد می آورم که در دوران کودکی همراه با مادرم دریکی از

راه های روستایی کنار دریای خزر نسبت به او ابراز احساسات کردیم و او رویش را برگردانده بالبخند به ما پاسخ داد. روزی این خاطره را برایش تعریف کردم. بدیهی است که آن رابه یاد نداشت، اما بدون این که بخواهد، همان لبخند بر لبانش نقش بست.

در طول همین هفته ها بود که با خواهران و برادران پادشاه که همگی در حوالی قصر زندگی می کردند بیشتر آشنا شدم: با والاحضرت همدم السلطنه فرزند رضاشاه از همسر اولش. قبلاً درباره والاحضرت اشرف خواهر همزاد پادشاه و والاحضرت شمس خواهر بزرگتر او که هر دو مانند پادشاه ثمره ازدواج رضا شاه باملکه تاج الملوك بودند، صحبت کردم. رضا شاه دوبار دیگر نیز ازدواج کرده بود که نتیجه آن شش فرزند است. از ازدواج او باملکه توران، والاحضرت غلامرضا متولد شد و ثمره ازدواج او باملکه عصمت، والاحضرت ها احمد رضا، عبدالرضا، فاطمه، محمود رضا و حمید رضا هستند.

برای من که دانشجویی بیش نبودم، وتازه وارد تشریفات درباری شده بودم، پیدا کردن جایی که در میان برادر شوهرها و خواهر شوهرها به من تعلق می گرفت، دشوار بود. خصوصاً که هریک از آنها سخت پای بند مقامات و امتیازات خود بودند. در این زمان بود که به معنای نگرانی های مادرم پی بردم. دخترش که هنوز موجودی ساده بود، چگونه می توانست در درباری که جولانگاه متملقان و محل تحریکات گوناگون بود، زندگی کند؟

من همان گونه که در کودکی نیز عادت داشتم، از شرکت در اختلافات داخلی ظاهر و پنهان دوری می جستم و رفتاری را که با خصوصیات اخلاقی من وفق می داد دنبال می کردم: یعنی ایجاد همدلی و آشتی در مواردی که ممکن بود و توجه نکردن به گفته کسانی که می خواستند مرا وارد معرکه کنند و بالاخره دوری از تنگ نظری ها و کدورت هایی که در همه خانواده ها و حتی دربار وجود دارد، روش من بود. در طول دورانی که ملکه ایران بودم، همین طرز رفتار را ادامه دادم و این کار دشواری نبود چرا که همواره از پشتیبانی پادشاه که از کوچکی های مردمان در عذاب بود، برخوردار می شدم. همانند دیگر

ایرانیان، نهاد خانواده برایم محترم بود و می دانستم که برای پادشاه که پیوسته باگرفتاری های روزمره سروکار دارد، ایجاد يك محیط آرام خانوادگی ضروری است و این روش را پس از در گذشت همسرم نیز ادامه دادم.

فصل هفتم

صبح سی ام آذر ماه ۱۳۳۸، همگی زود از خواب برخاستیم. مراسم ازدواج بعد از ظهر همان روز انجام می گرفت. آخرین شب را نزد خویشانم گذراندم. لباسی که ایوسن لوران برایم طراحی کرده بود، درگوشه ای از اطاقم برچوب رختی آویخته بود. خواهران کاریتای برای آرایش من از پاریس آمده بودند. این دو از من هم نگران تر به نظرمی رسیدند، به طوری که مجبور شدم آرامشان کنم و این موجب خنده حاضرین شد. روز دراز و پرهیجانی در پیش داشتیم و من امیدوار بودم که برای همه روز خوشی باشد.

تاج را اندکی پس از ناهار آوردند. تاج سلطنتی در مالکیت دولت است و مانند سایر جواهرات سلطنتی پشتوانه پول مملکت. به همین جهت خارج کردن آن از خزانه بانک مرکزی، امری کاملاً استثنایی بود. اجازه خروج این جواهرات می بایست به امضای شخصیت های متعدد و از جمله وزیر دارایی برسد. من می بایست آنروز این تاج را که مزین به جواهرات سلطنتی بود و توسط هاری وینستون (Harry Winston) طراحی شده بود بر سر گذارم. تنها عیب این شیء زیبا که نمی توان بهایی بر آن متصور شد، وزن دو کیلویی آن است.

قراردادن این نیمتاج زیبا بر روی سر دختری که تاکنون عادت به بی حرکتی و تحمل شیء سنگین بر روی سر نداشته، برای آرایشگران مشکل بزرگی به شمار می آمد. خصوصاً که می بایست این تاج را تمام روز بر سر نگه داشته با آن از پلکان ها بالا و پایین بروم، راه بروم و لبخند بربل به محبت مردم پاسخ گویم. کار آرایش سه ساعت به طول انجامید و گمان می کنم که تنهاروز بعد، پس از اطمینان از این که اتفاقی روی نداده، آنها توانستند نفسی به راحتی بکشند. هنگام پوشیدن لباسی که روی آن با نخ های نقره ای ورشته های مروارید (البته مصنوعی) نقش های ایرانی نقده دوزی شده بود، به اهمیت کار هنرمندان پاریس پی بردم. آنها برایم آرزوی سعادت در زندگی جدید کرده بودند و به رسم فرانسویان از نخ به رنگ آبی در دوخت لباسم استفاده کرده

بودند تا پریان پسری راکه آرزوی پادشاه بود، به من عنایت کنند. عاقبت در ساعت مقرر والاحضرت شهناز که وجودش در هفته های گذشته برایم بسیار مغتنم بود، به اتفاق منوچهر اقبال نخست وزیر و حسین علا وزیر دربار برای همراهی من به محل برگزاری مراسم آمدند. ازدواج مذهبی در کاخ مرمر، که در مرکز شهر تهران قرار داشت، انجام می گرفت. بنابر این می بایست راه درازی را از شمیران تا کاخ مرمر طی کرد.

هنگام خروج از منزل، طبق رسم ایرانیان، از زیر قرآنی که مادرم بالای سرم گرفته بود، گذشتم. سپس چند کبوتر را آزاد کرده پرواز آنها را به سوی آسمان آبی دنبال نمودم.

ایرانیان در شب اول دی ماه یعنی «شب یلدا» که طولانی ترین شب سال است مراسمی برپا می کنند. دورهم جمع می شوند، شعر حافظ می خوانند، خربوزه، انار و آجیل شیرین می خورند و تاپاسی از شب بازگشت روشنایی و آغاز بلند شدن روز راجشن می گیرند.

در مسیر شمیران تا کاخ، خیابانها مملو از جمعیتی بود که بدون شك ساعت ها در انتظار دیدن من ایستاده بودند. آنها با چهره ای شادمان دست تکان می دادند و نام مرا مرتباً تکرار می کردند.

بدیهی است که من تا آن روز هرگز شاهد چنین علاقه ای نسبت به خود نبودم و تحت تأثیر احساس مردم بغض گلویم رامی فشرد. همشهریان تهرانی ام حتی قبل از آن که کاری برای آنها یا برای مملکت انجام دهم، محبت شان را به من ابراز می کردند. محبت آنها چنان به دلم نشست که با خود عهد کردم هر آن چه از دستم برآید برای این مردان و زنان و کودکان انجام دهم. بعدها به خاطر آوردم که قبل از من نیز ملکه دیگری مورد توجه و محبت آنها قرار گرفته بود. با وجود این هزاران نفر برای دیدن من آمده بودند. هموطنانم از این که پادشاه با يك دختر ایرانی ازدواج می کرد خوشحال بودند و روحانیون از این که ملکه ایران سیّده و از تبار پیامبر اسلام بود، راضی بودند و می گفتند به این ترتیب پادشاه داماد پیامبر شده است. پادشاه با لباس تمام رسمی در

بالای پله های کاخ مرمرانتظارمرامی کشید و همین که ازاتومبیل پیاده شدم، شش دختر خردسال با لباس سفید و تاج گل به دنبال من راه افتادند درحالی که یکی ازکودکان فامیل، احمد حسین جلوی قدم هایم برگ گل می ریخت. نمی دانم درآن هنگام کدام يك ازما، پادشاه یا من، بیشتر تحت تأثیر این مراسم قرار گرفته بودیم. تا چندلحظه بعد، مراسم عقد انجام می گرفت و فقط درآن لحظه بودکه متوجه شدم حلقه انگشتی برای پادشاه تهیه نکرده ام. هیچ کس، حتی خود من به این فکر نیافتاده بودیم. اردشیر زاهدی بادادن حلقه خود مرا ازاین مخمصه نجات داد. چند روزبعد حلقه ای به پادشاه هدیه کردم که پس ازمرگش آن راهمواره باحلقه ازدواج خود بر انگشت دارم. دراین مراسم فقط اعضای خانواده و چند تن از وزراء شرکت داشتند. تصمیم گرفته بودیم آن چنان که رسم مجلس عقد کنان است، مراسم ساده برگزارشود.

سفره عقد مفصلی چیده بودند. امام جمعه تهران خطبه عقد را خوانده از من پرسید آیا حاضرم باپادشاه ازدواج کنم. معمولاً رسم برآن است که عروس در پاسخ به این سؤال قدری تأمل کند و فقط پس ازسه بار تکرار بله بگوید. اما این باریازی به تکرار نبود، چرا که من فوراً و با چنان شوق وشعفی جواب مثبت دادم که موجب خنده حضارشود.

لحظه ای بعد دومأمور ثبت احوال دفتر رسمی ازدواج را نزدها آوردند و من با نوشتن نام فرح پهلوی دراین دفتر، به خود گفتم که ازاین پس این امضای دائمی من خواهد بود. بعدها، دیدن عکس های مراسم عقد کنان مرا ناراحت کرد. من به خاطر دنباله بلند لباسم مجبور بودم روی يك چهارپایه بنشینم و به این ترتیب يك سروگردن ازپادشاه بلندتره نظرمی رسیدم. هیچ يك از مأمورین تشریفات به این موضوع توجه نکرده بود که شایسته ترآن بود که ترتیبی داده شود تا پادشاه لااقل هم طرازمن قرارگیرد.

پس از کمی استراحت، به کاخ گلستان، اقامتگاه پادشاهان قاجار رفتیم. در آن جا بیش از هزار نفرمدعو در انتظارما بودند. من این مراسم باشکوه را با چنان شوروشوقی گذراندم که فقط خاطره ای مبهم از آن درذهنم باقی مانده

است. همه اطرافیان خود را در سعادت ماشريك می دانستند و این موضوع در چهره آنها نمایان بود.

چند روز بعد با واگن سلطنتی که به قطار معمولی متصل شده بود، عازم ساری شدیم و از آنجا با اتومبیل به رامسر رفتیم. هر دو ترجیح دادیم به جای رفتن به خارج از مملکت، ماه غسل خود را در کنار دریای خزر که مورد علاقه هردوی ما بود بگذرانیم. من بارها با پادشاه در این زمینه شوخی کردم: «از همان آغاز ازدواج همه فهمیدند که بایک ایرانی واقعی عروسی کرده ای.» ماه غسلی خاص بود، چرا که عده قابل توجهی از خویشان و دوستان ما را همراهی می کردند.

از این سفر به رامسر، خاطره ای فراموش نشدنی به یاد دارم. این نخستین بار بود که به عنوان ملکه ایران از کوهستان های سرسخت البرز و دشت های سرسبز مازندران دیدن می کردم. قطار در مسیر خود در دهکده ها توقف می کرد و مردم بالباس های محلی و فریاد شادی از ما استقبال می کردند. زنان به من نزدیک می شدند، دست مرا می گرفتند و صورتم را می بوسیدند و مردان با غرور، مدرسه ای نوین یاد، پرورشگاه یا کارخانه ای را که قرار بود به زودی افتتاح شود، به پادشاه نشان می دادند. و در این جا بود که توانستم حدود علاقه و اطمینان مردم رانسبت به پادشاه، همسری که از این پس شريك زندگیش بودم، به چشم ببینم.

پادشاه که در دیدارهای خصوصی با دیگران ارتباط برقرار می کردند، در دیدارهای رسمی با آنها فاصله نگاه می داشتند. ایرانیان بدون شك توقع رفتاری خودمانی از او نداشتند اما من متوجه شدم که پادشاه انسان خویشتن داری است و به همین علت از ابراز عواطف خود نسبت به دیگران خودداری می کردند. از آن پس همواره او را به لبخند زدن تشویق می کردم چرا که معتقد بودم گاه لبخند معنادارتر از کلمات است و مرتباً به او گوشزد می کردم «موقع عکس گرفتن لبخند بزن، لبخند به تو برآورنده است و نشانی از قلب پاکت.» چند سال بعد که همان مطلب را به علیرضا، فرزند سه ساله ام باز گفتم، بدون

این که مژ به هم بزند گفت: «نه، نمی خوام لبخند بزنم. می خوام مثل پدرم باشم.» در سنت ایرانی رسم است که پادشاه در همه مواقع جدی بنماید. این نخستین تعطیلات موجب شد که ما یکدیگر را بیشتر بشناسیم. پادشاه ورزشکار و خصوصاً سوارکار برجسته ای بود. در نتیجه ورزش ما را به هم نزدیک کرد. او هنگام ورزش به اوان جوانی بازمی گشت، از ته دل می خندید و انبساط خاطر می یافت. به یاد دارم که در این تعطیلات درحین آموختن موتور سواری، بر اثر سرعت زیاد به زمین افتادم. زانوانم زخم شد و این صحنه موجب خنده شدید پادشاه و عکاسان گردید و حالت خودمانی بیشتری به زندگی ما داد.

مادر تنها میهمانخانه رامسر زندگی می کردیم. این میهمانخانه که در زمان رضاشاه به سبک آن دوره ساخته شده بود، مشرف به خیابان وسیعی بود با درختان پرتقال که تا کنار دریا پیش می رفت. به یاد دارم که در آنجا خبرنگار تایمز لندن را پذیرفتم و به او گفتم که از این پس می خواهم زندگی خود را وقف خدمت به ملت ایران و خصوصاً زنان بکنم و برای آنها امکانات کار و آموزش فراهم آورم. وقتی به تهران بازگشتم تازه فهمیدم که تا چه حد از انجام آرزوی «خدمت کردن» بدورم. من در کاخی که پادشاه از صبح تا شام در آن به کار مشغول بود، تنها بودم و نمی دانستم چگونه فعالیت های اجتماعی را آغاز کنم. می بایست نخست پیشه ملکه بودن را بیاموزم.

من که شش ماه پیش با انرژی بسیار خود را برای امتحانات معماری آماده می کردم، اکنون بیکاری را تجربه می کردم. از دوران دبستان تا آن زمان هرگز بی کار نبودم. خدمتگزاران کاخ برای انجام وظایف خود هیچ گونه نیازی به من نداشتند. اگر غذای خاصی در نظر داشتم به آنان می گفتم و در غیر این صورت سرآشپز، بدون مشورت با من کار خود را انجام می داد. حتی اگر به خود اجازه می دادم تغییری در روال همیشگی امور کاخ بدهم، محترماً به من می گفتند که وضع همواره چنین بوده است. به استثنای خدمتکار شخصی ام «ممتاز» که از کودکی او را می شناختم و با من به کاخ آمده بود و «منور» که

دایه ام بود و گاه به گاه به من سر می زد، بقیه از دیر باز در خدمت دربار بودند و با آداب و رسوم درباری آشنا.

اندک اندک در کارهای خانه و یا در جزئیات پذیرایی از میهمانان دخالت می کردم، اما این نقش هرگز مورد علاقه من نبود. در مقابل مشتاق خدمت به مملکت و فعالیت های اجتماعی بودم. سئوالی که برایم مطرح بود چگونگی آغاز این فعالیت ها بود. اکنون با خواندن برنامه های رسمی نخستین سال های پس از ازدواجم متوجه انتظاراتی می شوم که در آن زمان از همسر پادشاه داشتند:

- ۱۷ دی ماه ۱۳۳۹: جشن «۱۷ دی» روز آزادی زن ایرانی در حضور شاهنشاه و علیاحضرت ملکه برقرار شد.

- ۱۸ دی ماه ۱۳۳۹: علیاحضرت ملکه از انستیتو پاستور دیدن کردند.

- ۲۲ دی ماه ۱۳۳۹: علیاحضرت از بنگاه حمایت مادران دیدن کردند و از بخش های مختلف آن بازدید به عمل آوردند.

- ۲۵ دی ماه ۱۳۳۹: شاهنشاه و علیاحضرت از بیمارستان فارابی دیدن کردند. در این دیدار پرفسور شمس منشورچشم پزشکی را تقدیم کرد و تقاضا نمود که علیاحضرت ملکه ریاست افتخاری انجمن چشم پزشکان ایران را قبول فرمایند.

- ۲۶ دی ماه ۱۳۳۹: علیاحضرت از بیمارستان مسلولین و ساختمان جدید آن که دارای چهارصد تخت خواب است بازدید فرمودند.

- ۲۸ دی ماه ۱۳۳۹: علیاحضرت از بخش های مختلف آسایشگاه مسلولین شاه آباد دیدن کردند.

- ۳ بهمن ماه ۱۳۳۹: مرکز مبارزه با سل در خیابان مولوی توسط علیاحضرت افتتاح شد.

- ۷ بهمن ماه ۱۳۳۹: علیاحضرت از دبیرستان رضاشاه کبیر بازدید به عمل آوردند.

- ۹ بهمن ماه ۱۳۳۹: جشن سازمان دانشجویان دانشگاه تهران در حضور

علیاحضرت برگزار شد.

و غیره.

کارمن بازدید از مؤسسات، ریاست جلسات و افتتاح مؤسسات بود و درعین حال دیدن و گوش دادن و آموختن. به موازات این فعالیت ها، نامه های فراوانی به من می رسید، نامه هایی تأثرآور که ازورای آنها به مشکلات مردم پی می بردم. در ایالات دوردست، مردم هنوز در فقر زندگی می کردند. میزان مرگ و میر کودکان بسیار بالا بود، بچه ها از مدرسه و بهداشت محروم بودند و بد غذایی سلامتی آنها را تهدید می کرد.

منی توانستم در برابر این مشکلات و تقاضاها خاموش بمانم. می بایست به این مردم جواب گفت و امیدوارشان کرد. اما چه جوابی می توانستم به آنها بدهم؟ احتمال داشت که دولت در این زمینه ها اقدام کرده باشد و در این صورت با من بود که اطلاعات لازم را به دست آورم. در این باره با همسر صحت کردم. او خود با این مشکلات آشنا بود و از سال هاپیش سعی در حل آنها داشت. اما خوشبختانه مرا در این راه تشویق کرده به من گفت: «ترتیبی خواهم داد که شما در جریان کار دولت قرار گیرید» و چند روز بعد فضل الله نبیل را که انسانی فوق العاده بود، به ریاست دفتر من منصوب کرد.

فضل الله نبیل، سفیر سابق، مورد احترام همه و درست همان شخصیت مورد نیاز من بود. او که می توانست جای پدر من باشد، با تجربه فراوان خود به من آموخت که چگونه به کارم سازمان دهم. سپس با راهنمایی او و سایر مقامات با برنامه های توسعه و اصلاحات مملکت آشنا شدم و بدینسان توانستم از يك سو به تقاضاهای مردم با دادن اطلاعات صحیح پاسخ گویم و از سوی دیگر پیشنهادهایی در این زمینه به دولت ارائه نمایم. علاوه بر این، فضل الله نبیل برنامه ای برای دیدارهای من ترتیب داد و من توانستم بدین ترتیب وزراء و نمایندگان مختلف جامعه مدنی را ملاقات کنم. این زنان و مردان که همیشه می توانستند به ملاقات من بیایند، مرادر جریان مشکلات می گذاشتند و در ایجاد انجمن های مختلف در زمینه بهداشت، تندرستی، آموزش و فرهنگ

مراياری می دادند.

نیت فعالیت درکنار پادشاه خیلی زودباخوش آیندترین مانع ممکن روبرو شد. دوماه پس از ازدواج متوجه شدم که درانتظارنوزادی هستم. چهره همسرم با شنیدن این خبر به طرز بی سابقه ای شکفته شد. فکراین که بتوانم خوشبختی بزرگی را که از بیست سال پیش در جستجویش بود، به او بدهم، مرا نیز در هیجانی غیرقابل وصف فروبرده بود. تصمیم گرفتیم اعلام این خبر را برای چند هفته به تأخیر بیندازیم ولی از همان زمان زندگی مابه کلی تحت تأثیر این رویداد قرار گرفت. آن نگاه محزونی که يك سال پیش درپاریس دیده بودم، به شراره ای که نشان سعادت وخوشبختی بود، مبدل شد.

روزاول اسفند به پاکستان عزیمت کردیم درحالی که بجزما دو نفر کسی از این راز با خبرنبود. این نخستین سفر رسمی من بود و از همراهی پادشاه در این سفر بسیار خوشنود بودم و در ضمن مشتاق دیدن این کشور. اما از شدت دل آشویه بارداری که گرمای تابستان بر شدت آن می افزود، غافل بودم. سخت ترین و خنده دارترین لحظات این سفرهنگامی بود که کنارمارشال ایوب خان در اتومبیل نشسته بودم ودرحالی که اومشتاقانه درباره مملکتش صحبت می کرد من در فکرآن بودم که آیامی توانم تارسیدن به مقصد ازبهم خوردن حالم خودداری کنم وبه محض رسیدن به مقصد به دستشویی رفتم. اتفاقی که درطول این سفر بارها تکرار شد. پادشاه سعی داشت ازرنج من بکاهد، اما مردم بدون شك از این رفتار من تعجب می کردند. ولی همه این مشکلات مانع از آن نبود که از مهربانی مردم پاکستان که از دیر باز با آنها روابط دوستانه داشتیم غافل بمانم و از مجالس هنری که درباغ های زیبای لاهور برپا می شد و طی آن اشعار اقبال لاهوری رابه زبان فارسی می خواندند، لذت ببرم. مردم علاقه و توجه من به فرهنگ وهنر را از همان زمان احساس می کردند و بعداً که جشن هنرشیراز را بنیان گذاشتیم، طبیعی بود که از هنرمندان پاکستانی نیز دعوت به عمل بیاوریم.

در راه بازگشت دو تاسه روز درآبادان ماندیم. آبادان که در آن زمان یکی از

بزرگترین پالایشگاه‌های جهان به شمار می رفت، از جمله افتخارات اقتصاد جوان ایران بود. من از بازدید تأسیسات و دیدار هزاران کارگرومهندسی که برای پیشرفت مملکت کار می کردند، خوشحال بودم.

در این شهرنیزبه وضع مزاجی خود توجه کافی نکرده بودم. من اصولاً ازبوی بنزین که امروزمرابه یاد ایران می اندازد، خوشم می آید. اما دودهای آلوده به گوگردآبادان و گرمای شرجی آن شهربرحالت تهوع من می افزود. مردم برای من جشن گرفته، مایل به دیدن و وبوسیدن من بودند. بنابراین حق بیمار شدن نداشتم. برای شخصیت های سرشناس پاسخ گفتن به محبت مردم در حالی که نیازدارند دربسترخوداستراحت کنند، مستلزم نوعی ازخود گذشتگی است. در این سفر دشواری زندگی مردم دربعضی ازمحلات آبادان مراتحت تأثیر قرار داد و این مطلب را دردیدارباگروهی ازننان درمیان گذاشتم. بابازدید از محلات کارگری احساس کردم که این خانواده هانیازمند توجه و همدردی بیشتری هستند و گفتم باید هرچه زودتر به فکر آنها بود و تصمیمات لازم را در این زمینه اتخاذ کرد.

این سفرها وبازدیدهایی که ازمحلات مختلف تهران به عمل می آوردم و نیز نامه های بسیاری که دریافت می نمودم، مرا با نیازهای واقعی مردم آشنا می کرد. در سال ۱۳۰۴، رضا شاه زمام امورمملکتی شبه قرون وسطایی را به دست گرفته بود که ایالات آن زیرنظر حکام محلی یاراهزنان اداره می شدند. رضاشاه سازمان اداری نسبتاً متمرکزی ایجاد کرده و پایه های يك اقتصاد پیشرفته رانیزپی ریزی کرده به فرزند خودمنتقل نموده بود. علیرغم همه پیشرفت هادرزمینه های آموزش، بهداشت، کشاورزی و ارتباطات کشوری عقب مانده بودیم. مردم در روستاهای دور افتاده در رنج به سر می بردند. ما به این امرآگاه بودیم و می بایست به سرعت چاره اندیشی می کردیم. اندك زمانی بود که درآمد نفت، که زمانی طولانی بهره چندان نصیب ایران نمی کرد، واردخزانه دولت می شد. پادشاه خوشبین بود ومایل که این احساس اطمینان به آینده را، به من منتقل کند: «فراهم آوردن همه امکانات برای همه

مردم در زمانی کوتاه ممکن نیست؛ ولی مابه زودی امکانات يك رشد سریع را فراهم خواهیم آورد.»

آینده برای مملکت وما بسیار امید بخش بود. بارداری من هنوز رسماً اعلام نشده بود ولی ایرانیان وحتى مردم کشورهای دیگر در انتظار این خبر بی تابى می کردند. روزی نمى گذشت که يك جفت كفش كوچك آبی ياتكه اى از پارچه گهواره يك نوزاد پسر به من نرسد. والا حضرت شمس اصرار داشت از پرفسور دواتويل، متخصص بيمارى زنان برای مشورت درمورد جنس نوزاد دعوت به عمل بيايد. او به ايران آمد، اما خوشبختانه من در آن زمان باردار شده بودم. خياط سرخانه که از قدیم می شناختم به من اطمینان داد که برای این که نوزاد پسر شود کافی است دعایى با آب تربت روی شکم نوشت. اخیراً در کتابی که در ایران منتشر شده، به موضوعی نادرست و مسخره برخوردم، حاکی از این که من فرزند پسر را مديون يك پزشك ایرانی هستم که به من رژیمی برمبنای نارنگی و پرتقال تجویز کرده بود. پس از گذشت ۴۰ سال هنوز هم در این باره صحبت می شود و این نشانه امید و بی تابى حاکم در میان مردم آن زمان است.

سرانجام، در ۲۹ اسفند ۱۳۳۹ شب عید نوروز سخنگوی دربار این خبر خوش را به مردم اعلام کرد. ما طبق رسم ایرانی سه ماه برای اعلام این بارداری تأمل کرده بودیم. در آن زمان اکوگرافی (echographie) وجود نداشت و پزشکان نمى توانستند جنس نوزاد را تشخیص دهند. بنا بر این به خیال پردازی های مبتنی بر شکل شکم و یا ریتم قلب نوزاد، توسل می جستند. بدینسان بی صبری مردم رو به افزایش می رفت و ارسال تعداد کفش های كوچك آبی و سایر هدایای خوش یمن چند برابر شد و مطابق معمول شایعات عجیب و غریب خیالبافی هم رواج پیدا کرد. از جمله گفته می شد که من باردار نیستم و بالشی روی شکم می گذارم. این شایعات غالباً از سوی مخالفین سیاسی منتشر می شدند. همچنین گفته شد که پادشاه نمى تواند بچه دار شود. بعدها گفتند که پسرمان لال است و برای خاموش کردن شایعات مجبور شدیم

فیلمی از او در حال پرحرفی در دفتر کار پادشاه، از تلویزیون پخش کنیم. و بالاخره شایع کردند که اگر من برای زایمان به بیمارستان عمومی جنوب شهر تهران رفته ام برای آن است که بتوانم آسان تر نوزاد دختر را با يك پسر معاوضه کنم. رضا قبل از ظهر نهم آبان ماه ۱۳۳۹ به دنیا آمد. من تصمیم گرفته بودم در بنگاه حمایت مادران و نوزادان که در محلات کم درآمد جنوب شهر تهران قرار داشت، وضع حمل بنمایم. این بیمارستان که به دستور رضاشاه بنا شده بود، زنان تنگ دست را به طور رایگان می پذیرفت. همسر ما وضع حمل من در این بیمارستان موافق بود و هنگامی که نخستین علائم زایمان ظاهر شد، خود مرا با اتومبیل به آنجا برد. خانواده نیز به سرعت به ما ملحق شد. از پسر بودن نوزاد همه کارکنان بیمارستان قبل از من مطلع شده بودند زیرا در لحظات آخر زایمان مرا بی هوش کرده بودند و متخصص بیهوشی اندکی زیاده روی کرده بود (کاری که موجب خشم دکتر جهان شاه صالح پزشک من شده بود) در نتیجه هنگام به هوش آمدن همه بیمارستان در جوش و خروشی غیرقابل وصف بود. بعدها برایم تعریف کردند که همه در تب و تاب دادن خبر به پادشاه بودند و مادر من با نگرانی از همه می پرسید: «دخترم چطور است، آیا خبری از او دارید؟» چون چشمانم را باز کردم، پادشاه را بر بالین خود یافته ام. دستم را در دست داشت و گفت «می خواهی بدانی؟»

- بله

- پسر است

من از شادی به گریه افتادم.

سه روز بعد، از رضا عکسی رسمی گرفته شد و از همان زمان معلوم بود که تا چه حد به پدرش شباهت دارد. در این عکس دکتر جهان شاه صالح و لیوسا پیرنیاطیب اطفال که تا تبعید ما را همراهی کرد، حضور داشتند.

هزاران هزار نفر از صبح زود در مقابل بیمارستان اجتماع کرده بودند. از چند روز پیش روزنامه نگاران ایرانی و خارجی نیز جلوی بیمارستان مستقر شده بودند. به محض این که تولد ولیعهدی برای خاندان پهلوی اعلام گردید،

بیست و یک تیرتوپ شلیک شد. ازدحام جمعیت در برابر بیمارستان آن چنان بود که همسرم که قصد داشت برای زیارت شاه عبدالعظیم و دیدار مزار پدر به شهرری برود، موقتاً از این کارانصراف حاصل کرد. به محض دیدن پادشاه، مردم بدون توجه به مأمورین به سوی اتومبیل هجوم آوردند. پادشاه بعدها برایم تعریف کرد که هیچ گاه با چنین شادمانی دسته جمعی روبرو نشده بود. مردم می خندیدند، گریه می کردند، می خواستند او را ببوسند و چون میان نگاه داشتن او و راه بازکردن تردید داشتند، از خوشحالی اتومبیل او را از زمین بلند کردند. درسراسرایران مردم به کوچه ها سرازیر شدند، جشن گرفتند و شیرینی های خانگی میان عابرین پخش کردند. تصاویر رقص و شادی مردم در کوچه های تهران، تبریز و شیراز در روزنامه ها منتشر شد. باخود فکر می کردم که دلیل همه این شادی ها وجود همین پسر کوچکی است که در کنار من آرمیده.

خبرتولد ولیعهد به همه جای دنیارسید. امایک باردیگر فرانسوی ها ابتکار عمل نشان دادند و یک روزنامه فرانسوی در عنوان مقاله ای باحروف درشت به زبان فارسی نوشت «پسر است.»

چندروز بعد مردم تهران محبت خودرابه من نشان دادند. مردم که ازخروج من از بیمارستان آگاه شده بودند، درخیابانها فرش و گل پهن کرده، این جا و آن جاطاق نصرت برپا کرده بودند.

از راننده خواستم آهسته تر براند تا بتوانم به محبت آنان پاسخ دهم. دلم می خواست به هر یک از آنان بگویم که چقدراز دیدنشان خوشحال و مسرورم.

فصل هشتم

تولد رضا مارا بیش از پیش به یکدیگر نزدیک کرد. این کودک موجب نهایت شادی و مسرت ما بود. اگر فرزندم دختر به دنیای آمد، به همین اندازه شاد می شدم، اما ولادت یک پسر برای همسرم تسکین خاطر را به خوشبختی می افزود. عشق و علاقه میان ما هماهنگی بیشتری یافت. حال که انتظار به پایان رسیده بود، امیدوارتر به آینده می نگریستیم.

در چند هفته شاهد دگرگونی پادشاه بودم. او که خود دار بود و احساسات خود را کمتر ظاهر می کرد، به پسرش آشکارا عشق می ورزید. هنگامی که به رضا شیر می دادم میان دو جلسه کار با سرعت خود را به ما می رساند، می خواست یقین پیدا کند که نوزاد به اندازه کافی شیر می خورد و قد و وزن او را از پرستارش می پرسید و به او توصیه می کرد که مواظب فلان میکربی باشد که روزنامه ها از آن نام برده اند. پادشاه از من می پرسید: «چراپاهای این بچه تا این اندازه لاغر و کمانی شکل است؟ این طبیعی است؟ مطمئنی؟» بعدها، هنگامی که قد رضا از ۱۸۳ سانتیمتر گذشته بود، این خاطره را به یاد او آوردم. زندگی خانوادگی ما از این پس گرد وجود رضا می چرخید. رضایت و خوشحالی پادشاه و خودم را از دیدن نخستین قدم هایی که رضا در باغ کاخ برداشت به خاطر دارم. اغلب جمعه ها، در صورت مناسب بودن هوا، هر سه به بیلاق شمال شمیران می رفتیم. پادشاه با پسرش روی چمن ها غلط می زد و برایش بازی های مختلف اختراع می نمود. از همان زمان آن دو مشترکاً به اتومبیل و هواپیما علاقه داشتند و به یاد دارم که شب، هنگام بازگشت به تهران برای آرام کردن رضا می گفتم به زودی از جلوی سینما مولن روژ می گذریم. پره های آسیای بادی جلوی سینما او را مجذوب خود می کرد و بعدها ملخ های هواپیما جای آن را گرفت. در داخل قصر هم غالباً به باد بزن ها خیره می شد و می گفت: «خواهش می کنم آن را بچرخان.»

پس از چندی نگران حرف زدن او شدیم، زیرا نمی توانست حرف «ر» را درست

تلفظ کند. این مشکل برای پادشاه آینده که می بایست در جلسات عمومی سخن گوید، مانعی به شمار می رفت. آیا نقصی طبیعی بود؟ ماه ها مجبورش می کردم بگویم «رضا»، «دریا»، «درخت» تا بالاخره فهمیدم که او «ر» را با لهجه فرانسوی که ازدایه خود آموخته تلفظ می کند. سپس متوجه شدیم که مانند پدر بزرگ والامقامش، چپ دست است. اما این شباهت به هیچوجه پزشک شوهرم، تیمسار عبدالکریم ایادی راراضی نمی کرد.

- این درست نیست که والاحضرت ولیعهد چپ دست باشند، باید او را وادار به ترك این عادت کرد.

ومن می گفتم «نه، هیچ اهمیتی ندارد. روزی که بخواهد سلام نظامی بدهد، با دست راست سلام خواهد داد.»

اما پزشک قانع نمی شد و همسرم به این گفتگوی مامی خندید.

پادشاه با وجود کار زیاد از همیشه شادتر و خندان تر بود. و اما من چون هم ملکه و هم مادر بودم چندبار در میهمانی های رسمی بدون جلب توجه، زمانی کوتاه، برای شیردادن به پسر غیبت می کردم و گاه این کار با لباس شب و نیم تاج سلطنتی انجام می گرفت.

منی دانم چگونه زندگی روزانه خودمان را تعریف کنم. پادشاه صبح زود از خواب برمی خاست و در حال صرف صبحانه روزنامه های ایرانی و خارجی را مرور می کرد و گزارش هایی را که در کیفی قفل شده نزد او می آوردند، می خواند.

هنگام ناهار دیگر باریک دیگر رامی دیدیم. این دیدارها که در آغاز زندگی مشترکمان نوعی استراحت دلیزیر محسوب می شد، اندک اندک مبدل به جلسات کار شده بود. هر روز سر ساعت ۲ بعد از ظهر بدون کمترین وقفه به اهم اخبار گوش می داد، سپس قبل از آن که کار خود را از سر بگیرد، زمانی کوتاه استراحت می کرد. سرشب، قبل از شام يك بار دیگر روزنامه هارامی خواند و بعد اندک زمانی به ورزش می پرداخت (هالتر یا وزنه) سپس پیشخدمت مخصوصش او را ماساژ می داد و آنگاه شام می خوردیم. سال ها بعد هنگام

ماساژ، رضا و بعدها برادرخواهرانش درکنار او دراز می کشیدند و پادشاه سر و پشت آنها را نوازش می کرد.

دوشنبه شب هامخصوص دیدارهای خانوادگی بود. از همان بدو ورودم به کاخ سعی کردم به روابط پادشاه با خواهران و برادران و سایر افراد خانواده که مدت زمانی ازهم گسیخته شده بود، استحکام بخشم و همچنین رابطه ای میان پادشاه و خانواده خودم برقرار کنم. من همچون يك ایرانی واقعی به روابط خانوادگی و سنت ها احترام می گذارم و این کار موجب شده که سوء تفاهات و بدخواهی ها را از ذهن خود دور کنم.

روزجمعه به پذیرایی از دوستان اختصاص داشت. بدیهی است که گاه نیز شامهای رسمی به آن اضافه می شد. معهذا ارزش این لحظات خلوت را می دانستیم. گاه پادشاه می گفت:

- برنامه روزت را برایم تعریف کن

بعضی اوقات آنچه برای او تعریف می کردم از اهمیت چندانی برخوردار نبود اما نظر به این که درآن دوره مشغول سازمان دادن به دفترم بودم، اتفاقات عجیب و غریبی پیش می آمدکه صحبت درباره آنها خالی از تفریح نبود. گذشته ازآن، من اصلاً ازتعریف داستان هاوتوصیف وقایع روزانه به تفصیل لذت می برم و درکودکی سر پسر دایی یم رضا را با تعریف قصه های خود می بردم. او همین که از پرگویی های من خسته می شد، فرار را بر قرار ترجیح می داد. صحنه هایی را به یاد دارم که در پی او دویده مجبورش می کردم به گفته های من گوش دهد.

اما برای همسرم این کار هرگزکسالت آور نبود. حرف های من در این دوره او را شدیداً به خنده می انداخت. گفتگو های روزانه ام را برای او تعریف می کردم وگاه حکایاتی را که شنیده بودم به آن می افزودم.

شبهایمان غالباً بادیدن يك فیلم پایان می یافت. درزیرزمین کاخ يك سالن سینما وجود داشت. همسرم عاشق چارلی چاپلین، لورل و هاردی و یا جری لوئیس و باب هوپ بود. او با دیدن حرکات چارلی چاپلین، ازته دل می خندید

و هیچ واقعه دیگری اورا این چنین به خنده نمی انداخت. او مانند کودکی از خنده به خود می پیچید و من خوشحال بودم که با کاری که بر دوش داشت، در این فضای کوچک فرصتی برای رهایی از مشکلات روزانه می یافت. من از خنده او بیش از بازی هنرپیشگان فیلم که هرگز تأثیر چندانی بر من نمی گذاشتند، لذت می بردم. در جوانی، دوستانم از بی تفاوتی من، درحالی که خودشان از دیدن فیلم های فکاهی از خنده ریسه می رفتند، در تعجب می ماندند. تنها کسانی که تا به امروز موجب خنده من شده اند، عبارتند از: لویی دوفونس، بیل کازبی، مل بروکس، ارحام صدر، پرویز صیاد و شاباجی خانم. پادشاه و من از فیلم های جنگی و تاریخی نیز به خاطر جنبه های قهرمانی بعضی از شخصیت ها خوشمان می آمد.

پس از گذشت سال های سخت ۱۳۳۰، آینده سیاسی مملکت از نظرمسرم امیدوارکننده بود. اقتصاد ایران پس از ملی شدن نفت، به یمن یافتن راه حلی برای صادرات نفت رو به شکوفایی می رفت، دولت می توانست برای نخستین بار درآمد ثروت های زیر زمینی را برای توسعه مملکت به کار اندازد. پادشاه با هیجان در این باره با من صحبت می کرد و از این که برای رسیدن به این نتیجه بیست سال مبارزه کرده بود تأسف می خورد. اما این بار به هدف نزدیک بودیم. هرگز بعد از دوران رضاشاه ایران این چنین رو به آبادانی نبود. میان سال های ۴۰-۱۳۳۰ ساختمان نخستین سدها، شبکه های آبیاری و کارخانه های برق هیدرولیک و الکتریک و کارخانه های کود شیمیایی آغاز شده بود.

سه برابر کردن شبکه راه آهن، اسفالت کردن پنج هزار کیلومتر جاده و احداث سی هزار کیلومتر جاده فرعی شروع شده بود. یک لوله نفت سراسری به طول دو هزار و چهارصد کیلومتر نیز آغاز به کار کرد..... پادشاه گمان می برد که به زودی خواهد توانست انقلاب آرامی را که مملکت را از عقب ماندگی خارج کند، آغاز نماید. او از زمان تحصیل در سوئیس به فکر این انقلاب بود. نخستین مرحله این انقلاب طبیعتاً اصلاحات ارضی بود که موانع بی شماری

در راه حصول به آن وجود داشت.

در سال ۱۳۳۰ پادشاه متوجه شد که دیگر ادامه نظام ارباب رعیتی در حالی که دهقانان با دشواری بسیار زندگی می کردند، امکان پذیر نیست و به همین جهت املاك خود را برای توزیع میان زارعین به دولت واگذار کرد و در سال ۱۳۳۴ بانك اعتبارات کشاورزی به همین منظور تأسیس شد. دویست هزار هکتار زمین دولتی میان چهل و دوهزار دهقان توزیع گردید. این فقط آغاز کار بود، امام‌خالف بزرگ مالکان و گروهی از روحانیون رادر پی داشت. مبارزه باروحانیت شیعه که بر مردم نفوذ بسیار داشت، کار آسانی نبود. پادشاه نیز از این موضوع آگاه بود ولی در ضمن اعتقاد داشت که رسیدن به ترقی و دموکراسی که آرزویش بود، مستلزم تغییر طرز تفکر مردم است و این امر هم بُعدی دیگر از ابعاد انقلابی بود که در نظر داشت. او معتقد بود که موفقیت در این راه بستگی به جلب اعتماد اکثریت ایرانیان دارد و در آغاز سال ۱۳۴۰ احساس می کردم که اعتماد مردم رابه دست آورده است. شور و هیجانی که باتولد ولیعهد پدید آمده بود، اعتقاد اورادر این زمینه راسخ ترکرد. روز ۱۹ مهر ماه ۱۳۴۰ برای يك سفر رسمی سه روزه به سوی فرانسه پرواز کردیم. ژنرال دوگل مورد تحسین و ستایش همسرم بود. به اعتقاد اودرمیان همه سران دول، ژنرال دوگل مظهر و نمونه عالی يك رهبر بزرگ بود: وطن پرستی سرسخت، بصیر و روشن بین. پادشاه درباره سفر دوگل به تهران در خاطرات خود چنین می نویسد: «هنگامی که ژنرال دوگل در راه مسافرت به مسکودرسال ۱۳۲۲ (۱۹۴۳) به تهران آمد، من پادشاهی جوان بودم و از همان نخستین لحظه دیدار مجذوب شخصیت استثنایی این مرد بزرگ شدم. هنگامی که دوگل از فرانسه سخن می گفت، من همه آمال و آرزوهای خود را درباره وطنم در سخنان او باز می یافتم. هدف او تجدید استقلال و عظمت فرانسه در داخل و خارج بود. اواز آرمان هایش با فصاحت و بلاغت و صراحت سخن می گفت و من نیز احساس می کردم که آرزو و امیدهای مشابهی برای

ایران دارم.^۱

بنا بر این دیدار مجدد ژنرال دوگل از دورانی که همسر من خود را برای ایجاد تغییرات اساسی در مملکت آماده می کرد، جنبه سمبولیک به خود می گرفت، خصوصاً که از این پس میان آن دو احترام متقابل به وجود آمده بود. ژنرال دوگل کوشش هایی را که در راه پیشرفت ایران انجام می گرفت ارج می نهاد و تا زمان مرگش همواره از پادشاه پشتیبانی کرد. بعدها، هنگامی که انقلاب اسلامی موجب نابودی ده ها سال ترقی و توسعه شده بود، پسر او، درباردار فیلیپ دوگل، با قراردادن عکس پادشاه در کنار خود هنگام يك مصاحبه تلویزیونی، با ظرافت بسیار روابط میان دوگل و پادشاه را یادآور شد. من از اوسپاسگزارم زیرا همدلی خود را با مازمانی آشکار ساخت که کمتر کسی جرأت ابراز عقیده اش را داشت.

امام بی صبرانه انتظار دیدار مجدد پاریس را داشتم. قبل از ورودم به فرانسه، مطبوعات به تفصیل درباره من نوشته بودند «محصل جوانی که دو سال پیش فرانسه را ترک کرده، امروز مادر جوانی است که با عنوان ملکه ایران به فرانسه بازمی گردد.»

از افسانه پریان که بگذریم، واقعیت آن بود که من بار دیگر از محبت عده کثیری از فرانسویان برخوردار شدم.

ژنرال دوگل و بانو، در کنار تشریفات رسمی، مرا چون فرزندی پذیرا شدند و باین کار احساس مراد مورد محبت فرانسویان نسبت به خودم تقویت کردند. سال ها بعد شنیدم که ژنرال دوگل در جواب این سؤال که میان همسران رؤسای دول چه کسی را ترجیح می دهید؟ گفته بود: «فرح و ژاکلین کندی. ژاکلین کندی هم زیباست ولی شیطنت فرح وجهه ای خاص به اومی بخشید.»

هنگامی که ژنرال دوگل و پادشاه مشغول مذاکره بودند، خانم دوگل مرا به بازدید کاخ الیزه برد و آندره مالرو که هرگز نوشته اش را روی صفحه اول کتابم فراموش نمی کنم، مراد را بازدید از چند موزه پاریس همراهی کرد. دیدار مجدد

^۱ - پاسخ به تاریخ صفحه ۲۰۶

نصرالله انتظام، سفیرایران درپاریس که درسال ۱۳۳۸ طی ضیافتی که به آن اشاره کردم با او آشنا شدم، نیز خوشحالم کرد.

مقامات فرانسوی خواسته بودند بازدیدما ازفرانسه همزمان با افتتاح نمایشگاه هفت هزارسال هنرایران درپاریس انجام گیرد. ازلحظات فراموش نشدنی این سفر، زمانی بود که پادشاه علاقه خود را به فرهنگ و تمدن ایرانی بایاد آوری خاطره ای از پدرش بیان کرد:

«هرگزکسی به اندازه پدرمن به مملکت خوداعتقاد نداشت. اوآن چنان به وطن خودعشق می ورزیدکه یقین داشت فرهنگ ایرانی ازهمه جهت بر فرهنگ های دیگرترجیح دارد. هرچند که به ظاهر این علاقه او به میراث فرهنگی ایران با تجدد خواهی منافات داشت، اماهیچ کس به اندازه او در راه اصلاحات و تجدد مملکت خودکوشش نکرده است. او می خواست آداب ورسوم قدیمی راکه تضادی با ترقی ندارد حفظ نماید، اما درضمن پذیرفته بودکه تمامیت ارضی مملکت وخوشبختی ملت نیازمند پیروی ازروش های پیشرفته غربی است.»

نطفه انقلاب آرامی که پادشاه در مد نظر داشت، در همین جملات خلاصه می شدوهمین طورموانع متعددی که می بایست برای رسیدن به این هدف از سرراه برداشته شود. هیچ کس درصحت این مطلب تردید نداشت ومن این جمله ادوارد سابلیه (Eduard Sablier)، سرمقاله نویس روزنامه لوموند رابه خاطرمی آورم که بالحنی که گفته های دوگل رابه یاد می آورد نوشت: «کشوری که یونانی هارامغلوب کرده، با قدرت رُم درافتاده، از قتل و غارت مغولان رهایی یافته، امپراتوری عثمانی را از مرزهای خود دور نگه داشته و درموردی بی همتا درتاریخ معاصرتوانسته استان از دست رفته آذربایجان را از چنگال ارتش سرخ برهاند، نمی تواند ترسی ازآینده داشته باشد.»

شش ماه بعد درایالات متحده آمریکا شاهد استقبالی کاملاً متفاوت بودیم. ماازسوی کندی، رئیس جمهوری آمریکاکه به تازگی انتخاب شده بود برای بازدید ازآن کشوردعوت شدیم ومن ازرفتن به این سفرسیارخوشحال بودم و

مشتاق شناختن آمریکا. همسر من که در آذرماه ۱۳۳۸ پذیرای آیزنهاور، رئیس جمهوری پیشین آمریکا، در ایران بود تصمیم داشت در این سفر از اهداف جانشین او با خبر شود و زمینه روابطی را که برای اقتصاد ما اهمیت بسیار داشت فراهم آورد. پادشاه اصولاً با جمهوری خواهان نزدیکی بیشتری داشت تا دموکرات ها، اما تردید نداشت که می تواند کندی را متقاعد کند که سیاست درستی در پیش گرفته است. خانواده کندی ما را با گرمی پذیرفتند و ژاکلین کندی با رفتاری خودمانی مرا به بازدید کاخ سپید برد و من هنوز گردش آن روز را در باغ، در حالی که ژاکلین کندی پسرش جان جان را با کالسکه گردش می داد، به خاطر دارم. در آن زمان تعداد زیادی از دانشجویان ایرانی در آمریکا به سر می بردند و با این که بسیاری از آنها بورسیه دولت بودند، به مخالفین سلطنت پیوسته و تظاهراتی راه انداختند.

من از تظاهرات و شعارهای علیه شاه طی این سفر خاطره ای تلخ دارم. آنها درهمه جا حضور داشتند و حتی گاه در چندمتری ما، به طوری که همسر من مجبور بود با صدای بلند صحبت کند. ما از صبح تا شام صدای فریادشان را، حتی زیر پنجره محل اقامتمان، می شنیدیم.

دائماً مجبور بودم اضطرابم را خصوصاً در حضور خبرنگاران پنهان کنم، اما در دلم طوفانی برپا بود. من اعتراضات دانشجویان را می شنیدم. بدیهی است راهی دراز در پیش داشتیم ولی اقدامات بسیاری نیز انجام گرفته بود. اتفاقاً وجود این جوانان دانشجویی که غالباً هزینه تحصیلاتشان به عهده دولتی بود که خوارش می شمردند، خود دلیل زنده ای برای پیشرفت ها بود. آنها متوجه این مطلب نبودند که مادر گذشته چه بودیم و مملکت قبل از آن که رضا شاه زمام امور را به دست گیرد در چه فقری به سر می برد. آنها راهی را که آمریکا در طول زمان برای رسیدن به رفاه و دموکراسی پیموده، در نظر نداشتند.

در هر حال، از نخستین سفر من به آمریکا خاطره ای دردناک برایم به جای مانده. چند سال بعد از همراهی همسر من در سفر رسمی دیگری به آمریکا خودداری کردم. من که در آن زمان روزی ده دوازده ساعت برای رفاه هموطنانم کار می کردم به

او گفتم: «اگر قرار باشد بازهم مورد توهین قرارگیرم، فکرمی کنم ماندنم در تهران ضروری تر است.» بدیهی است در آن زمان هرگز فکری نکردم که ۲۴ سال بعد، همین تظاهرکنندگان زیرپنجره های بیمارستان نیویورک، با صدایی بلند مرگ همسرم را که با بیماری در جدال بود، آرزو کنند.

معهدا این رویدادهای ناگوارنبایستی خاطره استقبال مردم آمریکا و برخی بازدیدهای جالب توجه، چون موزه متروپلیتن، بازدید از کارگاه ساختمان مرکز فرهنگی لینکلن و یا استودیوهای هالیوود را از یادم ببرند. در یکی از استودیوهای هالیوود ضیافت ناهاری به افتخار ماداده شد که در آن هنرپیشگان سرشناس چون گرگوری پک، ردا اسکلتن، دانی کی، جینجر راجرز و جرج کودور حضور داشتند. چند ملاقات مهم دیگر نیز در این سفر برای ما پیش آمد، از جمله ملاقات با والنت دیسنی. او در این ملاقات تعدادی از طرحهای خود را توسط مابه رضا هدیه کرد. طی همین سفر بود که با لیندن جانسون، معاون ریاست جمهوری آشنا شدیم. همسر جانسون و دختر او تا به امروز از دوستان من به شمار می آیند. در آن زمان که هنوز به زبان انگلیسی تسلط نداشتم به زحمت می توانستم صحبت جانسون را با لهجه غلیظ تکزاسی دنبال کنم. سپس به کالیفرنیا رفتیم و در آن جا بود که متوجه شدم تا چه حد آمریکایی هامی توانند رفتاری گرم و صمیمانه داشته باشند و این موضوع آرامش را به من باز گرداند.

در همین سال ۱۳۴۱، یعنی درست هنگامی که دانشجویان در واشنگتن علیه پادشاه تظاهرات می کردند، او شش ماده اصلاحات اساسی خود را زیر عنوان انقلاب سفید اعلام کرد. کلمه سفید به این جهت به کار برده شده بود که هدف از انقلاب تبدیل ایران به کشوری مدرن بود بدون آن که قطره ای خون به زمین ریخته شود.

بدیهی است در سرآغاز این برنامه، اصلاحات ارضی قرار داشت. اصلاحاتی که مورد درخواست دهقانان بود و بزرگ مالکان از آن بیم داشتند. همان طور که

قبلاً نیز اشاره کردم، علیرغم اصرارهای پادشاه، این بزرگ مالکان از تقسیم زمین های خود میان دهقانان خودداری کرده بودند و درمیانه ی قرن بیستم هنوز ۹۵ درصد زمین های قابل کشت در اختیار چند بزرگ مالک قرار داشت، درحالی که دهقانان ما بی شباهت به برده های قرون وسطای اروپا نبودند. ادامه این وضع ممکن نبود. از این پس، طبق قانون، بزرگ مالکان می توانستند فقط يك ده در اختیار داشته باشند و می بایست بقیه املاک خود را برای توزیع میان زارعین به دولت بفروشدند. دوسال بعد از تصویب قانون اصلاحات ارضی ۸,۲۰۰ دهکده از ۱۸,۰۰۰ دهکده ای که مشمول این قانون می شد میان ۳۰۰,۰۰۰ خانواده روستایی تقسیم شد. این اقدامات، علیرغم مخالفت شدید روحانیون ادامه یافت. بعداً در این باره توضیحات بیشتری خواهم داد.

دومین اصل انقلاب سفید خصوصی کردن مؤسسات و کارخانه های دولتی بود. برای تأمین هزینه اصلاحات ارضی قرار بر آن شد که بعضی از مؤسسات تولیدی دولت به بخش خصوصی منتقل شوند. پادشاه گمان می کرد که ایرانیان ثروتمند و خصوصاً بزرگ مالکین، ثروت خود را در این مؤسسات سرمایه گذاری خواهند کرد. این سرمایه گذاری انجام گرفت منتهی با کندی بسیار و نخبگان اقتصادی ایران علاقه چندانی به کوشش های تجدید خواهانه پادشاه نشان ندادند.

اصل سوم عبارت بود از ملی کردن جنگل ها و مراتع. عملی که مکمل اصلاحات ارضی به شمار می رفت.

اصل چهارم سهم شدن کارگران در منافع کارخانه ها بود. ۲۰ درصد از سهام کارخانه ها به کارگران و کارمندان اختصاص یافت.

اصل پنجم که اشکالات فراوان ایجاد کرد، عبارت بود از تجدید نظراساسی در قانون انتخابات به منظور اعطای حقوق کامل برابری سیاسی به زنان. اما بخشی از روحانیت رادیکال و تاریک اندیش فوراً به مخالفت برخاست. در سال ۱۳۱۴ رضا شاه که خواهان برابری حقوق زنان و مردان بود، با کشف حجاب

خشم آنها را برانگیخته بود. اما آنچه موجب تشدید این مخالفت شد، برداشتن چادر از سر زنان به وسیله پلیس بود. باید اضافه کرد که رضا شاه در پیروی از سیاست تجددخواهی خود دستور داده بود که همسر و دخترانش بدون حجاب در مجالس حضور یابند.

هدف از اصل پنجم، به هیچوجه تعدی به عفت عمومی نبود، بلکه نشانی بود از احترام به مقام زن. سرانجام آنها از مزایای حقوق کامل يك شهروند برخوردار شدند. درباره حجاب باید بگویم که همسر از مدتها پیش، قانون منع حجاب را لغو کرده و زنان را در استفاده از چادر آزاد گذاشته بود.

و بالاخره اصل ششم، که برای توسعه ایران اهمیت بسیار داشت، عبارت بود از ایجاد سپاه دانش به منظور سوادآموزی و اشاعه فرهنگ در روستاها. این سپاه از مشمولین دیپلمه تشکیل می شد و هدف آن با سواد کردن روستاییان بود. باید به خاطر آورد که در آغاز سال های ۱۳۴۰ حدود هفتاد درصد مردم ایران سواد خواندن و نوشتن نداشتند. چگونه می توانستیم این عقب ماندگی را جبران کنیم در حالی که تعداد آموزگاران به زحمت کفاف نیازمندی های مردم شهر نشین را می کرد؟ اندیشه بهره گیری از جوانان مشمول، ابتکاری بود که نظر دنیا را به خود جلب کرد. با این کار ایران می توانست تابیست و پنج سال بعد عملاً بر مشکل بی سوادی فائق آید.

در پی این موفقیت پادشاه تصمیم گرفت که این روش را در زمینه های دیگر نیز به کاربندد و به این ترتیب در سال ۱۳۴۳ سپاه بهداشت با شرکت فارغ التحصیلان دندان پزشکی و طب تشکیل شد. وظیفه آنها انجام خدمات اولیه پزشکی و خصوصاً آموزش اصول بهداشت و پیش گیری از بیماری ها بود. سپس سپاه ترویج و آبادانی که می بایست به روستاییان روشهای جدید تولید کشاورزی را بیاموزد به وجود آمد. این سپاهیان لباسی متحد الشکل به تن داشتند و قبل از رفتن به روستاها تعلیمات خاصی می دیدند.

پادشاه، دولت و همه مسئولین از مشکلاتی که در راه اجرای اصلاحات وجود داشت، آگاه بودند. مادر این باره بایکدیگر زیاد صحبت می کردیم و من در

درون خود از همسری مردی که با چنین جرأت و روشن بینی به مملکت خود خدمت می کرد، افتخار می کردم. من او را تحسین می کردم و می دیدم که درحال نوشتن صفحات اساسی تاریخ ایران است و یقین داشتم که به مسائل با دیدی درست می نگرد و در راه پیشرفت مملکت از هیچ نوع فداکاری دریغ نمی نماید. این حس غرورباخوشبختی دیگری همراه بود: من درانتظارفرزند دومی بودم که تولدش برای اسفند ماه پیش بینی می شد. درآن دوران زندگی شاد و پرثمری رامی گذراندم و احساس می کردم درکنارپادشاهی مهربان، مقتدر و نظر بلند زندگی می کنم و میان زندگی عمومی وخصوصی ام تعادلی کامل برقرار است. همین طور هم بود، چنان که درطول یکی ازسفرهایی که به جنوب ایران می کردیم به اوگفتم: «من خودم را يك سرباز انقلاب می دانم.» همسرم مایل بود ازطریق رفراندم نظر مردم را درباره این اصول جویا شود. استفاده از رفراندم که به عنوان ابزاری سیاسی در دموکراسی های مدرن به کارگرفته می شد، نشانی از ورود ما به دوره ای جدید بود. تجدد خواهی آمرانه رضاشاه برای خروج سریع مملکت ازعقب ماندگی دوران سلطنت سلسله قاجار، اجتناب ناپذیربود. ما ازاین پس وارد دورانی می شدیم که آگاهی از نظر شهروندان برای زمامداران ضروری به نظر می رسید. متأسفانه روزگار به او امان نداد راهی را که در پیش داشت به پایان برساند.

رضاخان پدرش افسربود. درسال ۱۲۵۷درآلاشت مازندران به دنیاآمد و در ۱۴سالگی واردتیپ قزاق شد. خصوصیات اخلاقی و نیروی اراده او ازهمان ابتداتعجب افسران روس وانگلیس را که درآغاز قرن در ایران برای به دست آوردن قدرت رقابت می کردند، برانگیخته بود. درسال ۱۲۹۸رضاخان با درجه سرهنگی دربرابریلشویک ها که می خواستند ایالات شمالی وخصوصاً گیلان راضمیمه شوروی کنند، به مبارزه پرداخت. اماایران رو به نابسامانی می رفت. قدرت مرکزی عملاًوجود نداشت. سرشناسان وراهزنان ایالات را میان خودتقسیم کرده بودند و قدرت قضایی دراخیارروحانیت قرارداشت. این وضع برای رضاخان میهن پرست دلخراش بود. احمد شاه آخرین پادشاه سلسله

قاجار، او را به وزارت جنگ منصوب کرد. اودراین سمت، قبل ازآنکه قدرت خودرابه تمامی مملکت گسترش دهد، به تجدید سازمان ارتش پرداخت. اما احمد شاه که درآن زمان اغلب اوقات خودرا در اروپا می گذراند، به هیچوجه تمایلی به کسب قدرتی که وزیرجنگ دراختیارش می گذاشت، نداشت. هربار به ایران نیامده، به اروپا بازمی گشت. درهمین دوران مصطفی کمال آتاتورك كوشش داشت درترکیه کشورهمسایه ما، يك دولت قوی و متجدد تأسیس کند.

رضاخان بانظر تحسین به اومی نگریست و در زمانی کوتاه، میان آن دو پیوندهای دوستی و احترام برقرار شد. آتاتورك بدون تردیدبرای این افسر قزاق که به مقام فرماندهی قوارسیده بود، سرمشق به شمارمی رفت. دريك چنین شرایطی بود که مجلس مؤسسان سلطنت رابه رضاخان تفویض کرد و رضاشاه پهلوی درمجلس شورای ملی در تاریخ ۹ آبان ماه ۱۳۰۴ سوگند یاد کرد. رضاخان شخصاً مایل به تأسیس جمهوری بود ولی با فشار روحانیت، سلطنت را پذیرفت چرا که درآن زمان سلطنت و روحانیت دو پایه استوار جامعه ایرانی محسوب می شدند.

رضاشاه به محض رسیدن به سلطنت، نام سمبوليك پهلوی را که نام زبان و خط ۲۵۰ قبل از مسیح بود، برخاندان خود نهاد.

ماایجاد وحدت ایران را مدیون این مرداستثنایی هستیم. مردی که به روی زمین می خوابید، پنج صبح بیدارمی شد و متملقین رادوست نداشت. من از بعضی از اقدامات او یاد کرده ام خصوصاً راه آهن سرتاسری ایران. هم چنین او بود که آموزش ابتدایی را اجباری کرد، بر تعداد بیمارستان ها افزود، دانشگاه راتأسیس کرد و نخستین دانشجویان بورسیه ایرانی رابه اروپا فرستاد. (مهدی بازرگان که بعد از انقلاب به نخست وزیري رسید از جمله این دانشجویان بود.) رضاشاه دادگستری جدید را پایه گذاری کرد و هم درآن زمان بود که ایران مانند کشورهای بزرگ دموکراتيك، دارای قوانین مدنی و جزایی شد.

این اقدامات موجب شد که روحانیت نه تنهاییکی از مبانی قدرت، بلکه بخشی از درآمدهای خود را از دست بدهد. در زمان سلطنت او نود درصد روحانیون

مقامات قضایی و پایگاه اجتماعی خود را از دست دادند و بدیهی است که نارضایتی خود را ابراز داشتند و از آن پس با همه اصلاحات به طور مستمر مخالفت کردند. سرسلسله خاندان پهلوی به اسلام معتقد بود، ولی همان طور که همسر می گفت «او دین دارتر از آن بود که در امور جزئی و روزانه به پروردگار متوسل شود.»

درباره این مرد استثنایی داستان های بسیار بر سر زبان ها بود که همه از خصوصیات اخلاقی و قدرت اراده و نفرت اواز قملق گویی و چاپلوسی حکایت می کرد. می گویند طی سفری به گیلان، مرد جوانی به سوی او دوید، تعظیمی کرد و تقاضا نمود به نگهبانی حرم امام رضامنصب شود، فقط به این دلیل که نگهبانان حرم مزدی بالا و کاری کم زحمت داشتند. رضاشاه چهره خود را به سوی همراهان برگرداند و گفت: «این مرد را دستگیر کنید و فوراً به خدمت سربازی بفرستید.» يك بار دیگر در بازدید از کارگاه ساختمانی یکی از قصرها، در برابر گچ بری که مشغول طراحی سرشیری برگچ سقف بود، ایستاد و گفت: «چشم شیرت که چیه!» کارگردرجواب گفت: «توهم اگریک چنین باری روی دوشت بود چپ می شدی.» حکایت کرده اند که رضا شاه به شدت خندید و دستور داد کار بهتری به او بدهند.

انقلاب سفید ادامه اصلاحاتی بود که از چهل سال پیش رضاشاه با قدرت و توانایی بسیار آغاز کرده بود. پادشاه برای این که به اجرای سیاست خود تسلط داشته باشد و از هر نوع بحران اجتماعی اجتناب کند، اسدالله علم را که از نزدیکان مورد اعتمادش بود، به ریاست دولت برگزید. او اهل بیرجند و متعلق به خانواده ای اشرافی بود و از سیاست برکنار، اما روحیات ایرانی زمان خود را به خوبی می شناخت و از نادرترین اشخاصی بود که هرگز حقیقت را از پادشاه پنهان نمی کرد. در آستانه يك مبارزه بزرگ، داشتن همراهان روشن بین و سخت گیر اهمیت بسیار دارد. اسدالله علم بعداً به وزارت دربار منصوب شد و تا پایان زندگی خود، یعنی سال ۱۳۵۷ که در اثر بیماری سرطان درگذشت، در کنار پادشاه و من باقی ماند.

فصل نهم

چندروز قبل از فرماندم، پادشاه پیامی برای ملت فرستاد. هرکلمه این پیام سنجیده و دقیق بود. او ازمن خواست با صدای بلندآن را بخوانم و بارها حرف مراقطع کرده تغییراتی درمتن داد. او یقین داشت که به نفع عامه مردم کارمی کند و من در پس کلمات، هیجان او را احساس می کردم. من با او هم عقیده بودم و با تمام نیرو از او پشتیبانی می کردم. بعدها هنگام شنیدن این پیام نگران بودم که چگونه مردم از انقلاب استقبال خواهند کرد.

«من تصویب این اصلاحات را به این دلیل به فرماندم مردم گذاشتم تا ازاین پس کسی جرأت بازگرداندن نظام برده داری را که دهقانان ما بدان محکوم بودند، نداشته باشد. برای آنکه دیگرهرگز اقلیتی نتواند ازثروت های ملی به سودخود بهره برداری کند. برای آنکه دیگر هیچ گاه فرد یاگروهی ازافراد، به خاطرمنافع شخصی، نتواند آثاراین تغییرات انقلابی را نابود کرده یا به عقب بیندازد.»

درهفتم بهمن ماه ۱۳۴۳، اصول انقلاب موردتأیید مردم قرار گرفت. زنان حق رأی نداشتند، اماحسن ارسنجانی وزیر اصلاحات ارضی آنها را تشویق کرد که حتی اگر آراء آنها به حساب نیاید، به پای صندوق های رأی بروند و برای این منظور شعبه های انتخاباتی خاصی تعیین گردید. مطبوعات چند روز بعداعلام کردندکه اکثریت زنان به نفع فرماندم رأی داده اند. دراین فرماندم، اکثریت قریب به اتفاق مردم موافقت خود را بااصول انقلاب اعلام کردند. خوش بینی ایرانیان دولت را برآن داشت که باامید بسیارسومین برنامه توسعه را آغاز نماید (۴۹-۱۳۴۲).

پادشاه اضافه کردکه «هدف من رساندن ایران در بیست سال آینده، به سطح تمدن و ترقی توسعه یافته ترین کشورهای جهان است. نیمی از عقب ماندگی ما درده سال اخیرجبران شده است اما نیمه دیگرآن هنوز باقی است و مبارزه باآن کاری بس دشوار.»

در طول ۵ سال اجرای برنامه سوم، ایران با رشدی برابر ۸/۸ درصد بزرگترین جهش اقتصادی را در تاریخ خود تجربه کرد. نتایج حاصله از پیش بینی ها نیز فراتر رفت. تأسیسات بزرگی که لازمه رشد مملکت بود، ایجاد شد، از جمله سد های بزرگ کرج، سفید رود و دز. به موازات این اقدامات برنامه های صنعتی مانند ایجاد کارخانه های تراکتورسازی در تبریز و یاماشین سازی در اراک به مرحله اجرا درآمدند. در کنار کارخانه ها، مدارس، شیرخوارگاه ها و مراکز درمانی برای کارگران تأسیس شد. در همین دوره تجهیزات اجتماعی و اقتصادی لازم برای رشد آتی مملکت ایجاد گردید. مرکز آمار ایران آغاز به کار کرد و یک نظام بانکی مدرن شکل گرفت و به موازات تأسیس دانشگاه ها قطب های صنعتی در مملکت به وجود آمد و شبکه راه ها و تأسیسات آبیاری و برق گسترش چشم گیری یافت.

همه این پیشرفت ها حاصل مشارکت هزاران ایرانی بود که بدون خستگی و چشمداشت مالی روحاً و جسماً در این راه پیش گام شدند. اما بخشی از روحانیون که با این اقدامات مخالف بودند، از همان ماه های اول در بسیاری از شهرها دست به تظاهرات و شورش زدند. روحانیون مرتجع از سوی کمونیست ها که هدفشان فروپاشی سلطنت بود، پشتیبانی می شدند. پادشاه از «همبستگی نامیمون سرخ و سیاه» سخن گفت. پیش از رفتنم، روح الله خمینی که ما هرگز نام او را نشنیده بودیم، طی نامه ای با همه احترامات به پادشاه، با دادن حق رأی به زنان مخالفت کرد. سخن او باز تاب عقیده گروه وسیعی از روحانیون بود. به مردانی که هوشیاری زنان رانفی می کردند و حق سخن گفتن را از آنان سلب می نمودند چه پاسخی می توان داد؟ تأکید بر این که مادیگر در قرون وسطی به سرنمی بریم چه حاصلی داشت؟ پادشاه معتقد به پیروزی فهم و ادراک ملت بر عقب ماندگی و تاریک اندیشی بود.

در این دوره، در شهرهای مذهبی و خصوصاً در قم، تظاهرات شدید و خشن برپا شد. گذشته از مسئله حق رأی زنان، روحانیون قشری با اصلاحات ارضی نیز که آنها را از درآمد املاکشان محروم می کرد، مخالف بودند و در این مبارزه

بزرگ مالکان با آنها هم صدا. همچنین در طول زمان روحانیون سپاه دانش را نیز خطری برای خود می دانستند و معتقد بودند که فعالیت این دیپلمه های جوان در روستاها، از نفوذ آنان در میان مردم خواهد کاست. گویی فقط عدم تحرك شعار روحانیون ما بود، در حالی که بعدها در سفرهایم بارها شاهد استقبال روستاییان از سپاهیان دانش بودم.

در نوروز ۱۳۴۲ در شهر قم آشوب شد و پلیس برای آرام کردن تظاهرکنندگان مجبور به دخالت گردید. پادشاه در امر اصلاحات مصمم، اما با هر گونه خونریزی سخت مخالف بود. نخست وزیر، اسدالله علم در برابر «ارتجاع سیاه» قصد مقاومت داشت. روز ۱۲ فروردین همسرم برای زیارت حرم امام رضا به مشهد پرواز کرد. من که به تازگی فرحناز را به دنیا آورده بودم، نتوانستم در این سفر او را همراهی کنم. در جواب خوشامدگویی مقامات شهر مشهد، پادشاه دستورهای مقدس قرآن را یاد آوری کرده و تفاسیری را که به سود منافع برخی از روحانیون و در تضاد با اصول برابری و برادری قرآن است، محکوم نمود. سپس اضافه کرد: «این اشخاص مانع از پیشرفت و توسعه مملکت می شوند. خوشبختانه مردم ایران این مرتجعین را می شناسند و اگر لازم باشد ما آنها را معرفی خواهیم کرد.»

این روحانیون و خصوصاً روح الله خمینی، با ایراد نطق های تند علیه پیشرفت و ترقی و ارتباط ایران با جهان که در اصطلاح «غرب زدگی» خلاصه می شد، چهره واقعی خود را نشان دادند. اواسط خرداد ماه شورش در مشهد بالا گرفت و يك پاسبان کشته شد. در تهران و شیراز تظاهرکنندگان کتابخانه شهرداری را به آتش کشیدند و به غارت دکان ها پرداختند. دولت در مقابل، با توقیف خمینی عکس العمل نشان داد. تنش آن چنان شدت پیدا کرده بود که حتی ما هم آن را در پیرامون خود احساس می کردیم. در آن سال، ما به دستور پادشاه زودتر از سال های دیگر به قصر سعدآباد در شمیران رفتیم و به یاد دارم سربازان گارد لباس رزم به تن داشتند و من در آن روزها فرحناز را که فقط سه ماه داشت، در بازوان خود می فشردم.

بعد از دستگیری خمینی بر تشنجات افزوده شد و علم، نخست وزیر، که برای مملکت احساس خطر می کرد، از پادشاه خواست اجازه دهد به طور موقت فرماندهی ارتش را به عهده گیرد. سپس مسئولین را به دفتر خود دعوت کرده آنها را از خطر تصرف تهران توسط شورشیان واقف نمود. ارتش به دستور نخست وزیر، اجازه داشت که در موارد خطرناک به خاطر حفظ امنیت کشور تیراندازی کند. اسدالله علم برای حمایت از پادشاه مسئولیت بر قراری نظم را پذیرفت و به وضوح اعلام کرد که در صورت شکست مسئول عواقب آن خواهد بود. او موفق شد آرامش را به کشور بازگرداند، اما سی نفر در تهران و نزدیک به پنجاه نفر در سراسر مملکت به هلاکت رسیدند.

شایع بود که روح الله خمینی محکوم به مرگ خواهد شد. نخست وزیر طرفدار محکومیت او بود، اما رئیس وقت ساواک، تیمسار حسن پاکروان که مردی با فرهنگ و هوشمند و انسان دوست بود (بعدها سفیر ایران در فرانسه شد) نزد پادشاه طلب عفو او را کرد. به عقیده پاکروان می بایست سر و صدا را خواباند و به روحانیون فرصت داد تا کم کم اصلاحات را بپذیرند و موقتاً به تبعید خمینی اکتفا شود. پادشاه این پیشنهاد را پذیرفت. در این مورد پادشاه در خاطرات خود چنین نوشت: «او نه محاکمه شد و نه محکوم، فقط از او خواسته شد که نطق های آتشین خود را در جای دیگری ایراد کند.»

خمینی به ترکیه تبعید شد ولی بعداً از پادشاه تقاضا کرد با اقامت او در کشور عراق موافقت کند و در همان جا بود که به فعالیت های زیان آور خود ادامه داد. یکی از نخستین کسانی که پس از انقلاب از سوی خمینی محکوم به اعدام شد، تیمسار پاکروان بود که جان او را نجات داده بود. این خبر هنگامی که در باهاماس بودیم به ما رسید و ما را عمیقاً متاثر و منقلب کرد، چرا که تیمسار پاکروان و همسرش از نزدیکان ما به شمار می رفتند و قبلاً نیز از دوستان پدر و مادر من بودند.

شکست تظاهرات ۱۳۴۲ و آغاز انقلاب سفید از سوی همه کشورهای دموکراتیک مورد استقبال قرار گرفت خصوصاً روزنامه نیویورک تایمز نوشت

که «پادشاه همراه با کارگران و دهقانان علیه محافظه کاران و سنت گرایان به مبارزه پرداخته است.»

فرحناز در ۲۲ اسفندماه ۱۳۴۲ در آغاز رویداد های مهم سیاسی در کاخ سعدآباد به دنیا آمد. اطاقی را که در یکی از زیر زمین ها به امور دندان پزشکی تخصیص یافته بود، برای وضع حمل من آماده کردند. شادی فراوانی را که بر اثر ولادت يك دختر احساس کردم به یاد دارم. در این شادمانی من تنها نبودم بلکه والا حضرت اشرف و والا حضرت شهناز نیز با آگاهی از این خبر چنان فریاد کشیدند که کم مانده بود آقای نازنینی که برایم قرآن می آورد، از پله ها سرنگون شود.

پادشاه و پسر بزرگمان رضا، فرحناز را در بغل گرفتند. همسر من از داشتن يك دختر خیلی خوشحال بود. من همان روز، با این که اعتقاد به پیشگویی ندارم، در کتابچه فرحناز چنین نوشتم: «بنابریش گویی ستاره شناسان: عشق فراوان به پدر» و عجیب آنکه فرحناز به پدرش عشقی غیرقابل توصیف داشت. این علاقه متقابل بود و آن دو با هم تفاهم بسیار داشتند. خانواده ما گسترش می یافت و ولیعهد رضا به سن سه سالگی رسیده بود و موضوع آموزش او فکر ما را به خود مشغول کرده بود: آیامی بایست او را همانند بچه های دیگر به مدرسه فرستاد یا منزوی کرد؟ خیلی زود به این نتیجه رسیدیم که راه اول عملی نیست. او که مورد علاقه و کنجکاوی مردم بود، نمی توانست به مدرسه محله برود، چرا که بدون شك علیرغم سفارش ما معلمین به او توجهی خاص می کردند. بچه هانیز از دیدن او به هیجان می آمدند. يك روز که با هم به بازدید يك مدرسه رفته بودیم، بچه ها در پی او می دویدند و همین که او می ایستاد، آنها هم بی حرکت می شدند و رضا قادر به درك مطلب نبود و از این کار آنها تعجب می کرد. مع هذا نمی خواستیم او را از نسل خود جدا کنیم. به همین جهت تصمیم گرفتیم در داخل کاخ برای رضا کودکستانی به وجود بیاوریم که بچه های هم سن او از میان فرزندان خانواده و یا کودکانی که نزدیکان به ما توصیه می کردند، در آن مشغول تحصیل شوند.

رضا و پس از او فرحناز و علیرضا و لیلیا از همین نظام آموزشی خاص بهره جستند. از فوائد این نوع مدرسه توجه به روابط عاطفی والدین و فرزندان بود که موجب می شد بچه هادرکنار ما بمانند. درست برخلاف رسم خاندان های سلطنتی که فرزندان شان را برای تحصیل به مدارس خصوصی مهم اروپا و آمریکای فرستادند.

همسرم در کودکی معلم سرخانه داشت و پس از آن که برای تحصیل به خارج فرستاده شد، دوران تحصیلی خود را به صورت نوعی تبعید آموزشی گذراند و با آن که شخصی خود داراست، از گفته هایش برمی آید که از آن دوره زندگی خاطره خوشی ندارد و نمی خواهد این تجربه تلخ را به فرزندان خود تحمیل کند. او هنگامی که نزدیکانش را برای ورود به مدرسه روزه (Rosey) درکنار دریاچه لمان درسوئیس ترك گفت فقط یازده سال داشت. والاحضرت علیرضا و به تقاضای همسرم، حسین فردوست که دوست او و از خانواده ای متوسط بود، وی را در این سفر همراهی کردند. حسین فردوست همه تحصیلاتش را به اتفاق همسرم گذراند و در تمام دوره سلطنت درکنارش بود^۱.

رفتن به سوئیس در آن زمان سفری طولانی محسوب می شد. آنها از بندر پهلوی باکشتی به بادکوبه رفتند و از آن جاسراسر اروپارا با راه آهن طی کردند. رضاشاه به مسئولین مدرسه روزه گفته بود: «می خواهم پسرمانند پسران دیگر بزرگ شود و روی پای خود ایستادن را یاد گیرد.» پادشاه پنج سال در آن مدرسه تحصیل کرد اما نتوانست همانند پسران دیگر زندگی کند زیرا او برای سلطنت آماده می شد:

«به هرحال وضع من مانند يك زندانی بود و جز درمواقع خاص، آن هم به معیت سرپرست خود اجازه نداشتم از محیط مدرسه خارج شوم. مواقعی که دوستانم وقت آزاد داشتند، با شادمانی بسیار برای گردش به شهر

^۱ - فردوست که به درجه ارتشبدی رسیده بود، از سوی پادشاه به ریاست دفتر ویژه اطلاعات منصوب شد. او مورد اعتماد بسیار پادشاه بود ولی بعد از انقلاب با خدمت به رژیم اسلامی، به این دوستی قدیم خیانت کرد.

می رفتند ولی من اجازه نداشتم که با آنها همراهی کنم. درایام تعطیلات عید میلاد و سال جدید کلیه دوستان با نهایت خوشدلی و آزادی به مجالس شب نشینی ورقص می رفتند و سال جدید راجشن می گرفتند و من تنها در اطاق خود به سرمی بردم. تنها وسیله سرگرمی من در این مواقع يك رادیو و يك گرامافون بود که با آن همه وسایل قابل مقایسه نبود. به نظر من این رویه صحیح نبود و اگر خود دارای پسری شوم حتماً او را بدین ترتیب تربیت نخواهم کرد...^۱

«در بهار سال ۱۳۱۵ هنگام بازگشت به میهن فرارسید..... خانواده من در بندر پهلوی از من استقبال کردند... در آن موقع احساس کردم که در وضع عمومی بندر پهلوی تغییرات فراوان روی داده و به هیچوجه با وضع زمانی که از آن جا به اروپا رفته بودیم قابل مقایسه نیست، زیرا يك ده ایرانی به يك شهر اروپایی تبدیل شده بود. اندکی بعد متوجه شدم که این بندر نمونه کوچکی از اقدامات عمرانی است که در کشور به عمل آمده و دامنه آن به تمام نقاط کشور بسط یافته است.»

و اما از دوران نوجوانی وی در اروپا افکاری دراو پدید آمد که بعدها پایه و اساس انقلاب سفید گردید. پادشاه در خاطرات خود می نویسد: «سال های زندگی در اروپا برایم اهمیت بسیار داشت، زیرا علیرغم جنبه های اندوه آور به من درس دموکراسی آموخت.»

در ایران نیز چون دیگر کشورها، برای گسترش اندیشه نو، بهایی باید پرداخت. روز ۲۱ فروردین ماه ۱۳۴۴ که اولین سال ولادت فرحناز و سه سال و نیمی رضاراجشن می گرفتیم، همسر و پسر من به طرزی معجزه آسا از يك سوء قصد جان سالم بدر بردند. هر روز صبح رضا، پادشاه را تادفتر او در کاخ همراهی می کرد و عادت داشتند دست در دست پیاده این راه را طی کنند. صبح ۲۱ فروردین، رضا استثنائاً پدرش را همراهی نکرد، زیرا قرار بود به خواست

^۱ - مأموریت برای وطن، سیاوش بشیری به اهتمام شیرازی چاپ دوم پاریس ۱۳۶۶ - انتشارات پرنگ صفحات ۱۳۰ و ۱۳۳.

مربی خودش از شاگرد جدیدی که به مدرسه کاخ می آمد استقبال کند. بنا براین پادشاه علیرغم کوتاهی راه با اتومبیل به کاخ مرمر رفت. همین که به کاخ رسید یکی از سربازانی که نگهبانی کاخ را به عهده داشت، به سوی اتومبیل تیراندازی کرد. بر اساس شهادت پیشخدمت مخصوص و مأمورین امنیتی، همسرم بدون توجه به این واقعه از اتومبیل پیاده شده وارد سرسرای کاخ گردید. در تمام این مدت سرباز به تیراندازی خود ادامه می داد. دو نگهبانی که معمولاً در دو سوی در ورودی کاخ پاسداری می کردند، به محض شلیک نخستین گلوله فرار کرده بودند. پیشخدمت مخصوص سعی کرد بعد از ورود پادشاه به کاخ درها را ببندد ولی تیر به دستش اصابت کرد. سرباز مهاجم همسرم را تادفترش دنبال کرد تا این که نگهبانان درون کاخ متوجه جریان شدند و متقابلاً شلیک کردند. دراین تیراندازی شدید دو تن از مأمورین امنیتی، گروهبان آیت لشگری و گروهبان محمد علی باباییان ازپای درآمدند و ضارب نیزکشته شد. پس ازآن معلوم گردید که گلوله از دردفتر پادشاه داخل و به پشت صندلی ای که معمولاً روی آن می نشست، اصابت کرده است.

دراین هنگام من خود را برای شرکت درجلسه ای که ده دقیقه بعدآغازمی شد آماده می کردم.

تلفن به صدا درآمد، ملکه مادر بود که معمولاً درمحوطه کاخ مرمر زندگی می کرد.

- فرح جون، خدا رحم کند!

- چی شده؟

به زحمت صحبت می کرد

- مگه چی شده؟

- به پادشاه تیراندازی کرده اند

سپس آن چنان به گریه افتاد که نتوانست جمله ای اضافه کند و من ازترس نیمه جان شده بودم.... اوسخت می گریست و غمی گفت پادشاه زنده است یا

نه ومن در حالت خفقان به زحمت توانستم بگویم:

- خود او چگونه؟

- خدا رحم کرده، زنده است

من مانند يك آدمك خودکارگوشی را به زمین گذاشتم، سر و وضعم را مرتب کردم و به طرف کاخ مرمر دویدم. پادشاه کاملاً آرام بود و مشغول دادن دستوراتی به افسران نگهبان. خطر بزرگی از سرمان گذشته بود.

اگر پادشاه دست در دست رضا در برابر این قاتل قرار گرفته بود، چه می شد؟ چندی بعد، به خواست پادشاه، یکی از همدستان ضارب را که دستگیر کرده بودند نزد او آوردند. من از بالای پله ها این مرد را که دستش از پشت بسته شده بود و همسرم به آرامی با او صحبت می کرد، دیدم. سپس پادشاه بدون توجه به اعتراض مأمورین دستور داد دست او را باز کنند. مردی بود جوان و ساکت با حالتی مشوش و خجل. صحنه ای بود تأثرانگیز. من به حالش تأسف می خوردم و خشمگین نسبت به کسانی که او را به این کار واداشته بودند.

بر اساس اطلاعات بعدی، جوانانی که در این سوء قصد شرکت داشتند از سوی يك گروه چپ افراطی رهبری شده بودند. مغزمتفکر سوء قصد پرویز نیک خواه، به ده سال زندان محکوم شد ولی بعداً مورد عفو پادشاه قرار گرفت. پادشاه غالباً می گفت که می تواند کسانی را که علیه زندگی او اقدام کرده اند ببخشد، اما نه آنهایی را که برخلاف امنیت و تمامیت ارضی ایران اقدام کنند. پرویز نیک خواه پس از آزادی از زندان به طرفداران سلطنت پیوست و پس از آن به کار در تلویزیون ملی ایران پرداخت و به همین علت در آغاز انقلاب اسلامی محکوم به اعدام شد. شایع بود که رفقای قدیم توده ای او در این محکومیت سهمی داشتند. سال ها بعد یکی از دوستانش درباره دوره فعالیت او در گروه های کمونیستی از قول او چنین نقل کرد: «وقتی برای تبلیغ به روستاها می رفتم، مردم فوراً مرا به دستگاه های امنیتی لو می دادند؛ درحالی که روحانیون می توانستند بدون هیچ گرفتاری علیه

سلطنت صحبت کنند.»

پانزده سال پیش، در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ يك باردیگر پادشاه از يك سوء قصد جان سالم بدر برده بود. او در مراسم سالروز تأسیس دانشگاه تهران و توزیع گواهی نامه های دانشجویان شرکت می کرد. حدود ساعت ۳ بعد از ظهر بود، پادشاه پیشاپیش ملتزمین و همراهان حرکت می کرد و طبق معمول دسته ای از عکاسان دور او را گرفته بودند. ناگهان یکی از آنها از گروه جدا شده با اسلحه ای که در داخل دوربین خود پنهان کرده بود، از فاصله سه متری چند گلوله به سوی شاه شلیک کرد: «چندگلوله به سوی من شلیک کرد که چهارتای آن به من اصابت کرد و خراش هایی در منطقه گردن و صورت وارد آورد. من که يك آن ضارب را از نظر دور نداشته بودم، به سرعت چند بار تغییر محل دادم به نحوی که گلوله پنجم به شانه چپم اصابت کرد. بعد از شلیک گلوله پنجم ضارب دیگر نتوانست از هفت تیر خود استفاده کند و به ضرب گلوله از پای درآمد.»^۱

او توسط رئیس پلیس و رئیس دژبان که همزمان تیراندازی کردند، کشته شد. همراهان که وحشت زده بودند، هنگام تیراندازی هیچ عکس العملی نشان نداده بودند. نام سوء قصد کننده ناصر فخرآرایی بود و تحقیقات نشان داد که عضویت گروه فداییان اسلام را داشت، گروهی مخفی که حتی از همان زمان خواستار بازگشت به قوانین اسلامی بود، و نظریاتش ۱۵ سال بعد مبنای گفته های آیت الله خمینی قرار گرفت. بعدها معلوم شد که شب قبل از سوء قصد برای این که به تواند جزو گروه خبرنگاران در مراسم شرکت کند، کارت خبرنگاری يك نشریه مذهبی به نام «پرچم اسلام» را به دست آورده بود. در سال ۱۳۳۰، دو سال پس از این سوء قصد، همین گروه تروریست موفق شد تیمسار حاج علی رزم آرا نخست وزیر را که مردی برجسته بود و به عنوان ریاست ستاد ارتش در آزادی آذربایجان شرکت کرده بود، به هلاکت برساند.

^۱ - پاسخ به تاریخ صفحه ۴۵

پادشاه همواره معتقد بود که اگر بارها از مرگ نجات یافته تنها به خواست و یاری پروردگار بوده است.

او در کودکی، چندماه پس از تاج گذاری پدر، مبتلا به بیماری حصبه شد، اما از مرگی حتمی نجات یافت. پس از چهل روز تب شدید، پزشکان از علاج بیماری او عاجز ماندند و می گویند رضا شاه که هیچ گاه از خود ضعف نشان نمی داد بر بالین پسرش که علاقه خاصی به اوداشت، به گریه افتاد. نیمه های شب يك روحانی رابه بالین او آورد و از او خواست برای بهبود فرزندش دعا کند. به گفته همسر «فردای آن روز تب من قطع شد و به سرعت بهبود یافتم.»

چندسال بعد، هنگامی که سوار بر اسب به زیارت امام زاده داوود که در کوهستان قرار دارد، می رفت، از اسب به زیر افتاد. سرش به تخته سنگی اصابت کرد و همراهان به مدت چند لحظه یقین کردند که او جان سپرده است، اما پس از يك بی هوشی کوتاه مدت به طرزی حیرت آور سالم از جای برخاست. در این مورد نیز معتقد بود که ایمانش او را نجات داده است.

نجات او در واقعه سقوط هواپیمای تایگرماث (Tiger-Moth) که خود هدایت می کرد نیز نمی توانست جز همین اعتقاد و ایمان دلیل دیگری داشته باشد. او همراه با فرمانده لشکر آن منطقه از تأسیسات آبیاری رودخانه بازدید می کرد که ناگهان موتور هواپیما از کار افتاد. حکایت پادشاه در باره این سانحه مرا به وحشت انداخت:

«..... مجبور بودم که در يك ناحیه کوهستانی در دره ای سنگلاخ فرود آیم. هر کس از فن خلبانی اطلاع داشته باشد، می داند که در این موارد وقتی کاسته شدن به سرعت هواپیما از حد معینی تجاوز کند، هواپیما بدور خود می چرخد. چون موتور خاموش بود و نمی توانستم در يك چنین دره تنگی هواپیما را طوری بگردانم که به طور عادی فرود آید، ناچار سعی کردم سرعت هواپیما را تا حدی حفظ کرده و همان جا به زمین سقوط نمایم. بنابراین پیش از آن که هواپیما به زمین برسد، دسته آن را کشیدم تا دماغه هواپیما رو به

بالا رفته و سر آن به تخته سنگی که مستقیماً در جلوی ما قرار گرفته بود، اصابت نکند. سرعت هواپیما آن قدر کاهش یافته بود که فرضاً اگر از آن تخته سنگ هم می گذشتیم ممکن نبود که از سنگ بزرگتری که پشت آن قرار داشت بگذریم. همین که هواپیما به سنگ اولی اصابت کرد چرخ های آن از جا کنده شد و همین امر هم موجب کاهش بیشتر سرعت هواپیما شد و بدنه آن روی زمین سنگلاخ بنای لغزیدن نهاد و لحظه بعد ملخ هواپیما به سنگ صاف بزرگی برخورد و هواپیما روی زمین معلق زد و پشت به زمین و رو به هوا متوقف گردید. ولی ما به طور اعجاز آمیزی، بدون کوچکترین صدمه در حالی که با کمر بندهای خود وارونه در جایگاه باز خلبان قرار داشتیم، نجات یافتیم و این امر به قدری غیر مترقبه و باور نکردنی و در عین حال جالب بود که بی اختیار خنده ام گرفت، ولی افسر همراه من در حالی بود که به هیچوجه نمی توانست این واقعه را موجب خنده بداند.^۱»

همسرم مطمئن بود تا زمانی که مأموریت خود را در این دنیا به پایان نرساند، زنده خواهد ماند. همین طرز فکر موجب شده بود که در مقابل سوء قصد ۱۳۴۳ در دفتر کارش عکس العملی نشان ندهد. او مردی با ایمان بود.

^۱ - مأموریت برای وطنم، صفحه ۱۲۰.

فصل دهم

من خود را از جمله سربازان انقلاب می دانستم و صمیمانه به راهی که همسرم برگزیده بود، اعتقاد داشتم. ما «کشوری عقب مانده» بودیم و با این که در طبقه ای مرفه به دنیا آمده بودم، فقر ایران را از دوران کودکی خود خوب به یاد دارم. بیست سال بعد ما وارد جرگه «کشورهای درحال توسعه» شدیم و این حق ما بود. غربی ها نمی توانند فخرو امیدی را که در این تغییر مختصر لغوی پنهان است، درك کنند. این تغییر را مامدیون شاهنشاه و ایرانیانی هستیم که علیرغم طرز فکر عمومی، مخالفت های داخلی - اتحاد ارتجاع سرخ کمونیستی و ارتجاع سیاه مذهبی وموانع خارجی، ازجمله کوتاه کردن دست انگلستان ازمنابع نفتی ایران، ازمظاهرگویای آن است - قصد پیش بردن مملکت راداشتند. همان طورکه همسرم تکرار می کرد، من نیزمعتقد بودم که اگرکوشش های خود رابرهمین روال ادامه دهیم درمیانه سال های ۱۳۶۰ به سطح اقتصادی نظیرکشورهای اروپای غربی خواهیم رسید.

ازآن پس مانندهر فردخوش نیّتی می خواستم تاآن جاکه مقامم اجازه می داد ازابتکارها پشتیبانی کنم و در اجرای سریع طرح ها و رفع موانع کوشش نمایم. از همان روز اول، همسرم مرادر این راه تشویق کرد و همواره راهبر و حامی من بود. او مایل بود در کنارش باشم و به مملکت خدمت کنم، اما انتخاب چگونگی این خدمت با خود من بود. می بایست جای خود را در فعالیت های مملکتی بیابم. بی گمان نقش ملکه را به هزار گونه می توان ایفا نمود و این مسئله بستگی به شخصیت پادشاه و ملکه دارد. من بر آن بودم که با جان و دل، نه تنها به خاطر وفاداری به مردی که دوستش داشتم، بلکه به خاطر عشق به سرزمین ایران، به کشورم خدمت کنم. از اوان کودکی عشق و خدمت به وطن را در خانواده آموخته بودم. همان احساسی که پدرم از پدر بزرگم به ارث برده بود، برای من نیز نوعی طبیعت ثانوی محسوب می شد. من نیز به نوبه خود می خواستم در خدمت کشورم باشم و موقعیت من به

عنوان ملکه امکانات زیادی را برایم فراهم آورده بود.

تولد رضا و پس از آن فرحناز مراتاحدی از فعالیت های دفترم دور کرده بودند، ولی این وضع قابل مقایسه با زمانی نبود که من هنوز قادر به سازمان دادن به فعالیت هایم نبودم و حتی بعضی روزها دچار دلتنگی و ملال می شدم. دفتر کارم گسترش یافته بود و برنامه کارم چنان فشرده بود که گاه به زحمت می توانستم خود را به موقع به ناهار دو نفری با همسرم برسانم. درحقیقت هر آنچه به ایران مربوط می شد به من نیز مربوط بود. نمی توانستم بگویم که فلان موضوع مورد علاقه من نیست. همین که احساس می کردم در زمینه ای کمکی از من ساخته است، بی درنگ اقدام می کردم. بدیهی است که پادشاه و دولت بسیار فعال بودند، اما گاهی به عنوان يك زن و يك مادر، دیدی دیگری حل مسائل عرضه می کردم و شاید بعضی اوقات دخالت من موجب می شد مشکلات به صورت ساده تری حل شوند. بعضی اوقات نیز حضور من در جلسات و یا پشتیبانیم از بعضی پیشنهادها موجب رفع موانع اداری می شد. در برابر پادشاه و دولت از طرح هایی که مسئولیت اجرای آنها را داشتم، پشتیبانی می کردم. این موضوع خصوصاً در ارتباط با مسئله کمک به جذامیان و مبارزه ای که با این بیماری آغاز کرده بودیم، صادق بود. من با این بیماری، برای نخستین بار در مدرسه ژاندارک هنگام سخنرانی راتول فولرو (Raoul Folléreau)، کارشناس سرشناس بین المللی آشنا شدم. در آن زمان از وجود این بیماری در ایران بی خبر بودم. اطلاع از این بیماری چنان مرا منقلب کرده بود که آن شب جز از این موضوع با مادرم صحبت دیگری نکردم. چند روز بعد کتاب «سولداد، زنی با چشمان سبز» (Soledad aux Yeux Verts) را خواندم، سرگذشت زنی جذامی که محکوم به زندگی در جزیره خاص جذامیان است. نمی توانستم تصور کنم که بدبختی ای بالاتر از این ممکن است: رانده شده و مطرود از جامعه به جرم ابتلا به این بیماری وحشتناک.

اندکی پس از ازدواجم دکتر عبدالحسین راجی، وزیر سابق بهداشتی از من وقت ملاقات خواست، او را پذیرفتم. خانم عذرا ضیایی نیز او را همراهی می کرد. هر

دو انسان هایی ارجمند بودند. ازمن خواستند ریاست جمعیت کمک به جذامیان را که به تازگی تأسیس شده بود، بپذیرم. بدیهی است فوراً با این پیشنهاد موافقت کردم. بدینسان ده سال پس از تاثیر شدیدی که سخنرانی فولرو درمن گذاشته بود، سرنوشت موقعیتی به من اعطا کرد که بتوانم در این راه خدمتگزار باشم. در مقام ریاست این جمعیت، تصمیم گرفتم هر چه زودتر از مرکز جذامیان تبریز (يك مركز ديگر هم در مشهد بود) بازدید کنم. تاثیر این بازدید خیلی بیش از اثری بود که از شنیدن سخنرانی درمن ایجاد شده بود. من برای نخستین بار با چهره های مسخ شده جذامیان روبرو شدم و بانگاه های دلخراش و خالی از امید این نگون بختان برخورد کردم. آنهایی که وضع بهتری داشتند در ساختمان های قابل قبولی زندگی می کردند اما بقیه محکوم به زیستن در اطاق های نیمه تاریکی بودند که از آنها بوی نامطبوعی به مشام می رسید. ما برای آنها نان شیرینی آورده بودیم و من ناگهان متوجه شدم که راهنمایان نان های شیرینی را همچون غذایی که به سگ دهند، به سوی آنها پرتاب می کنند. گمان نمی کنم هیچ گاه در زندگی این چنین احساس شرمندگی و نفرت کرده باشم:

- چطور می توانید با آنها يك چنین رفتاری داشته باشید؟ این ها انسانند. راهنمای بیچاره که خجل شده بود، نمی دانست چه بکند. اوبه شدت از سرایت بیماری به خود بیم داشت. پس از آن با چند نفری که وقت خود را وقف رسیدگی به این تیره بختان می کردند آشنا شدم: پزشکان ایرانی و خارجی، خصوصاً دکتر بالتازار (Baltazar)، پزشک فرانسوی که مدیر انستیتو پاستور تهران بود و نیز راهبه ها و کشیش های مسیحی. (بعدها با خود فکر کردم که يك روحانی مسلمان در این مؤسسات مشغول به کار نبود.)

پس از این بازدید با متخصصین به بحث و تبادل نظر درباره امکانات ایجاد زندگی بهتری برای جذامیان پرداختیم.

قبل از هر چیز روشن شد که پزشکان ما اطلاعات لازم را برای تشخیص فوری جذام ندارند و معمولاً این بیماری را با دیگر بیماری های پوستی از قبیل

جرب، اشتباه می گیرند. در نتیجه امکان جلوگیری و مداوای فوری جذام را ندارند درحالی که داروهای مؤثری برای مبارزه با این بیماری وجود داشت. بنابراین نخستین اقدام ما ایجاد طرح لازم برای آموزش چگونگی تشخیص بیماری و نحوه معالجه آن به دانشجویان پزشکی و پزشکان بود.

سپس به مطالعه و یافتن دلایل وجود این بیماری در مناطقی پرداختیم که این بیماری در آن جاشایع بود تا بتوانیم پزشکان آگاه رابه همان نقاط بفرستیم. فرانسه، بر اساس قرارداد همکاری های فنی، با فرستادن گروهی مرکب از متخصصین بیماری های واگیردار، پزشکان وجغرافی دانان، کمک مؤثری کرد.

به موازات آن به این فکر افتادیم که چگونه می توان این بیماران و خصوصاً آنهایی راکه سلامتی خود را بازیافته اند، اما همچنان نشانه های جذام بر صورتشان باقی است واصطلاحاً به آنها «بیماران پاک شده» می گفتند، به زندگی عادی بازگردانیم. از نظر ماکمال مطلوب آن بود که این دسته از بیماران در بیمارستان های عمومی پذیرفته شوند. به من گفته بودند که جذام از بسیاری از بیماری های دیگر کمتر واگیر دارد ولی حتی پزشکان نیز از سرایت آن بیم داشتند. در نتیجه با مخالفت شدیدی روبرو شدیم و این موضوع ما را برآن داشت که به فعالیت خود در زمینه اطلاع رسانی، وسعت دهیم.

اما در عوض از بازگرداندن این بیماران به جامعه روستایی خود که از توصیه های سازمان جهانی بهداشت بود، صرف نظر کردیم. کارشناسان این سازمان نمی توانستند وحشتی راکه این بیماری در یک جامعه کوچک روستایی ایجاد می کند، درک کنند. هنگامی که عضوی از خانوار بیمار شود، همه افراد خانواده فرار می کنند. این واقعیت ما را برآن داشت که دهکده ای برای بیماران شفا یافته و خانواده هایشان به وجود آوریم.

از پادشاه خواستم زمینی از املاك شخصی خود را برای این کار در اختیار ما بگذارد و او پذیرفت. بدین ترتیب توانستیم در منطقه گرگان دهی باجمیعی بیش از هزار نفر به وجود آوریم. در سال های ۱۳۵۰ این «بهکده» از ۳۰

خانه، يك بیمارستان ۱۵ تختخوابی، يك مدرسه ابتدایی، يك سینما، يك پاسگاه ژاندارمری، يك رستوران، يك کارخانه، يك کارگاه نجاری، چندین انبار فرآورده های کشاورزی، مزارع و چاه های آب و غیره تشکیل شده بود. طرح ایجاد این دهکده آن چنان موفقیت آمیز بود که کاربرعکس شد، یعنی این اهالی دهکده های مجاور بودند که برای رفتن به سینمای رستوران و یا کار به این دهکده می آمدند.

رویداد های تاریخی به ما امکان ساختن بهکده های دیگری را نداد؛ ولی فکرمی کنم طی بیست سال فعالیت، توانستیم توجه ایرانیان رابه سر نوشت جذامیان وشفایافتگان، معطوف نماییم. من دراین زمینه خصوصاً فیلمی راکه یکی ازبهترین شعرای معاصرما، فروغ فرخزاد، زیرعنوان «خانه سیاه است» ساخت به یادمی آورم. این فیلم دربرانگیختن احساسات عمومی نسبت به جذامیان نقش عمده ای ایفا نمود. درطول این سال هامترباً از محل زندگی این بیماران بازدید می کردم و هربارسخت منقلب می شدم. زنان مرا می بوسیدند، به صورتم دست می زدند وپس از آن دستشان را به صورت خود می مالیدند گویی در من قدرت شفا دادن بود. گاهی در برابر این همه درد و انتظار نمی توانستم احساساتم را پنهان کنم.

طی همین سال ها ازهمکاری پزشکان قابل پاکستانی، هندی، سوئیسی و فرانسوی که به طور رایگان به ترمیم چهره بیماران بهبود یافته می پرداختند، برخوردارشدیم. ترمیم بینی، پیوند موی ابروان و مژگان و بازکردن انگشتانی که بر اثر بیماری مچاله شده اند از جمله این کمک ها محسوب می شود. هرگز چهره مردی را که صورتش ترمیم شده بود و با خوشحالی خبر ازدواج قریب الوقوع خود را به من می داد، فراموش نمی کنم. با شنیدن داستان این مرد، در دل برای موفقیت هر چه بیشتر جراحانی که به يك چنین معجزه ای جامعه عمل پوشانده بودند، دعا می کردم.

واقعۀ ای که اخیراً مراسخت متأثر کرد، مربوط به یکی ازهمین بیماران قدیمی است. يك پزشك ایرانی سازمان بهداشت جهانی که این بیمار را

ملاقات کرده بود، این پیام را برایم آورد. بیمار به او گفته بود: «اگر آن خانم را دیدید، سلام مرا به او برسانید. ما او را فراموش نمی کنیم.» برخی از کلمات مانند مرهمی بر روی زخم قدرتی تسکین دهنده دارند. شنیدن سخنان این مرد، به من این امید را داد که روزی حقایق روشن خواهند شد.

من معتقدم که دانه ای که با عشق کاشته شود، هرگز نابود نمی شود. کتابخانه های کودکان یکی از دانه هایی بود که حاصلی پربار داشت. ماجرا از آنجا آغاز شد که لیلی امیرارجمند، از دوستان قدیم من، پس از پایان تحصیلاتش در رشته کتاب داری، از آمریکا بازگشت. طی چند ملاقات فکر تهیه مواد خواندنی برای کودکان ایران مطرح شد. در دوران کودکی ماکتبه های خاصی برای بچه ها وجود نداشت. برایمان قصه های قدیمی می گفتند و این کاریک سنت شفاهی بود و بسیاری از این قصه ها هرگز به رشته تحریر درنیامده بود. بدیهی است داستانهای مصوری که در غرب رواج داشت نیز هنوز در ایران معمول نبود. تنها یک نویسنده قصه گو داشتیم و آن هم آقای صبحی بود که روزهای جمعه از طریق رادیو برای بچه ها قصه می گفت و برنامه اش را همواره با جمله «بچه ها سلام» آغاز می نمود. بعضی از این قصه ها به چاپ رسیده بودند ولی کتابهای خواندنی برای کودکان متأسفانه به همین چند اثر محدود می شد.

ما به این فکر افتادیم که با وارد کردن کتاب در زندگی روزانه بچه ها خواهیم توانست افق فرهنگی وسیع تری برای آنها فراهم کنیم. در کودکی شناخت سرنوشت دیگران از راه خواندن کتاب، بی شک بهترین وسیله ایست که فرد را در انتخاب راه آینده یاری خواهد کرد. مگر رؤیا در عین جوانی مبنای زندگی انسان هانیست؟ اگر بتوانیم کودکان را به خواندن عادت بدهیم توانسته ایم آنها را در قبول آسان تر افکار جدید و پی بردن به مفهوم واقعی اخلاق، ادب و قبول مسئولیت ها و سرانجام ورود به مرحله تجدید کمک کنیم. سکون فکری علامت مرگ یک جامعه است.

نخستین قدمی که می بایست در این راه برداشت، اطلاع از ذوق و علاقه بچه ها بود. لذا تصمیم بر آن شد که لیلی، هما زاهدی، نماینده مجلس و دوتن از بانوان داوطلب با صندوقی از کتاب به محلات جنوب شهر تهران بروند و به مشاهده واکنش بچه ها در برابر دیدن کتاب ها بپردازند. نتیجه بیش از انتظار ما بود، چراکه بچه ها از کتاب های مصوری که به آنها عرضه می شد، چون نقل و نبات استقبال کرده بر سرانتخاب آنها با یکدیگر رقابت می کردند. بدین ترتیب سازمان پرورش فکری کودکان و نوجوانان تأسیس شد و برای فراهم آوردن امکانات به تکاپو افتادیم. برای این کار نیاز به پول فراوان داشتیم. بنا بر این می بایست نظر دستگاه های دولتی مهمی چون وزارت آموزش و پرورش و وزارت فرهنگ و هنر را با خود همراه کنیم. هردوی آنها با روی باز از اهداف ما پشتیبانی کردند. شرکت ملی نفت ایران نیز حاضر به همکاری شد. کاری نمانده بود مگر جلب توجه ناشرین که طبعاً علاقه خود را نشان دادند و نیز هنرمندان، دانشگاهیان و برخی از اشخاصی که می توانستند از نظر فکری و مالی کمک برسانند. در زمینه فکری و فنی از تخصص دو کارشناس جوان آمریکایی نیز بهره فراوان بردیم. یکی از این دو بنام «دان» که اکنون در کالیفرنیا زندگی می کند، هر سال به هنگام نوروز یک بسته کوچک دانه گل به یاد دانه هایی (کتاب و کتابخانه ها) که با هم در ایران کاشته بودیم، برایم می فرستد.

برای تأسیس اولین کتابخانه کودکان بدیهی است تهران را که احتمال وجود بیشترین خواننده در آن بود، برگزیدیم. با توجه به علاقه ای که به معماری داشتم، زیبایی این ساختمان و سایر ساختمان ها که بعداً اضافه شد، برایم اهمیتی به سزا داشت، زیرا می بایست جنبه تفننی کتاب خوانی را به بچه ها القاکند. ما تصمیم گرفتیم کتابخانه را در میان باغ های عمومی طوری بنا کنیم که بچه ها بتوانند به راحتی از بازی در هوای آزاد به کتابخانه بروند و برعکس. حفاظت باغ ها برایم مهم بود و تنها درمورد کتابخانه کودکان و بعدها موزه و تأثیر استثناء قائل می شدم. می بایست کودکان بتوانند تاسن

۱۶ سالگی از این کتابخانه ها استفاده کنند. برای اداره کتابخانه ها به استعدادها و تخصص های مختلف نیاز بود. برای بچه های خردسال می بایست از پرستاران خبره وقصه گویند مجرب استفاده کرد. پس مجبور شدیم دوره های آموزشی برای تربیت این افراد به وجود بیاوریم. برای کودکان بزرگتر احتیاج به مشاورینی داشتیم که کودکان را در انتخاب کتاب راهنما باشند.

والبته اساس مطلب خود کتاب بود که چون وجود نداشت، می بایست نوشته یا ترجمه شود. برای نوشتن کتاب به راحتی توانستیم نویسندگان را به این کار تشویق کنیم، اما یافتن متخصصین برای تهیه تصاویر کتاب، کاری بود بس دشوار. مانقاشان خوبی داشتیم اما چون نقاشی کتاب کودکان در فرهنگ ماسابقه نداشت، می بایست ابتکار به خرج داد. چون در این زمینه کشور چکسلواکی بسیار پیشرفته بود، عده ای از هنرمندان را برای فراگرفتن این رشته به آن کشور فرستادیم. این هنرمندان در ضمن از فرصت استفاده کرده فن نقاشی متحرک را نیز آموختند و این کار به ما اجازه داد يك فستیوال بین المللی فیلم کودکان ترتیب دهیم و جوایز متعددی به دست آوریم.

برای تشویق هنرمندان و شرکت در این امر مهم شخصاً کتاب «دخترک دریا»، اثر آندرسن (Anderson) را ترجمه و مصور کردم. رضا در آن زمان ۲ یا ۳ ساله بود و تصور این که به زودی به سنی خواهد رسید که می تواند این متن و نقاشی های مرا کشف کند، مرا به وجد می آورد. این کتاب بادو صفحه ضبط شده برای کودکانی که هنوز به سن خواندن نرسیده بودند، به بازار آمد. بدیهی است به خاطر نام من، کتاب خوب به فروش رفت و درآمد آن صرف انتشار کتاب های دیگری برای کودکان شد.

بعضی از نویسندگان دارای عقاید سیاسی ای بودند که با افکار مانزدیکی نداشت و در این کتابها ابراز می کردند. اما من همیشه از آن آگاهی نداشتم. این کار برای من فرصتی بود تا در مملکتی که برخی از ایدئولوژی ها مانند کمونیسم، مطرود بود با تجربه دموکراسی آشنا شوم. نویسندگانی که احتمالاً

به گروههای چاپ وابسته بودند، متونی شیوا و فصیح به ما عرضه می کردند که فی المثل حکایت از شیر بدجنسی می کرد که پرندگان کوچک با شجاعت و همیاری از دست او خلاص می شوند. هیئت تحریریه سازمان در چاپ این کتابها تردید می کرد. ما ازگرایش کمونیست ها به تبلیغ عقایدشان آگاه بودیم. آنها عقیده مرادراین مورد جویا می شدند و من طرفدار آزادی بیان بودم چون اعتقاد داشتم که هر قدر ایرانیان در این زمینه پیشرفت کنند بهتر می توانند درباره آنچه که به سود یا زیانشان است قضاوت نمایند. به خصوص که می دانستم مخالفت من چه سروصدایی به پا خواهد کرد.

این مشکل درمورد کتابی بنام «ماهی سیاه کوچولو» که پیامی روشن و صریح داشت به وجود آمد. این کتاب از ماهی کوچکی حکایت می کرد که با پشتکاری فراوان مخالف جریان آب شنا می کرد. سازمان پرورش فکری کودکان و نوجوانان درانتشار این کتاب تردید داشت چراکه نمی توانست پشتیبان پیام این کتاب باشد. اما بعد موافقت خود را اعلام داشت و کتاب به بازار آمد. تردید سازمان در چاپ کتاب به گوش مردم رسیده بود و همین موجب شد که ماهی سیاه کوچولو نماد مقاومت و مقابله با نهاد موجود شود. تا آنجا که به دروغ شایع شد مرگ نویسنده کارساواک بوده است. با این کار بدون آن که بخواهیم از او شخصیتی ساختیم که درغیراین صورت هرگز به آن دست نمی یافت.

به طور کلی درتهیه کتابهای کودکان وقت بسیاری صرف می کردم و نمونه ها و طرح ها را به دقت بررسی کرده به نوارهای ضبط شده گوش می دادم. سازمان پرورش فکری کتابخانه های متعددی در شهرهای بزرگ ایجاد کرد و چون با اشتیاق فراوان کودکان روبرو شدیم، تصمیم گرفتیم کلاس های موسیقی و کارگاه های تئاتر و صنایع دستی رانیز به آن اضافه کنیم. اردوان مفید که قصه گویی ماهر بود، اداره امور نمایش را به عهده گرفت و هم او بود که بعدها تآترسیار را ایجاد کرد. بیان احساسات از طریق گفتار و حرکات بدن که مکمل هنر خواندن بود، به رؤیا واقعیت می بخشید و به این کار جنبه ای

تفنی می داد. بچه هالباس های مبدل به تن می کردند، برك می کردند و آنهایی که جرأت چنین کارهایی رانداشتند، با تماشای دیگران ازلاك خود بیرون می آمدند. و بالاخره کارگاه هایی برای آشنایی با هنر سینما و آموزش فیلم برداری بادوربین های هشت میلی متری تأسیس شد و ایجاد فستیوال فیلم برای کودکان بعد تازه ای به این تجربه داد.

و اما هدف اصلی رساندن کتاب به دورترین دهکده های مملکت بود و ایجاد کتابخانه های سیارگامی در این راه به شمار می رفت. با توجه به وضع مناطق و جاده ها، کتاب ها را به وسیله کامیون های كوچك، جیپ و حتی گاه بر پشت قاطر به مقصد می رساندیم. با فاصله چند روز و در صورت خرابی راه ها يك بار در ماه کتابداران سازمان برای تعویض کتاب ها به روستاها می رفتند.

کتاب رسانی به روستاهای دور افتاده، با همکاری سپاهیان دانش انجام می گرفت و بدین ترتیب اندك اندك شاهد صحنه های امیدوارکننده ای شدیم از جمله کتابخوانی بچه ها برای والدین بی سوادشان. همان طور که قبلاً نیز یادآور شدم، تا ترسیار نیز ازدهی به ده دیگری رفت. بسیاری از شرکت کنندگان غربی فستیوال ها به این ابتکارمارشك می بردند.

تعهدی که در برابر سازمان های غیر دولتی در زمینه آموزش، تندرستی، فرهنگ، ورزش و غیره داشتم مرا در انجام وظایف يك ملکه یاری بسیار می کرد. در آغازگمان می کردم بتوانم به همه كمك کنم و گره از مشکلاتی که به نظر لاینحل می آمدند، بگشایم. گاهی از بودجه شخصی ام برای كمك به مردم استفاده می کردم اما به زودی دریافتم که این کار به حل مشکلات كمك چندانی نمی کند. درآمد شخصی من محدود بود و نمی توانست به طورمستمر مورد استفاده قرارگیرد. پول دولت نیز بی پایان نبود. دل سوزی و كمك های شخصی جنبه احسان و صدقه پیدا می کرد و این کار به هیچوجه راه حلی برای مسائل اساسی نبود. برای مفیدواقع شدن می بایست نیروی خود را به موارد خاصی که نیاز به توجه بیشتر داشت معطوف نمایم.

درمیان دهه ی ۴۰ یعنی پنج سال بعد از ازدوایم، بالاخره احساس کردم که راه خود را برای خدمت به وطن یافته ام. و در همین هنگام بود که پادشاه و نخست وزیر جدید، امیرعباس هویدا تصمیم گرفتند مرا به نیابت سلطنت انتخاب کنند.

معنای این انتصاب آن بود که در صورت فوت پادشاه و در انتظار آن که ولیعهد به سن بلوغ یعنی ۲۰ سالگی برسد، سرنوشت ایران بر دوش من خواهد بود. حتی يك لحظه نیز امکان پیش آمدن چنین وضعی برایم قابل تصور نبود. حتی يك لحظه.... من ۲۸ ساله بودم و همسرم فقط ۴۷ سال داشت و مادرانتظار سومین فرزند خود بودیم. ماعمیقاً احساس خوشبختی می کردیم و بیش از همیشه امیدوار به آینده مملکت. پادشاه از هیچ بیماری خاصی رنج نمی برد و به نظرمی رسید که خداوند از او در مقابل افراد متعصبی که آرزوی مرگش را داشتند حمایت می کرد.

در نتیجه این تصمیم را، با این که به تصویب مجلس نیز رسید، نوعی قدردانی رسمی تلقی کردم. در نظر من این انتخاب نشانه ای از احترام و اعتمادی بود که همسرم به من داشت و در نهان خوشحال و مفتخر بودم.

سپس به اهمیت نمادین این امر پی بردم؛ مردی که موجب اعطای حق رأی به زنان شده بود، با انتخاب من به این سمت، زمام امور مملکت را در آینده به دست یکی از زنان می سپرد و این ابتکار در یک کشور مسلمان تصمیمی چشمگیر به شمار می آمد. اطلاع پیدا کردم که برخی از نمایندگان مجلس با این انقلاب جدید در زمینه آداب و رسوم ملی، به شدت مخالفند. اما چند ماه بعد پادشاه از آن هم جلوتر رفت و تصمیم گرفت به هنگام تاج گذاری خود، بر سر من نیز تاج بگذارد. در تاریخ طولانی ایران هرگز زنی به یک چنین افتخاری نایل نیامده بود. به گفته پادشاه:

«موقعیت زن در ایران امروز به کلی با آن چه که چند قرن پیش و حتی چند دهه پیش بود، متفاوت است. زن ایرانی شایستگی رسیدن به هرمقامی، حتی نیابت سلطنت را دارد. علاوه بر آن شهبانو طی سال های اخیر آن چنان نقشی

در میان مردم داشته و چنان همدلی ای به من نشان داده و وظایف خود را باچنان نیرو و علاقه به انجام رسانده که واقعاً شایستگی احراز چنین مقامی را دارد. آری، او همواره یار و یاور همه زنان و مردان ایرانی بوده است و ازاین پس نیز چنین خواهد بود چراکه هنوز راه درازی در پیش است.»

فصل یازدهم

علیرغم يك ربع قرن سلطنت، همسر همواره مراسم تاجگذاری خود را به تعویق انداخته بود. در پاسخ کسانی که او را به این کار تشویق می کردند با لحنی جدی می گفت روزی تاجگذاری خواهد کرد که احساس کند مملکت واقعاً در راه پیشرفت و ترقی است و تاجگذاری در برابر مردمی که هنوز در فقر و بیسوادی به سر می برند، افتخاری برای او به شمار نمی آید. از سال ۱۳۴۴ به خاطر آشکار شدن نخستین نتایج انقلاب سفید و بسیج عمومی حاصل از آن در سراسر مملکت، پادشاه به فکر تاجگذاری رسمی خود افتاد. خصوصاً که رضا، ولیعهد به سن هفت سالگی رسیده بود و می توانست در این مراسم که جنبه نمادین آن اهمیت بسیار داشت شرکت کند.

نظر به این که ولادت سومین فرزندمان، علیرضا برای بهار ۱۳۴۵ پیش بینی شده بود، لذا تاریخ مراسم تاجگذاری ۴ آبان ۱۳۴۶ تعیین گردید که ضمناً تاریخ چهل و هشتمین سال ولادت پادشاه نیز بود.

از نظر پادشاه همه ایرانیان می بایست بتوانند در مراسم تاجگذاری شرکت کنند، زیرا این واقعه آغاز دوره جدیدی در تاریخ ایران به شمار می رفت و لازم بود بازتاب قابل توجهی داشته باشد. بنابراین کمیته تاجگذاری برای سازمان دادن این روز تاریخی به ریاست تیمسار مرتضی یزدان پناه تشکیل شد. او از همراهان رضاشاه و از هواخواهان دائمی سلطنت بود و مهدی سمیعی رئیس بانک مرکزی در انجام این وظیفه او را همراهی می کرد.

رضاشاه در سن ۴۸ سالگی و شش ماه پس از رأی مجلس مؤسسان مراسم تاجگذاری خود را در پنجم فروردین ماه ۱۳۰۵ برگزار کرده بود. مراسم در کاخ گلستان انجام گرفته بود و طی همین مراسم همسر آینده من که در آن زمان هفت سال داشت، رسماً به مقام ولیعهدی نائل شده بود.

کمیته تاجگذاری این بار نیز کاخ گلستان را برای اجرای مراسم برگزید و بدینسان همسر ۴۱ سال بعد از پدر، همان مراسم رسمی و حتی تعیین رضا به

مقام ولیعهدی را تکرار می کرد. رضانیز به سن هفت سالگی رسیده بود. قرار بر این بود که برای شرکت در مراسم، صدها نفر زیرسقف های گچ کاری شده و آئینه های تالار گلستان گرد هم آیند. بنابراین تصمیم گرفته شد که ساختمان کاخ به دقت مورد بازرسی قرار گیرد. هنگامی که تابلوی رضا شاه را جابجا کردند، شکاف بزرگی بر دیوار تالار پدیدار شد که نشان می داد کاخ در خطر فرو ریختن است. معماران با بررسی محل به این نتیجه رسیدند که دیوارهای اصلی کاخ دیگر توانایی تحمل وزن سقف را ندارند. در طول سال ها، با اضافه کردن کاهگل، بدون توجه به وزن آن سقف ها را تعمیر کرده بودند. بنابراین جای تأمل نبود. هرآن ممکن بود ساختمان بر سر میهمانان فرو ریزد. تعمیرات فوراً آغاز شد و من آن را به فال نیک گرفتم زیرا این تاجگذاری به بقاء کاخ گلستان کهنه ما کمک می کرد.

تاج سلطنتی در خزانه بانک مرکزی جای داشت. این تاج راجا شاه به يك جواهرساز ایرانی بنام سراج الدین و به سبك تاج های ساسانی سفارش داده بود. اما برای من طبعاً بایستی تاج، لباس و مراسم تازه ای ابداع می شد زیرا هیچ پادشاهی تاکنون بر سر همسر خود تاج نگذاشته بود. هر چند که انواع سنگ های قیمتی در خزانه بانک مرکزی وجود داشت، اما لازم بود جواهر سازی تعیین شود تا در زمانی کوتاه تاج را بسازد. بدیهی است مایل بودم تاج من نیز به همان سبك تاج همسر من ساخته شود. نخستین طرح های ارائه شده را نپسندیدم و سرانجام طرحی را پسندیدم که در آن نقوش ایرانی و ظرافت زنانه به بهترین وجهی تلفیق شده بود. طراح برای انتخاب سنگ ها شخصاً به تهران آمد و چون خروج جواهرات از مملکت ممنوع بود، در سفر دیگری متخصصین کارگاهش را نیز به همراه خود به تهران آورد.

و اما برای لباس تاجگذاری هیچ گونه طرحی نداشتیم. منی خواستم لباسی شبیه به لباس ملکه های غربی باشد، ولی تصویر یا نمونه ای از لباس ملکه به سبك ایرانی وجود نداشت. به همین جهت لباس سفید و ساده ای در نظر گرفتیم. این لباس و شل با نقش های ایرانی سنگ دوزی شده بود. نظر به

این که برای دوختن شل به میزهای بسیار دراز نیاز بود، این کار در باشگاه افسران تهران انجام گرفت.

برای کارسنگ دوزی از وجود یکی از همسایه های قدیمی دوران آپارتمان نشینی مان کمک گرفتیم. این خانم جوان، پوران درودی، در آن زمان پیانو می نواخت و به همین دلیل مورد توجه من واقع شده بود. آرزو داشتم می توانستم مانند او پیانو بزنم چرا که نوازنده ای ماهر بود. سپس دریافتم که در کارسنگ دوزی نیز قریحه ای خاص دارد. خواهرش ایران درودی که بعدها چند تابلو از او خریدم، نقاش بود. او شرکت در این کار هنری را که تصاویرش دردنیا پخش شد، پذیرفت. در کنار وی چند خیاط ایرانی و دو سوئیسی نیز کار می کردند.

روز تاجگذاری، تعطیل عمومی اعلام شد تا همه ایرانیان بتوانند در این جشن شرکت کنند. قرار شد که از کاخ مرمر با کالسکه های قدیمی به کاخ گلستان برویم. ما این مسیر را سوار بر دو کالسکه، یکی پادشاه و من و دیگری ولیعهد، پیمودیم. در کاخ گلستان لازم بود که همه حرکات ما طبق طرح ریزی خاصی صورت گیرد که توسط تیمسار یزدان پناه سخت گیر، تعیین شده بود. نخست طبق برنامه، شاهزاده رضا همراه با گارد مخصوص خود، در میان سکوت کامل مدعوین وارد تالار می شد. او پس از ورود برصندلی کوچکی که در سمت چپ تخت سلطنتی قرار داشت می نشست و در انتظار می ماند. سپس من به اتفاق ندیمه ها و دختران جوانی که شل مرا حمل می کردند وارد می شدم. پادشاه آخرین نفری بود که وارد تالار می گردید. نخست مراسم تاجگذاری پادشاه و پس از آن تاجگذاری من برگزار می شد. برای این کار در برابر او زانو می زدم و او باید به طرزی برازنده تاج بر سر من بگذارد و در عین حال مواظب آرایش موی سر من باشد.

بنا بر این به قرین مراسمی که در روز موعود ملت ایران و میلیون ها بیننده تلویزیون به تماشای آن می نشستند، پرداختیم. رضانیز با مربی خود قرین می کرد. پرستارش برایم حکایت کرد که در آغاز قرین رضا بسیار هیجان زده

بود و به این سوی و آنسوی می دوید. پس به این فکر افتادیم که لباس رسمی اش را بر او بپوشانیم. از همان لحظه به بعد گویی به موقعیت خود واقف شده به بهترین وجه نقش خود را ایفا کرد.

این تمرین ها به من فرصت داد تا بتوانم اختلافاتی را که بر سر تعیین جای هر يك از افراد خاندان سلطنت در این مراسم پیش آمده بود، حل کنم. همین طور اختلاف نظرمیان همراهان خودم، که در صورت عدم دخالت من می توانست عواقب ناخوشایندی داشته باشد. این بگو مگوها پادشاه را عصبانی می کرد و مرا ناراحت، ولی چاره ای نبود جز آرام کردن اطرافیان. اما در عوض هنگام انتخاب آهنگ های موسیقی تاجگذاری، دقایق خوشی را گذرانیدیم. مهرداد پهلبد وزیر فرهنگ که در اشاعه فرهنگ و هنر ایران زحمت بسیار کشید، ترتیبی داده بود که در میهمانی های شام ملکه مادر، آهنگ های مختلفی از ساخته های موسیقی دانان ایرانی بشنویم و بدینسان من و همسرم بالاخره در انتخاب آهنگ هایی که احساسات و شکوه رادرهم می آمیخت، به توافق رسیدیم.

هرچه به تاریخ برگزاری مراسم نزدیک ترمی شدیم، خستگی بیشتری احساس می کردم، زیرا این فعالیت ها به برنامه های روزانه ام که در مواقع عادی هم مهلت نفس کشیدن به من نمی داد، افزوده می شد. به همین جهت خیلی لاغر شده بودم و پادشاه با شوخی و مهربانی به من می گفت: «تو مخصوصاً خودت را لاغر کرده ای که روز تاجگذاری گونه هایت برجسته تر جلوه کند!» او خوب می دانست که من دیگر آن صورت گرد و لپ های پر دختر جوانی را که هشت سال پیش با او ازدواج کرده بود، دوست نداشتم.

صبح چهارم آبان روز تاجگذاری، خیابانهای مسیر مملو از جمعیتی انبوه با لباس هایی رنگارنگ بود. روزی آفتابی و زیبا بود. بادیدن ما جمعیت با شادی ابراز احساسات می کرد: «جاوید شاه، زنده باد شهبانو.» من از درون کالسکه هشت اسبه ای که به زمانی دیگر تعلق داشت، به چهره مردم نگاه می کردم. نور و شادی در فضا موج می زد. هموطنانم از همان روز نخست محبت خود را

به من نشان داده بودند، اما اکنون مایکدیگر رامی شناختیم و من امیدوار بودم با فعالیت هایم توانسته باشم به نوبه خود به محبت آنها پاسخ گویم. به هر حال، پیوندی واقعی میان آنها و من ایجاد شده بود: «شهبانو تا بحال فعالیت بسیار داشته اند و باز هم به این فعالیت ها ادامه خواهند داد زیرا راه درازی در پیش است.» و من دیگر بار با خوشبختی این جمله پادشاه را به یاد می آورم. آری راه درازی در پیش بود، اما ما متکی به اعتماد مردم، زمان کافی و پشتکار لازم را برای ادامه راه داشتیم.

در طول مسیر که از میان شهر می گذشت، باشادی، خنده و گل افشانی مردم مواجه بودیم. ولیعهد در کالسکه خود در حالی که تیمسار محسن هاشمی نژاد، فرمانده گارد شاهنشاهی او را همراهی می کرد، به دنبال ما در حرکت بود و مردم بادیدن او با شور و شوق بسیار ابراز احساسات می کردند. او نصایح مرادر گوش داشت، بامتنان به احساسات مردم پاسخ می داد و با حوصله همه حرکات لازم را تکرار می کرد. اما من در تمام مدت نگران بودم، زیرا صبح با سرماخوردگی و تب مختصری از خواب بیدار شده بود. او نخستین کسی بود که در برابر دوربین های عکاسانی که از چهارسوی جهان آمده بودند، وارد کاخ مجلل گلستان شد. متانت بسیار از خود نشان داد به طوری که روزنامه های جهان او را «ستاره» این مراسم لقب دادند. چند روز بعد، هنگامی که فیلم مراسم را نگاه می کردم، با دیدن رفتار او بی اختیار اشک ریختم.

ورود من و سپس پادشاه به تالار نیز طبق برنامه انجام گرفت. لحظه ای توانستم به لبخند کودکانه فرحنا عزیزم که میان افراد خانواده، در طرف راست تخت ایستاده بود، جواب دهم. نظر به این که همسر من مایل بود این مراسم جنبه ای کاملاً ایرانی داشته باشد، پادشاهان و رؤسای دول دعوت نشده بودند و فقط شاهزاده کریم آقاخان و بیگم اُمه حبیبه به خاطر پیوندهای عاطفی و تاریخی میان ما در مراسم حضور داشتند. رابطه ما با آقاخان و همسرش در دوران تبعید نیز ادامه یافت. اما بدیهی است که سفرای همه کشورهایی که با

ما رابطه سیاسی داشتند، جزو مدعوین بودند. ملکه مادر نخواست در مراسم حضور داشته باشد. به همین جهت شایع شده بود که ایشان درگذشته اند و ما قصد پنهان کردن این خبر را داریم درحالیکه ملکه مادر اصولاً در مراسم رسمی شرکت نمی کردند. مراسم با صدای شیپورها آغاز گردید. نخست امام جمعه دعا خواند و پس از آن قرآن رابه دست پادشاه داد و او آن را بوسید. آنگاه لباسهای سلطنتی را که رضاشاه در تاجگذاری خود از آن استفاده کرده بود، به تالار آوردند. پادشاه شمل رابه دوش انداخت و شمشیر را بر کمر بست، سپس تاج را به حضورش آوردند. پادشاه آن رابا دو دست محکم گرفته، بر سر خود نهاد. همزمان با این مراسم، صدای غرش توپ هابه گوش می رسید.

لحظه ای بعد پادشاه بر تخت سلطنت نشست و با اعتقادی راسخ شروع به خواندن متن نطقی نمود که امروز پس از گذشت سال ها ورنج و محنتی که ملت ایران تحمل کرده است، بازتابی غم انگیز دارد.

«از خداوند سپاسگزارم که به من فرصت داد تا جایی که در قدرت من بود به مملکت و ملت خدمت کنم. از خداوند می خواهم که قدرت ادامه آنچه را که تاکنون انجام داده ام به من اعطا فرماید. شرف و افتخار ملت و کشورم تنها هدف زندگی من است. من تنها يك امید دارم و آن حفظ استقلال، حاکمیت ایران و پیشرفت مردم ایران است و برای رسیدن به این هدف آماده ام تا در صورت لزوم جان خود را فدا کنم. باشد که خداوند توانا به من فرصت دهد کشوری خوشبخت و جامعه ای آبادان به نسل های بعد تحویل دهم و پسرم، ولیعهد نیز در به انجام رساندن این بارسنگین تحت توجهات باری تعالی موفق گردد.»

سپس نوبت به من رسید. در مقابل پادشاه زانو زدم و هنگامی که او تاج را بر سرم می نهاد، گویی تاجی بود که بر سر همه زنان ایرانی گذاشته می شد. در حالی که حتی تا چهار سال پیش قوانین ایران زنان و عقب افتادگان ذهنی را در يك ردیف قرار می داد و ما حتی از حقوق ابتدایی انتخاب نمایندگان مجلس نیز بی بهره بودیم، تاجگذاری من خفتی را که زنان در طول قرن ها تحمل کرده

بودند، جبران می کرد و نیرومند تر از هر قانونی، با صدایی رسا، برابری زن و مرد را اعلام می نمود.

من خواستار قدرت بیشتری نبودم و فردای روز تاجگذاری نیز خود را متفاوت با روزهای قبل حس نکردم. اصلاً این در طبیعت من نیست. قدرت تا آن جا برایم ارزش داشت که بتوانم با فعالیت خود وضع ایرانیان را بهبود بخشم. به یاد دارم که در پایان فیلمی که يك خبرنگار آمریکایی از من برداشته بود، این جمله به چشم می خورد: «او به این دنیا تعلق ندارد.» من آن چنان سرگرم فعالیت های خود بودم که در آن لحظه به درستی متوجه گفته اונشدم و فقط سال های بعد در تبعید، هنگامی که بعضی ها خواستند نقش مراد گرگون کرده و به عنوان زنی عاشق قدرت معرفی نمایند، به این مطلب پی بردم. شاید جستجوی قدرت و ثروت امری طبیعی باشد، اما من يك لحظه نیز به این موضوع فکر نکرده و نمی کنم.

يك سال ونیم قبل از این روز تاریخی، در ششم اردیبهشت ماه ۱۳۴۵ علیرضا بدنیا آمد و من آن روز در دفترچه کودکی اونیویشتم: «شبهات بسیار به پدر دارد و پوستی روشن خواهد داشت.» خداوند ما را از رحمت بی کرانش برخوردار کرده بود: بعد از رضا که به مسئولیت های خود آگاهی داشت و پسری جدی بود، بعد از فرحناز احساساتی و سخاوتمند که به حل مشکلات مستمندان توجه داشت و ساعات طولانی در طبیعت به نوازش حیوانات می پرداخت، خداوند به ما پسری پرتحرک و بازیگوش ارزانی داشت. بدیهی است که در ابتدای تولد او، از این خصوصیات او بی خبر بودیم و در طول زمان به آن پی بردیم.

برخلاف فرحناز که خیلی زود با کلمات خاص خود زبان باز کرده بود، علیرضا دیر به حرف آمد. اما همین که تصمیم به سخن گفتن گرفت، گفتارش بدون نقص و توأم با طنزی بود که همواره ما را به خنده می انداخت. يك روز صبح که برای رفتن به باغ عجله داشت و مرا وادار به لباس پوشیدن می کرد گفت: «زود باش مردم میگویند این چه جور ملکه ایست که با لباس خواب گردش

می کنه!»

يك روز ديگر، موقعی كه مشغول ناهار خوردن بود وما سرهمان ميز به صحبت نشسته بوديم، يکی ازخویشانم سيب زمینی سرخ کرده ای از بشقاب او برداشته به دهان گذاشت. علیرضا رو به پیشخدمت کرده گفت: «خواهش می کنم برای ژاله خانم يك چنگال بيار.»

درآن زمان به زحمت سه سال داشت و مایل بودكه همه اورامانند مربی اش «توتون» صدا بزنند ويا «خلبان» زیرا آرزویش هدايت هواپیماهای شکاری فانتم (phantom) بود.

- توتون تو بچه خیلی شیطونی هستی

در جواب می گفت: «نه، من خلبانم»

درآن سال ها هیپی گری رواج داشت. يك شب كه پرستارش می خواست او را حمام كند شنیدم كه می گفت:

- نمی خوام حمام كنم می خوام يك هیپی كشیف باشم.

يك روز ديگر هنگام صرف شام ناگهان از علاقه اش به «عشق آزاد» صحبت كرد.

چند ماه بعد وارد كودكستان رازی شد. همان مدرسه ای كه من دیپلم متوسطه ام را ازآن جا گرفته بودم. ولی دراین مدت مدرسه توسعه پیداكرده و درساختمان های جدیدی درشمال شهرتهران مستقر شده بود. توسعه مدرسه خصوصاً درجهت پذیرش شاگردان دوره های پایین انجام گرفته بود. علیرضا بر خلاف خواهر و برادر بزرگش كه بعد از كودكستان مجبور به ادامه تحصیل در مدرسه كاخ شدند، ازاین فرصت استفاده كرد و به مدرسه رازی رفت. روز اول آن چنان از رفتن به مدرسه خوشحال بود كه كمترین میلی به بازگشت نداشت و از راننده كه به دنبال او رفته بود خواست كه بدون او باز گردد.

معلمش اورا بسیار دوست می داشت اما گاهی نمی توانست ازعهده او برآید و موقعیت جدی خودرا حفظ كند. علیرضا حس ابتكار داشت و بسیار شوخ طبع بود. روزی نزدیک بود كاریه جایی باریك بكشد. او در جواب معلمش كه برای

صدمین بار سرزنشش می کرد گفته بود:

- کله خر

- علیرضا تنبیه می شی، برو آن گوشه بایست

- به مامانم می گم

- بسیار خوب فکریه، همین الساعه به او تلفن می زنیم

این داستان های بچگانه پادشاه و مراسم گرم می کرد. ما در لحظات نادر تنهایی، داستان های او را تعریف می کردیم و من می دیدم که به طرز معجزه آسایی چهره همسرم می شکفت. همان طور که قبلاً نیز متذکر شدم، او عاشق این بود که بعد از ظهرها به هنگام ورزش بچه هادر کنارش باشند. آنها با هم پرحرفی می کردند، می خندیدند و غالباً کار به هیاهومی کشید. علیرضا بردوش پدر اسب سواری می کرد و خواهر و برادرش بالش ها را به سوی آنها پرتاب می کردند و این بازی پر سروصدا ربع ساعتی به طول مینجايد.

عبدالمجید مجیدی، یکی از وزرا برایم تعریف کرد که يك روز بعد از ظهر در حین ملاقات با پادشاه متوجه شد که نگاه او به طرف دری که به صدادرآمد جلب شد: «اعلیحضرت دیگر به من گوش نمی دادند. بنابراین سکوت اختیار کردم و در انتظار ماندم که دیگر بار متوجه حضور من شوند. اما ناگهان دیدم که لبخند به لب دارند و انگار فرسنگ ها از موضوع مورد مذاکره به دورند. آنگاه من نیز به سوی در نگاه کردم: والا حضرت فرحناز در میان دو لنگه درایستاده بود و منتظر پدرش که او را به سوی خود بخواند. آن چنان مهر و محبتی میان آن دو وجود داشت که من ترجیح دادم با احتیاط از اطاق خارج شوم.»

بچه ها به نفوذی که بر پدر داشتند آگاه بودند و اونیز به نوبه خود قادر بود با چند جمله آنها را خوشحال کند و رابطه ای را که به خاطر ساعات دراز کار و یاسفرهای رسمی قطع می شد، دیگر بار برقرار نماید. بعضی اوقات به او می گفتم: «تو از من بهتر با بچه ها کنار می آیی» و این ارتباط آن چنان بود که وقتی قبل از رفتن به میهمانی های رسمی برای بوسیدن بچه ها به سراغ شان می رفتیم، به محض دیدن پادشاه شور و هیجانی به پامی شد که دیگر پرستاران از عهده آنها

برغمی آمدند. در دقایقی که اوبابچه ها به سرمی برد، تمام مقررات انضباطی به ناگهان لغومی شد. به یاددارم که يك بار علیرضا که به اجبار و اصرار پرستارش مشغول خوردن اسفناج بود، به محض دیدن پادشاه باخنده آنها را تف کرد. این کار او نادرست بود و من مجبور شدم خانم هایی را که تربیت بچه ها را به عهده داشتند و از این عمل علیرضانا راحت شده بودند، دلداری دهم. امادرعین حال از این که میان بچه ها و پدرشان چنین پیوندی وجود داشت، درد دل خوشنود بودم و آن را نوعی رحمت الهی می شمردم.

همسرم معتقد بود که مریان باید جدی باشند ولی هیچ گونه بی عدالتی و خشونت را تحمل نمی کرد. به یاددارم که يك بار از دیدن فرحناز که در اطاقی حبس شده گریه می کرد، به شدت عصبانی شد. من در دفتر کارم بودم که پادشاه درحالی که فرحناز در آغوشش بود وارد شد: «این پرستار را باید فوراً اخراج کنی.»

اومی توانست قبول کند که در مقابل شیطنت های علیرضا انسان از کوره در برود، اما بی عدالتی رانمی پذیرفت. فرحناز بقدری به دیگران محبت داشت که اندوه او برای پادشاه غیر قابل تحمل بود.

او باهريك از بچه ها رابطه ای خاص داشت، عشق به طبیعت و حالات پسرانه فرحناز پادشاه را مسحور می کرد. درس بالاتر، فرحناز علاقه داشت با موتور ازپله های کاخ بالا رود و این امر مأمورین تشریفات را که نگران آسایش پادشاه بودند، به زحمت می انداخت. اما او لبخند زنان از دفتر خود بیرون می آمد و طبق معمول می گفت: «ولش کنید، ولش کنید» و چند لحظه به تماشای حرکات اکروباتيك اومی ایستاد. در رابطه با پسر ها، از این که مشاهده می کرد آنها نیز مانند او به اتومبیل و هواپیما علاقمندند، در نهان احساس رضایت می کرد.

- به رضا نگاه کن. هنوز میچ دستش از شست من به زحمت بزرگتره، اما راننده قابلی شده.

بعدها با لیل فرزند چهارممان درباره بی آبی و خشکسالی که همواره فکر او را

به خود مشغول می داشت صحبت می کرد. هنگام بوسه قبل از خواب بارها به او می گفت: «لیلا جون دعا کن بارون بیاد.» بی آبی برای کشاورزی مملکت فاجعه ای به حساب می آمد لیلا کوچولوی من که دیگر در میان ما نیست غالباً می گفت: «من از دیدن آسمان ابری خوشحال می شوم» و من با خود می گفتم: «لیلا عشق به باران را از پدر به ارث برده است.»

ولادت علیرضا موجب شد که به طور جدی به فکر تغییر منزل بیفتیم. کاخ اختصاصی که از زمان ازدواج در آن زندگی می کردیم دیگر گنجایش خانواده مارا نداشت. این کاخ فقط دارای دو اتاق خواب بود: یکی برای پادشاه و دیگری برای من. رضارادر ساختمان کوچکی که ضمیمه کاخ بود، جاداده بودیم. هنگام ولادت فرحنا زناچار يك طبقه به این ساختمان اضافه کردیم. ولی پس از تولد علیرضا دیگر امکان اضافه کردن اتاقی برای او نبود. بنا بر این دفتر کارم را که در کناراطاق های خواب قرارداشت به او اختصاص دادم. اما این وضع قابل دوام نبود. فضا برای مابه معنای واقعی تنگ شده بود زیرا کاخ اختصاصی که در زمان رضا شاه واحه ای از هوای پاک و فضای سبز به شمار می آمد و در مرکز شهر قرار گرفته بود، در طول زمان، به علت توسعه شهر تهران و در اثر رفت و آمد اتومبیل ها هوای آن آلوده بود. گذشته از این، باغ این کاخ نیز بزرگ نبود.

بارها به فکر نقل مکان به کاخ وسیع نیاوران افتاده بودیم، اما به خاطر مشغله زیاد، انجام این امر را به بعد موکول می کردیم. این قصر که در آغاز سال های چهل برای پذیرایی میهمانان دولت ساخته شده بود، در کوه پایه های البرز در ارتفاع ۱۷۰۰ متری و دور از هوای غبار آلود مرکز شهر قرار داشت. علاوه بر این در میان باغ مشجر بزرگی جای گرفته بود. پس از بازدید کاخ عملیات ساختمانی لازم را برای زندگی بچه ها و پذیرایی های رسمی آغاز کردیم. من که قسمتی از روزم را صرف گردآوری پول برای سازمان های زیر نظر می کردم، همواره نگران بالا رفتن هزینه های شخصی بودم و به همین جهت با ایجاد تأسیسات تهویه مطبوع در این کاخ مخالفت کردم به خصوص که تابستان ها

معمولاً به کاخ سعدآباد که خنک تر بود می رفتیم. مخالفت من کاردرستی نبود و مهندس معمارنیزاین موضوع رابه من گوشزد کرد. هرچند من در نهان ازاین سرسختی خوددرمقابل تجمل راضی و خوشنود بودم، اماچون دیوارهای کاخ درمقابل حرارت عایق بندی نشده بودند، ماتابستان ها از گرما رنج می بردیم واین فرصتی بودبرای پادشاه که باطعنی محبت آمیز «حس وظیفه شناسی زیاده ازحد» مرا ریشخند کند.

من نیاوران رابه سعدآباد که کاخی تاریک و غم انگیز بود و باغی دلگیر داشت، ترجیح می دادم. نیاوران جدید ساز و روشن بود. درجنوب قصرمنظره باشکوه تهران به چشم می خورد، درشمال کوهستان های البرز ودرشرق کوه دماوند با قله پربرفش. نیاوران برای زندگی ساخته شده بود و شکوه وجلال قصورسلطنتی اروپارا نداشت. شگفت زدگی لسللی بلانش راکه برای تهیه کتابی درباره من به قصر آمده بود به یاد دارم:

«نخستین احساسی که ازدیدن این کاخ به انسان دست می دهد، تعجب و شگفتی است، زیرا از لحاظ شکوه وجلال وحتى وسعت به هیچوجه قابل مقایسه باکاخ های اروپایی نیست. نه عظمه افسانه ای ویندسور(Windsor) را دارد، نه بزرگی وکمال ورسای (Versailles) ونه هاله رمانتیک قصرلویی دوم باویر(Bavière) راوفقط ازاین جهت که نمودار زندگی ساده و معاصر یک خانواده سلطنتی است اهمیت دارد. این مکعب بزرگ که نمای ورودی آن به طرزغریبی فاقد پنجره است، محقرترازآن است که به تواند چارچوب زندگی روزانه پادشاهی به قدرت شاهنشاه باشد. حتی درورودی این کاخ هم جلوه چندانی ندارد. برخلاف نمای بیرونی کاخ که هیچ خصوصیتی راالقاء نمی کند، درون آن به طرزدلپذیری جنبه ای شخصی و پذیرا دارد. درمیان کاخ سرسرای چهارگوشی به چشم می خورد و درطبقه بالای آن دالانی که به قسمت خصوصی قصرمنتهی می شود. قسمت پذیرایی درطبقه هم کف است.»

من به کتابخانه شخصی خود که دریکی ازاضلاع کاخ و زیرنظم ساخته شده بود، علاقه بسیارداشتم. این کتابخانه تنها مکانی بود که دقیقاً طبق سلیقه

من ساخته و تزیین شده بود و دارای نیم طبقه ای بود که در آن مجسمه ها و اشیاء جدید و قدیم در کنار هم قرار گرفته بودند. در این فضای روشن و وسیع آثاری که مورد توجه خاص من بود، جمع آوری شده بود. آثار نویسندگان جهان و شعرای ایران، کتاب های هنری و کتب قدیمی و نیز تابلوهای نقاشی و مجسمه های هنرمندان معاصر ایرانی از قبیل زنده رودی، اویسی، محمص و تناولی و در کنار آنها آثار اندی وارها (Andy Warhol)، سزار (César) و آرنولدو پومودورو (Arnoldo Pomodoro). باغ نیاوران با چنارهای عظیم خود مرا به یاد تعطیلات دوران کودکی در دهکده شمیران می انداخت که امروز جزئی از شهر تهران شده است.

کاخ جهان نما که یکی از کاخهای قدیمی سلسله قاجار بود، برای دفتر همسرم در نظر گرفته شد. سالن پذیرایی این کاخ که در زیر زمین قرار داشت، به سبک دوره ی قاجار توسط صدها صنعتگر و هنرمند بازسازی شد. این کاخ که در میان باغ قرار داشت، مشرف به شهر تهران بود. و از همین مکان بود که دوازده سال بعد پادشاه شاهد شورش مردمی گردید که همه عمر مقام نیروی خود را صرف بهبود وضع آنان کرده بود.

فصل دوازدهم

پس از ولادت دوفرزند اولم، سفرهای خود را در ایران آغاز کردم. می خواستم با مردم دورترین ولایات ایران آشنا شوم و به نتایج کار دولت و سازمان های مختلف غیردولتی و از جمله آنهایی که ریاستشان را به عهده داشتم، پی ببرم و همین طور مملکت و فرهنگ های مختلف آن را بهتر بشناسم. هرچند در تهران گزارش های بسیار به من می رسید، اما نمی توانستم واقعیت را لمس کنم، مایل بودم مستقیماً با دهقانان، کارگران، کارمندان و همه کسانی که دور از پایتخت برای توسعه مملکت کار می کردند تماس بگیرم.

انقلاب سفید که در حال پیشرفت بود، از یک سو امیدها و توقعات تازه بر می انگیزت و از سوی دیگر محرومیت های اجتناب ناپذیر را بر ملامی ساخت. این سفرها برای من فرصتی بود تا این عکس العمل ها را بشناسم و واقعیت ها را به گوش پادشاه برسانم. اونیز سفر می کرد اما فرصت من بیش از او بود زیرا پادشاه می بایست وقت خود را میان امور بین المللی و سیاست داخلی تقسیم کند. من خود را بهترین سفیری می دانستم که قادر بود با صداقت آنچه را که دور از تهران گفته می شد و نیز نحوه زندگی واقعی ولایات را به او گزارش دهد. برخی از وزرا و کارمندان عالی رتبه، از بیم ناراحت کردن شخص اول مملکت، ترجیح می دادند فقط جنبه های خوب وقایع را گزارش دهند چرا که وقایع خوب حاکی از جدیت آنها بود، در حالی که گفتن واقعیت ها ممکن بود موقعیت آنها را به خطر اندازد. اما من می توانستم همه چیز را به وضوح بگویم و این وظیفه ای بود که در برابر هموطنان و همسرم قائل بودم.

انتخاب مناطق مورد بازدید تا حد زیادی منوط به تعداد نامه هایی بود که از ولایات مختلف به من می رسید - ۸۰,۰۰۰ نامه در ماه به دفتر من رسید و مورد مطالعه قرار می گرفت - و نیز گفته های کسانی که به ملاقات من می آمدند و علاقه من به دیدار منطقه ای که نمی شناختم. البته نظر پادشاه و

یادولت نیز در انتخاب محل بازدید من مؤثر بود. مردم خیلی زود متوجه شده بودند که من دردهای آنان را حس می کردم و به همین جهت خواست هایشان را با من در میان می گذاشتند. تجزیه و تحلیل نامه ها امکان می داد مسائل و خواست های مردم بر اساس مناطق طبقه بندی شود، سپس با وزرای مربوطه صحبت می کردم و اگر احساس می کردم که رفتن من به محل گرهی از کارها می گشاید، وسایل سفرم را فراهم می کردم. معمولاً وزرای مربوطه و مدیران سازمان های غیردولتی و دانشگاهیانی که تخصصشان در زمینه مسائل مربوط به آن استان بود، مرا همراهی می کردند. کریم پاشا بهادری، رئیس دفترم که مسئول سازمان دادن این سفرها بود همواره با من بود. بعداً هوشنگ نهاوندی به این سمت منصوب شد.

علیرغم خستگی ها و هیجان ها، امروزه می توانم بگویم که ملاقات با هموطنانم از آذربایجان تا خراسان، از گیلان تا خلیج فارس و از کردستان تا بلوچستان و مناطق کویری ایران، از بهترین خاطرات زندگی گذشته من محسوب می شوند. ورود من به دهکده های شهرها با استقبال گرم مردم همراه بود. معمولاً در یک اتومبیل سرباز می نشستم تا بتوانم با مردم ارتباط نزدیکتری برقرار کنم. بسیاری از کسانی که در مسیر حرکت در طول خیابانها جمع شده ابراز احساسات می کردند، از جمله نویسندگان نامه هایی بودند که مرا به شهرستان هادعوت کرده بودند و حال که آنجا بودم می خواستند وجود مرا در کنار خود حس کنند و مرا ببوسند. قصد عده ای دیگر دادن عریضه بود و این رسمی است قدیمی که مردم شخصاً عریضه خود را به دست پادشاه یا ملکه بدهند. شاید هم به خاطر آن که به کارمندان اداری اعتماد لازم راندارند.

هر بار که در سفرهایم با یک چنین صحنه هایی مواجه می شدم، به شدت تحت تاثیر قرار می گرفتم: آنها برای نزدیک شدن به من بدون توجه به سرعت اتومبیل و موتور سوارانی که مرا همراهی می کردند، خود را به جلوی اتومبیل می انداختند. من برای جلوگیری از هر نوع حادثه احتمالی، از راننده می خواستم آهسته حرکت کند، اما مأمورین امنیتی بیم آن داشتند که فرد

متعصبی از این موقعیت برای حمله به من استفاده کند. برای این که مردم به میان خیابانها نروند، مأمورین موتورهایشان را به صدا در می آوردند و غرش این موتورهای روزهای متمادی همراه با وحشت من از تصادف، حالم را دگرگون می کرد تا حدی که از گارد سلطنتی خواستم از موتورهای کم صداتری استفاده کنند و چون متوجه شدم که بسیاری از این مردم حاضرند برای دادن عریضه جانیشان را به خطر بیندازند، از خانم های همراهم تقاضا کردم سوار بر جیپ جلو و یا پشت اتومبیل من حرکت کرده، نامه های مردم را جمع آوری کنند. کم کم روستاییان اطمینان پیدا کرده، نامه هایشان را به این خانم ها می سپردند.

نحوه سفرهای من برای مأمورین امنیتی ایجاد گرفتاری می کرد. به محض پیاده شدن از اتومبیل، می خواستم با مردمی که در انتظارم بودند صحبت کنم و با فرصت کافی به درد دلشان گوش دهم. زنان خود را به بغل من انداخته مرا به خود فشرده می بوسیدند. من به زحمت می توانستم مأمورین را از انجام وظیفه خود که دور کردن مردم بود، مانع شوم و این کار مرا به شدت خسته می کرد. در بازگشت، از آنها معذرت می خواستم و توضیح می دادم که تا چه اندازه این ارتباط غیررسمی، صادقانه و بی واسطه برای من اهمیت دارد. به آنها می گفتم:

- من می فهمم که شما از پادشاه به این ترتیب محافظت کنید. اما موقعیت من فرق می کند. وجود من برای آینده ایران آن چنان ضروری نیست و اگر قرار باشد کشته شوم، ترجیح می دهم در حین انجام وظیفه باشد. خواهش می کنم بگذارید آن طور که دلم می خواهد با مردم روبرو شوم.

آنها حرف مرا قبول می کردند، اما از فردای آن روز دوباره همان رویه قبلی را از سرمی گرفتند و موجب ناراحتی من می شد. فکرمی کنم در همه ممالك دنیا وضع به همین منوال باشد.

سپس جلساتی با استاندار، شهرداران و نمایندگان جمعیت های مختلف تشکیل دادم. هنگامی که وزرا همراه من بودند، حرف مردم را مستقیماً

می شنیدند ولی در هر صورت از رئیس دفترم می خواستم که همه مذاکرات را یاد داشت کرده برای آنها بفرستد. خواست مردم گاهی آب آشامیدنی، یا ساختن جاده بود و گاه ساختمان مدرسه یا گرمابه عمومی و یا درمانگاه. آنچه مرا منقلب می کرد این بود که علیرغم مشکلات فراوانی که گریبانگیرشان بود، علاقه آنها به پادشاه همچنان احساس می شد. به من نیز ابراز محبت فراوان می کردند و می خواستند که علاقه آنها را به پادشاه باز گویم. من به خوبی درك می کردم که آنها از وظیفه ای که پادشاه در مقابل ملت به عهده گرفته، آگاهند. پادشاه برای رفع مشکلات آنها تا سر حد امکان کوشش می کرد ولی جبران قرن ها عقب ماندگی، در مدتی کوتاه، امکان پذیر نبود.

در طول این سفرها، هرگز با اعتراض روحانیون در رابطه با آزادی زنان و یا اصلاحات ارضی روبرو نشدم. همه جا روحانیون^۱ که بعدها مملکت را به جنگ و ظلمت کشیدند، مرابه خاطر خدمات اجتماعی ام ستایش کرده با نوعی خوشرویی که به نظرم صادقانه می آمد، از من استقبال کردند. بعضی از آنها بدون شك صادق بودند. روحانیون اهل تشیع بامن دست نمی دادند اما برای روحانیون سنی دست دادن بایک زن مشکل به حساب نمی آمد. آنها از علاقه من به زیارت اماکن مقدس باخبر بودند و بیشتر در زمینه تعمیر زیارتگاه ها از من کمک می گرفتند.

در سفرهایم، باتوجه به خصوصیات منطقه، گاه از يك هواپیمای كوچك و گاه از هلیکپتر و اگر جاده ها هموار بود، از اتومبیل استفاده می کردم. گاهی اوقات از روستایی بسیار دور افتاده بازدید می کردم که مادران تقاضاهایی فوری و عاجلانه داشتند. بارها اتفاق افتاد که هواپیما یا هلیکپترم را برای انتقال پسری بیمار یا شوهری مجروح و یا فرزندی علیل در اختیار این مادران گذاشتم. البته خوب می دانستم که پس از رفتن من اوضاع به همان منوال گذشته ادامه خواهد یافت، اما لااقل امیدی وجود داشت، زیرا سپاهیان دانش و بهداشت اندك اندك به همه روستاها راه می یافتند و روز به روز بر تعداد

^۱ - نمایندگان اقلیت های مذهبی نیز همواره در مراسم استقبال حضور داشتند.

پزشکان افزوده می شد.

بعضی اوقات سفرهایم بیش از ده روز به طول مینجايد. از آن جمله سفرهایی بود که به آذربایجان و کردستان کردم و تقریباً از همه دهات آنجا بازدید به عمل آوردم. مردم همین که از آمدنم مطلع می شدند خود را برای دیدن من به کنار جاده ها می رساندند. بعضی اوقات شیشه اتومبیل را پایین کشیده برای آنها دست تکان می دادم، اما گاهی شور و هیجان آنها آن چنان بود که از راننده می خواستم لحظه ای توقف کند. ترك کردن مردم دشوار بود چراکه گفتنی های فراوان داشتند و نمی توانستند قبول کنند که کسان دیگری در انتظار من هستند و برنامه سنگینی درپیش دارم و واقعاً هم کمی دورتر از آنجا جمعیتی با چهر های شاد و جامه های رنگین در انتظارم بودند و بار دیگر همان گفتگوها و مبادله احساسات و عواطف تکرار می شد.

ملاقات ها، جلسات کار و بازدیدها تمام روز ادامه داشت. علاوه بر این می بایست همیشه آماده گوش دادن به کوچک ترین توضیحات باشم. گاه می بایست آن چنان فرسوده می شدم که مجبور بودم روی زمین دراز بکشم و پنج تا ده دقیقه پاهایم را به دیوار بگذارم تا خون در بدنم جریان یابد و نیرویی تازه به من دهد. با احساس خستگی، به رنج زنان روستایی که در کنار همه مشکلاتشان گاه می بایست کیلومترها برای آوردن آب راه بروند، بیشتر پی می بردم. خدا را شکر می کنم که سلامتیم اجازه يك چنین تلاشهایی را می داد.

شب هنگام، اگر میهمانی رسمی درپیش نبود، با همراهان شام می خوردیم و بایکدیگر درباره رویدادهای آن روز صحبت می کردیم. گاهی استاندار که از علاقه من به شعر و موسیقی آگاه بود، شامی در یکی از باغ ها و یا کنار رودخانه ترتیب می داد و ما بر روی قالی هانشسته به کسانی که شعرهای حافظ، فردوسی و دیگر شاعران بزرگ ما را می خواندند یا به موسیقی های محلی گوش می دادیم و این کار موجب خوشنودی دکتر حسین خطیبی، استاد دانشگاه و رئیس سازمان شیر و خورشید سرخ ایران می شد که غالب اوقات به علت

وجود شعبات متعدد سازمان در شهرستان ها ما را همراهی می کرد.

دکتر خطیبی مرد فوق العاده ای بود. اودرباره هریک از مناطق مورد بازدید ما شعری از برداشت وقادر بود به هرمناسبتی شعر بخواند. جمشیدآموزگار، وزیر دارایی وقت و نخست وزیر آینده که گهگاه مارا همراهی می کرد نیز همین قریحه را داشت. بعضی از شب ها هم به پیشنهاد من به بازی های جمعی (از جمله چیستان) و مشاعره می گذشت. در جریان این بازی آقایانی که معمولاً خیلی جدی بودند، فرمانده نظامی منطقه، وزیر کشاورزی، استاندار.... حالات کودکی خود را بازیافته به صدای بلند می خندیدند و من بیش از همه تفریح می کردم. کار مشترکی که با شور و حرارت و خستگی توأم بود، نوعی نزدیکی میان ما ایجاد کرده مقررات تشریفاتی را از میان می برد.

من از وقایع غیر مترقبه که در این سفرها پیش می آمد، خوشحال می شدم. رویدادهایی که به طور ناگهانی رخ می داد و موجب می شد تا با ایران واقعی سروکار پیدا کنم. هنگامی که با هلیکپتر سفر می کردم، اگر دهکده، واحه یا منظره ای نظرم را جلب می کرد، از خلبان می خواستم در آنجا فرود آید. به یاد دارم يك بار در آذربایجان او را وادار کردم کنار دریاچه ای زیبا به زمین بنشیند. منطقه به کلی خالی از سکنه به نظرمی رسید و خلبان در تعجب بود که چه چیز جلب توجه مرا کرده. ولی همین که فرود آمدیم زنان و مردان و در پس آنان سواران از تپه ها سرازیر شدند و در مدتی کوتاه ما را احاطه کردند. آنها باورشان نمی شد که من واقعاً در جایی که اصلاً انتظارش نمی رفت از آسمان به زمین افتاده باشم، و من از این پیش آمد ناگهانی خوشنود بودم. يك ربع ساعت قبل برای هیچیک از ما وقوع يك چنین رویدادی قابل پیش بینی نبود و اینك در مقابل هم بودیم. برخی از مردان زانو زدند، اما بیشتر زنان با شور و شوق به سوی ما آمدند. لحظاتی بود فوق العاده که تمام خستگی مرا از تن به در کرد. زنان مرا به خود فشردند، می بوسیدند، گویی یکی از کسانشان بودم که به دهکده بازمی گشتم. بسیاری از زنان سرمرا زیر چادر خود برده با حرکتی صمیمی، چنان که رسم ماست، می بوسیدند. آب دهان این زنان بر گونه های

من نشانی زنده از محبت آنها بود.

يك باردیگر در منطقه گیلان، هنگامی که برفراز بناهای دردست ساختمان پرواز می کردیم، استاندار که همراه من بود در گوشم گفت: «ما در این جا با كمك ژاپنی هایك مزرعه غونه برای تربیت کرم ابریشم تأسیس کرده ایم.»

- پس برویم به بینیم.

- اما علیاحضرت در برنامه پیش بینی نشده و کسی در انتظار ما نیست.

- درست به همین علت، آدم ها که در آن جا مشغول کارند، چراغافلگیرشان نکنیم؟

هلیکپتر به زحمت در کنار مزرعه به زمین نشست و ناگهان مردم متوجه شدند که من در هلیکپتر هستم. در مدتی کوتاه مردم به طرز غیر قابل تصویری دور من جمع شدند. در این موقع یکی از کارگران جیب خودش را برای رفتن به مزرعه در اختیار ما گذاشت. اما توده روستاییان به دور جیب حلقه زده فریاد می کشیدند «زنده باد شاه، زنده باد شاه» دست ها به سوی ما دراز بود به طوری که راه به عقب و جلونداشتیم. استاندار بیچاره که مانند من در اثر گرد و خاک هلیکپتر سفید شده بود، سرپا ایستاده بود و بیهوده داد و فریادی کرد. مردم که دلشان می خواست با آنها بیشتر بمانم مطلقاً عجله ای در رفتن ما نمی دیدند و خیال باز کردن راه را برای ما نداشتند. صحبت ها شروع شد و بار دیگر محبت آنها را احساس کردم. دلم می خواست به آنها بگویم که چقدر برایم عزیزند و هم چنین به آنها اطمینان بدهم که سلام هایشان را به پادشاه خواهم رساند. عاقبت خلبان توانست چندتن از مردان راضی کند که برای باز کردن راه به كمك استاندار بیایند. ما در میان سیلی از روستاییان قدم به قدم جلو می رفتیم. من در این میان جز چهره هایی شاد و دوستانه چیزی نمی دیدم. همین که به ساختمان ها رسیدیم، می خواستند درها را ببندند که جمعیت وارد نشود، اما بی فایده بود. نرده ها به محض بسته شدن زیر فشار هجوم مردم واژگون شدند.

پیش خود حق را به استاندار دادم که مرا از خطرات فرود آمدن بدون خبر قبلی

آگاه کرده بود. من از بابت خود ترسی نداشتم، اما برای مردمی که تعدادشان مرتب روبه افزایش می رفت، بیمناک بودم. در نتیجه از بازدید صرف نظر کرده با هزار احتیاط توانستیم خودمان را به هلیکپتر برسانیم. ولی در آن جا نیز پرواز غیر ممکن بود. مردم بدون توجه به خطر تازیربال های هلیکپتر پایش آمده بودند. استاندار التماس می کرد که به عقب بروند ولی آنها به دادن شعارهای زنده باد شاه ادامه می دادند.

بالاخره ایستاده بر روی پلکان هلیکپتر، درباره لحظات خوشی که با آنها گذرانده بودم صحبت کردم و به آنها گفتم که تا چه اندازه احساساتشان مرا تحت تاثیر قرار داده است و مایلیم در آینده این ملاقات های فی البداهه را تکرار کنم و بیش از پیش در روستاها، کارخانه ها و خانواده ها به دیدار آنها بروم: «و حالا از شما می خواهم که به عقب بروید و بر زمین بنشینید تا این دیدار با هیچ حادثه غم انگیزی پایان نیابد.» آنها متوجه مطلب شده و حرف مرا پذیرفتند و ما توانستیم در میان هزاران روسری و بازوانی که به سوی آسمان تکان می خورد، از زمین بلند شویم.

این دقایق برایم پرارزش بود. پاسخی بود به کار بی وقفه و گاه سخت و بدون پاداشی که همسرم در تهران انجام می داد و شاهی برای من مطلب که هر یک از ابتکارهای دولت سرانجام به هدف می رسد چرا که مردم به پادشاه خود اعتقاد دارند.

برخی از این برخوردهای غیرعادی تاثیر زیادی بر من می گذاشت. یکی از روزها در کناریکی از دوستان پشت رل جیبی نشسته بودم و مأمورین امنیتی در اتومبیلی دیگر به دنبال مامی آمدند. در کنار جاده با زنی که بارسنگینی حمل می کرد برخورد کردم. توقف کردم و به او گفتم که اگر بخواهد می توانم او را به جایی برسانم. او مرا شناخت و ما توانستیم به طور عادی با هم صحبت کنیم. او از سختی های زندگیش با حرارت ولی بدون شکایت حرف می زد. مادرش مال ایران در شهر بابل بودیم. پس از مدتی به این فکر افتاد که من

کیستم و به کجامی روم. طبیعتاً حقیقت را گفتم و این زنی که هرروزه با فقرو تنگدستی دست به گریبان بود، باچنان گرمی و مودتی دست مرا می فشرد که این حرکت او بیش از همه کلماتی که قادر به بیانش نبود، درمن اثر گذاشت. اوصاحب خانه نبود و من بعدها او را در خریدن خانه ای کمک کردم. يك باردیگر در شهر دزفول وارد يك دكان محقر شیرینی فروشی شدم. شب هنگام بود و من بایکی ازدوستانم بودم (دو مأمور امنیتی مارا دنبال می کردند) و ما بالباس ساده ای که به تن داشتیم، شهر نشینانی می نمودیم که برای گذران تعطیلات آمده اند. زن فروشنده، به تفصیل از زندگی طولانی خود صحبت کرد. او قبلاً کارگر گرمابه بود و با ناامنی های آغاز دوره پهلوی آشنا. ناگهان گفت: «من هرروز خدا و پادشاهمان را شکر گزارم که برای ما امنیت آورد. من هرروز صبح خیلی زود به سرکار می آیم و هیچ وقت کسی مزاحم نشده.» در این موقع گروهیان جوانی که در طبقه بالای دكان زندگی می کرد، وارد دكان شد. بعد از چندی گروهیان مرا شناخت. هر دو گیج شده بودند و من سعی می کردم همان لحن صحبت را دنبال کنم. اندك اندك مرد جوان شروع به صحبت کرد و کاریه جایی رسید که از ما برای صرف چای در منزل خود دعوت کرد. من در جواب گفتم:

– با کمال میل

منزل او منحصر به اطاق کوچکی بود که در آن زن و دویچه اش روی تشکی روی زمین خوابیده بودند. زن جوانش را برای پذیرایی از ما از خواب بیدار کرد و ما هم دیگرا بوسیدیم و در کنار سماور نشستیم. زن از بچه هایش صحبت کرد و گروهیان از کارش در ارتش. هر دو اهل آذربایجان بودند و آرزو داشتند به آن جابازگردند و این خواهشی بود که توانستم بدون زحمت زیاد برآورم.

يك روز در رشت، در خانه ای را زدم. در آن جا فوراً مرا شناختند و شور و هیجان آغاز شد. در چند دقیقه همه اهل ده خبر شدند و به طرف خانه هجوم آوردند. هرکس می خواست از درد خودش برآیم بگوید، از گرفتاری ها و از خواست هایش. و آنهایی که خجالتی بودند و حرف نمی زدند، نامه هایشان را

به دست من می سپردند. یکی می خواست پسرش را برای تحصیل به خارج بفرستد و درخواست بورس می کرد. جوانی اصرار داشت مرابه تنهایی ملاقات کند. او معتاد به هرویین بود و می خواست که من ترتیب بستری شدنش را در يك بیمارستان بدهم. یکی دیگر از زنان از خشونت شوهرش به تنگ آمده بود.....

مردم ازعلاقه من به آثارباستانی آگاه بودند، درحین بازدیدهایم مرابه سوی گنجینه های پنهانی که حتی کارشناسان وزارت فرهنگ نیزازآن بی خبر بودند، راهنمایی می کردند. وقتی به بازدیدبازارمی رفتم به من می گفتند: «فرح، فرح، بیاینجا» ویا«شهبانویبابین قبر شاعر و یا فیلسوف مادرچه وضعی است، بایدکاری کرد، باید به مابرای تعمیرآن کمک کنید.» من متوجه اهمیت این موضوع بودم زیرااین شاعرافتخارشهر کوچک آنها بود. نمادی فرهنگی که آنها رابه هم پیوندمی داد و میراثی که می بایست به نسل بعد انتقال یابد.

گاهی درسفربه مناطق مرکزی، شب هنگام به تماشای کویرمی رفتیم. کویر در حاشیه جهان محل تفکر و تعمق وکسب فیض است و من بعدازبرنامه سنگین روز برای به دست آوردن آرامش نیازبه خاموشی صحراداشتم. آتشی بر پا می کردیم وبه آسمان بی کران و نمایش جادویی ستارگان که فقط درمناطق کویری به چشم می خورد می نگریستیم. فقط درشب کویراست که سقوط شهاب هارادر چندصدمتری خود می توان دید و من ازاین که نتوانستم سوار برشتر همراه کوچ کنندگان ازصحرا بگذرم و رویای دیرینم راواقعیت بخشم، سخت پشیمانم. این وعده راهمواره به بعدموکول می کردم و سال به سال آن را به تاخیرمی انداختم. ماهمواره درجستجوی طراوت وخنکی ومزارع سرسبز بودیم اما امروز که من دراروپا وآمریکازندگی می کنم، دلم برای کوههای سنگی و خشك ایران تنگ شده وحتی کمبودگرد و غبار ومگس هاراهم احساس می کنم و همین طوربوی بنزین که درهمه جا به مشام می رسید. دلم می خواست در بعضی ازمراسم ازلباس های محلی مناطق مورد بازدیدم

استفاده کنم. همیشه این آرزو را داشتم اما از ترس این که تفسیر نادرستی از این عمل شود، از انجام آن صرف نظر می کردم. امروز فکرمی کنم پوشیدن لباسی همانند سایر زنان می توانست وسیله خوبی برای نشان دادن این واقعیت باشد که من هم یکی از آنها هستم، يك زن ایرانی. هیچ گاه نمی توان احساس تعلق به يك قوم رابه دست فراموشی سپرد و هر روز در تبعید، وقایع كوچك روزمره مرا به طرز اندوه باری متوجه این مطلب می كند که من دیگر در میان کسانی نیستم، که ریشه هایم در ایران به جای مانده. صدای بال کبوتران در حیاط يك خانه مرابه تهران می برد و همین طور عطر پیچ های امین الدوله و یاس بنفش که در کوره راهی به مشام می رسد..... لقمه ای نان و پنیر و نعنا و یا چند زردآلویی که دوستی از ایران برایم سوغات می آورد مرا دچار درد غربت می کند و چای داغ باتوت های خشك..... توت هایی که به هنگام خشك شدن در آفتاب گاه آغشته به ماسه هایی می شوند که در زیر دندان حس می کنید.

من به تازگی در حین خوردن آجیل شیرینی که پادشاه و من هر دو خیلی دوست داشتیم، يك باره ذرات ماسه راز بردندان آن چنان حس کردم که پنداشتم دندانم شکسته، اما در همان لحظه از فکراین که اندکی از خاک ایران رادر دهان دارم، موجی از خوشبختی مرا فراگرفت.

از این مسافرت ها با نیرویی بیشتر و اعتماد به آینده ی ایران باز می گشتم. این ملت شریف که علیرغم سختی ها ممانعت طبع خود را حفظ کرده بود، و با روشن بینی راه خود را می پیمود، نمونه ای از پشتکار و شهامت بود. کافی بود به یکی از زنان، پدران، کارگران، دهقانان و یاسربازانی که ملاقات کرده بودم بیندیشم تا شور و شوق خود را باز یابم.

مقام زن در جامعه و خصوصاً در خانواده همیشه مورد توجه من بوده است. بسیاری از زنان، سال ها به خاطر به دست آوردن حقوق خود مبارزه کردند. خصوصاً باید از هاجر تربیت که در زمان رضاشاه برای بهبود زندگی زنان کوشش می کرد و یامهناز افخمی که نخستین وزیر امور زنان ایران شد، یاد

کنم. ایران یکی از نادر کشورهای مسلمان به شمار می رفت که در قوانین خود برابری زن و مرد را شناخته بود، امامی توان حدس زد که چه فاصله ای میان روح قوانین و اجرای آنها وجود داشت.

البته زنان حق انتخاب کردن و انتخاب شدن را به دست آورده بودند و نیز حق آموزش، ورود به دانشگاه و انتخاب شغل و پیشه را، اما آیا این حقوق در خارج از شهرها، در يك جامعه روستایی که هنوز بسیاری از مردم آن بی سواد و سنت گرا بودند معنی داشت؟ برای بسیاری از دهقانان مسلماً این قوانین مفهومی نداشت. در غالب روستاها آخوند هنوز تنها کسی بود که به حرفش گوش می دادند. کوشش های دولت و جمعیت های مختلف دفاع از حقوق زن که اهداف دیگری را دنبال می کردند، به اشکال بر می خورد. دختران می خواستند به مدرسه بروند. زنان در انتظار اصلاحات بودند، اما مردان قدمی در این راه بر نمی داشتند و در چنین مواردی زنان عادت کرده بودند برای حل مشکلاتشان به من مراجعه کنند. پادشاه با انتخاب من به عنوان نایب السلطنه و سپس با گذاشتن تاج بر سرم، به روشنی راهی را که در پیش می بایست گرفت به زنان نشان داده بود. بدیهی است که آنان ترجیح می دادند به جای این که شکایت نزد پادشاه ببرند، و یا به مأمورین دولت مراجعه کنند، دردهایشان را با يك زن در میان بگذارند.

بسیاری از زنان به وسیله نامه و یا حضوراً از این که همسرشان به خاطر زنی جوان تر آنها را رها کرده، شکایت داشتند. راه چاره کدام بود؟ از نظر قانونی می توانستند تقاضای طلاق کنند، زیرا چند زنی ممنوع شده بود. اما مسئله به این سادگی نبود، برای این که تحت فشار روحانیون و قانون گزاران، شکل محدودی از چند زنی مجاز بود. اگر زن اول عقیم بود و یا بیماری غیرقابل علاج داشت، شوهر می توانست با موافقت زن اول همسر جدیدی بگیرد.....

علیرغم اجازه قانونی، زن و مرد نمی توانستند از قانون طلاق یکسان استفاده کنند. زمانی دراز طلاق فقط حق مسلم مرد بود که می توانست زن را بدون مشورت طلاق گوید. از این پس زن نیز مانند مرد می توانست تقاضای طلاق

کند و طبق قوانین دردادگاه های خانواده حضور یابد. اما دادگاه در مقابل احساس برتری مردان چه قدرتی می توانست اعمال کند؟

گذشته از این همه قوانین اصلاح نشده بودند. مثلاً زنان برای خروج از کشور می بایست همانند صغار، از شوهر خود اجازه کتبی بگیرند. می توان تصور کرد که این امر تا چه حد برای يك زن استاد دانشگاه، وکیل دادگستری و یا مهندس توهین آمیز است. من در این باره با همسر و با وزرای مسئول بارها صحبت کردم ولی این مطلب یکی از موارد اختلاف با روحانیت بود زیرا آنها می خواستند از این راه به صورتی قانونی وابستگی زن را به مرد حفظ کنند. ما به فکر پیشرفت قوانین بودیم و من به شرایط زندگی زنان توجه خاص داشتم، اما مجبور بودیم طرز تفکر عامه مردم را نیز در نظر گرفته آداب و رسوم و عادات مورد قبول جامعه را با خشونت دگرگون نکنیم. من سعی کردم برای هر موقعیتی راه حلی بیابم. زنان نیز در این راه کوشا بودند، خصوصاً والا حضرت اشرف که در ایجاد اتحاد میان جمعیت های دفاع از حقوق زنان نقش مهمی داشت و برای اعتلای مقام زن کوشش فراوان کرد.

سپاه دانش که ابتدا از مشمولین متقاضیان نظام وظیفه تشکیل می شد، بعدها زنان را نیز پذیرفت و تعداد آنها تقریباً مساوی با مردان شد. موضوع مشارکت زنان در سپاه دانش هنگام ناهار خوردن با دختران دانشجوی دانشگاه پهلوی شیراز به من پیشنهاد شد. دختران می گفتند چرا ما نباید در مبارزه با بی سوادی شرکت کنیم؟ حق البته با آنها بود، زیرا در بعضی از مناطق، والدین نمی خواستند دخترانشان را به مدارس بفرستند که معلم مرد داشت. سپاه دانشی متشکل از زنان که مورد استقبال همسر و واقع شد، این مشکل را از میان برد.

هنگامی که خواستیم برنامه تنظیم موالید را برای مردم توجیه کنیم، وجود این دختران جوان مغتنم بود. دولت در این مورد با روحانیون مشورت کرده بود و آنها در ابتدا مخالفت کرده بودند، اما بعداً موافقت خود را اعلام داشتند. بعد از انقلاب اسلامی اجرای این برنامه تنظیم موالید، به بهانه این که قصد

پادشاه ازیر قراری این طرح، کاهش تعداد مسلمانان بود، متوقف شد..... ولی چندی بعد در برابر افزایش نگران کننده تعداد جمعیت، برنامه از سرگرفته شد. پس از موافقت روحانیون دشواری های اصلی همچنان به جای بود: می بایست به روستاییان قبولانده برنامه تنظیم خانواده زندگی بهتری برای آنان و همه ملت ایران فراهم خواهد کرد. اما شرایط ایجاب می کرد که آنها خلاف این تصور را داشته باشند: هرچه تعداد فرزندان بیشتر باشد، نیروی انسانی بیشتری در اختیار ماست. بعضی نیز به من می گفتند این بچه ها سربازان آینده ولیعهد خواهند شد. آنها هیچ گونه تصویری از پیشرفت و یا آینده ای متفاوت برای فرزندان شان نداشتند. پیشرفتی که حاصل آموزش، بهبود وضع بهداشت و بیمه های اجتماعی است.

این وظیفه ما بود که این مسائل را برای آنها روشن کنیم و توضیحات لازم را به آنها بدهیم. در ابتدای کار میزان بالای مرگ و میر کودکان می توانست پشتیبان نظر آنها باشد، در حالی که با اقدامات سپاه بهداشت، ایجاد درمانگاه ها، تلقیح کودکان بر ضد بیماری ها و توزیع غذای مجانی در مدارس، میزان مرگ و میر کودکان روبه کاهش بود.

ترس از ازدواج مجدد همسر نیز موجب می شد که زنان هر ساله فرزندی برای شوهر خود بیاورند. بدین ترتیب مشاهده می کنیم که دادن توضیحات لازم درباره تجدد مملکت کاملاً ضروری بود.

یکی از خانم هایی که برای تحول فکری زنان ایران زحمت بسیار کشید، بدون شك خانم فرخ روپارسا، وزیر آموزش و پرورش بود. مادر خانم پارسا نیز در زمان خود از پیشگامان آزادی زنان به شمار می رفت. من خانم فرخ روپارسا را از زمانی که به مدرسه ژاندارك می رفتم و او دبیر علوم طبیعی ما بود، می شناختم. او هم پزشك بود و هم معلم و در نتیجه دمسئولیت برای خود قائل بود: آموزش و درمان. بارسیدن به مقام ملکه ایران و در جریان کار، دوستی و احترام من نسبت به او عمیق تر شد و امروز با اندوه و تأثر بسیار از او یاد می کنم. با اطلاع از نقش او و خصوصاً کوششی که در راه اعتلای

مقام زن ایفا کرده بود، افراطیون اسلامی او را به اعدام محکوم کردند و تیر باران او در شرایطی انجام گرفت که از بازگوکردن آن شرم دارم. شرم از آن که ایرانیان توانستند دست به يك چنین عملی بزنند. برای آن که چشم مردان به جسد بی جان او نیفتد، وی را قبل از تیرباران درگونی فروکردند.... هزاران زن به همین منوال کشته شدند، بعضی از آنها که باکره بودند قبل از کشته شدن مورد تجاوز قرار گرفتند، چراکه براساس بعضی از نوشته های دینی، دختر باکره به بهشت می رود.

رسیدگی به وضع اسف بار کودکان بی سرپرست را نیز ازجمله وظایف خود می دانستم و به همین جهت ریاست سازمان حمایت از این کودکان را که تعدادشان به ده هزار نفر در کل ایران می رسید، قبول کرده بودم. علاوه بر مدیره این سازمان، فاطمه خزیمه علم و مادرم نیز بامن همکاری نزدیک داشتند. این سازمان که از سال ها پیش به وجود آمده بود، مراکز کافی برای نگهداری کودکان در همه شهرستان ها داشت. بنابراین نخستین اقدام ما ساختن چنین مراکزی بود. سپس متوجه شدم که به جز مدیران، بقیه زنانی که در این مراکز کار می کنند از تخصص لازم بی بهره اند. کودکان از نظر پوشاک، غذا و درمان از امکانات کافی برخوردار بودند ولی به آنها از نظر روانی توجه کافی نمی شد.

بنابراین به فکرتربیت مربیان دختر و پسر افتادم. دولت فرانسه برای ایجاد يك مدرسه تخصصی به ما کمک ارزنده ای کرد. داوطلبان بسیاری در چهارسوی مملکت قبول کردند کمبود محبت این کودکان را جبران کنند. ایرانیان ثروتمند نیز بابخشیدن زمین یا ساختمان که نیاز بسیار به آن داشتیم، ماریاری کردند.

هر بار که به دیدن این کودکان می رفتم، احساس می کردم تاچه حد احتیاج دارند به عنوان يك فرد مستقل و جدا از بقیه شناخته شوند. دختر بچه ها به سوی من می دویدند و می گفتند: «اسم من است» در حالی که لباس متحدالشکل پرورشگاه همه آنها را به يك شکل درآورده بود. پسر ها نیز که به

خاطر وجود شپش سرشان راتیغ می انداختند، به يك شكل درمی آمدند. نگاه آنها قلبم را بدرد می آورد. می بایست روپوش های متحدالشکل را بدور انداخت و به مریبان فهماند که هرکودک وجودی است مستقل و برای شکوفایی نیاز به احترام و توجه دارد. این تغییر طرز تفکر احتیاج به صبر بسیار و زمانی طولانی برای توجیه مطالب داشت.

در آغاز وقتی به یکی از این مراکزمی رسیدم، به خوبی احساس می کردم که همه چیز را برای بازدید من تمیز و آماده کرده اند و آنچه را که نباید ببینم از نظرم دور داشته اند حتی کودکانی را که بیماری جسمی یا روانی جدی داشتند. این کار تا اندازه ای قابل درک بود، اما بعضی اوقات برخوردهایی را سبب می شد. من به مریبان پرورشگاه ها می گفتم: «اگر از راهی دور به دیدن شما می آیم برای این نیست که شما موقعیت های درد آور و گرفتاری های کارتان را از من پنهان کنید. من برای کمک به شما آمده ام و می خواهم همه چیز را به ببینم و اشکالات روزانه شمارا درک کنم. گذشته از این، کار شما در مقابل بچه ها نتیجه و خیمی دارد زیرا آنها متوجه می شوند که شما حقایق را از من پنهان می کنید.» فهماندن این مطلب - که حتی برای من که ملکه هستم گرفتن تصمیم بدون شناخت حقایق ممکن نیست - از جمله کوشش هایی بود که برای تغییر نحوه تفکر مردم لازم به نظرمی رسید.

بعد از چند سال توانستیم کانون هایی به وجود بیاوریم که محلی مناسب برای بالندگی کودکان باشد. در این پرورشگاه ها کودکان همانند دیگر دانش آموزان درس می خواندند و حذف لباس متحد الشکل موجب شده بود که راحت تر در مدرسه جابجافتند. در مرحله بعدی با ایجاد اردو هایی برای گذراندن تعطیلات به آنها امکان می دادیم با دیگر مناطق کشورشان آشنا شوند و به خصوص به فعالیت های فرهنگی و ورزشی که تا آن زمان در دسترسشان نبود، بپردازند. يك بار دیگر نیاز به کمک مالی داشتیم. آقایی يك زمین فوق العاده مناسب در شمیران، نزدیکی کاخ نیاوران، در اختیار ما گذاشت و با پولی که گردآوری کردیم، توانستیم نخستین مراکز گذراندن تعطیلات را، یکی روی همان زمین

اهدایی و دیگری درکناردریای خزر بسازیم.

من شخصاً بر معماری و تزیینات داخلی این ساختمان هانظارت می کردم. معمارانی را برای این کار انتخاب کرده بودیم که به مسائل مربوط به کودکان حساس باشند. من بحث هایی را که در جزییات با آنها داشتم خوب به خاطر دارم: ابعاد اتاق ها، رنگ تختخواب ها، موقعیت آشپزخانه به طوری که آشپز به تواند ضمن کار از منظره دریا لذت برد و غیره..... بیشتر شاگردانی که به این اردوگاه می رفتند دریا را برای نخستین بار می دیدند.

برای کودکانی که از بدو ولادت رها شده بودند، مراکز مخصوصی در تهران و برخی دیگر از شهرها داشتیم. خانم های عضو سازمان در صورت تمایل تقبل می کردند به يك تادو نوزاد از نظر عاطفی رسیدگی کنند. مادر من «بچه های» خودش را داشت و همانگونه که از من مراقبت کرده بود، از آنها نیز مواظبت می کرد و چون فرصتی برای فرزند پذیری از سوی يك زوج ایرانی یا خارجی پیش می آمد، در این باره به بحث می نشستیم، اطلاعات لازم را درباره زوج درخواست کننده گردآوری می کردیم و اگر نتایج مثبت بود، درخواست فرزند خواندگی پذیرفته می شد. با خود می گفتم: «اگر این بچه ها شانس زندگی کردن در يك خانواده سوئیسی، نروژی یا دانمارکی را دارند، چرا آنها را از این نعمت محروم کنیم؟» و مدیر سازمان که به کار خود بسیار علاقمند بود، با خانواده های فرزند پذیر همواره در ارتباط باقی می ماند.

بسیاری از این کودکان که امروز به سن بلوغ رسیده و اروپایی شده اند، بعد از انقلاب به من نامه نوشتند و با برخی از آنان مکاتبه دارم. بیشتر آنها امروز جوانانی خوشبخت و سعادتمندند اما در ته دلشان همچنان خود را ایرانی می دانند. بعضی از آنها آرزوی دیدن مملکتشان را دارند و بعضی دیگر در نهان امید دیدار والدینشان را در سر می پرورانند و من از این که پیوندی مادرانه میان آنها و ایران هستم، خوشنودم.

معهدا، غالب این نوزادان بی سرپرست در ایران می ماندند. ماسعی می کردیم آنها را تا رسیدن به سن بلوغ کمک کنیم. به بعضی از آنها موقتاً در تهران یا

شهرستان هامسکن رایگان می دادیم و برای بعضی دیگر کار پیدا می کردیم. همه مادران راه کوشا بودیم و ازدواج دختر یا پسری از میان آنان برای همه ماجشنی واقعی بود.

سرنوشت کودکان بی سرپرست از دیرباز مورد توجه دولت بود. من ریاست انجمن ملی حمایت از کودکان بی سرپرست را که سال ها پیش تأسیس شده بود، پذیرفته بودم. این انجمن دارای مرکزی برای کودکان معلول و عقب مانده بود و به تحقیقات در زمینه علل این عقب ماندگی ها کمک می کرد. در بسیاری موارد ازدواج های هم خون علت این عقب ماندگی بود و در این زمینه شاهد فعالیت قابل توجه سناتور مهرانگیز منوچهریان بودم که قانون الزام آزمایش طبی قبل از ازدواج را به تصویب رساند و به تهیه قانون تأسیس دادگاه های کودکان و نیز قانون منع همزیستی کودکان و بزرگسالان در زندان ها همت گماشت.

برای نابینایان مدارس متعددی جهت یادگیری خواندن و نوشتن و یا فراگرفتن موسیقی برای کسانی که استعدادش را داشتند، تأسیس شده بود. من مرتباً از این مراکز بازدید می کردم و همت و کارایی مسئولین این مراکز همواره مرا به تحسین وامی داشت. هدف ما این بود که کودکان علیرغم نابینایی بتوانند کار مناسبی به دست آورند و به یاددارم که بسیاری از آنها توانستند به عنوان تلفنچی مشغول به کار شوند. همین اقدامات در مورد ناشنوایان نیز به مورد اجرا گذاشته شد. يك مركز بامتخصصين لازم برای آموزش سخن گفتن به ناشنوایان در تهران تأسیس شد و برخی از این ناشنوایان در آخرین دوره توانستند در کارخانه های صنایع پرصدا شاغل شوند و این نشان آن بود که جامعه به آنها نیاز دارد.

هدف دیگر این بود که به همه جوانان، چه سالم و چه معلول، امکان ورزش بدهیم. از جمله مسئولیت هایی که به عهده داشتم ریاست فدراسیون ورزشی ناشنوایان بود. دولت و پادشاه هر دو به فواید ورزش معتقد بودند و کوشش داشتند که همه شهرها به تأسیسات ورزشی مجهز شوند.

فصل سیزدهم

باولادت لیلا در هفتم فروردین ماه ۱۳۴۹ خوشبختی خانواده مابه سر حد کمال رسید. ما چهار فرزند می خواستیم و خداوند آنها را به بهترین وجه، یعنی دو دختر و دو پسر به ما اعطا کرده بود. طی مصاحبه ای در آغاز بارداری گفته بودم: «احساس می کنم چهارمین فرزندم دختر خواهد بود و پادشاه و من مایلیم نامش را لیلا بگذاریم.» متن این مصاحبه را حفظ کرده بودم و پس از به دنیا آمدن دختر کوچکم با خوشحالی بسیار آن را به دفترچه خاطراتی که برای اوت تهیه کرده بودم، ضمیمه کردم. چند صفحه بعد در تاریخ هفتم فروردین ۱۳۵۰ به مناسبت اولین سال تولدش، این چند خط را به کتابچه اواضافه کردم: «موجودی است دوست داشتنی، اجتماعی و خندان، با صدای بلند می خندد و هنگام خندیدن چینی به بینی اش می افتد....»

ما توانسته بودیم علیرغم مشغله زیاد، يك زندگی کم و بیش خانوادگی ایجاد کنیم. این زندگی ده سال پیش با عشق متقابل، خنده ها و امیال مشترک ما آغاز و باولادت رضا که ادامه سلسله پهلوی را نوید می داد و موجب خوشبختی و راحتی خیال بسیار همسرم شده بود، به کمال رسیده بود.

گذراندن تعطیلات همانند پناه گاهی در يك اقیانوس خروشان، ما را از يك زندگی شلوغ و پر تلاطم نجات می داد. طی این تعطیلات می توانستیم در نوعی خلوت نسبی و دور از غم و غصه ها و توقعات این و آن و حضوریات مسائل ایران و جهان، به سرپریم. اگر از کلمه نسبی استفاده می کنم به خاطر آن است که هیچ گاه همسرم را، حتی در کنار دریایاهنگام ورزش های زمستانی، ندیدم که روزی را بدون شرکت در جلسات کار با نخست وزیر یا اعضا دفتر خود و یاکسانی که به ملاقاتش می آمدند بگذرانند. او در هر صورت همه صبح ها به کار مشغول بود.

در واقع ما هیچ گاه نتوانستیم مانند دیگر خانواده ها به طور طبیعی زندگی کنیم

و زمان لازم را صرف بچه ها بنماییم. هنوز هم فرزندانم، با این که به مسئولیت
 ما واقف هستند، به این مطلب اشاره می کنند. اگر يك باردیگر زندگی را از
 سرمی گرفتم، بی گمان وقت بیشتری صرف فرزندان و همسرم می کردم. برای
 يك مادر خوشبختی و شکوفایی بچه هایش مهم تر از همه چیز است و اگر بخواهم
 نصیحتی به زنان بکنم باید بگویم: «وقتی کار واقعاً لازمی در پیش ندارید،
 اکثر وقت خود را در اختیار فرزندان بگذارید.» اصولاً معتقدم که در رأس
 سازمان های متعدد، به هموطنانم خدمت کرده ام و در عین حال از فکر آینده
 فرزندانم نیز غافل نبودم اما این کار جای محبتی را که مایل بودم همه روزه و
 به طور دائم به آنها بدهم، نمی گرفت.

در آغاز ازدواجمان، برای گذراندن تعطیلات به شهر بابل، در کنار دریای خزر
 می رفتیم. در آنجا قصر قدیمی كوچك و بسیار زیبایی وجود داشت که در زمان
 رضاشاه ساخته شده بود. این قصر در میان یکی از آن باغ هایی قرار داشت که
 من دوست دارم. پراز درختان و گیاهان خاص منطقه گیلان و مازندران.
 درختان نارنج، لیمو و نزارها.... من عاشق گردش در این باغ بودم تا در
 رؤیاهایم فرو روم و از خود بی خود شوم. پادشاه اسب سواری می کرد و یا با
 هم بازی «پتانك» می کردیم و شب ها به بازی های جمعی چون «چیستان»
 می پرداختیم که گاهی بچه گانه به نظر می آمد، ولی همیشه ما را به خنده
 می انداخت. در این مواقع من از دیدن چهره خندان پادشاه که همواره حالتی با
 وقار و نگران داشت، لذت می بردم. ماهنگام نوروز برای يك سفر پانزده روزه
 با قطار راه آهن به آنجا می رفتیم.

تابستان ها به مدت يك ماه به نوشهر می رفتیم و در خانه ای چوبی که بر
 پایه های سیمانی روی آب قرار گرفته بود، زندگی می کردیم. این خانه هیچ
 شباهتی به قصر نداشت و متشکل بود از: يك اتاق خواب، يك سالن كوچك
 که پادشاه میهمانان یا مشاورین خود را در آن جامی پذیرفت، يك اتاق غذا
 خوری و يك بالکن سرپوشیده که در آن جاناهار می خوردیم و یا شب ها فیلم
 تماشا می کردیم. در کنار این خانه چوبی، مکانی برای مستحفظین و چند اتاقك

مخصوص لوازم شنا قرارداشت. این مجموعه شباهتی به کاخ نداشت ولی بهترین لحظات زندگی مادرآن جا گذشت.

تعجب پرفسور فلاندرن، طبیب فرانسوی پادشاه را از دیدن این مجموعه به خاطر دارم. بعدها او در نامه ای به پرفسور برنارد^۱ این طور می نویسد: «درسوی چپ نرده هایی که راه بندرگاه راجدای کرد، جاده ای به يك پایگاه بازرسی گاردشاهنشاهی منتهی می شد. سپس درکناردریا به خانه چوبی يك طبقه ای می رسیدیم که بر روی آب قرار داشت و بی شباهت به جایگاه مربیان شنای ساحل نرماندی نبود. درهمین مکان بود که يك روز صبح برای نخستین بار اعلیحضرت را دیدم. اولباس شنابرتن داشت و حوله حمامی بر دوش انداخته بود. مرا دراطاقی که مبل های ساده چوبی با بالش های رنگارنگ درآن قرار داشت پذیرفت. این مجموعه دارای چند اطاق مشرف به دریا بود و در جلوی آن يك قایق موتوری و وسایل اسکی آبی به چشم می خورد. درابتدا فکرکردم محلی است برای ورزش، اما بعد متوجه شدم که محل اقامت پادشاه به همین چند اطاق محدود می شود و بدیهی است که این مکان هیچ شباهتی به قصر شامبور (Chambord) نداشت.»

حق بااوست، سکونت گاه تابستانی ماخانه ای بود محقر و بدون وسایل آسایش لازم. حتی تختخواب شخصی من طوری بود که می بایست مواظب باشم ازروی تخت به زمین نیفتم. اما علیرغم همه این اشکالات، ما از زندگی دو نفری و بودن باهم لذت می بردیم.

نظربه این که جای کافی برای بچه ها وجود نداشت، آنها درخانه ای درکنار دریازنگی می کردند. حتی يك تابستان علیرضا تعطیلاتش را درداخل يك «کاروان» گذراند. افراد خانواده، دایی و عمه، پسرعمو و دخترعمو و دوستان می بایستی درمیهمان خانه های اطراف منزل کنند.

روزهایمان به شنا وخصوصاً اسکی روی آب می گذشت. مربی و سرمشق ما تیمسار محمد خاتمی، فرمانده نیروی هوایی و شوهر خواهر پادشاه بود. او

^۱ - Lettres aux Professeur Jean Bernard, Nov. 1987-Jan. 1988

ورزشکاری بنام بود و همواره آماده انجام عملیات دشوار. بعد از اسکی انفرادی واسکی بامانع، پرواز روی آب را به ما آموخت. یعنی پرواز با چترهایی که انسان را ۲۰ تا ۳۰ متر بالای آب نگاه می دارد. در بندرگاه نوشهر کشتی های باربری شوروی پهلوی می گرفت. در نتیجه آب دریا در آن منطقه تمیز نبود اما ماسخت نمی گرفتیم. امروز که به آن دوران فکرمی کنم متعجبم که چگونه هیچیک از ما بیمار نشدیم.

بعدها برای تعطیلات نوروز به جای دریای خزر به جزیره کیش در خلیج فارس می رفتیم. جزیره ای بود وحشی و فوق العاده زیبا که به غیر از اهالی محل و یک بازار، چیزی در آن دیده نمی شد. تنها بنای تازه ساز این جزیره، ایستگاه راداری بود که نیروی هوایی ساخته بود. قصد دولت آن بود که در این جزیره تأسیسات شهری به وجود بیاورد و آن را بندری آزاد اعلام کند و بدینسان مشتریان ثروتمند امیرنشین های خلیج فارس را که برای شکار به ایران می آمدند، اما تعطیلاتشان را در لبنان می گذراندند، جلب نماید. نخست خانه ای برای سکونت ماساخته شد. سپس میهمان خانه، کازینو، یک بازار جدید و ویلاهای دیگر. این ساختمان ها به سبک معماری مدرن اما با حفظ روحیه محلی ساخته شده بودند. دهکده قدیمی این جزیره نیز مرمت و حفظ شده بود.

فرزندان ما بزرگ شده بودند و کیش جای مناسبی برای همه نوع تفریح و ورزش بود. در آن جا با هم غواصی را کشف کردیم. رضا و من از دیدن رنگ ها و هماهنگی دنیای زیر آب مسحور می شدیم و من در ضمن دائماً نگران مارهای دریایی و کوسه ها بودم که بعضی اوقات از نزدیک مامی گذشتند... همسر من به اتفاق پسر بزرگش و گاهی نیز فرحناز که با وجود سن کم سوارکار ماهری بود، سوار بر اسب به گردش می رفتند. همسر من از راندن موتورسیکلت لذت می برد و من نیز اندک اندک به این کار علاقمند شدم. نخست بایک اسکوتر تفریحی کردم و پس از آن موفق به راندن موتورسیکلت واقعی شدم. حتی با بعضی از دوستان مسابقه ترتیب می دادیم. سرعت مرا سرمست می کرد، اما شخصاً

راننده قابل‌ی نبودم و بالاخره آنچه درانتظارش بودیم اتفاق افتاد: من از خط خارج شدم، موتورسیکلت به يك سو و من به سویی دیگر پرتاب شدیم. چنین کارهایی معمولاً شایسته يك ملکه نیست و من تعجب و نگرانی افسر محافظم را کاملاً به یاد دارم. من گیج شده بودم و در نتیجه نمی توانستم سرپا به ایستم ولی اوفقظ نگران حفظ تصویری بود که مردم از ملکه داشتند. «لطفاً سرپا به ایستید، خواهش می کنم، خوب نیست مردم شمارا در این وضع ببینند.» در واقع همین طور هم بود و عده ای بدور ما جمع شده بودند. بعداً ضمن عذرخواهی به او توضیح دادم که پادشاهان نیز مانند دیگر مردان و زنان در مقابل حوادث آسیب پذیرند. او ظاهراً حرف مرا پذیرفت اما مطمئن نیستم که باور کرده باشد. پس از انقلاب اسلامی شنیدم که به محل حادثه من لقب «پیچ فرح» داده اند.

تعطیلات کیش به پادشاه فرصت می داد تا با حوصله و فرصت بیشتری به مسائل منطقه خلیج بیندیشد. او مأمورین دولت رامی پذیرفت، از تأسیسات نیروی دریایی و کارخانه های کناره خلیج فارس دیدن می کرد و به وضع ماهیگیری و کشاورزی آن منطقه توجه می نمود. وزیر دربار، اسدالله علم، معتقد بود که پادشاه باید در مناطق مختلف مملکت سکونتگاه هایی داشته باشد و روزهایی را در آن مناطق بگذراند و از نزدیک و به طور مستمر از تأسیسات دولتی بازدید به عمل آورده مقامات را تشویق به فعالیت نماید.

بدینسان، ما تعطیلات سال نو را در خلیج فارس می گذرانیدیم. برای تعطیلات زمستانی می توانستیم میان اسکی در کوهستان البرز و یاسن موریتز (Saint Moritz)، یکی را انتخاب کنیم. من با هرگونه مالکیت در خارج از مرزهای ایران مخالف بودم. همین طور با گذراندن تعطیلات در خارج از مملکت. در دورانی که همه را به بسیج برای مبارزه با عقب ماندگی می خواندیم، به نظرم خروج از مملکت و استفاده از امتیازات اروپا، کار درستی نبود و با اعتقاد ما به لزوم همدلی و همبستگی با هموطنان تضاد داشت. تنها استثنایی که می پذیرفتم اقامت پانزده روزه ای در سن موریتز بود. بدیهی است که من

از اسکی کردن در کوهستان های ایران لذت بسیاری بردم ولی نمی توانستم لحظه ای آزادانه وبی دغدغه، چنان که در سن موریتز ممکن بود، همانند دیگران باشم.

در ایران من خود رامسئول می دانستم. از اداره ایستگاه اسکی گرفته تا لباس مأمورین تله اسکی، وضع پیست ها و شرایط زندگی مردم آن محل. بنا براین اسکی رفتن من در ایران با تنشی دائمی همراه بود و نوعی ادامه کار روزانه محسوب می شد. مثلاً می بایست مواظب صف بستن و نوبت گرفتن مردم برای استفاده از تله اسکی باشم و یامانع از آن شوم که مأمورین مرا خارج از نوبت سوار کنند. به همین جهت سن موریتز برای ما واحه ای به شمار می رفت که گذراندن دوره ای کوتاه در آن نیروی لازم را برای ادامه فعالیت در طول سال به من می داد.

با وجود این ازمستان ۱۳۵۵ ما دیگر به آن جا نرفتیم زیرا مقامات سوئیسی برای حفظ امنیت مآظهار نگرانی می کردند. بعدها متوجه شدم که حق با آنها بود، چون نقشه سوء قصد به پادشاه با همکاری مسئولین حزب توده و افراطیون چپ تروریست اروپایی، طرح ریزی شده بود.

بدیهی است که در کنار این تعطیلات خانوادگی بچه ها نیز سرگرمی های خودشان را داشتند.... رضا خیلی زود وارد گروه پیشاهنگی شد و بی گمان خاطره های من از دوران پر بار پیشاهنگی در این تصمیم گیری مؤثر بود و پادشاه نیز ریاست افتخاری پیشاهنگان ایران را داشت. رضا عاشق رفتن به اردوگاه و زندگی زیر چادر و شب زنده داری در کنار آتش بود. او که نمی توانست به طور معمول مانند همسالان خود زندگی کند و بدون تردید از این بابت رنج می برد، در میان پیشاهنگان راضی و خوشحال بود، زیرا با او مانند دیگران رفتار می شد و حضور او در اردو، مستلزم حفاظتی خاص نبود. در سال ۱۳۵۲ رضا و من در حین شرکت در فستیوال فیلم کودکان، از خطر ربوده شدن نجات پیدا کردیم. ده نفری بازداشت شدند و معلوم شد که این توطئه توسط یکی از گروه های چپ افراطی طرح ریزی شده بود.

رضا و پدرش علائق مشترکی داشتند و به همین جهت رضا نخست به اتومبیل رانی و سپس به خلبانی روی آورد. هنوز سیزده سال نداشت که مربی صلاحیت او را برای خلبانی هواپیمای Beech craft F-33C Bonanza تایید نمود. تیمسار محمد خاکی، فرمانده نیروی هوایی نیز نظر مربی را تصدیق کرد. از نظر او رضا برای پرواز تك نفره کاملاً آمادگی داشت. من از این موضوع سخت بیمناک بودم و در عین حال مطمئن که مربی و فرمانده نیروی هوایی امکان کمترین خطری را نمی پذیرفتند و اگر با این پرواز موافق بودند به این دلیل بود که به خود و به او اعتماد کامل داشتند. من هم پذیرفته بودم، هرچند معتقد بودم در رفتارهای انسانی و به خصوص در سن حساس يك پسر ۱۳ ساله امکان رویدادهای غیر مترقبه وجود دارد. اگر ناگهان دچار ترس می شد و یا به هر دلیلی کنترل هواپیما را از دست می داد، چه اتفاقی پیش می آمد؟ تیمسار خاکی نگرانی های مرا بیهوده می خواند. پسر خود او در همین سن پرواز کرده، همه چیز به خیر و خوشی پایان یافته بود.

من و همسر من به تفصیل در این باره صحبت کردیم. رضا شدیداً می خواست این پرواز انجام شود و چون پسر عمه اش قبلاً پرواز کرده بود، نمی توانستیم مانع خواست او شویم. تنها دلیلی که می توانستیم برای جلوگیری از پرواز او ارائه دهیم موقعیت خاص او بود. او به عنوان ولیعهد حق نداشت زندگی اش را به خطر بیندازد. ولی سرانجام به اتفاق نظر به این نتیجه رسیدیم که با تقاضای او مخالفت نکنیم. رضا به حدی وظیفه شناس بود که بدون شك خواست ما را می پذیرفت، ولی انصاف نبود که ما با يك چنین بهانه ای او را از این کار شجاعانه محروم کنیم. لذا پادشاه تصمیم گرفت به این بحث پایان دهد و به او اجازه پرواز داد.

قرار بر این شد که پرواز روز بعد در پایگاه نظامی صورت گیرد. همسر من معمول با چهره ای متین و آرام سر میز صبحانه حاضر شد. در فرودگاه نظامی هواپیمای کوچکی آماده پرواز بود و رضا با لباس خلبانی نمایان شد. فکر این که او به تنهایی پرواز کند، برایم غیر قابل تحمل بود ولی سعی می کردم

نشانی از نگرانی در چهره ام دیده نشود. او به من خندید، به پدرش سلام داد و تا گردن در درون هواپیما فرورفت و از همان نخستین دقایق مهارت او مارا مطمئن کرد. او به آرامی و با ظرافت از زمین بلند شد و من احساس کردم که همسرم آرامش خود را به دست آورده است. سراسر پرواز او با اطمینان و آرامش، چون رقصی که برای صدمین بار تکرار می شد، انجام پذیرفت و بالاخره هنگامی که هواپیمای او را دیدم که در انتهای فرودگاه به زمین نشست، برای خودداری از گریه، گونه هایم را چنگ می زدم و پادشاه خنده ای برب داشت که علیرغم کوششی که در عدم ابراز احساسات خود می کرد، نشانی بود از لذت و غروری پنهانی.

با این پرواز ماجرای علاقه پسران ما به هواپیما و خلبانی آغاز شد. پادشاه از این موضوع خوشنود بود و من نیز با وجود نگرانی مداوم درونی از این که پدر و پسران در این زمینه اشتراك نظر دارند، خوشوقت بودم. در شانزده سالگی رضاهدایت يك هواپیمای شکاری آمریکایی F5 را آغاز کرد. این نخستین پرواز با يك هواپیمای جت در فرودگاه نظامی دزفول انجام گرفت. همسرم نمی توانست هنگام این پرواز حضور داشته باشد، اما من با حالتی نگران تر از بار اولی که پرواز کرده بود، در آن جا حاضر شدم. او همه حرکات لازم را با مهارت انجام داد و مربی و سایر افسرانی که مرا احاطه کرده بودند، پس از به زمین نشستن هواپیما، او را به شدت تشویق نموده و چنان که معمول است بر سر اوسطل آبی خالی کردند.

از آن پس رضا اجازه پرواز با بوئینگ ۷۰۷، ۷۳۷ و ۷۲۷ و نیز فالکن ۲۰۰ را به دست آورد. هنگامی که يك رئیس دولت خارجی برای بازدید رسمی به ایران می آمد رسم بر آن بود که به محض ورود به فضای هوایی ایران، هواپیمایش توسط گروهی از هواپیماهای شکاری همراهی شود. من خوشحالی و غرور پادشاه را در آن روزی که رضا همراه با هواپیماهای دیگر به استقبال ملک حسین، پادشاه اردن رفته بود و نیز لحظه ای که ملک حسین از حضور هواپیمای ولیعهد در کنار هواپیمای خود صحبت می کرد، به خاطر دارم.

علیرضا با بالا رفتن سن، شوخ طبعی خود را ازدست نداد. او در کاخ به خاطر شیطنت هایش معروف بود و مورد علاقه همه و همواره شوخ و بانمک. در سن ۵-۶ سالگی هنگام برگزاری میهمانی درحالی که گلوله خمیر نان از طبقه بالا بر سر میهمانان پرتاب می کرد، غافلگیر شد. البته خواهر و برادر بزرگتر او نیز قبلاً همین کار را کرده بودند..... تقریباً در همان سن و سال يك بار خودش را با لذت تمام تاگردن در بشکه قیری که برای تعمیر بالکن ها فراهم شده بود، فرو کرد..... در مدرسه نیز با سوراخ کردن توپ های بازی جنجالی برپا کرده بود. مدیر مدرسه که از این بابت ناراحت شده بود، همه بچه ها را برای تشکیل نوعی محاکمه و نشان دادن وخامت وضع گردهم جمع کرده بود. اما وقتی از او علت سوراخ کردن توپ ها را پرسیده بودند با گفتن جمله «هیچ کس به من نگفته بود که نباید آنها را سوراخ کرد» همه بچه ها را به خنده انداخته بود. حوالی ۹ یا ۱۰ سالگی کنجکاوی او نسبت به اسلحه همه افسران کاخ را وادار کرده بود طپانچه هایشان را در کشوی میز دفترشان پنهان کنند.

علاقه رضا و علیرضا به هدایت هواپیما گرفتاری های زیادی برای من فراهم کرده بود. شاید به طور ناخود آگاه به این نتیجه رسیده بودم که برای پسر ها، چه بد و چه خوب، امری است طبیعی، اما چون فرحناز از من اجازه چتر بازی خواست، بدون تردید پاسخ منفی دادم. داشتن دو خلبان حتی سه خلبان در خانواده کافی بود و دیگر نیازی به چتر باز نداشتیم. با گذشت زمان، از این بابت پشیمانم. در واقع فرحناز چوب برادرانش را خورده بود. من واقعاً بیش از اندازه می ترسیدم و با خود فکرمی کردم لا اقل تنم از بابت دخترها نخواهد لرزید. بنابراین فرحناز مجبور شد تاسی و پنج سالگی برای فرود آمدن با چتر انتظار بکشد و سرانجام هم بدون اجازه من اما با مشورت با علیرضا که در آن زمان چتر باز ماهری بود، به این عمل دست زد. او توصیه کرده بود که برای کاستن از خطر، پرش دو نفری ترجیح دارد.

فرحناز و کمی بعد لیلا محبتی را که پسران معمولاً از مادر پنهان می کنند، به

من ارزانی داشتند. من همچنان احتیاج به نوازش و درآغوش کشیدن بچه هایم داشتم و فرحناز قدر محبت مرا می شناخت. دخترکی بود خوش اخلاق، خندان و بی نهایت نظر بلند. او با کارکنان و مستخدمین کاخ رفتاری محبت آمیز داشت. گویی از مشکلات آنها باخبر است. اگر در خیابان بر حسب اتفاق با مستمند یا شخص اندوهگین برخورد می کرد، هیچ گاه در برابر آنها بی تفاوت نمی ماند. در کودکی غالباً جلوی نرده های کاخ که مشرف به باغ عمومی بود به تماشای بچه ها، خانواده ها و مردمی که برای گردش آمده بودند، می ایستاد و بعدها به من اعتراف کرد که بارها سعی کرده بود فرار کند و برای بازی با بچه های هم سن خود به آن باغ برود. سال ها بعد در دوران تبعید، که فرحناز درسوئیس بود، روزی در خیابان مرد جوانی به او نزدیک شده با احترام و هیجان به او گفته بود:

- شما والا حضرت فرحناز هستید؟ من خوب شما را به یاد دارم. من یکی از آن پسرهای کوچکی هستم که شما از پشت نرده های کاخ با آنها صحبت می کردید.....

دراونیزی دائمی به روابط انسانی وجود داشت و این موضوع بعدها بیش از پیش به ماثبات شد. پس از اتمام رشته روانشناسی، فرحناز موفق به اخذ دیپلم در رشته مددکاری اجتماعی شد. او هرگز در مقابل بدبختی دیگران بی تفاوت نبود. به یاد دارم که طی سال های شصت در نیویورک با فقرای محله ارتباط ایجاد کرده برایشان لباس می برد. من هنوز صدای لیلا را در گوش دارم که بالحنی طنز آمیز به او می گفت: «فرحناز امروز لباس ترا تن زنی در خیابان دیدم» و رضا با خنده اضافه می کرد «مثل این است که می خواهی جای مادر ترزا را بگیری!»

وقتی زن جوانی شده بود، می خواست به نمایندگی از سوی یکی از سازمانهای غیردولتی به کشورهای فقیر برود ولی هیچ گاه به خاطر نامش موفق به این کار نشد. حتی یکی از مسئولین یونیسف چون از نام او آگاه گردید، حاضر به ملاقات با او نشد. این موضوع او را به شدت ناراحت کرد و

مرا در اندوه عمیقی فروبرد. «فرحناز چه تقصیری داشت؟ آیا فقط به خاطر این که دختر پادشاه ایران بود، حق کمک به هموعان خود را نداشت؟» در انتظار کمک به هموعانش، فرحناز که هنوز دختر خردسالی بود جانوران را دوست می داشت. قادر بود ساعت ها وقت خود را صرف آرایش سگ یا نوازش موش هایش کند. مادر من هیچ گاه جرأت ورود به حمام او را نداشت زیرا فرحناز از حیواناتش در آنجانگهداری می کرد. در گوشه دور افتاده ای از باغ از چند گاوه که فرحناز دوستشان داشت نگهداری می شد. گاه گاهی نیز ورود يك حیوان جدید که هدیه یکی از رؤسای دولت ها بود موجب افزایش خوشحالی او می گردید. یکی از این دفعات میهمان ما شیر بچه ای بود که از سوی پارك توارى (Thoiry) به رضاهدیه شده بود. پادشاه از ورود این حیوان به اندازه فرحناز خوشحال بود. رویاهی رانیزیه خاطر دارم که فقط در موقع غذا خوردن ظاهر می شد و تقریباً خانگی شده بود.

همسرم با دخترهایش رابطه عاطفی نزدیک تری داشت اما ترجیح می داد پسرانش شبیه به خود او باشند. فرحناز که محبتی بی حد و اندازه به پدر داشت، با رفتارش رضایت خاطر او را فراهم می کرد. من از گوش دادن به پرحرفی آنها لذت می بردم. فرحناز از او درباره مراجعینی که به آنها برخورد کرده بود، سؤال می کرد و پدرش درباره آنها توضیح می داد.

ولادت لیلا، ما را يك بار دیگر به شادی های سال های نخستین زندگیمان بازگرداند. پادشاه پنجاهمین سال ولادتش را جشن گرفته بود. مملکت که هرگز موقعیتی این چنین نداشت، تجدید حیات می کرد و ما با خود می گفتیم: که فرزند چهارممان همان ایرانی را خواهد شناخت که آرزویش را می کردیم: باز به روی جهان، شکوفا و امیدوار به آینده.

فصل چهاردهم

دردوران کودکی همسرمن، ایران زیرنفوذ اقتصادی و سیاسی دُول خارجی و در رأس آنها انگلستان که نفت مارااستخراج می کرد، قرارداداشت. اوشاهد احیاء هویت ملی به دست نیرومند پدرش رضاشاه بود، معهذاهنگامی که به سلطنت رسید، می بایست همه کارها راازسرگیرد زیرا به خاطر جنگ دوم جهانی نیروهای انگلیس وشوروی ایران را تصرف کرده بودند. چه کسی ممکن بود در جهان سیاست آن دوران، به فکر پادشاهی ۲۱ ساله و بی تجربه باشد که برکشوری که متفقین از آن برای کمک به شوروی استفاده می کردند، حکومت می کرد.

در طول قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم، روسیه تزاری برای تسلط بر ایران با امپراتوری انگلستان در جدال بود. پنجاه سال بعد، با وجود این که روسیه به دولت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تبدیل شده بود، بیم آن می رفت که يك بار دیگر اوضاع نابسامان دوران قاجار تکرار شود. اما آذربایجان که حزب دموکرات با حمایت دولت شوروی آن را در اختیار گرفته بود، در سال ۱۳۲۵ توسط نیروی نظامی ایران آزاد شد. بهره برداری از نفت نیز در سال ۱۳۳۳ طی مبارزه ای علیه منافع انگلیس، به مابازگشت. از آن پس پادشاه توانست توسعه اقتصادی مملکت را آغاز کند و او این کوشش را بارفراندم درباره انقلاب سفید در سال ۱۳۴۲ آغاز نمود. علاوه بر این برای توسعه اقتصادی و یافتن جایی مناسب برای ایران در میان ملل دنیا، سفر بسیار کرد و با اغلب کشورهای جهان از بزرگ و کوچک، کاپیتالیست یا کمونیست روابط نزدیک برقرار نمود.

این سفرها که من در آن شرکت می کردم به کلی با نوع سفرهایم در داخل مملکت متفاوت بود و جهان پنهان سیاست را به من شناساند. با توجه به خصوصیات اخلاقی ام، بدیهی است که بیشتر به گفتگو و دیدارهای گرم و صمیمانه هموطنانم علاقمند بودم، اما از سفرهای خارجی نیز خاطرات خوشی

برایم به جای مانده است.

شگفت آن که مابیشتر به کشور شوروی سفر می کردیم، همسایه ای که روابطمان با اوگاه گرم، گاه سرد و مواقعی دوستانه بود وگاه دچار تیرگی و ابهام می گردید. طی نخستین سفرم به مسکو و لنینگراد، در آغاز سال های چهل از مکان های تاریخی مخصوصاً کاخ های تزارها، بازدید کردم و به یاد دارم که این فکر به ذهنم خطور کرد که «اگر روزی ما از ایران رانده شویم آیا اطاق های خواب ماراماننداین کاخ هابه تماشا خواهند گذاشت؟ آیا زندگی خصوصی ما این چنین در معرض دید تماشاگران کنجکاو قرار خواهد گرفت؟»

برخلاف زمامداران چینی که هنگام پذیرایی از من با ظرافت سعی داشتند از نشان دادن میراث امپراتوران چین به من خودداری کنند، روس ها گویی از نشان دادن کاخ های نیکلای دوم و حتی محل اعدام درباریان او لذت می بردند. درحالی که وضع داخلی ایران هنوز ناپایدار بود، انقلاب سفید به تازگی آغاز شده بود و گروه های چپ افراطی و برخی از فئودال ها به سیاست دولت معترض بودند، نحوه برخورد مزورانه روسها با ماموجب نگرانی مداوم بود. ولی در سال های پنجاه فکر می کردم که پیشرفت سریع مملکت در جریان است و همسر من آن چنان به آینده ایران اطمینان داشت که اشارات مکرر شوروی هابرایم نگران کننده نبود، اما در همین دوران شکوفایی ایران بود که اغتشاشات آغاز شد و تابدا انجاپیش رفت که مجبور به ترك مملکت شدیم... امروز همان گونه که پیش بینی می کردم، زمامداران اسلامی درهای اقامتگاه ها و خصوصاً کاخ های سعدآباد و نیاوران رابه روی بازدیدکنندگان گشوده اند.

زندگی شخصی من، مرابه تاریخ روسیه علاقمند کرده بود. همان طور که قبلاً گفتم پدرم قسمتی از تحصیلات خود را در سن پترزبورگ انجام داده بود. زبان روسی را خوب می دانست و پدر بزرگم نیز کنسول ایران در گرجستان بود. سپس باعلاقه ای که به هنر و باستان شناسی داشت، در سال های ۱۳۱۰ در لنینگراد به تحصیل پرداخت و یکی از نوشته های پژوهشی او اکنون در موزه ارمیتاژ

نگهداری می شود. علیرغم سابقه ذهنی مناسبی که مرابه آموختن زبان روسی راغب کرده بود، نخستین سفرهای رسمی مابه شوروی مرا سخت افسرده خاطر کرد.

من قبل ازاین هرگز به کشورهای کمونیستی نرفته بودم و دراین سفرها بود که خیابانهای خالی مرابه وحشت می انداخت و درچهره رهگذران معدودی که به آنها برمی خوردم، نوعی اندوه وخاموشی به چشم می خورد که درجایی دیگرندیده بودم. درداخل اتومبیل و یادرمیان جمع كوچك نیزامكان گفتگو درباره وقایع روزمره، آن چنان که در کشورهای دیگر ممکن است وجود نداشت. دراین کشورهمه گفتگوهاجنبه تبلیغاتی به خود می گرفت وسخنی به غیر از مدح رژیم به زبان نمی آمد. تعدادساختمان ها، درختان غرس شده، مدارس.... من نومیدانه درانتظار شوخی یا يك حرف معمولی بودم که هرگز گفته نشد. احساس می کردم توسط آدمك های كوکی احاطه شده ام واین موضوع درطول ساعت ها و روزها قلبم رابه دردمی آورد. همسرم بهتر ازمن این وضع راتحمل می کرد وشب هنگام سعی می کردیم درباره این رویدادها با شوخی و خنده صحبت کنیم. ازخودمی پرسیدم آیا می شود تصورکردکه روزی روسیه يك دولت غیرکمونیست بشود وما با این کشورروابط دوستانه واقعی داشته باشیم. من زبان، موسیقی، ادبیات و تاریخ این کشوررابسیار دوست می داشتم...

ما در کاخ کرملین منزل داشتیم ودررفت وآمدمان آزاد نبودیم وچون یقین داشتیم که صحبت های ماضبط می شوند، برای حرف زدن به باغ می رفتیم. گاهی درداخل عمارت صداهاى مشکوکی به گوش می رسید. سفیرما، احمد میرفندرسکی که آدمی شوخ طبع بود وزبان روسی رابسیارخوب می دانست می گفت که این صدای ورق زدن لغت نامه توسط مأمورین کا-گ-ب (KGB) است. يك بارطی يك سفرنیمه رسمی به من ثابت شد که آنها به حرف های ماگوش می دهند. من به یکی ازهمراهانم گفته بودم: «جای تعجب است، کاخ هایی به این زیبایی دارند ولی به این فکر نیفتاده اندکه مبل های

قشنگی هم در آن بگذراند.» فردای آن روز درحین صحبت یکی از خانم ها با نگاهی خاص به من گفت: «داخل کاخ های مامتأسفانه تزیین نشده اما همه چیز پاکیزه است.» من کمی ناراحت شدم ولی درضمن این سخن او تبسم برلبان من آورد.

حتی وقتی دولتمردان می خواستند در صحبت خود طنز به کار برند، طنزشان خاص خودشان بود. شبی را به یاد دارم که با الکسی کاسیگین (Aleksēi Kossyguine) برای دیدار به دریاچه قو به ابرارفته بودیم. هنگامی که قوی سیاه رنگ ظاهر شد، کاسیگین سرش را به سوی ماگرداند و با خنده گفت:

– انگار ناتو (NATO) است، مگر نه؟

من وسوسه شدم در جواب او بگویم: «بیشتر شباهت به پیمان ورشو دارد» اما بدیهی است هیچ نگفتم.

در مرداد ماه ۱۳۴۷ وقتی نیروهای پیمان ورشو مبارزان بهارپراگ را سرکوب کردند، خشم خود را به همسرم ابراز داشتم. ما بار دیگر برای بازدید رسمی در مسکو بودیم. تجاوز نیروهای شوروی به چکسلواکی به نظر من غیر انسانی و خجلت آور بود، خصوصاً که شخصاً به این کشور علاقه ای خاص داشتم. بنابراین به همسرم گفتم: «منی توانم حتی يك روز بیشتر در این مملکت بمانم و به میزبانانمان آن چنان لبخند بزنم که انگار دوستانی صمیمی هستیم.» از این ماجرا به کلی منقلب شده بودم و همسرم متوجه وضع من شده بود، در نتیجه مرا در اخذ تصمیم آزاد گذاشت. من به بهانه بیماری خواهر شوهرم به سوی پاریس پرواز کردم. به خاطر دارم که در هواپیما يك بار دیگر در رؤیاهای خود انقلاب غیرممکنی را تصور کردم که استبداد کمونیسم را که بر نیمی از اروپا حکمفرما بود، از میان بردارد.

تحولات بلوک شرق یکی از اشتغالات فکری پادشاه بود. هر چند که ما خود را به بلوک غرب نزدیکتر احساس می کردیم، اما منی بایست فراموش کرد که ایران با شوروی ۲۵۰۰ کیلومتر مرز مشترک داشت و به همین جهت همسرم سعی

می کرد علیرغم تحریکات مداوم مسکو بیشتر برآنچه دومت را به هم نزدیک می کرد، تاکید نماید. فراموش نکنیم که خروشچف که به ایجاد روابط با دنیای آزاد اعتقاد داشت گفته بود: روزی خواهد رسید که ایران چون «سیبی رسیده» در دامن شوروی خواهد افتاد. معهذا دو کشور موفق به همکاری شده بودند و کارخانه ذوب آهن عظیم اصفهان که توسط روس ها ساخته شده بود، بهترین شاهد این رابطه بود. (متحدین ما درغرب همواره ازكمك به ما دراین زمینه خودداری کرده بودند.)

برای من روسیه همچنان کشوری افسانه ای باقی مانده بود. باین که سفرهای رسمی ماخشك و بی روح بود، اما باید بگویم که درطول همه این رفت و آمدها، فرصت گفت و شنود و ایجادروابط انسانی بااشخاص غیردولتی و به خصوص هنرمندان مکررپیش می آمد. از همسرم پرسیدم آیا برای من امکان يك سفرغیررسمی به شوروی وجود دارد؟ به خصوص که بازدیدهای رسمی ماهمواره درماه های گرم انجام می گرفت و من مایل بودم روسیه زیر برف راکشف کنم. روسیه افسانه ای وابدی را.

کرمیلین موافقت خود را باسفرمن اعلام داشت و من دروسط زمستان به همراهی مادر و چند تن از نزدیکانم به آن جا رفتم. پادشاه دراین سفر بامانبود. من آن چنان احساس خوشحالی می کردم که همراهانم را درنیمه شبی برفی به گردش درشهر بردم. مأمورین امنیتی روس گمان کردند که ما دیوانه شده ایم. درخیابانها پرنده پرفی زد و جاننداری دیده نمی شد.

فردای آن روزما از شهر زاگرسك (Zagorsk) نزدیک مسكوكه کلیساهایش خوشبختانه دست نخورده باقی مانده، دیدن کردیم. هویت ما خیلی زود برمردم آشکارمی شد. حتی درسفرهای خصوصی هم باوجودمأمورین امنیتی که مارا احاطه می کنند، هرگز نمی توان ناشناس ماند و من هنوزلبخندهای شگفت زده پیر زنانی را که درکلیساها به ما برمی خوردند، به یاد دارم. آنها برای نزدیک شدن به ما به یکدیگر فشارمی آوردند و زیرلب زمزمه می کردند «خدای من بگذار به يك ملکه زنده نگاه کنم.» زبان روسی من کامل ترشده

بود و چون لهجه خوبی هم داشتم، مردم گمان می کردند که من همه حرف های آنان را می فهمم. امامتأسفانه چنین نبود.... در یکی از این کلیساها به يك آواز دسته جمعی گوش دادیم. آوازهای کلیسای ارتدکس ماراسخت تحت تاثیر قرارداده، اشك به چشمانمان آورد. من ناگهان احساس کردم که در روسیه روزگارتولستوی هستم.... سپس کشیش ها مارا به ناهار دعوت کردند.

درلنینگراد هرگز يك چنین محیط شادی ندیده بودیم. دوستانم آزادانه می گفتند و می خندیدند. من هم با این که طبیعتاً می بایست مواظب سخن گفتن و رفتارم باشم، راحتی بیشتری احساس می کردم. در این سفر توانستم رد پای پدر بزرگم را دنبال کنم. پدرم رامی دیدم که در سن ۱۵ سالگی کوچه های سن پترزبورگ قدیمی را از مدرسه نظامی الکساندروفسکی کادتسکی کرپوس (Alexandrovski Kadetski Corpus) تاخانه اش درکنار رود نوا (Neva) طی می کند و هنگامی که به دیدن قصر تابستانی تزارها رفتیم، یکی از آرزوهای قدیمی خود را برآورده کرده، سوار بر سورتمه افسانه ای (Troika) که دیگر در روسیه امروز به چشم نمی خورد، به دیدار دو دهکده در اطراف کاخ رفتیم. با توجه به این که سورتمه سمبلی از روسیه تزاری به شمار می رود، این سؤال مطرح می شد که آیا حرکت ملکه ایران در خاک شوروی، سوار بر سورتمه ای سه اسبه، به رسم بزرگان گذشته، واکنشی در مقامات مسئول ایجاد خواهد کرد؟ خیر، دولت شوروی در آن زمان آن چنان روابط حسنه ای با ایران داشت که به آسانی همه خواست های مارا برآورده کرد. در عوض هیچ گاه نتوانستم به دیدن مزار چایکفسکی بروم. خالق دریاچه قو همواره یکی از آهنگ سازان مورد علاقه من بود و از دیرباز امیدوار بودم روزی از آرامگاه او بازدید کنم. برای رد تقاضای من هزار دلیل آورده شد که هیچ يك توضیح قانع کننده همراه نداشت.

و چون تقاضای شنیدن موسیقی کولی ها (Tzigane) را نمودم، يك بار دیگر با همین مقاومت روبرو شدم. اما این بار دلیل آن بر ماروشن بود: کولی ها با طبع

سرکش خود نمی توانستند از ایدئولوژی کمونیسم پیروی کنند و موسیقی آنها نشان از غم غربت و یادگارهای گذشته ای ضد انقلابی داشت. اماسفیر ما در مسکو توانست يك برنامه موسیقی توسط کولی هادرسفارت ایران و در حضور نمایندگان دولت کرمیلین ترتیب دهد. موسیقی کولی هامظهري بود از تیره بختی و سرگردانی این قوم و درسراسرمدتی که موسیقی اجرامی شد، ما این واقعیت رادرهر نیت آن احساس می کردیم. درپایان برنامه، خواننده زن نزد من آمد، دست هایم رابه گرمی در دست گرفت و آرزو کرد که خداوند من، شوهر و فرزندانم راحفظ کند. و این حرکت اوچنان صمیمانه بود که مرا مضطرب کرد. روس ها از این حرکت او ناراضی بودند و نگاه سرد یکی از ژنرال هایه آن زن، پشت مرالرزاند.

طی این سفر، ما از شهر دوشنبه، پایتخت تاجیکستان بازدید کردیم. این بازدید برای من اهمیت بسیار داشت زیرا تاجیک ها به زبان فارسی سخن می گویند. سپس به بادکوبه، پایتخت آذربایجان شوروی که هم مرز با آذربایجان ایران است سفر کردیم. مردم آذربایجان شوروی می دانستند که پدر من اهل آذربایجان بوده و احساس می کردم این موضوع نوعی همبستگی میان ما به وجود آورده بود. مردم کوچه و بازار با کنجکاوی ما را پذیرا شدند و احساس می شد که مایلند باماصحبت کنند و مطالب بسیاری درباره وضع ایران از ما بپرسند. اماروشن بود که مقامات شوروی بایک چنین برخوردها و گفتگوهای خودمانی، مخالف بودند. آنها به بهانه حفظ امنیت بانوعی شتاب زدگی ما را از مردم جدایی کردند.

در بازدید از يك نمایشگاه نقاشی آبرنگ تا حدی به علت رفتار مأمورین پی بردم. بعضی از این نقاشی ها، کشاورزانی رانشان می داد که باكمك گاو آهن به طرزی قرون وسطایی زمین راشخم می زدند و دربالای آن نوشته شده بود «در آن سوی مرز.....» اما مردم رانمی توان فریب داد، خصوصاً که در سال ۱۳۲۵ عده ای از کمونیست های ایرانی بعد از رانده شدن جعفر پیشه وری از ایران، به آذربایجان گریختند. واقعیت آن بود که برخی از این ایرانیان که

از عقاید کمونیستی انصراف حاصل کرده بودند، امیدداشتند برای به دست آوردن آزادی نزد خویشان به ایران بازگردند. آنها سعی می کردند به ماندن در آنجا شده نامه هایی مبنی بر تقاضای اجازه ورود به ایران به من بدهند.

من پادشاه را از وضع این دسته از ایرانیان با خبر کردم. بدیهی است دولت نسبت به آنها مظنون بود. آیا واقعاً تغییر عقیده داده بودند؟ آیا در آینده برای دولت شوروی کار نخواهند کرد؟ یا بایکی از گروه های چپ افراطی که مخالف سلطنت اند، هم گام نخواهند شد؟ اندکی بعد تصمیم گرفته شد که در انتظار بازگشت قطعی آنها به ایران، در نوار مرزی منطقه خاصی به آنها اختصاص داده شود تا بتوانند با خانواده خود در آنجا زندگی کنند. امروز که رژیم شوروی فرو پاشیده، برخی از مبارزین قدیم حزب توده، گفته یا نوشته اند که تا چه اندازه زندگیشان در آن جاغم انگیز بوده و اینها همان کسانی هستند که امیدار بودند بهشت را در آن سوی مرز بیابند.

ما با همه کشورهای بلوک کمونیست روابط داشتیم و به همه این کشورها سفر کردیم (به استثناء آلبانی، کوبا و آلمان شرقی که دعوت آنها را در سال ۱۳۵۶ به خاطر اوضاع ایران نتوانستیم بپذیریم). برای من این سفرها که همواره با دورویی همراه بود، لطفی نداشت. ما از مخالفت اصولی آنها با سلطنت آگاهی داشتیم و به حد کافی علیه سلطه شوروی مبارزه کرده بودیم و نسبت به آنها بی اعتماد و بدگمان بودیم. به طور مثال، هنگامی که به چکسلواکی رسیدیم، می دانستیم که علیرغم دسته های گل و فرش قرمزی که زیر پای مامی انداختند، در این کشور رادیویی وجود دارد که توسط توده ای ها اداره می شود و هر روزه به ما ناسزا می گوید. همین طور در شوروی نیز خانم مترجم من که «داگمارا» نام داشت و دوستانه با یکدیگر گفتگومی کردیم، هر روزه در رادیو علیه ما سخن می گفت. او که از این بابت شرمنده به نظر می رسید از من عذرخواست و گفت که ناچار است و نمی تواند کاری دیگری بکند.

همه رهبران کشورهای کمونیست با همان لحن خشک و بی روح خود درباره پیشرفت های عظیم سوسیالیسم صحبت می کردند و می بایست در برابر دود

کش ها، کارخانه ها و شهرک های کارگری غم انگیز و..... اظهارشعف کرد. اماکوچه های خلوت و مغازه های خالی نشان از فلاکتی داشت که ملت دچارش بود. من از کلمه «رفیق» استفاده نادرستی که از آن می شد رنج می بردم. دولتی که خود را در خدمت کارگران معرفی می کرد، از این کلمه برای پنهان کردن عدم برابری عمیق در جامعه استفاده می نمود. به طور مثال، وقتی که این مقامات مرادربازدیدهایم همراهی می کردند، همیشه در کنار راننده می نشستند و به خود عنوان «رفیق» می دادند، درحالی که نگاه وحشت زده راننده بازگوی واقعیت ها بود. این صحنه ها مرا به یاد راننده خودم می انداخت که با این که اجازه هیچگونه رابطه خودمائی به او نمی دادم، معهذا همسر و بچه هایش رامی شناختم و هرگاه نیازی داشت از من درخواست کمک می کرد.

برای شنیدن واقعیات می بایست منتظر دور شدن اعضاء حزب می شدیم و به یاد دارم شبی در چکسلواکی، پس از تجاوز شوروی به این کشور در تابستان ۱۳۴۷، به محض این که مقامات رسمی ما را ترك کردند، شوخی و خنده شروع شد:

- علیاحضرتا آیا آخرین داستانی را که در کوچه های پراگ تعریف می کنند شنیده اید؟

- نه، برایم تعریف کنید.

- دو مرد جلوی کافه ای باهم صحبت می کنند. ناگهان اتومبیلی از آن جا می گذرد، یکی از آنها می گوید «اوه، چه اتومبیل روسی قشنگی!» و دیگری جواب می دهد «اتومبیل روسی نیست، تو مارك این اتومبیل را نمی شناسی؟» او در جواب می گوید: «چرامی شناسم اماترا نمی شناسم.»

در چکسلواکی من با خوشوقتی بسیار ایران شناس قدیمی، استاد ریپکا (Professor Ripka) را ملاقات کردم. او در ایران با پدر بزرگم کار کرده بود و من عکسی از این دو در مقابل تخت جمشید داشتم. میان ایران و چکسلواکی پیوندی تاریخی وجود داشت که از زمان پادشاهان قاجار آغاز شده بود. این

پادشاهان به چشمه های آب معدنی چکسلواکی می رفتند و آثاری از سفرهای خود خصوصاً در کارلوویواری (Karlovy Vary) که نام قدیمی آن کارلسباد (Karlsbad) است، باقی گذاشته اند. در آنجا می توان چلچراغ های بلورین و فرشهای ایرانی رامشاهده کرد. من از این که کمونیسم با همه نیروی مخربه اش آثارگذشتگان را ازمیان نبرده، احساس خوشوقتی می کردم.

روزفروپاشیدن دیواربرلن که هم زمان باانتخاب واسلاوهاول (Vaclav Havel) بود، به پراگ بازگشتم. برروی پل شارل (Charles) نشان های افتخارآمیز ارتش سرخ رابه يك يا دودلارمی فروختند. بدیهی است که این بازی سرنوشت برای کسانی که این نشان هابه حق نصیبشان شده بود، حزن آور بود، اما درعین حال نمی شد از این که عدالت اجرا شده و حق به حق دار رسیده، خرسند نبود. مردم شهرپراگ که درسال ۱۳۴۷ سرکوب شده و مورد اهانت قرارگرفته بودند، امروز نشان های رسمی اشغال گران را به بهای يك پاکت سیگارمعامله می کردند... همین طوردرخبابان اصلی پراگ تمثالهای رؤسای سابق احزاب بلوک کمونیست را همانند عکس های محکومین به دیوارها آویزان کرده بودند. بادیدن این عکس ها به میهماندارخودگفتم «عکس دوستان قدیم مرابه دیوارها زده اید!» درواقع من همه آنها راملاقات کرده بودم.

کشف آثار نفوذ تمدن ایران دراین ممالك، مرا دلگرم می کرد. مثلاً در کراکووی (Cracovie) که قرن ها نظرات ابن سینا درزمینه پزشکی درآن تدریس شده بود، توانستیم چندنسخه خطی منسوب به اوراببینیم. همین طورفرش های ایرانی بافته شده ازنخ های طلا و نقره را که ازسوی پادشاهان لهستان به ایران سفارش داده شده بود. این فرش ها را درآن زمان در ایران «فرش لهستانی» می خواندند. من نمی توانم ازاین سفربدون یاد ازخشم ونفرتی که دیدار اردوگاه مرگ آشویتس درمن پدید آورد، سخن بگویم.

درزلاندنو شاهدیک اتفاق غیرمنتظره بودم: درکنارمراسم استقبال رسمی در فرودگاه يك گروه صدنفری ازلهستانی هابادسته گل وشعارهای خوش آمد به

شاه ایران جمع شده بودند. این لهستانی ها می خواستند بدین وسیله از پادشاه که سی سال پیش آنها را در ایران پذیراشده بود، سپاسگزاری کنند. در سال ۱۳۲۴ همسرمن مرزها را به روی تعداد زیادی لهستانی که از روسیه استالین فرار کرده بودند، گشوده بود. بسیاری از آنها بعد از ازدواج با يك مرد یا زن ایرانی، در ایران مقیم شدند و برخی به زلاندنو رفتند، اما ایران را فراموش نکردند.

در شهریورماه ۱۳۵۱ برای ایجاد موازنه در روابط خارجی ایران، مسئولیت تجدید رابطه باکشور چین به عهده من واگذار شد. زمانی دراز جاده ابریشم مظهر روابط تجاری میان ایران و چین بود. اما این روابط با انقلاب مائوتسه تونگ ناگهان قطع شد. پادشاه به ایجاد روابط سیاسی با این کشور بزرگ مشرق زمین سخت علاقمند بود. او در سال ۱۳۴۹ خواهر خود، والاحضرت اشرف راکه در آن زمان ریاست کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل را به عهده داشت، به چین فرستاده بود. مقامات چینی آمادگی خود را برای از سر گرفتن روابط میان دو کشور اعلام کرده بودند و هنگامی که در سال ۱۳۵۰ چین وارد سازمان ملل شد، والاحضرت اشرف نخستین نماینده دولتی بود که هیئت نمایندگی چین را برای صرف ناهار به سفارت ایران در سازمان ملل دعوت کرد. پادشاه حاضر بود شخصاً به پکن برود، اما يك اشکال تشریفاتی مانع بود. مائو به علت بیماری نمی توانست از او استقبال کند و دريك چنین موقعیتی بود که ریاست هیئت ایرانی برای يك سفر رسمی ده روزه به چین به عهده من واگذار شد. سفر پرهیجانی بود. در طول قرن ها، سرنوشت گاهی این دو ملت را به هم نزدیک کرده بود و بدینسان شاهزادگان ساسانی در برابر حمله اعراب به چین پناه برده بودند. در زمانی نزدیک تر به ما، قالی های ایرانی به چین وارد می شدند و بازرگانان ایرانی برای آوردن کرم ابریشم، چای و ظروف چینی به آن کشور می رفتند. اندك اندك، این راه های قدیمی که در طول زمان از روی نقشه پاک شده بود، دیگر بار گشوده شد. هیچ گاه قبل از این، هیئتی به این اهمیت مراد سفرهایم همراهی نکرده بود. در این سفر امیر

عباس هویدا، نخست وزیر درکنارم بود. هم چنین عده ای از وزراء از آن جمله عبدالعظیم ولیان، وزیرتعاون وامورروستایی، خانم فرخ رو پارسا، وزیر آموزش و پرورش که در مدرسه ژاندارك معلم من بود و قبلاً درباره سرنوشت غم انگیز او درآغاز انقلاب اسلامی در ایران صحبت کرده ام. همین طور عده ای از درباریان و اعضاء دفترم درمعیت من بودند. کریم پاشا بهادری، مادرم و رضا قطبی، پسر دایی یم که ریاست تلویزیون ملی ایران را داشت و نیز شجاع الدین شفا، معاون فرهنگی دربارنیز مرا دراین سفر همراهی کردند.

نخست وزیرچین، چوئن لای (Chou En-lai) از من دریای پلکان هواپیما استقبال کرد. پیرامون ما هزاران جوان با جامه های رنگین و چهره های شاد پرچم تکان داده، آواز می خواندند. من گمان کردم که این مراسم استقبال رسمی است ولی اشتباه کردم. به محض رسیدن به میدان تیان آئمن (Tian Anmen) مراسواريك اتومبیل رو بازکردندوآنگاه دیدم که هزاران زن و مردکه همه لباس خاکستری متحد الشکلی به تن داشتند وکودکانی که جامه های رنگین پوشیده بودند دردوسوی خیابان درازی که مسیر من بود، اظهارشادمانی می کردند. منظره ای که درمقابل خودمی دیدم باور نکردنی بود. ماکه وارد خیابان شدیم درفاصله های معینی دسته های نوازندگان و طبل های بزرگ آغازه نواختن کردند. به زودی دریافتم که تمام شهر رابرای ورود مابسیج کرده اندزیرا این جمعیت درطول کیلومترها به صورتی فشرده و خندان صف کشیده بودند. به من گفتند که تا به آن روز فقط از هوشی مین (Ho Chi Minh) يك چنین استقبال باشکوهی به عمل آمده بود.

شب هنگام، نخستین میهمانی شام رسمی، درحد استقبال پر شورصبح بود: مدعوین بیش از هزارنفر بودندکه به دورمیزهای گردی که روی آنها غذاهای رنگارنگ و لذیذ وجود داشت، نشسته بودند. من سمت راست آقای چوئن لای قرارداشتم. او به دوستی قدیم میان دوکشوراشاره کرد و باظرافت بسیار اختلاف سیاسی آن روزمارا ناگفته گذاشت ومن ازخود پرسیدم ازچه زمانی

او کلمه ملکه را به زبان نیاورده است. واژه ای که در ذهن مردی که در راه پیمایی بزرگ مائو شرکت کرده بود، بدون شك نا شایست به نظر می آمد. من هم به نوبه خود، تا آخرین دقیقه روی نطقی که می بایست در آن شب ایراد نمایم، کار کرده بودم و معتقد بودم که فقط از راه گفتگوهای صادقانه می توان اختلافات عقیدتی را از میان برداشت.

در چین و ایران، از نیم قرن پیش مبارزه علیه عقب ماندگی آغاز شده بود. ما برای رسیدن به هدف راه های متفاوتی برگزیده بودیم، اما آرزوهای بزرگ مشابهی برای آینده مملکتیمان داشتیم. من احساس می کردم که ورای لبخندهای تشریفاتی و دست زدن های معمول، نوعی جریان گرم و دوستانه، اندك اندك میان ما به وجود می آید. در تمام طول میهمانی تحت تاثیر ظرافت اندیشه، وقار و متانت چوئن لای بودم. اوحتی بالبخت سعی کرد طرز استفاده از چوب های خاص غذاخوری چینی ها را به من بیاموزد. بعدها به من گفتند که این یکی از میهمانی های معدودی بود که طی آن هیچ يك از مدعوین میهمانی را بعنوان اعتراض ترك نکرد.

دنباله سفرما، برداشت اولیه مراتباید کرد. علیرغم يك برنامه بسیار سنگین که شامل بازدید از کارخانه ها، مزارع نمونه، موزه ها و هم چنین ملاقات های سیاسی و میهمانی های متعدد بود، محیطی گرم و صمیمانه و گاهی توأم با شوخی و طنز حکمفرما بود. در واقع همه ما از بودن در چین خوشحال بودیم و نسبت به شناخت راه و رسم چینی ها و ابتکارات آنها کنجکاو و نیز مجذوب میهمان نوازی مقامات چینی در همه سطوح. اقامت گاه من خانه ای شاعرانه بود که در گوشه ای از يك باغ پر گل قرار داشت؛ و از استقبالی که شب اول ورودم از ما شد خاطره ای بس خوش دارم. يك بانوی میان سال که گرمی نگاهش بالباس متحد الشکلی که به تن داشت در تضاد بود، مرا پذیرا شد. هراتاقی با ظرافت خاص تزئین شده بود و به نظرمی آمد که میهماندار من به همه جزئیات بادقت توجه کرده است. من اظهار شگفتی و خوشحالی می کردم و این کار من اورا تحت تاثیر قرار داده بود. فقط در پایان ملاقات دانستم که این

بانو همسرچوئن لای بود.

هرکجامی رفتیم، باهمان شوروشوق مصنوعی نسبت به مائو مواجه می شدیم و همان شخصیت پرستی. دريك کارخانه يا يك مدرسه زن کارگر يا معلمی را به مناسبت پشتکارش تحسین می کردند و او همیشه با همین جمله پاسخ می گفت: «من این کار را برای کشورم و برای مائو، آفتاب پکن، انجام می دهم.» درمدارس نیزکودکان بامشت های گره کرده دروصف «آفتاب پکن» سرود می خواندند. مالبته ازتعلیمات وسخت گیری هایی که درپس این رفتاروجود داشت، آگاهی داشتیم. اما درعین حال دراین میان شوق به زندگی واعتماد به آینده نیزاحساس می شد. این وضع مرامنقلب می کرد.

یکی ازجالب ترین رویدادهای این سفرحضور دراطاق عمل جراحی بااستفاده ازروش طب سوزنی بود. این عمل درشهرشانگهای انجام می پذیرفت. جراحان درمقابل چشم ماقطعه ای ازجمجمه بیماری رابرداشتند، درحالی که درتمام مدت عمل جراحی، بیمارباچشم های باز به هوش بود و صحبت می کرد. حتی چند بار از اوخواستند قطعه های موز بخورد. چگونه يك چنین کاری ممکن بود؟ ماشگفت زده بودیم. پس ازاتمام عمل جراحی، جراحان سعی کردند به سئوالات ماپاسخ دهند. آنها اعتراف کردند که قادرنیستند به پرسشهای ماهمواره باتوضیحات علمی پاسخ گویند، زیراطب سوزنی برتجربه استواربود. دراین موقع یکی ازاعضا کمیته انقلابی این پاسخ عجیب را به ما داد: «باید این سؤال رااز توده مردم کرد.» مابابخت وحیرت به هم نگاه کردیم وگفتگو به همین جا پایان یافت.

میهمانداران درتمام مدت اقامت ما همچنان با دقت و ظرافت مارا همراهی کردند. موقع بازدید ازموزه ها، هنگامی که ازجلوی اشیا می گذشتیم که متعلق به امپراتوران سابق بود، آنهاکوشش می کردند، برخلاف مأمورین شوروی، مارابه سرعت ازجلوی ویتترین هایی که این اشیاء راجای می داد، بگذرانند. هرگزکوچك ترین مطلب ناخوشایندی به زبان آنها نیامد و وقتی هم که برای خوردن چای نزد خانم مائو رفتیم، همان احترام متقابل میان ما بر

قرار بود، درحالی که پیش خود تصور می کردم که تا چه حد این زن خندان می توانست از من نفرت داشته باشد.

یکی از لحظات فراموش نشدنی این سفر طولانی هنگامی بود که از شهرسیان (Sian) با همسرم صحبت کردم. این شهر درگذشته مبدا راه ابریشم بود و بااین ارتباطی که من برقرار کردم، يك بار دیگر راه ابریشم به طور نمادین (سمبوليك) میان ایران و چین برقرار شد. پادشاه هیجان مرادرك کرد و خود را دراین احساس شريك دانست. سپس هنگام بازگشت فرا رسید. به خاطر دارم هنگامی که خلبان اعلام کرد که وارد فضای هوایی ایران شدیم، همه بدون این که کلمه ای بر زبان آورند، کف زدند. درآن موقع توانستم به میزان فشار روحی که بر اثراحساس وجود تفکری واحد و نظامی سخت گیر در چین بر هريك از ما وارد شده بود، پی ببرم.

رئیس حزب کمونیست چین هواکوئو فنگ (Hua Kuo-Feng)، آخرین شخصیتی بود که طی يك سفر رسمی در دوران سلطنت همسرم به تهران آمد. به خاطر دارم که ورود او همزمان با انتشار تصویر خمینی در روزنامه کیهان بود. من به درست یا به غلط، بازدید آقای هواکوئو فنگ از ایران رادرآن روزهای غم انگیز، نوعی پشتیبانی از پادشاه تعبیر کردم.

فصل پانزدهم

در آغاز دهه شصت، پادشاه با پیشنهاد شجاع الدین شفا، مشاور فرهنگی دربار که از مورخین برجسته ایران است، درباره بزرگداشت ۲۵۰۰ سال تاریخ شاهنشاهی ایران موافقت نکرده و گفته بود: «هنوز خیلی زود است، بعداً خواهیم دید.» اودر آن هنگام در فکر انقلاب سفید بود و نمی خواست رویداد دیگری بر روند این انقلاب خدشه وارد کند. اماده سال بعد که ایران مرحله عقب ماندگی اقتصادی خود را پشت سر گذاشته بود، آمادگی کامل برای برگزاری چنین جشنی وجود داشت.

پادشاه در ابراز چنین عقیده ای تنها نبود. در پایتخت های جهان از پیشرفتهای چشمگیر ایران در ده سال گذشته ستایش می شد. پیتراوری (Peter Avery) استاد دانشگاه کمبریج در شماره اکتبر ۱۹۷۱ پیام یونسکو در این باره چنین نوشت: «امروز ایران اعتماد از دست رفته خود را بازیافته است، اعتمادی را که در دوران تسلط و استثمار بیگانگان از دست داده بود. این وضع از سال ۱۷۲۲ با ضعف سلسله صفوی آغاز شد و در سراسر قرن نوزدهم و نخستین سال های قرن بیستم ادامه داشت؛ دورانی که توسعه طلبی روس و انگلیس، ایران را در موقعیتی خفکان آور قرار داده بود. امروز ایران يك بار دیگر احترام خود را در صحنه بین المللی به دست آورده است و می تواند نقش مهمی در امور جهانی داشته باشد و از عهده این کار نیز بر می آید. ایران به عنوان عضو سازمان ملل متحد، رهنمون دیگر کشورهای در حال توسعه است. محلی است بسیار مناسب برای گفتگو و عقد قرارداد های بین المللی و همین طور محل مباحثه درباره مسائل امروزی از قبیل تغذیه، توسعه کشاورزی، بی سوادى و حقوق زن. بار دیگر ایران محل تلاقی اندیشه ها و فنون شده است.»

ادوارد سابلیه (Edouard Sablier) روزنامه نویس فرانسوی درباره گشت از يك سفر طولانی در ایران در مجله اطلس (Atlas) چهره ای از ایران به دست می دهد

ونخستین جملات این متن باگذشت زمان به طرزاعجازآمیزی جنبه پیشگویی پیدا کرده است:

«ایران کشوری است روبه توسعه. شهرها، بسان قارچ های بعد از باران در آن روییده اند، در همه جا کارگاه های ساختمانی و جاده های نوساز به چشم می خورند. ساختمان های پانزده طبقه قلب پایتخت را احاطه کرده و مدت زمانی است که خانه ها و ویلاها بلندی های شمیران را که درگذشته خاص اعیان و اشراف بود، پوشانده اند.

«طی بیست سال جمعیت تهران از سیصد هزار نفر به سه میلیون نفر رسیده و اتومبیل ها که غالباً بیش از ده سال ندارند و تعدادشان مدام روبه افزایش است، راه بندان هایی به وجود می آورند که هرگز ندیده بودم.

«از شهر تهران که بگذریم، باید گفت که شهرهای دیگر ایران نیز با سرعتی سرسام آور رو به توسعه اند. تبریز، شیراز، اهواز و اصفهان به مراکزی صنعتی تبدیل شده اند. در همه جا دکان ها پراز کالا است و رهگذران جامه های مناسب به تن دارند. سطح زندگی مرتباً بالایی رود و این کشور پس از ژاپن دارای بالاترین رشد صنعتی در جهان است.

«در زمینه سیاست خارجی، هدف اصلی استقلال ملی است. بدیهی است که ایران نیز به اندازه اروپای غربی تحت نفوذ آمریکا قرار ندارد. اما دولت در سیاست خارجی همواره ابتکار عمل خود را حفظ کرده است. روابط این کشور با اتحاد جماهیر شوروی بسیار خوب است و همزمان باکشور چین نیز روابطی رو به توسعه ایجاد کرده است.

«ملی گرایان ایرانی می توانند خوشنود باشند. منطقه خلیج فارس اندک اندک زیر نفوذ تهران در می آید. در کویت، بحرین و همه امیرنشین ها و حتی عربستان سعودی شاهد وجود يك «حزب ایرانی» هستیم. همان طور که در دوران پادشاهان بزرگ جهان یونانی، شاهد وجود گروه طرفداران پارس بودیم. آنچه گفتیم جنبه های مثبت اوضاع امروز ایران است و ایرانیان طبقات مختلفی که من ملاقات کردم کم و بیش با گفته های من موافقت می کنند. من در این

سفرها تندروهایی که در گذشته از هرفرصتی برای محکوم کردن رژیم استفاده می کردند، برخورد نکردم و حتی ایرانیانی راملاقات کردم که احساس خوشبختی می کردند.

«اما روی هم رفته نوعی احساس دلتنگی در میان مردم دیده می شود. بدیهی است که يك ملت نمی تواند بدون برخورد با مشکلات، نگرانی ها و محرومیت ها، که از خصوصیات دوران تجدد است، پیشرفت نماید. به همین جهت پیشرفت این مملکت گسترده همانند جاهای دیگر با عدم درك عده ای از مردم و مقاومت گروه هایی که منافع خود را در خطر می بینند و نیز بی صبری جوانانی که زمان تغییرات به نظرشان طولانی می آید، مواجه است.»

«مقاومت» روحانیون و بزرگ مالکان از يك سو و بی صبری دانشجویان و روشنفکران از سوی دیگر، با این که بایکدیگر در تضاد بودند، از سال ۱۳۵۵-۵۶ نارضایتی های روزافزون مردم را دامن زدند و این رویدادها به رفتن ما از ایران و استقرار جمهوری اسلامی منجر شد. اما در سال ۱۳۵۰ این عکس العمل ها پادشاه را نگران نکرده بود. در نظر او این رویدادها در يك کشور در حال جهش طبیعی می نمود و او امیدوار بود که با بهره گیری از نتایج ترقی مملکت، اشکالات اجتماعی را از میان بردارد، به انتظارات مردم پاسخ گوید و گروه های افراطی را با دیگران آشتی دهد.

در نظر او هدف اصلی از برگزاری جشن های شاهنشاهی ایران، گردآوری ملت برگرد محور هویت ملی و غرور بازیافته بعد از دو قرن فقر و خفت بود. انتظار او از این جشن که جنبه های نمادین داشت، آن بود که هر يك از ایرانیان محرومیت های کم اهمیت روزانه را فراموش کرده به این مطلب بی اندیشد که «از کجا آمده ایم و به کجای رویم.»

هنگامی که پادشاه موافقت خود را با برگزاری جشن ها اعلام داشت، من در انتظار تولد لایلا، فرزند چهارم خود بودم و این رویداد موجب شده بود که برای مدتی نتوانم مانند سابق فعال باشم. بنابراین تدارکات جشن ها آغاز شده بود و من به سهم خود دنباله کارها را گرفتم.

کمیته ای برای برگزاری جشن هاتشکیل شد. درباره محل برگزاری نیاز به بحث نبود. بدیهی است که تخت جمشید نخستین پایتخت امپراتوری هخامنشی که آثار کاخ داریوش اول جانشین کوروش هنوز در آنجاست، برگزیده شد.

خیلی زود این جشن هاجنبه بین المللی به خود گرفت، زیرا پیشنهاد دعوت از همه رؤسای دُول جهان به تخت جمشید مطرح شده بود. اما مشکل این بود که محل برگزاری جشن هادر حدود ۶۰ کیلومتری شیراز قرار داشت و فاقد هرگونه تأسیسات لازم بود.

هنگامی که ریاست کمیته برگزاری به من پیشنهاد شد، يك سال به آغاز جشن ها (اواسط مهرماه ۱۳۵۰) مانده بود. اگر این مسئولیت را پذیرفتم به خاطر آن بود که با نظرات همسرم کاملاً موافق بودم و این موضوع را صریحاً اعلام نمودم: «باید دست به دست هم داد، متحد شد و نشان داد که دوره کنونی، یعنی عصر پهلوی، مرحله نوزایی تمدن ایرانی است.» اما اطلاعاتی که بعداً به من رسید، حس ایرانیت مرا جریحه دار کرد. زیرا آگاه شدم که قبلاً با تعدادی از معتبرترین موسسات خارجی برای برگزاری جشن ها تماس گرفته شده است، در حالی که می توانستیم در بعضی زمینه ها از وجود ایرانیان استفاده کنیم. در حقیقت همه این قرارداد ها مرا آزرده خاطر کرده بود. چرا چنین تصمیماتی گرفته شده بود؟ آیا ممکن بود به عقب بازگشت؟ در جواب گفته شد که کمی وقت لزوم استفاده از مهارت اروپاییان را ایجاب می کرد و موسسات ایرانی تازه کارتر از آن بودند که در زمانی کوتاه بتوانند به بهترین وجه از عهده کار برآیند.

- صبر کنیم تا آنها تجربه بیشتری کسب نمایند، فرصت بیشتری به خود بدهیم. دوهزار و پانصد سال صبر کردیم، چند سال دیگر هم می توان منتظر ماند. اما در حقیقت زمان تنگ بود و من به این مطلب به زودی پی بردم و نگران شدم، زیرا با آشنایی که به روحیه روزنامه نویسان داشتم، مطمئن بودم از این فرصت برای انتقاد استفاده خواهند کرد و این موضوع نتایج سودمند حاصله

از این جشن هارا، در داخل وخارج، تحت الشعاع قرار خواهد داد. بنا بر این چاره ای نداشتیم مگر قبول و اجرای تصمیماتی که قبلاً گرفته شده بود. اخذ این تصمیم از همه کوشش های دیگری که می بایست در تدارک این جشن انجام می دادم دشوار تر بود خصوصاً که اندك اندك آنچه در انتظارش بودم، آشکار شد. موج انتقاد علیه هزینه های تجملی از غرب آغاز شد و روزنامه نویسان از هیچ گونه گزافه گویی در این زمینه دریغ نمی کردند. این چگونه سلطنتی است که لباسش را «لان ون» تهیه می کند و غذایش را ماکسیم در حالی که مردمش هنوز نیازمندان و مدرسه اند؟ این تصویر با همه زیاده روی ها و مردم فریبی هایی که در عرضه آن به چشم می خورد، طبیعتاً مورد استفاده مخالفین ایرانی رژیم قرار گرفت و تا حد زیادی هدف واقعی برگزاری جشن های تخت جمشید را دگرگون کرد. من مرتباً سعی می کردم به خبر نگاران خارجی توضیح دهم که تا چه اندازه نظرات آنها درباره تدارک این جشن نادرست است، خصوصاً بعد از اقداماتی که برای مردم نیازمندان انجام گرفته و مورد تمجید همه دولت ها واقع شده بود.

فقط صحبت درباره این جنبه از کوشش هایی که برای برگزاری جشن انجام می گرفت واقعاً بی انصافی بود. بیشتر این هزینه ها برای ایجاد تأسیساتی به مصرف می رسید که پس از اتمام جشن ها در این مملکت باقی می ماند: دو هزار و پانصد مدرسه، برق روستاها، میهمانخانه ها، جاده های اسفالت شده و بالاخره از نظر جلب توجه افکار عمومی می توانستیم از فعالیت انتشاراتی وسیع و رایگان استفاده کنیم. کمیته هایی برای تدارک این جشن در پایتخت های مهم دنیا تشکیل شد و در همه این شهرها نمایندگان هابی درباره فرهنگ و هنر ایرانی و نیز کنفرانس ها و کنسرت های موسیقی برگزار شد. اگر قرار بود هزینه انتشار همه کتاب ها و مقالاتی که طی این مدت درباره ایران به چاپ می رسید و یا فیلم ها و برنامه های رادیویی و تلویزیونی که در سراسر جهان پخش گردید، پرداخت شود، میلیون ها دلار برای دولت خرج بر می داشت. مردمان بسیاری در سراسر جهان در سال ۱۳۴۹ نمی توانستند جای ایران را

روی نقشه دنیاتعیین کنند، ولی از آن پس اطلاعات بسیار درباره تاریخ و جغرافیای این کشور به دست آوردند. چه کسی می تواند همه منافعی را که بعد از آن جشن ها عاید مملکت مآشد و خصوصاً توسعه و گسترش سیاست جلب سیاحان را محاسبه کند؟

امایادآوری این واقعیت هادیگرسودی نداشت و تا پایان جشن ها این جنبه منفی درهمه مطبوعات جهان بر احساسات مثبت اکثر ایرانیان غیر از بعضی از روشنفکران و مخالفان سرسخت سلطنت در این زمینه، غلبه داشت. من از حس غرور و قدردانی ای صحبت می کنم که نمی توان بر آن ارزش مادی گذاشت.

بی گمان این نخستین باری است که پادشاهان و رؤسای دولت ها به طور جمعی از پایتخت تاریخی ایرانیان دیدن می کنند. همین که دعوت نامه ها فرستاده شد، پاسخ های مثبت به سرعت بر روی میز وزیر دربار، اسدالله علم، انباشته گردید. امپراتور ایتوپی، پادشاهان بلژیک، دانمارک، نروژ، اردن، عمان، نپال، و رؤسای جمهوری اتحاد جماهیر شوروی، هند، پاکستان، ترکیه، اتریش، فنلاند، یوگوسلاوی، لهستان، بلغارستان، رومانی و سنگال شرکت شخصی خودشان را در این مراسم اعلام داشتند. ملکه انگلستان همسرش پرنس فیلیپ و دخترش پرنسس آن رابه نمایندگی از جانب خویش فرستاد، همینطور ملکه هلند همسرش پرنس برنارد را و پادشاه سوئد ولیعهدش کارل گوستاو را. پرنس موناکو، پرنس لیختن شتاین، گراندوک لوگزامبورگ، پرنس خوان کارلوس اسپانیا و همسرش والاحضرت سوفی (پادشاه و ملکه کنونی اسپانیا)، پرنس کنستانتین یونان و همسرش آن ماری، پرنس ویکتور امانوئل ایتالیا، والاحضرت بلقیس افغانستان و همسرش سردار عبدال والی، شیخ عیسی امیر بحرین، ژاک شابان دلماس نخست وزیر فرانسه و همسرش از دیگر شرکت کنندگان این بزرگداشت بودند.

در حالی که کارگران و مهندسین اردوگاه متشکل از چادرها را برای اقامت شخصیت ها آماده می کردند، هریک از بخش های کمیته برگزاری وظیفه خاص خود را داشت: گروهی به ایجاد یک سیستم امنیتی گسترده، گروهی دیگر به

تهیه وسایل رفت و آمد میان شیراز و تخت جمشید و بالاخره گروه سومی به مسائل مختلف مربوط به تشریفات می پرداختند و اما من باید بر همه این فعالیت ها نظارت می کردم و علاوه بر آن روزنامه نگارانی را که مرتباً به تهران می آمدند، می پذیرفتم. هریک از همسران روسای دولت هادر مدت اقامت خود در ایران می بایست به وسیله ندیمه ای که به زبان آنها سخن بگوید به مقررات تشریفاتی آگاه باشد، همراهی شود. باید این بانوان را برگزیده تعلیمات لازم را به آنها می دادیم. همین طور آجودان های پادشاهان و روسای دولت هارا نیز می باید انتخاب و آماده می کردیم. آنچه گفته شد، نمونه ای است از هزاران مشکل که می بایست حل و فصل شود.

برای تهیه هدایایی برای مدعوین، کمیته تصمیم گرفت قالی هایی که بر روی آنها چهره روسای دول بافته شده به هنرمندان آذربایجانی سفارش شود. علاوه بر این قرار شد به هریک از میهمانان يك نسخه از لوحه کوروش کبیر که بر روی استوانه ای سفالین نقش شده و آن را در بابل کشف کرده اند و در حال حاضر در موزه بریتانیا نگهداری می شود، هدیه شود. این ابتکار موجب افتخار من شد، زیرا از طریق این متن که خطاب به شکست خوردگان شهر بابل بود، کوروش برای نخستین بار زمینه را برای آنچه که امروز بعد از ۲۵ قرن اعلامیه حقوق بشر نامیده می شود، آماده کرد. کوروش در این متن غارت را ممنوع می کند، به آزادی زندانیان و بازسازی خانه های آنان فرمان می دهد، احترام به همه خدایان را توصیه می کند و بالغو برده داری، برابری همه انسانها را اعلام می نماید. به فرمان کوروش یهودیان به بیت المقدس فرستاده شدند و به آنها اجازه داده شد تا بار دیگر معبدشان را بنا نهند.^۱

من خوشوقت بودم که از طریق این استوانه سفالین، بنیان اصول انسانی ایران بزرگ دیگر بار در مقابل چشمان مردم جهان تجدید حیات می یافت. روحانیون مادر این ابتکار دلیلی اضافی بر آزدگی خود می دیدند و گمان می کردند که پادشاه با این عمل خود خواسته اسلام را که ایرانیان بعد از حمله اعراب

^۱ - این متن در ضمیمه آمده است.

پذیرفته اند، تحقیر نماید. آنها فراموش می کنند که ایران قبل از این تهاجم وجود داشته و علیرغم سلطه اعراب توانسته است شکست خود را به پیروزی تبدیل نماید و ادبیات، فلسفه، شهر گردانی، سیاست و پزشکی و هنر ایرانی و عناصر لازم را در همان آغاز کار برای ایجاد تمدن اسلامی عرضه کرده است و ایرانیان بدون توسل به خونریزی و خشونت اسلام را به سوی آسیای شرقی گسترش دادند.

روحانیون بنیادگرا با مراسم این جشن نیز که در برابر آرامگاه کوروش بزرگ انجام می گرفت موافق نبودند. این مراسم روز ۲۱ مهر ماه ۱۳۵۰ با این گفته همسر م که با صدایی متأثر از هیجان ایرادی شد آغاز گردید:

«کوروش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه هخامنشی، شاه ایران زمین، از جانب من، شاهنشاه ایران، و از جانب ملت من، بر تو درود باد!

«درین لحظه ی پرشکوه تاریخ ایران، من و همه ایرانیان، همه فرزندان این شاهنشاهی کهن که دو هزار و پانصد سال پیش به دست تو بنیاد نهاده شد، در برابر آرامگاه تو سرستایش فرود میآوریم و خاطره ی فراموش نشدنی تو را پاس می داریم. همه ما، درین هنگام که ایران نو با افتخارات کهن پیمانی تازه می بندد، ترابه نام قهرمان جاودان تاریخ ایران، به نام بنیان گزار کهنسال ترین شاهنشاهی جهان، به نام آزادی بخش بزرگ تاریخ، به نام فرزند شایسته بشریت، درود می فرستیم.»

به نشانه مدارا و قبول همه افکار و اندیشه ها، نمایندگان همه مذاهب جهان به این مراسم دعوت شده بودند: زرتشتیان، کاتولیک ها، متدیست ها، ارتودکس ها، یهودیان، مورمون ها، شین تویست ها، بودائیان، سیک ها، نمایندگان بومیان آمریکا و بدیهی است مسلمانان. تنها از بهاییان برای جلوگیری از رنجش خاطر مسلمانانی که این مذهب را قبول ندارند، دعوت به

عمل نیامد^۱. ازسوی هیچ يك از نمایندگان مسلمان نسبت به چگونگی برگزاری جشن هااعتراضی نشد.

امروز بیست سال پس از انقلاب اسلامی، پادشاه دیگر درمیان مانیست تا بر استمرار این میراث نظارت داشته باشد، اما هویت ایرانی که در نهاد مردم ماتظاهر پیدامی کند، همواره زنده و پاینده است ومی دانم که این بارنیز برظلمت پیروز خواهد شد.

بخش قابل توجهی ازروز ۲۱مهر ماه به استقبال ازمدعوین گذشت. رفت و آمدهوایماهابه شیرازبا فاصله های ۱۵دقیقه ای تنظیم شده بود. برادران پادشاه و یااعضای دولت مأموراستقبال از میهمانان دریای پلکان هواپیما بودند. سپس شخصیت ها با اتومبیل هایی که توسط افراد گارد شاهنشاهی همراهی می شدند، به تخت جمشید می آمدند و ما در آن جا از آنها رسماً استقبال می کردیم. پادشاه می گفت: « به نام شهبانو و خودم به مناسبت ورود به ایران برای شرکت در جشن های ۲۵۰۰ ساله، به شما خوشآمد می گویم. » سپس میهمان مابه اتفاق پادشاه برای شنیدن سرود ملی کشورشان که توسط گاردشاهنشاهی اجرا می شد، برسکوپی قرارمی گرفت و بعد افسرمسئول نام ونشان شخصیت ها را به زبان بلنداعلام می کرد واز آنها می خواست تا از گارد احترام بازدید به عمل آورند.

رفتاراین افسرمررا به تحسین وامی داشت. درطول ساعت های بسیار خسته کننده، كوچك ترین اشتباهی ازسرگردکریم شمس سرنزد. نه درتلفظ اسامی و نه درتکرارعناوینی که گاه بسیارپیچیده بود. عصرآن روزفرستی یافتم تا به

^۱ - ازجمله فعالیت های علمی که درکنار این مراسم انجام گرفت، تشکیل کنگره بین المللی ایرانشناسان درشیرازبود (۲۴-۲۲ مهرماه ۱۳۵۰) با شرکت بیش ازسیصد دانشمندایرانی وخارجی، متخصص درتاریخ و تمدن ایران. این دانشمندان درشب افتتاح به همسر و من معرفی شدند وما ازآنها بخاطر خدماتی که به فرهنگ ایران انجام می دهند، سپاسگزاری کردیم. يك هزارمقاله ای که ازطرف دبیرخانه کنگره گرد آوری شده بود، مهمترین مجموعه مطالعاتی را درباره کوروش کبیرتشکیل می داد. اما بعدها اطلاع پیدا کردیم که متاسفانه این مجموعه توسط پاسداران انقلاب در همان نخستین روزهای استقرار جمهوری اسلامی، نابود شده است.

او تبریک بگویم. او کاملاً فرسوده، اماهیجان زده بود و همین حالت باعث شد که به هنگام ورود به میهمانسرا با درشیشه ای تصادم کند و بینی اش آسیب ببیند. بعداً بایادآوری این موضوع به او گفتم بهتر بود از شما تعریف نمی کردم گمانم شمارا چشم زدم. او که سخت منقلب شده بود، در پاسخ گفت: علیاحضرتا شرمنده ام نکنید.

برای نخستین بار در زندگی به خاطر آماده کردن خود برای این تشریفات از پزشکم خواستم داروی تسکین اعصاب به من بدهد. من در اثر مشغله زیاد و ناراحتی فکری طی ماه های آخر، وزن بسیاری از دست داده بودم و در طول این مدت نگران بودم که مبادا حادثه ای جشن ما را به هم زند. ما و همه اطرافیان نگران بودیم و این موضوع همبستگی بی سابقه ای میان ما ایجاد کرده بود. بعضی از وزرا و شخصیت های درباری، سران ارتش و سفرا را که معمولاً برای مقام و موقعیت خود اهمیت زیادی قائل بودند به چشم دیدم که جامه دانه های میهمانان را به این سوی و آن سوی می بردند و یا برای این که اطاقشان را به یک میهمان غیرمنتظره بدهند، روی زمین می خوابیدند. بانوانی را که از خانواده های سرشناس بودند می دیدم که با سادگی به کمک خدمتکارانی می رفتند که بیش از حد توانایی کار داشتند. همه کمک می کردند، حتی یکی از این روزها پسر رضا را دیدم که در پخش صبحانه به چادرهای مختلف کمک می کند.

روزیست و دوم مهرماه با رژه ای که خاطره سربازان دوره های مختلف تاریخ ایران را زنده می کرد، آغاز شد. ۱۷۲۴ سرباز در این رژه که تحت فرماندهی تیمسار مین باشیان انجام می گرفت شرکت کردند. لسلای بلانش در کتابی که درباره من نوشته این رژه را چنین توصیف می کند:

«در این رژه مادها و پارس ها با ریش های مجعد، سربازان صفوی با ریش های کوتاه و سربازان قاجار با سبیل های تابیده مسلح به سپرها، نیزه ها و پرچم ها و شمشیرهایشان یکی پس از دیگری از مقابل ما می گذشتند. زیر آفتاب سوزان، اما در پناه چترها، دریای ستون های

شکسته ای که از عظمت کوروش نشان داشت، مدعوین به تماشای این رژه
 پرجلال و شکوه نشسته بودند. سپاهیان هخامنشی، جنگجویان پارتی، سواره
 نظام خشایارشا، تخت روان ها، ارا به های جنگی هواپیماها، سپاهیان
 زن، جملگی در تخت جمشید حضورداشتند و شاهی برافتخارات
 گذشته و قدرت کنونی ایران بودند.»

بعد از ظهر به بازدید از تخت جمشید اختصاص داشت و کسانی که از آفتاب
 زدگی هراسی نداشتند در این برنامه شرکت کردند. شب هنگام میهمانی رسمی
 شام برگزار شد.

مراسم شام در زیر چادری به طول ۶۸ متر و عرض ۲۴ متر که در میان اردوگاه
 قرار داشت، برگزار شد. مابا همه پادشاهان و رؤسای دول که به تخت جمشید
 آمده بودند، آشنایی داشتیم، اما با بعضی از آنها نزدیک بودیم و برخی نیز از
 دوستان ما به شمار می رفتند، مانند ملك حسين که با ما رفت و آمد داشت و
 یاپادشاهان یونان، بلژیک و افغانستان و البته حسن دوم پادشاه مراکش که
 روابط او با همسر بسیار صمیمانه بود. پادشاه مراکش برادر خود و الاحضرت
 مولای عبدالله و همسرش و الاحضرت لامیا را به نمایندگی خود به این جشن ها
 فرستاده بود. علیرغم تشریفات رسمی، فرصت دیدارمغتنم بود و لطف این
 دیدارها به ملاقات دوستان نزدیک محدود نمی شد. بدینسان من که در گذشته
 با پادگورنی دیدار کرده بودم، فرصت یافتم چند بار با او به زبان روسی صحبت
 و حتی شوخی کنم. در اطراف ما بسیاری از مدعوین نیز در حال شوخی و خنده
 بودند. بعدها برایم تعریف کردند که پرنس موناکو از این که جایش در سر میز
 شام به علت کمی تعداد بانوان در میان پرنس فیلیپ انگلیس و پرنس برنارد
 هلند تعیین شده بود، اظهار تعجب می کند و پرنس فیلیپ در مقابل تعجب
 او می گوید: «مگر توجه نکردید که مادو نفر در این جشن تنها مردانی هستیم
 که نقش ملکه را به عهده داریم!»

میهمانان دیگر نیز از این موقعیت برای گفتگوهای جدی تری استفاده کردند،
 گفتگوهایی که روز بعد در کافه اردوگاه که به نوعی باشگاه تبدیل شده بود،

با حرارت دنبال می شد. مردان و زنانی که هیچ گاه به خاطر موقعیت رسمی و یا اختلافات سیاسی نمی توانستند با هم به راحتی گفتگو کنند، در این فرصت دور از چشم خبرنگاران به مبادله نظر پرداختند.

من دائماً در داخل و خارج صحنه در رفت و آمد بودم. می بایست هم به آشپزخانه سر کشید، هم به این و آن کمک کرد و حوادث ممکن را پیش بینی نمود. قبل از شام، بدون این که توجه دیگران جلب شود، مرا به آشپزخانه خواندند. مضطرب به آنجا رفتم و استاد قناد را پیریشان دیدم. شیرینی ساخت او در راه چندپاره شده بود. می بایست با سرعت قطعاتی را که ممکن بود به هم چسباند و موضوع را باخنده برگزار کرد. به او گفتم: مهم نیست، شیرینی به قطعات کوچک به مدعوین عرضه می شود و کسی متوجه قضیه نخواهد شد، آنچه مهم است طعم شیرینی است که رضایت میهمانان را فراهم خواهد کرد. مراسم با نمایش نور و صدا و آتش بازی پایان یافت. این نمایش باشکوه بسیار برگزار شد ولی این بار نیز خالی از دلهره نبود زیرا ممکن بود صدای آتش بازی اسب ها و گاوهایی را که در رژه صبح شرکت کرده بودند، آشفته و مضطرب کند. اگر یکی از آنها رم می کرد، بقیه از او پیروی کرده به سوی میهمانان هجوم می آوردند.....

سومین یعنی آخرین روز جنبه تشریفاتی کمتری داشت و هرکس می توانست برنامه خود را تنظیم کند. بعضی ها برای گردش به اطراف رفتند و اغلب از این فرصت برای مذاکرات خصوصی بایکدیگر استفاده کردند. اسپرواگنیو، معاون رئیس جمهوری آمریکا با پادشاه یونان که از زمان کودتای سرنگها در آوریل ۱۹۶۷ در تبعید به سر می برد، ملاقات کرد. همسر با پادگورنی، رئیس جمهوری شوروی و سونای، رئیس جمهوری ترکیه مذاکرات طولانی داشت. امپراتور حبشه هایل سلاسیه، مارشال تیتو، رئیس جمهوری یوگسلاوی را به حضور پذیرفت. ملک حسین چندتن از روسای دول عرب را برای يك گفتگوی دوستانه گردهم جمع کرده بود.

برنامه شب به فرهنگ و هنرایران اختصاص داده شده بود. مابه این مناسبت

از هنرمندان و استادکاران مناطق مختلف مملکت دعوت کرده بودیم. نوازندگان، نقاشان، بافندگان، طبّاخان به دعوت ما پاسخ مثبت داده بودند. آن شب فرصتی بود برای این که میهمانان باغنای فرهنگ ایران آشنا شوند، ازجمله غذا و هنرهای دستی. توجه دوباره به صنایع دستی، خصوصاً صادرات فرش ازاهداف ما به شمار می رفت. من همواره مدیران میهمانخانه ها را تشویق می کردم که اطاق هارا بافرآورده هاو هنرهای دستی ایران تزیین کنند. این بار از رؤسای دول می خواستیم که هنرهای دستی ما را به جهانیان معرفی نمایند.

بعضی از میهمانان فردای آن روز ایران را ترك کردند و برخی سفر خود را به تعویق انداخته خواستار بازدید از یکی از شهرها و یاسفر به کنار دریای خزر شدند. مراسم جشن هارسمّاً با افتتاح استادیوم صد هزار نفری آریامهر و طاق نصرت جدید (شهید) در غرب تهران پایان یافت و به همین مناسبت آتش بازی دیگری انجام گرفت. یکی از آخرین عکس هایی که از این مراسم گرفته شده چهره مرا فارغ از همه نگرانی های هفته های گذشته نشان می دهد.

فصل شانزدهم

یکی از اشتغالات فکری روز افزون من طی سال های آخر دهه چهل توجه به نقش فرهنگ در فرایند ترقی و پیشرفت ایران بود. پادشاه مایل بود که کشور بعد از جبران عقب ماندگی های اقتصادی به سوی دموکراسی پیش برود و در نظر من مهم ترین انگیزه برای رسیدن به دموکراسی توجه به مفاهیم فرهنگی بود. می بایستی از يك سوی به هنرمندان ایرانی كمك كرد، بركار آنها ارج نهاد و آنها را به ایرانیان و خارجیان شناساند و از سوی دیگر مرزهای ایران را به روی هنرمندان کشورهای دیگر گشود.

من از پسر دایی یم رضا قطبی خواستم در این زمینه بامن بیندیشد و بدینسان فکرایجاد يك فستیوال بزرگ جهانی هنرها نضج گرفت. از همان آغاز آرزوی نهایی من آن بود که این فستیوال مکانی باشد برای عرضه آفرینش های هنری معاصر در زمینه تآتر و موسیقی و نیز جایی برای زنده کردن هنرهای سنتی و کهن سراسر جهان و به دور از ابتذال برنامه هایی که برای جلب سیاحان تهیه می شد و اصالت هنری نداشت و زیر عنوان فولکلور و هنرهای محلی به مردم عرضه می گردید.

وزارت فرهنگ و هنر با این فکر موافقت کرد و مابه سرعت کمیته بنیان گذاری این فستیوال رامتشکل از نویسندگان، هنرمندان، روزنامه نگاران و مسئولان دولتی تشکیل دادیم. نخستین تصمیم تعیین محل برگزاری این فستیوال بود و کمیته به اتفاق آراء شهر شیراز را برگزید. نزدیکی این شهر به تخت جمشید و بهره ای که که کارگردانان تآتر می توانستند از این چشم انداز و بیابان پیرامون آن ببرند، موفقیت فستیوال را در آینده نوید می داد. علاوه بر این شیراز شهری است پر آوازه، شهر سعدی و حافظ، دو شاعر محبوب ایرانیان که زمانی دراز پایتخت ادبی ایران محسوب می شد و امروز نیز وجود آرامگاه این دو شاعر موقعیتی خاص به این شهر داده است. واحه ای سرسبز و جایگاه شعروادب، سرزمین عشق و گل و بلبل. برای خلاقیت هنری

هیچ شهردیگری نمی توانست جای شیراز را بگیرد. از جنبه عملی نیز شیراز با داشتن میهمانخانه های متعدد و خوابگاه های کوی دانشگاهش امکانات زیادی برای برگزاری فستیوال در اختیار ما می گذاشت.

مقدمات بنیان گذاری فستیوال فراهم شده بود و حال می بایست به جنبه اساسی آن، یعنی جلب توجه هنرمندان ایرانی و خارجی پرداخت. ما از تولیدات هنری ایران در سال های چهل آگاهی داشتیم اما در جستجوی آثار هنری ناشناخته برآمدیم. گروه مسئول برگزاری فستیوال به ریاست فرخ غفاری، مدیر آینده فستیوال شیراز، پیشگامانی را به جستجوی هنرمندان به دورافتاده ترین نقاط ایران فرستاد و آنچه که آنها برای ما به ارمغان آوردند حتی امروز نیز موجب تحسین و امیدواری من به آینده این مملکت است. در دور افتاده ترین و منزوی ترین دهکده ها، نقالان، گروه های موسیقی و دسته های کوچک خیمه شب بازی و البته تعدادی شاعری زیستند. این هنرمندان را که هر یک هنر خود را به سبک خاص محلی و منطقه ای عرضه می کردند، کشف کردیم. سپس می بایست فهرستی از آنها تهیه کرده، معیارهایی برای گزینش و دعوت از آنها بیابیم. تعداد زیاد این هنرمندان کار ما را در انتخاب دشوار می کرد.

همین روش برای گزینش هنرمندان خارجی اتخاذ شد. اعضای کمیته از جمله فرخ غفاری و بیژن صفاری برای اطلاع از آنچه در فستیوال های دیگر انجام می گرفت رهسپار آسیا و اروپا شدند. برای موسیقی معاصر فستیوال رویان (Royan) و برای تئاتر فستیوال بین المللی نانسی (Nancy) در فرانسه مورد توجه قرار گرفت. در همین فستیوال بود که بوب ویلسون (Bob Wilson) را کشف کردیم، کارگردانی که بعد ها مانند بسیاری دیگر به فستیوال شیراز آمد.

و بالاخره، در شهریور ماه ۱۳۴۶ نخستین فستیوال شیراز را بدون سروصدای زیاد افتتاح کردیم. شهریور از آن جهت انتخاب شده بود که دانشجویان بتوانند با استفاده از تعطیلات دانشگاهی از امکانات این فستیوال بهره

گیرند. دلیل دیگر این که شهر یوراز بهترین فصول است. هوا نه گرم است و نه سرد. شرکت یهودی منوهین (Yehudi Menuhin) در این فستیوال شرکت استادان دیگری را به دنبال داشت.

سال بعد یانیس گزناکیس (Yannis Xenakis) و آرتور روبینشتاین (Arthur Rubinstein) ما را با حضور خود مفتخر کردند. در سال ۱۳۴۸ ما با انتخاب موضوع «سازهای ضربی در جهان» به کسب نخستین موفقیت بین المللی نائل آمدیم. در این برنامه سازهایی چون تنبک، مردنگان (Mridangan) هندی و گملان (Gamelan) بالی و طبل رواندایی (Tambour de Ruanda) و بسیاری دیگر نواخته شد. یانیس گزناکیس برای بار دوم و آهنگ ساز ایتالیایی برونو مادرن (Bruno Maderna) در فستیوال سال ۱۳۴۸ شرکت کردند. از آن هنگام به بعد، موفقیت فستیوال تا سال پایانی آن یعنی ۱۳۵۶ روز افزون بود^۱.

هرچند من بنیان گذار این فستیوال بودم، اما در سال های بعد فقط برای افتتاح و استفاده از برخی از برنامه ها در آغاز و پایان فستیوال به شیراز می رفتم. خوشبختانه، فستیوال تحت قیمومت دولتی یا اداری در نیامد و مسئولیت برگزاری آن فقط به عهده کمیته ای بود که از هنرمندان آزاد اندیش و مبتکر تشکیل شده بود. همه شرکت کنندگان خوشنودی خود را از حضور در این فستیوال ابراز کردند. شورو شوق ایرانیان برای کشف موسیقی و نمایش سرزمین های دیگر و نیز تأثر ایرانی، به خوبی نمایان بود. در مقابل هنرمندان نیز از استقبال گرم تماشاگران بی نهایت خرسند بودند. تمام شهر شیراز بسیج شده بود تا شرکت کنندگان احساس غربت نکنند و جملگی از استاندار و شهردار و فرمانده نظامی در این راه کوشا بودند.... حتی من نیز در جابه جا کردن صندلی ها و نیمکت ها و کمک به این و آن تردید نمی کردم.

^۱ - در سال ۱۳۵۵ (۱۹۷۶)، سازمان گفتگوی فرهنگ هارا تأسیس کردیم. هدف این سازمان عبارت بود از ایجاد روابط میان فرهنگ هادر سطح جهان، و نخستین سمینار این سازمان در سال ۱۹۷۸ با شرکت کشورهای اروپایی، ژاپن و مصر در ایران تشکیل شد.

هنرمندان درانتخاب محل نمایش خود آزاد بودند و کافی بود تقاضایی کنند و کمیته برگزاری همه کوشش خود را برای گشودن درها و تهیه اتومبیل و کامیون و وسایل دیگر به کار می برد. در سال ۱۳۵۱ رابرت ویلسون نمایشی بسیار طولانی (Ka Mountain) به مدت ۶۸ ساعت، یعنی هفت روز و هفت شب بدون وقفه در روی تپه های مشرف به شیراز برپا کرد. به عقیده من این رویداد مهمی در تاریخ تأثر محسوب می شود. دیگر کارگردانان مکان های دیگری برای نمایش برگزیدند، مانند تخت جمشید یا کاروانسرای در داخل بازار یا خانه ای قدیمی در شهر و یایکی از باغ های متعدد شیراز. «آلیس در سرزمین عجایب» در یک انبار میوه برگزار شد و من در حالی که روی فرش بر زمین نشسته بودم به تماشای آن پرداختم. در سال ۱۳۵۰ برای نمایش ارگاست (Orghast) نوشته تدهیوز (Ted Hughes)، پیتربروک (Peter Brook) به تخت جمشید آمد. تهیه مقدمات این نمایش ممکن بود به فاجعه ای بینجامد، اما حضور من برای رفع مشکلات مفید واقع شد. من دو ساعت قبل از نمایش عازم تخت جمشید شدم. در میان راه ناگهان به ازدحامی برخوردیم. راننده اتوبوس ما سرعت را کم کرده متوقف شد. منوچهر گنجی، وزیر آموزش و پرورش با رنگی پریده از میان جمع بیرون آمد و گفت:

- علیاحضرت به موقع تشریف آوردید. آقای بروک خیلی عصبانی است و می خواهد نمایش را تعطیل کرده فوراً به اروپا بازگردد. - مگر چه خبر شده؟ - سرباز محافظ به او اجازه عبور نداده.

- آقای بروک کجاست؟

- با همراهانش در آن قهوه خانه نشسته و به حرف کسی هم گوش نمی دهد.

- می خواهم با او صحبت کنم.

لحظه ای بعد او را دیدم، عصبانی بود. به او گفتم:

- آقای بروک، این سرباز ساده به وظیفه اش عمل کرده. شمارا شناخته،

مقصر اون نیست. مقصر ما هستیم، از ما دلگیر نباشید.

میهمان ما ساکت شد و آنگاه من با حرارت بیشتر و به شوخی به او گفتم:

- آقای بروك فعلاً من نقش يك هنرمند و شما نقش ملكه را ایفای کنید.
او به من خیره شد و ناگهان چهره اش شکفت:
- تصویر زیبایی ارائه کردید. اگر موافق باشید هر کدام نقش خودمان را از سر
گیریم.

در سال ۱۳۵۳ موريس بژار (Maurice Béjart) که از آن زمان عاشق ایران
شد، با اثری به نام گلستان ملهم از نوشته سعدی که برای این فستیوال تهیه
شده بود، به شیراز آمد. من که از موضوع اطلاع داشتم از همسرم خواستم که
برای دیدن آن به شیراز بیاید.

ما از همان نخستین دقایق مفتون این اثر شدیم. موريس بژار برای پیشدرآمد،
از موسیقی سنتی بلوچستان الهام گرفته بود. آن گاه رقاصان ظاهر شدند و
این نمایش زیر آسمان پرستاره تخت جمشید بی گمان یکی از لحظات بی نظیر و
تاریخی این فستیوال بود. این باله با صدای فوق العاده رضوی که به همراهی
موسیقی سنتی ایرانی، اشعاری از مولانا می خواند به پایان رسید. موريس
بژار در آخرین فستیوال شیراز در سال ۱۳۵۶ نیز شرکت کرد. سپس انقلاب
اسلامی به همه این همکاری ها پایان داد. سال ها بعد، در دهه شصت،
در نیویورک او را ملاقات کردم و هر دو آن چنان متأثر شدیم که نتوانستیم
جلوی اشکهایمان را بگیریم.

در سال ۱۳۵۴ تأتر «نو» (No) با شرکت در فستیوال به افتخارات ما افزود.
این واقعه فرهنگی بی سابقه بود زیرا تا بدان روز تأتر «نو» در خارج از ژاپن
به روی صحنه نیامده بود. آنها با آگاهی از حضور من در برنامه، دعوت
فستیوال را پذیرفته بودند. من غالباً فرزندانم و خصوصاً رضا و فرحناز را به
دیدن بعضی از برنامه های مورد علاقه آنها می بردم. در نخستین شب نمایش
تأتر «نو»، لایلا، دختر کوچکم مرا همراهی می کرد. او در آن زمان بیش از ۵
سال نداشت اما نمایش را تا به آخر بادقت دنبال کرد. زیبایی شگفت انگیز
«نو» ما را مسحور کرده بود.

در کنار این رویدادهای بین المللی، تأتر ایران نیز تجدید حیات می کرد. در این

جاباید از کارگردانانی چون آربی آوانسیان، بیژن مفید و پرویزصیاد، نام ببرم. گروه های متعددی از بازیگران جوان برای آماده کردن خود جهت شرکت در فستیوال شیراز، تمام سال به تمرین می پرداختند. نوازندگان نیز به نوبه خود به آهنگ های سنتی فراموش شده جان تازه ای می بخشیدند و ما شب ها برای شنیدن آهنگهایشان به حافظیه، باغ آرامگاه حافظ، می رفتیم. قسمتی از باغ با قالی فرش و با بالش های رنگین تزیین شده بود و شب هنگام نور شمع های کوچکی که در گوشه و کنار باغ با باد گرم شیراز تکان می خورد دیده می شد. جمعیت شرکت کننده آن چنان زیاد بود که عده ای حتی امکان ورود به باغ را نمی یافتند. من از شرکت در این برنامه ها لذتی خاص می بردم. در این محیط دلپذیر، میهمانان خارجی و ایرانی در کنار هم در جستجوی رازهای پنهان، احساس نزدیکی و یگانگی می کردند. بعدها محمود، یکی از بهترین خلبان های هواپیمای شکاری که در جنگ عراق شرکت کرده و پس از آن به آمریکا پناهنده شده بود به من گفت:

- شهبانو، علاقه من به شما از شبی آغاز شد که شما را در آرامگاه حافظ دیدم. من دریاده رو خیابان نشسته بودم و به موسیقی ایرانی گوش می دادم. يك لحظه از جا برخاستم و شما را در برابر خود یافتم. شما در میان جمعیت نشسته بودید و چهره شما نشان داد که از بودن با ما خوشحالید. علیرغم مقامتان، احساس می شد که به ما نزدیک هستید و يك ریشه فرهنگی همه ما را به هم پیوند می دهد.

بسیاری از جوانان بعداً اعتراف کردند که شرکت در فستیوال ها موجب شده بود که به فراگیری هنرهای مربوط به سینما و تئاتر و موسیقی روی بیاورند. آنها با دیدن آفرینش های هنری ایرانی و سرزمین های دیگر به ذوق و علاقه هنری خود پی برده بودند.

شیراز، هم چنین، آزمایشگاهی برای اندیشه های تازه به شمار می رفت و می توانست موجبات دگرگونی افکار را فراهم آورد، تا جایی که بعضی ادعا کردند که فستیوال بستر واکنش های اسلامی و یکی از دلایل فروپاشی

سلطنت بود. از قرار معلوم یکی از نمایشنامه ها که توسط يك گروه مجار اجرا می شد، موجب تعجب و رنجش برخی از مردم شد. من این نمایش را که مورد اعتراض قرار گرفته بود، شخصاً ندیدم، اما مخالفین رژیم که به دنبال فرصت بودند، مأمورین امنیتی که همواره آزادی عمل مدیران فستیوال را نمی پسندیدند و نیز مخالفان من، این رویداد را خصوصاً بعد از انقلاب، بهانه ای برای انتقادات خود قرار دادند.

این فستیوال محلی شده بود برای ابراز عقاید مختلف سیاسی. بدین ترتیب که بعضی از گروه های خارجی علناً و به صورتی تحریک آمیز مخالفت خود را با پادشاه نشان داده، آزادی بیشتری برای مردم ایران طلب می کردند. مثلاً يك گروه آمریکایی بنام «نان و عروسك» (Bread & Puppet) نمایش خود را در کنار دیوار قلعه شیراز اجرا کردند و بدینسان می خواستند به صورتی نمادین محیط خفقان آور زندان را به یاد مردم بیاورند. ما آنها را در اجرای نمایشهای خود آزادی گذاشتیم و اجازه می دادیم که آنچه می خواهند بگویند، حتی اگر کار آنها مأمورین امنیتی را عصبانی می کرد. هنرمندان ایرانی نیز از این فرصت برای انتقاد از سلطنت استفاده می کردند و آنها نیز در کارشان آزاد بودند. در فردای روز نمایشات میزگردهایی با حضور کارگردان ها در دانشگاه شیراز برپا می شد. به من گفتند که روزی گروتفسکی (Grotovski) کارگردان لهستانی که در یکی از این میزگردها شرکت داشت، مورد خطاب يك دانشجو قرار گرفت که از او پرسیده بود آیا می دانست با شرکت در جشن هنر شیراز، از «استبداد» پشتیبانی می کند؟ گروتفسکی در پاسخ گفته بود «اگر به آنچه می گویی ایمان داشتی، به جای این که بامن درآرامش صحبت کنی، تفنگ به دست بالای آن کوه بودی.»

بعضی از روزنامه نویس های اروپایی که به شیراز می آمدند، با سلطنت مخالفت داشتند و آماده مبارزه. آنها از علاقه من به فرهنگ آگاه بودند و غالباً تقاضای ملاقات مرا می کردند و همواره گفتگوی مابا سئوالات اعتراض آمیز آنها آغاز می شد. من سعی می کردم عقاید پادشاه را برای

آنها بازگو کنم و از عقب ماندگی ایران نسبت به اروپا در طول قرن هجدهم صحبت می‌کردم و از مخاطبین خود می‌خواستم که به مقایسه آنچه قابل مقایسه است، بپردازند و اندک اندک متوجه شدم که آنها حرف مرا می‌فهمند. گفتگوهایمان پایان ناپذیر بود و گاه تا دو سه صبح در باغ ارم، در کنار شمع های کوچک باغ ادامه می‌یافت. هر سال گفتگوهایمان را از سر می‌گرفتیم و بسیاری از این خبرنگاران در شمار دوستان من درآمدند.

در نظر برخی از وزرا و مشاورین پادشاه، فستیوال شیراز نشانی از علاقه من به ایجاد يك فضای باز بود. بدین ترتیب اسدالله علم، وزیر دربار که به فرهنگ و هوش اوارج می‌نهادم، در خاطرات خود به «عقاید لیبرال نابجا»ی من ایراد گرفته است. خیلی ها خواستند که میان جریانات فکری من و پادشاه اختلافی بیابند. در حقیقت ما در مسائل اساسی هیچگونه اختلافی نداشتیم. او معتقد بود که پیشرفت اقتصادی ایران هنوز به حدی نرسیده که به تواند جوابگوی آزادی کامل در جامعه به سبک غربی باشد: «مملکت هنوز نیازمند يك دهه ثبات است. امامایلم پسرم به نوعی دیگر سلطنت کند.» او امیدوار بود کشوری برای فرزندش به جای گذارده که آمادگی کامل برای دموکراسی داشته باشد. ما در این باره غالباً صحبت می‌کردیم و من می‌دانستم که او چه شتابی برای تحقق بخشیدن به تحولات دارد و چگونه با گذشت زمان مبارزه می‌کند و به همین جهت هنگامی که در داخل و خارج درباره نبود آزادی سیاسی و افکار صحبت می‌شد، رنج می‌بردم. چنین تهمت هایی به پادشاه ناروا بود. برای این که فرانسه بعد از انقلاب ۱۷۸۹ و یا ایالات متحده آمریکا وارد مرحله دموکراسی شوند، حدود يك قرن لازم بود، در حالی که از ایران توقع داشتند که بدون گذشتن از يك مرحله انتقالی، از قرون وسطی به دموکراسی امروزی اروپا برسد. در چنین وضعی به نظرم می‌رسید که وظیفه من آن است که میان انتظارات گروهی از مردم و پادشاه نقش سفیر حسن نیت را ایفا نمایم. من به درستی تصمیمات پادشاه اعتقاد داشتم و سرسختی و پشتکار او را تحسین می‌کردم ولی در عین حال دلزدگی بخشی از روشنفکران

و رجال سیاسی و دلسردی آنها را در برابر ثبات عقیده ای که به ضرورت آن پی نمی بردند نیز درك می کردم.

مردم که به روحیه و طرزکار من آشنا بودند، درنوشتن نامه و یا تقاضای ملاقات تردید نمی کردند. آنهاگاه هنرمندانی بودند که درشیراز به آنها برخوردی بودم و یا استادان و دانشجویان. آنها مطالبی علیه سلطنت نوشته بودند یا در تظاهرات شرکت کرده بودند و یا دستگاه های امنیتی درگیری داشتند. من به موضوع رسیدگی می کردم و در صورت لزوم از پادشاه كمك می خواستم و او معمولاً با تقاضای من موافقت می کرد و گاهی نیز شخصاً اقدام می کردم و در غالب موارد موفق به آزاد کردن شخص مورد نظر می شدم.

مأمورین بعضی اوقات بیش از حد لزوم سخت می گرفتند و این امری است که در اکثر کشورهای در حال توسعه که هرکس مایل است از قدرت محدود خود بیشترین استفاده را بکند، روی می دهد. در نتیجه این افراد به جای خدمت، علیه رژیم عمل می کردند. به طور مثال، وقتی برای افتتاح يك گالری نقاشی می رفتم، مأمورین ساواك آن چنان دردسری ایجاد می کردند که فردای آن روز بیشتر درباره عمل آنها صحبت می شد تا افتتاح گالری. این مأمورین فهرست اسامی مدعوین را قبلاً می خواستند که طبعاً در اختیارشان گذاشته می شد. امادر روز موعود یکی از مدعوین را بازداشت می کردند و یا مانع ورودش می شدند. این کار آنها مرا در وضعی بسیار ناخوشایند قرار می داد. من به آنها می گفتم: « شما که فهرست اسامی را دیده بودید و اعتراض نکرده بودید، حالا که این شخص به اینجا آمده، به بهانه این که درباره دولت چنین و چنان نوشته، برایش دردسر درست می کنید. باید توجه داشته باشید که با این طرز عمل او را در عقایدش راسخ تر خواهید کرد. » آنها در پاسخ معذرت می خواستند و ادعا می کردند که او را به جای شخص دیگری گرفته اند. اما آنچه که نباید، اتفاق افتاده بود.

مأمورین شهربانی گاهی اوقات بدون توجه لازم عمل می کردند. به خاطر دارم که در آغاز سال های پنجاه زنده رودی نقاش ایرانی که شهرت بسیار

داشت و در آمریکا زندگی می کرد، برای نمایشگاه نقاشی اش به تهران آمده بود. او همانند بسیاری از هنرمندان غربی آن زمان موهایی بلند داشت. تنها به همین بهانه او را در خیابان بازداشت کرده، سرش را تراشیدند. این کار آنها مرا دیوانه کرد و درباره آن با پادشاه صحبت کردم. او دستور داد مسئول این کار توهین آمیز را از کاربرکنار کنند.

يك بار دیگر از بازداشت رئیس شرکتی که چندروز پیش همراه با رؤسای شرکت های دیگر در کاخ پذیرفته بودم، باخبر شدم. او با صراحت بسیار درباره مشکلات و خصوصاً دستورالعمل ناپسند یکی از وزرا با من صحبت کرده بود. این اتفاق در دوره ای رخ داد که دولت برای کنترل افزایش قیمت ها گروهی از دانشجویان را برای نظارت بازرگانان و اصناف به بازار فرستاده بود. این رئیس شرکت که مورد احترام همه بازاریان بود، برای من توضیح داده بود که تا چه اندازه این عمل موجبات ناراحتی بازرگانان را فراهم کرده، آن را توهینی به خود تلقی کرده بودند. من حرف او را پذیرفته از او تشکر کردم. روز بعد مأمورین امنیتی او را بازداشت کردند به طوری که تصور می رفت من آزادی بیان او را محکوم کرده ام. من بسیار عصبانی و شرمند شده بودم و این مطلب را به پادشاه گفتم: «این غیرقابل قبول است، يك ایرانی به خانه ما می آید. بامن چای می خورد و درد دل می کند و روز بعد مأمورین ساواک او را بازداشت می کنند. این کار بسیار زشت است. من این افراد را می پذیرم برای این که بعداً باشما صحبت کنم و کار شمارا سبک کنم. این غیر قابل تحمل است که آنها از پیش ما نرفته گرفتاری پیدا کنند.» پادشاه طبعاً فوراً امر به آزادی او داد اما این بار نیز کاری که نمی بایست، انجام شده بود. دستگاه اداری هم دست کمی از دستگاه امنیتی نداشت. بدین ترتیب که وزارت اطلاعات گمان برد با جلوگیری از انتشار يك مقاله به بهانه کار برد بیانی خودمانی درباره خانواده سلطنتی، کاردرستی انجام می دهد. خانم خبرنگاری با دختر ما فرحناز مصاحبه ای انجام داده بود ویدیهی است که فرحناز در صحبت خود، از اصطلاح بابا و مامان استفاده کرده بود و برادرش را نیز

بدون ذکر عناوین به نام خوانده بود. خوشبختانه خبرنگار مادر مرا می شناخت و به او تلفن کرده بود. ما در آن زمان، در يك سفر رسمی در خارج به سر می بردیم. مادرم توانست باهمسر ماس بگیرد. او که از این کارهای احمقانه عمیقاً ناراحت می شد از رئیس دفتر خود خواست فوراً با مسئولین وزارتخانه ماس گرفته از آنها بخواهد که از روزنامه نویس پوزش بخواهند.

ما یقین داشتیم که این نوع رفتارها با باز شدن ایران به سوی جهان، اندک اندک رو به کاهش خواهد رفت. فعلاً می بایستی بدون رنجاندن این و آن، به دادن توضیحات اکتفا کرد. يك روز صبح استانداریکی از ولایات به من تلفن کرد:

- علیاحضرت، ساکنین یکی از دهکده های مامی خواهند حمام عمومی کوچکی را افتتاح کنند و مایلند نام پادشاه را بر آن نهند. به نظر من این کار درستی نیست.

من با او کاملاً موافق بودم واقعاً مسخره بود. يك سدّ یا يك میدان عمومی شاید، تازه در این مورد هم با زیاده روی موافق نبودم. اما يك حمام عمومی به نظرم به کلی نامناسب بود. من نمی دانم استاندار چگونه این مسئله راحل و نام دیگری برای حمام پیشنهاد کرده بود. اما این مانع از آن نشد که چند هفته بعد گزارشی به دفتر همسر رسید که در آن ساواک سوء ظن خود را نسبت به استانداری که مانع گذاشتن نام پادشاه بر يك حمام عمومی شده بود، ابراز کند. استاندار بیچاره گرفتاری هایی پیدا کرده بود که همسر وقت بسیار برای جبران آن صرف کرد. پادشاه سعی کرد موضوع را باخنده برگزار کند، اما در حقیقت او نیز مانند من ناراحت شده بود. نتایج چنین رفتارهایی به حیثیت سلطنت لطمه می زد.

روزنامه نگاران به زحمت می توانستند خود را از این محیطی که به خاطر سخت گیری های بی جای بعضی مأمورین وزارت اطلاعات ایجاد شده بود، رها کنند. هنگام سفرهایم به ولایات و یا افتتاح موسسات، از فرصت استفاده کرده به آنها می گفتم: «عکس مرا مدام چاپ نکنید، ما برای افتتاح يك

بیمارستان جدید به اینجا آمده ایم. به جای صحبت از من درباره بیمارستان بنویسید. این مطلب برای مردم جالب تر است. آنها برای شناختن من نیازی به نوشته های شما ندارند. بگذارید خودشان در مورد من قضاوت کنند.»

در نصب عکس های همسر در همه مکان ها نیز افراط می شد. البته نصب تمثال او در موسسات دولتی، قابل قبول بود ولی نه در جاهای دیگر. من در این باره با او صحبت کرده بودم و او با عقیده من موافق بود. خواسته بودم فهرستی از همه ساختمان ها و مکان هایی که به نام ما خوانده می شد، تهیه کنند تا بتوان از تعداد آنها کاست. در همه روستاها نیز تقاضا زیاد بود زیرا نام پادشاه را برای گرفتن امتیازات و کمک های مالی به کار می گرفتند. چگونه ممکن بود خیابانی با نام پهلوی اسفالت نشده باشد؟ همسر برای تغییر افکار مردم نیازه زمان داشت زیرا در این جنگ با تصاویر نیز با سرسختی عده ای از مأمورین ساواک روبرو بودیم.

این سازمان که در سال ۱۳۳۵ برای مبارزه با اقدامات کمونیست ها طی سال های جنگ سرد تأسیس شده بود، وظایف خود را به خوبی انجام داد. در آن دوران، اتحاد جماهیر شوروی و دیگر کشورهای کمونیست و نیز برخی از کشورهای عرب تندرو، مأمورینی برای ایجاد ناراضی و شورش در ایران داشتند. بنا بر این پیش گیری، شناسایی و در صورت امکان بازداشت این آشوبگران امری لازم بود. حتی پادشاه نیز بارها از سوی گروه های اسلامی رادیکال که به کمونیست ها نزدیک بودند، مورد سوء قصد قرار گرفته بود. حزب توده آشکارا تمایل خود را به ایجاد یک جمهوری توده ای که مجری دستورهای کرملین باشد، ابراز می داشت. شگفت آنکه متعصبین مذهبی هم کشور را به سوی این فاجعه سوق می دادند.

بعضی از مأمورین ساواک متأسفانه از قدرت خود سوء استفاده کرده، کارهایی انجام می دادند که قابل بخشش نبود. آیا آنها متوجه کار خود بودند؟ متأسفانه باید گفت که آنها با انجام این حرکات ناشایست خود، شاید هم بدون قصد، به مقام سلطنت زیان می رساندند. اما باید صادقانه گفت که بسیاری

از مأمورین ساواک، به امنیت و ثبات مملکت کمک کردند.
درسال های پنجاه همسرمن به تغییرات تدریجی مسئولیت های این سازمان
پرداخت و بخشی از مسئولیت های ساواک به ژاندارمری و شهربانی کشور
منتقل گردید.

بخش سوم

در بهار سال ۱۳۵۶ پروفسور صفویان، رئیس دانشگاه ملی تهران از من وقت ملاقات خواست. من در آن زمان در پاریس بودم و او نیز موقتاً در همان شهر به سر می برد. تقاضای او کاملاً عادی به نظر می رسید. مایکدیگر را خوب می شناختیم و مرتباً درباره مسائل دانشگاه صحبت می کردیم. بنابراین او را ملاقات کردم. اما این بار سخنان او مراد رشک و نگرانی فروبرد: او از من خواست که با سه تن از اطبای بسیار معروف فرانسوی، یعنی پروفسور برنارد (Bernard)، پروفسور میلیز (Milliez) و پروفسور فلاندرن (Flandrin) ملاقات کنم. او به من گفت که رازی را که این آقایان می خواهند با شما در میان بگذارند، بسیار اهمیت دارد و منی توان آنها را در سفارت ایران پذیرفت. بنا بر این می بایست در جایی با آنها ملاقات کرد که شاهدی نباشد.

به محض این که آقای صفویان مرا ترک کرد، ترس و دلهره ای ناگفتنی مرا فرا گرفت. هیچ دلیل خاصی برای این حالت من وجود نداشت. چهار فرزندم مرتباً تحت مراقبت های پزشکی بودند و از سلامتی کامل برخوردار. پادشاه هم هر چند که گاه احساس خستگی می کرد، برای يك مرد ۵۷ ساله بسیار پرتحرک و قوی بود.

یکی از افراد خانواده ام آپارتمان کوچکی در پاریس داشت و من از طریق دکتر صفویان به پزشکان اطلاع دادم که در آنجایی توانند به ملاقات من بیایند. هنگامی که سفارت را برای رفتن به آن آپارتمان ترك می کردم، سعی کردم خود را درون اتومبیل پنهان کنم، زیرا امکان داشت خبرنگاران مراقب رفت و آمدهای من باشند.

از این ملاقات چنان خاطره وحشتناکی برایم مانده است که گذشت زمان هم نتوانسته است آن رامحو کند. پزشکان به من گفتند که همسر من به يك بیماری خونی بنام والدنستروم (waldenstrom) مبتلا شده. يك بیماری وخیم اما قابل علاج و حتی بهبودی. به یاد نمی آورم چه کسی برای نخستین بار کلمه سرطان را به زبان آورد. شاید هم خود من بودم. آنها نمی خواستند مرا به وحشت بیندازند و به من اطمینان دادند که با امکاناتی که در اختیار دارند، می توانند در مراحل مختلف با این بیماری مبارزه کنند، کاری که قبل از اطلاع من آغاز کرده بودند، زیرا نخستین نشانه های این بیماری در پاییز ۱۳۵۲ ظاهر شده بود.

آگاهی از این رازی که سال ها بر من پوشیده مانده بود، برانداخته و درماندگی من افزود: از سه سال پیش این اطباء همسر مرا معالجه می کردند و من به خواست خود پادشاه از این واقعه غم انگیز بی اطلاع مانده بودم. این ملاقات نیز بدون اجازه و برخلاف نظر پادشاه انجام گرفته بود، زیرا آنها معتقد بودند که از این پس من می توانم نقش مثبتی در کنار بیمار ایفا نمایم. در بازگشت به تهران، عمیقاً به پادشاه و به خانواده ای که هیجده سال پیش تشکیل داده بودیم می اندیشیدم. با این که پزشکان مرا ناامید نکرده بودند، اما غمی در وجودم خانه کرده بود.

ماجرای بیماری همسر من فقط سال ها بعد در گزارشی که دکتر ژرژ فلاندرن تهیه کرده بود، کشف کردم. این پزشک که پادشاه راتا آخرین دقایق همراهی کرد، طی سه نامه طولانی به استاد خود، پروفیسور ژان برنارد، خاطرات خود را در این زمینه نوشته است.^۱

این نامه ها که بعدها به دست من رسیدند، تمام خاطرات آن روزها را در من دوباره زنده کردند. هیچ سند دیگری نمی توانست به این درستی گویای وخامت وضع و هیچانی باشد که این ملاقاتهای مخفیانه ایجاد می کرد. این ملاقات ها از اردیبهشت ۱۳۵۳ آغاز شده بود و تارفتن مابه تبعید ادامه داشت. من با

^۱ - این نامه هابین آبان ۱۳۶۶ و دی ۱۳۶۷ (نوامبر ۱۹۸۷ تا ژانویه ۱۹۸۸) نوشته شده اند.

اجازه پروفیسور فلاندرن، بخش هایی از این گزارش رادراینجامی آورم. این نامه هابیانگرنقش اساسی وزیر دربار در معرفی این اطباء به پادشاه است. اسدالله علم خود نیز دچار یک بیماری خونی بود که سرانجام موجب مرگ او در سال ۱۳۵۷ شد.

پروفیسور ژرژ فلاندرن به پروفیسور ژان برنارد اینطور می نویسد: «روز اول مه ۱۹۷۴ ما برای نخستین بار به تهران رفتیم. شمایکشنبه شبی به من تلفن کردید و مبالغه قرارهای قبلی، روز سه شنبه صبح به سوی تهران حرکت کردیم. منشی شما با تعجب گفته بود: عجب! فلاندرن هم مانند رئیس از بیماران روز سه شنبه عذر خواسته؟ فقط پس از آنکه شماروز دو شنبه صبح در دفتر خود دلایل این سفر را شرح دادید، توانستم تدارکات لازم را ببینم. دکتر عباس صفویان از شما خواسته بود به تهران بروید و در این سفر مسئول آزمایشگاهتان نیز همراهتان باشد. او تأکید کرده بود که ما با هیچ یک از پزشکان محلی تماس نخواهیم داشت، بنابراین می بایست همه وسایل لازم را با خود داشته باشیم. وقتی این اطلاعات رادراختیار من گذاشتند، من نیز مانند شما متوجه شدم که برنامه مفصلی در پیش دارم و امیدوار بودم در همان رشته تخصصی خودم، یعنی «خون شناسی» مورد مشورت قرار گیریم.

«پس از مطالعه به شما پاسخ دادم که تقریباً همه وسایل را می توانیم با خودمان حمل کنیم مگر یک میکروسکوپ که باید در محل تهیه شود. تجربه به من نشان داد که در آن زمان می توانستم این زحمت اضافی را نیز تقبل کنم. زیرا چند ماه بعد مجبور شدم با قرارداد دادن یک میکروسکوپ در چمدان دستی، بدون این که توجه کسی را جلب کنم، به سوئیس بروم. باید گفت که قبل از ۱۹۷۴، بازرسی مسافری در فرودگاهها به شدت امروز نبود. هواپیمای امریکایی (U.S. Air) به مقصد تهران، از فرودگاه اورلی (Orly) پرواز می کرد و در آنجا بود که ماسه شنبه صبح یکدیگر را یافتیم و درباره این سفر مرموز صحبت کردیم. ماروز قبل بلیط های درجه اول پیش پرداخت شده خودمان را دریافت کرده بودیم و من قبل از سوار شدن به شما گفتم: «شاید همه این وقایع

شوخی ای بیش نباشد» و شما در پاسخ گفتید: «با تجربه ای که من دارم معمولاً برای شوخی کردن بلیط درجه اول نمی فرستند.» این نخستین سفر، از سفرهای متعددی بود که همراه شما به تهران رفتم. در فرودگاه مهر آباد دو اتومبیل پای پلکان هواپیمادرانتظار ما بود و مستقبلین که بعدها مرتباً آنها را ملاقات می کردیم، ما را به «پایون دولت» راهنمایی کردند. در آنجا دکتر صفویان از ما استقبال کرد. صفویان پروفیسور اگروه (agrégé) از دانشگاههای فرانسه بود و در آن زمان ریاست یکی از دانشکده های پزشکی را به عهده داشت و بعداً به مقام ریاست دانشگاه رسید. صفویان دست مرا فشرد و گفت: «فلاندرن، ظاهراً شما مرا نمی شناسید» سپس با چند جمله خاطرات گذشته را به یاد من آورد. در واقع ماهر دو با هم در سال ۱۹۵۷ نزد پروفیسور ژیلبر دریفوس (Gilbert Dreyfus) در بیمارستان پیتییه (Pitié)، اکسترن بودیم. حافظه صفویان از من قویتر بود و شاید بیش از من تغییر شکل داده بود. پس از بازرسی گذرنامه هایمان، به هتل هیلتون رفتیم. در آنجا ظاهراً هیچ گونه پنهان کاری احساس نمی شد. چون به اطاق رسیدیم، صفویان توضیح داد که قرار است آقای اسدالله علم، وزیر دربار را معاینه کنیم. شما قبلاً از وضع جسمانی او آگاه بودید، زیرا پروفیسور میلیز در مورد بیماری او با شما مشورت کرده بود. شما این همه پنهان کاری را برای مشکل شناخته شده وزیر دربار، نامتناسب تشخیص دادید. سپس به ملاقات آقای علم رفتیم و او به ما اطلاع داد که باید به دیدن پادشاه برویم. خوب به یاد دارم که وزیر دربار به ما گفت که باید به درمان «رئیس» او پردازیم و این کلمه را بالبخند به زبان آورد. از خانه او ما را به کاخ نیاوران بردند و به حضور پادشاه رسیدیم.

«احساسی که از دیدن او به من دست داد، مانند احساسی بود که از دیدن مناظری چون ماچویی چو یا دیوارچین به انسان دست می دهد، احساس دیدن چیزی که قبلاً می شناسیم. تلویزیون امروز لطف نخستین دیدارها را که تا يك قرن پیش مسافران تنها از راه گراورهای مجلات با آنها شنایی پیدا

می کردند، ازین برده است. پادشاه، هم از نظر قامت و هم از نظر چهره، همان مردی بود که انتظارش را داشتم. تنها صدایش برایم تازگی داشت. او با فرانسه ای بی نقص، بدون لهجه و با صدایی آرام ولی بالحنی خاص سخن می گفت. در کنار او مرد كوچك اندامی بالباس نظامی ایستاده بود. او تیمسار ایادی، پزشك مخصوص پادشاه بود. همگی به دوريك میز نشستیم و پادشاه خود مشكلش را مطرح كرد. او توضیح داد كه چگونه چند ماه پیش یعنی در آخر سال ۱۹۷۳ هنگامی كه در جزیره كیش به سر می برد، متوجه يك برجستگی در ناحیه فوقانی و چپ شكم خود شده بود. او خود با دست این ناحیه بدنش را معاینه كرده و تشخیص درست داده بود: تورم طحال (splénomégalie). تمام معاینات بعدی تشخیص نخستین را تأیید كرد. در پاسخ به یکی از سئوالات شما، پادشاه برای اثبات حرفش، در حالیکه صحبت می كرد تكمه های كتش را باز كرد، جلیقه اش را بالا زد و آنگاه دو انگشتش را زیر دنده های چپ گذاشت و همانطور كه معمول است، نفسی بلند كشید. سپس ما توانستیم به معاینه او بپردازیم.

«روی تختی كه زیر يك اطاقكی قرار داشت و در بالای آن يك نقاشی از رنوار (Renoir) نصب بود، دراز كشید. طحال او واقعاً بزرگ شده بود و به اصطلاح پزشكان منزوی شده بود، اما حجم غدد لمفاوی^۱ زیاد نشده بود. ما در برابر مردی بودیم كه در سنین جوانی به سر می برد. پادشاه ۵۵ سال داشت (در آن زمان من ۴۰ سال داشتم و شما ۶۷ ساله بودید). هنگام گرفتن فشار خون او، متوجه شدم كه از نظر جسمانی مردی ورزیده است. همین كه امتحانات كلینیکی و نمونه برداری های لازم به انجام رسید، به اطاقی كه در كنار دفتر او قرار داشت رفتیم. تابداً نجا همه چیز نسبتاً به سادگی برگزار شده بود. مجبور بودم از نظر فنی ابتكار به خرج دهم. از لوازم كوچكی كه در كیف دستی داشتم، برای شمارش پلاكتها و گلبولهای سفید و هموگلوبین و نیز رنگ آمیزی

^۱ - بخاطر لزوم دقت در اطلاعات تاریخی، اصطلاحات طبی پرفسور فلاندرن را در این متن بکار می بریم.

ابتدایی نمونه برداریهای خون و مغزاستخوان، استفاده کردم. شما بدون شك آن اطاق رابه خاطر دارید؟ همان جایی که ما از آن استفاده می کردیم. در طول سی و پنج بار سفری که طی سال های بعد به ایران کردم، به این اطاقی که میکروسکوپ و لوازم مختلف کارم بانظم و ترتیب در جای خود باقی می ماند، عادت کرده بودم. اطاقی بود نسبتاً کوچک، روشن و مشرف به باغ های کاخ نیاوران، با پرده های منقش به طرح چنارهای مشرق زمین که نور يك روز بهاری از آن گذرمی کرد. در این اطاق آزمایشی برای گذاشتن وسایل کارمان و از جمله میکروسکوپی که دکتر ایادی در اختیارمان گذاشته بود، استفاده می کردیم. این میز تحریر بروی فرش قرار داشت که از روی نقش قدیمی ترین فرش ایرانی یعنی «فرش پازیریک» (pazyryk) تقلید شده بود. دريك چنین آزمایشگاه نوع جدیدی بود که من بارعایت نهایت نظافت کارمی کردم و چون برای رنگ آمیزی نیاز به آب داشتم، برای نخستین بار رنگ آمیزی گیمسا^۱ را دريك حمام انجام می دادم. مالمهای رنگین را زیر میکروسکوپ نگاه می کردیم. همانطور که می دانیم پادشاه به بیماری خونی و مزمن غدد لمفاوی^۲ دچار شده بود و این یکی از انواع نسبتاً نادر سرطان غدد لمفاوی مزمن همراه با بزرگ شدن طحال است^۳. از همان نخستین مشاهدات، تیمسار ایادی را در جریان گذاشتیم. تنها دریافت اوا زحرف ما، کلمه سرطان خون بود و او تأکید کرد که هرگز نباید این کلمه را به زبان بیاوریم. به اعتقاد او می بایست به پادشاه گفت که همه چیز خوب به نظر می آید. با توجه به این که بیماری پادشاه يك بیماری خونی مزمن غدد لمفاوی تشخیص داده شده بود، توقع بی جایی بود، زیرا بیماری مزمنی بود که در طول زمان وخیم می شد و گذشته از آن مداوای این بیماری نیاز به توضیحات لازم به بیمار داشت. در این نخستین بازدید، ما هنوز از نتایج ایمونوالکتروفورز سرم افزایش شدید

^۱ - coloration de giemsa

^۲ - Hémopathie lymphoïde chronique

^۳ - Variété de leucémie lymphoïde chronique à grosse rate

«ای-ژ-ام» مونوکلونال^۱ که نشانه بیماری والدنستروم (waldenstrom) است آگاهی نداشتیم. نظریه این که وضع بیمار نگران کننده نبود، تصمیم گرفتیم نظر نهایی خودمان را پس از بازگشت به پاریس و اطلاع از نتایج کامل آزمایشها، اعلام کنیم. سپس با در دست داشتن داده ها به این نتیجه رسیدیم که پادشاه به بیماری والدنستروم مبتلاست، با توجه به این مطلب که از نوع پیشرفته نبود زیرا افزایش "IgM" اندک بود. دلایل مابرای کاربرد این اصطلاح با تقاضای تیمسارایادی مبتنی بر خطرناک نبودن بیماری تطبیق می کرد و تصمیم ما در این مورد عیناً شبیه به تصمیمی بود که در مورد هر بیمار دیگری می گرفتیم.

«هنگام ترك كاخ هنوز نمی توانستیم عقیده صریحی ابراز کنیم. به خاطر دارم که در بازگشت به هتل هیلتون به من گفتید: «فردا با پزشکان آمریکایی مشورت خواهد شد و آنها به جای ما در اینجا خواهند بود.» البته از آنجا که همه کس ممکن است اشتباه کند، پیش گویی شمایه واقعیت منجر نشد. ما هنوز به اندازه کافی از اوضاع مطلع نبودیم و هنوز جنبه های شخصی و روانی بیمار را به درستی نمی شناختیم. دعوت شما و من به تهران، تصمیمی بود که پادشاه پس از مشاوره و مطالعه گرفته بود. او حداقل متوجه شده بود که بزرگ شدن طحال نتیجه يك بیماری خونی است و به همین جهت از طریق آقای علم از شما دعوت کرده بود. او پس از آگاهی از بیماری خود به آقای علم گفته بود: «از پزشکان خودت در پاریس دعوت کن به تهران بیایند.» این موضوع را آقای علم بعدها برای من تعریف کرد. به نظرمی رسید که از طرف پادشاه و آقای علم ترتیبی داده شده بود که این خبر از يك دایره محدود خارج نشود زیرا از سال ۱۹۷۴ پادشاه عملاً به هیچ پزشك دیگری مراجعه نکرده بود. بنا بر این در آغاز فقط پنج نفر در جریان این موضوع بودند. «هسته اصلی» عبارت بود از شما و من که همه اطلاعات را در اختیار داشتیم و از امکانات

^۱ - Le résultat de l'immunoélectro-phorèse du sérum qui montra la présence d'un "pic monoclonal IgMe"

آینده نیز آگاه بودیم. تیمسار ایادی نفرسوم بود. او همه اطلاعات را داشت اما نتایج را نمی پذیرفت. پادشاه از طریق ایادی به بخشی از اطلاعات که در اختیارش گذاشته بودیم، آگاه بود. نفر پنجم آقای علم، رهبر گروه بود، اما نتایج دقیق طبی را به اطلاع او نمی رساندیم.

«دربازگشت به پاریس و پس از ارسال نتایج به تهران، از اول مه تاسپتامبر ۱۹۷۴ بدون این که خبری از تهران برسد در انتظار ماندیم. آن چنان که در موارد طبی مشابه معمول است، تصمیم گرفتیم کار را همراه با نظارت دقیق بیمار، بدون عملیات درمانی، آغاز کنیم، اما در تاریخ ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۴ از دعوت ناگهانی خود به ایران متعجب شدیم.»

میان این دو تاریخ، دقیقاً از ۳ تا ۸ خرداد ۱۳۵۳ همسرم ومن به دعوت ژیسکاردستن (Valery Giscard d'Estaing) که بتازگی به مقام ریاست جمهوری فرانسه رسیده بود، به آن کشور سفر کردیم. رئیس جمهور فرانسه پذیرایی بسیار شایانی از ما کرد و ضیافتی مجلل به افتخار مادر سالن های کاخ ورسای برپا نمود. پادشاه از احترامی که از آن پس همه کشورهای بزرگ جهان نسبت به ایران ابراز می داشتند، بسیار خوشنود بود. مامی توانستیم به آنچه که در طول نیم قرن به دست دوسازنده بزرگ، یعنی رضاشاه و همسرم که با قدردانی شاهد پیروزی او بودم، در ایران انجام گرفته بود، ببالیم، بدون آنکه از بیماری هولناک همسرم اطلاعی داشته باشم.

هیچ گاه وضع مملکت به اندازه سال ۱۳۵۳ امید بخش نبود. تولید خام نفت ما از ۷۳ میلیون تن در سال ۱۳۴۲ به ۳۰۲ میلیون تن در سال ۱۳۵۳ رسیده بود و به این ترتیب ایران پس از آمریکا، روسیه و عربستان سعودی، چهارمین کشور تولیدکننده نفت به شمار می رفت. در سال ۱۳۵۲ به دستور شخص پادشاه، در قرارداد های نفت تجدید نظر شد. از آن پس تمام تأسیسات نفتی و تمام فعالیت های مربوط به استخراج، تولید، تصفیه، فروش و تحقیقات زیر نظر شرکت ملی نفت ایران قرار گرفت. شرکت های خارجی که سابقاً عضویت

کنسرسیوم راداشتند، تبدیل به خریداران نفت شدند. قیمت نفت خام چهار برابر شد، رشدخارق العاده اقتصادی سال های ۵۳-۱۳۵۲ به افزایش در آمدهای نفتی ما به نسبت ۶۴ درصد در طول يك سال، كمك كرد.

بايك چنین افزایشی می توانستیم در چهار سال آینده، به رشد سالانه ای معادل با ۲۶ درصد امیدوار باشیم. این ارقام اعجاب آور بود اما بابرنامه های توسعه ای که در آغاز سال های چهل اعلام شده بود، تطبیق می کرد. این وضع در تهران به خوبی محسوس بود. سرمایه گذاران و صاحبان صنایع از همه جا به سوی ایران سرازیر شده بودند. میهمانخانه های ماطاق خالی نداشتند و حتی بعضی از مسافرین حاضر بودند شب را در حمام به سر برند. گفته می شد که از این پس دلار در جویهای پایتخت جریان دارد. نتیجه این وضع بالا رفتن قابل توجه قیمت ها و خصوصاً اجاره ها بود و بدینسان هنگامی که عده ای از ایرانیان ثروتمند می شدند، وضع زندگی عده ای دیگر از مردم در اثر پیشرفت اقتصادی مملکت رو به وخامت می رفت.

ایران در همه زمینه ها روبه پیشرفت بود و امید داشتیم تاده یا پانزده سال آینده در شمار کشورهای پیشرفته قرار گیرد. توسعه آموزش چشمگیر بود: تعداد با سوادان از ۲۵ تا ۳۰ درصد در سال ۱۳۴۱، به ۵۵ تا ۶۰ درصد و تعداد مدارس از ۷۹۰۰ به ۲۱۹۰۰ رسیده بود و این افزایش اجازه می داد که ما به جای يك میلیون ونیم دانش آموز در سال ۱۳۴۱، پنج میلیون كودك به مدرسه بفرستیم. هشت دانشگاه و تعدادی مدارس عالی و فنی در شهرهای بزرگ تأسیس شده بود. من به عنوان خاطره ای از این انقلاب فرهنگی، هیجان مادر بزرگی را به یاد دارم که از آن پس می توانست نامه هایی را که نوه اش از خارج می فرستاد بخواند و به آنها پاسخ دهد. اویش از شصت سال در انتظار «معجزه» باسوادی بود.

در زمینه صنعت، همه اقدامات مهمی که در ابتدای سال های شصت آغاز شده بود، به نتیجه رسیده بود، خصوصاً لوله گاز سراسری، ترمینال نفتی خارك (بزرگترین ترمینال دنیا)، ذوب آهن اصفهان، کارخانه آلومینیوم اراك،

کارخانه های تولید مواد شیمیایی شیراز و آبادان، سدهای دز و کارون. از نتایج سودمند این سدها، افزایش زمین های زیرآبیاری بود که به پیشرفت های قابل توجهی در زمینه کشاورزی کمک کرد. چند رقم مارا متوجه اهمیت توسعه کشاورزی می کند: میان سال های ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۳ فقط ۱۱۵۶ تراکتور به زارعین فروخته شده بود. در سال ۱۳۴۷ این رقم به سه هزار واحد رسید. در سال ۱۳۵۲ بیش از سی هزار تراکتور در روستاهای ما وجود داشت. به موازات این پیشرفت ها، بخش خصوصی نیز که مورد توجه دولت قرار داشت، به شدت روبه شکوفایی بود. صنعت اتومبیل سازی، نساجی و تولیدات لوازم برقی خانگی و بسیاری دیگر با سرعت برای ارضای نیازهای تازه مردمی که اندک اندک رفاه و فراغت را کشف می کردند، به وجود آمده بود.

آری، همه امکانات برای رضایت و خوش بینی پادشاه فراهم بود. انقلاب سفید در طول دوازده سال به نتایج پیش بینی شده رسیده بود و ما این پیروزی را مدیون همه زنان و مردان، کارگران، مهندسين و محققینی هستیم که روحاً و جسماً در راه توسعه و ترقی ایران کوشا بودند و تنها انگیزه آنها عرضه يك زندگی بهترو پیشرفته در زمینه های تندرستی، آموزش و زندگی خانوادگی به نسل بعد بود.

در زمینه فرهنگی، درهای مملکت به روی جهان باز شده بود: هنرمندان ایرانی در سراسر جهان در همه فعالیت های هنری حضور داشتند. کارنقاشان ما در نمایشگاهها به چشم می خورد. آثار شعرای ما ترجمه می شد. فیلم سازان ما شناخته شده و به اخذ جوایز بین المللی نایل می آمدند، در مقابل هنرمندان و دانشگاهیان خارجی مرتباً به شهر های بزرگ ایران دعوت می شدند. در سفرهای خود به خارج، شاهد استقبال بودم که در محافل هنری بین المللی از آثار ایرانی می شد.

من در محافل دانشگاهی و هنری به گرمی پذیرفته می شدم و احساس می کردم که آنها می خواهند با این کار خود به کار هنرمندان ایرانی و نقشی که فرهنگ در کشور ما دارد، ارج نهند. فرانسه در این راه پیشگام بود و انتخاب من در ۴

خرداد ۱۳۵۳ به عنوان عضو خارجی آکادمی هنرهای زیبادرواقع ستایشی از هنرمندان ایرانی به شمار می رفت. من هرگز سخنان رئیس آکادمی، شارل کوستلر (Charles Kunstler) را هنگام خوشامدگویی فراموش نمی کنم: «مسافرانی که از ایران باز می گردند و افتخار صحبت با پادشاه و شمارا داشته اند همواره تأکید دارند که علیاحضرت به بهترین وجه همسران رادراجرای امرخطیری که باشهامت بسیار در راه توسعه ایران آغاز کرده است، یاری می دهید.» و من در پاسخ گفتم: «من یقین دارم افتخاری که امروز نصیب من می شود، ستایشی است از همکارانم و مردم ایران، زیرا بدون همکاری ها و همدلی های این و آن، من که جز سازماندهی نقشی نداشته ام، هرگز نمی توانستم وظیفه ای را که برعهده دارم، به انجام برسانم.»

از همان آغاز دوره ترقی اقتصادی به آقای هویدا، نخست وزیر پیشنهاد کردم که از این فرصت استفاده کرده آثار ایرانی را که شاهی بفرهنگ گذشته ماست و در ایران و خارج از ایران موجود است، خریداری کنند. دولت به این کار همت گماشت و از این طریق ما توانستیم به زودی چند موزه تأسیس کنیم، از آن جمله موزه فرش و موزه نگارستان که شامل آثار دوران قاجار است و موزه رضا عباسی برای تجمع آثار قبل و بعد از اسلام، موزه خرم آباد که مجموعه مفرغ های لرستان را در خود جای می دهد و موزه آبگینه که اشیاء سفالین و شیشه ای را نگهداری می کند. در این دوره، موزه هنرهای معاصر ایران نیز تأسیس شد.

در مقام رهبری ایرانی که روبه شکوفایی می رفت و پادشاه همه زندگی خود را وقف آن کرده بود، آیابه وخامت بیماری خود واقعاً آگاهی داشت؟ گمان نمی رفت، زیرا که تمام تابستان ۱۳۵۳ را برای پاسخ دادن به نظرات پزشکان فرانسوی صبر کرده و فقط در ۲۷ شهریور از آنها خواسته بود که به ایران بازگردند. روز قبل از آن، ما نمایشگاه بین المللی تهران را افتتاح کرده بودیم و قرار بر این بود که همان روز به سفری که استثنائاً بسیار طولانی بود و سه هفته به طول مینجامید، سنگاپور، استرالیا، زلاند جدید، اندونزی و هند برویم. صبح

زود، روز ۲۷ شهریور در حالیکه در تدارك سفر بودیم، اویزشکان را به حضور پذیرفت. ژرژ فلاندرن در این باره در گزارش خود اینطور ادامه می دهد:

«در این سفردوم، پزشك سومی مارا همراهی می کرد. بنابراین يك نفر به تعداد رازداران اضافه شده بود. در فاصله سفر اول و دوم ما، پروفیسور عباس صفویان که در ضمن پزشك معالج آقای علم نیز بود، در جریان امر قرار گرفته بود و این موضوع به ما اطمینان خاطر می داد، زیرا به این ترتیب خیالمان از بابت وجود يك پزشك حاذق و جدی در محل، راحت شده بود. صفویان برای این که مسئولیت چنین رازی را به تنهایی بر دوش نکشد، استاد فرانسوی خود، پروفیسور پل میلیز (Paul Milliez) را نیز از موضوع آگاه کرده بود. به این ترتیب تعداد گروه رازداران به هفت نفر رسیده بود. نفر هشتم، یکی از نزدیکان پادشاه و آقای علم بود. او از همان آغاز بدون این که از هدف اصلی سفرهای ما مطلع باشد، در جریان کار قرار گرفته بود و در خانه مجلل خود در شمیران، از ما پذیرایی می کرد و هم در آنجا بود که مابعد از ملاقات دوم با پادشاه، باشما، پل میلیز و عباس صفویان گردهم آمدیم. به خاطر دارم یکشنبه صبحی را که زیر آفتاب در باغ قدم می زدیم و درباره چگونگی معالجات آینده صحبت می کردیم. صفویان اصرار داشت که راز این بیماری کاملاً پنهان بماند. او خصوصاً از این بیم داشت که پادشاه بدون توجه از بیماریش صحبت کند و در نتیجه یکی از اطرافیانش در جریان امر قرار گیرد. از نظر طبی، بیمار وضع جسمانی بسیار خوبی داشت، اما طحال او بزرگتر شده بود. ما تصمیم گرفتیم هرچه زودتر درمان کلاسیک این بیماری را که تجویز شش میلی گرم کلرامبوسیل (chlorambucil) در روز و آزمایش ماهانه خون بود، آغاز کنیم. در آن موقع فکرمی کردیم که کار به همین جا خاتمه خواهد یافت و مجبور نخواهیم شد وارد جزییات اجرایی این دستورالعمل بشویم. اما چنین نشد. پس از رفتن ما، بیمار فقط هشت روز تحت مداوا قرار گرفته بود و بعد از این دوره، آزمایش خونی که به تقاضای ایادی صورت گرفته بود، تنزل قابل ملاحظه گلبولهای سفید را نشان می داد (که البته من در این مورد

تردید داشتم) و در نتیجه پزشك مداوا را متوقف کرده بود. ما در ۱۸ ژانویه ۱۹۷۵ برای سومین بار پادشاه راملاقات کردیم و فقط در آن هنگام بود که از قطع درمان آگاه شدیم.

«این ملاقات سوم، با حضور همان پزشکان، یعنی ایادی، صفویان، میلیر، شماومن انجام گرفت منتهی در شهر زوریخ. پادشاه طبق معمول برای اسکی به سن موریتز آمده بود. ما در هتل بورا لاک (Baure au Lac) در شهر زوریخ منزل داشتیم و برای دیدن بیمار به گراند هتل دولدر (Grand Hotel Dolder) می رفتیم. من قبلاً درباره امکانات پزشکی در محل پرس و جو کرده بودم و می دانستم که میکروسکوپ تهران را همراه خود نیاورده اند. بنابراین بایک میکروسکوپ کوچک کارل زایس (Carl Zeiss) که در کیف دستی قرار داده بودم، پاریس را ترک کردم. بیمار بسیار سرحال بود و من از او درباره دفعات بالا و پایین رفتن پیست اسکی در روز سؤال کردم. پاسخ او، با توجه به این که من خود اسکی بازم، موجب تحسین فراوان من شد. اما از دیدن طحال بسیار متورم او متوحش شدم، زیرا در يك چنین وضعی، کوچکترین تصادف می توانست عواقب وخیمی به دنبال داشته باشد. آنگاه متوجه شدم که مداوای ما به مورد اجرا گذاشته نشده، طحال حجیم تر شده بود و چون برجستگی ای واضح در ناحیه فوقانی و چپ شکم به چشم می خورد، می بایست فوراً اقدام کرد و تجویز کلرامبوسیل تجدید شد. نظارتی که قرار بود از سوی اطبای ایرانی، چه از طرف ایادی و چه از سوی صفویان به عمل بیاید، مطلقاً انجام نگرفته بود. توضیحی که در مورد قطع مداوا به ما دادند حاکی از این بود که آنها نمی توانستند آزمایش های خون پادشاه را به طور مرتب و محرمانه انجام دهند. من سعی کردم صفویان را بر آن دارم که يك پسر عمه یا پسر خاله خیالی پیدا کرده، هویت بیمار را بدین ترتیب پنهان نگهدارد. اما او در جواب گفت که این کار غیر ممکن است و همه از موضوع مطلع می شوند. بی گمان حق با او بود. تکرار تجربه نافرجام نظارتی که به عهده دکتر ایادی گذاشته بودیم، بی حاصل بود. در این زمان همه

نگاه ها متوجه من شد و گویی من بودم که می بایست در این موقعیت نقش اساسی را ایفا نمایم. قضیه به همین سادگی بود. همه چیز در آغاز ساده بود و کار دیگری نمی شد کرد. کافی بود من ماه آینده چند ساعتی برای آزمایش به زوریخ بروم زیرا سفر پادشاه یکماه دیگر ادامه داشت و من همین کار را کردم. این آزمایش خون نخستین قدمی بود که برداشتم و منطق قضیه ایجاب می کرد که از آن پس هر ماهه به تهران بروم: ۱۹ فوریه ۱۹۷۵، ۱۸ مارس، ۱۹ آوریل، ۲۰ مه، ۲۰ ژوئن، ۷ اوت، ۱۳ سپتامبر، اول نوامبر، ۱۴ دسامبر.

«گاه درمعیّت شما و گاه به تنهایی، ماهی يك بار روزهای شنبه مشتری دائم فرودگاههای رواسی (Roissy) و مهرآباد شده بودم و این رفت و آمد به تهران تا اواخر دسامبر ۱۹۷۵ به طول انجامید. هر بار همان برنامه تکرار می شد: جلسه ای به ریاست شما از ۹ تا ۱۰/۵ صبح شنبه در بیمارستان سن لویی، بازدید شما از بیماران و رفتن من به آزمایشگاه. طرف های ظهر غایب شدن از سرکار، باشمایابه تنهایی، رفتن به فرودگاه رواسی، گرفتن هواپیمای ایرفرانس به مقصد مانیل با توقف در تهران و در صورت امکان نشستن در ردیف اول برای عدم جلب توجه و بالاخره انتخاب پنجره طرف چپ هواپیما به خاطر تماشای تنگه بسفور. ورود به تهران هنگام شب، خروج از هواپیما قبل از دیگران، سوار شدن همان اتومبیلی که همواره در انتظارمان بود، ملاقات همان مردان ناشناس باچهره های خندان، همان چای خوردنهای متوالی در پیاوین دولت در انتظار مهرشدن گذرنامه ها. از آنجا سوارشدن در اتومبیلی باراننده ای خاموش و گاه تعویض اتومبیل در میان راه، رسیدن به همان خانه، صرف يك شام ایرانی بسیار لذیذ زیر نظر خدمتکاران صامت، بی خوابی به خاطر نوشیدن چای های متوالی در فرودگاه. صبح زود یکشنبه، رفتن به کاخ، سپس بازگشت فوری به خانه، انتظاری طولانی و ملال آوریه علت عدم امکان خروج از خانه. یکشنبه شب، بازگشت به پاریس و دوشنبه صبح حضور دوباره در بیمارستان سن لویی.

«ملاقات هایی که در کاخ صورت می گرفت، غالباً کوتاه بود، آزمایش های

بیولوژیک انجام می گرفت و نتایج آن به تیمسار ایادی داده می شد و ما منتظر می ماندیم تا بیمار از نتایج حاصله مطلع شود و غالباً برای صحبت درباره نتایج آزمایش ها احضار می شدیم. از آغاز تا انجام سال ۱۹۷۵، نتیجه آزمایش ها بسیار مطلوب بود. حجم طحال به حالت طبیعی بازگشته بود و اختلالات خونی برطرف شده بود. افزایش شدید مونوکلونال (monochlonal) در سرم خون نیز متوقف شده بود. علیرغم نشانه های بهبودی، همانگونه که در این موارد معمول است، مداوا به همان میزان و آهنگ ادامه یافت. در فوریه ۱۹۷۶ برای دیدن بیمار، من به تنهایی به ایران رفتم و پادشاه را که در تعطیلات زمستانی به سر می برد در یک ایستگاه اسکی در شمال تهران ملاقات کردم. به خاطر دارم که وقتی پادشاه مرا دید که از پنجره اطاقش به خارج نگاه می کنم، از من پرسید که آیا می‌توانم به اسکی بروم و پیشنهاد کرد وسایل لازم را در اختیار من بگذارند. این پیشنهاد ایشان بسیار محبت آمیز بود ولی دور از احتیاط و به همین جهت مؤدبانه آنرا رد کردم. آن روز به خصوص اعلیحضرت بسیار سرحال به نظرمی رسید. او بامن درمواقعی که تنها بودم همواره رفتاری دوستانه داشت. فکرمی کنم شخصیت شما اورا تحت تأثیر قرار می داد و یا لااقل با آدمی مثل شماسعی می کرد رفتاری رسمی داشته باشد. ولی در طول زمان رفتارش بامن اندک اندک خودمانی شد. در غیبت شما گاهی با من شوخی می کرد و چون در طول سال ۱۹۷۵ از طریق صفویان اطلاع پیدا کرده بود که من به مقام استادی (agrégé) رسیده ام، به شوخی به من گفت «پس از این به بعد باید شما را پروفیسور خطاب کرد!» احتمالاً خطاهای من در انجام تشریفات درباری و کاربرد شخص سوم در گفتگو، اورا سرگرم می کرد.

«در آن روز ۷ فوریه ۱۹۷۶ با واقعه ای غیرمنتظره روبرو شدم. هنگام معاینه پادشاه متوجه شدم که طحال او بزرگ شده و آزمایش نشان داد که سلولهای غیرطبیعی در خون او پدید آمده است. با توجه به این که می بایست همچنان تحت درمان بوده باشد، به این فکر افتادم که بیماری او وارد مرحله ای تازه شده و مجبوریم بر شدت درمان بیفزاییم. اما وضعی که پیش آمده بود، یک

اعلام خطر نادرست بود. ماجر از این قرار بود: ما تصمیم گرفته بودیم که به هیچوجه نام کلرامبوسیل رابه میان نیاوریم زیرا اطلاع از نام این دارو، نوع بیماری و در نتیجه راز ما را فاش می کرد. بنابراین پروفیسور میلیز پیشنهاد کرد به جای کلرامبوسیل از جعبه قرص کینرسیل (quinercyl) که دارویی معمولی بود و قرص های سفید آن شباهت به قرص های کلرامبوسیل داشت، استفاده کنیم. این دارو را منحصرأً من از پاریس در جعبه های کینرسیل به تهران می آوردم و در گزارشات نیز، بر اساس قرار قبلی، از کلمه کینرسیل به جای کلرامبوسیل استفاده می شد. این جابه جایی داروها در عین حال نتایج خوب و بد به بار آورد. پیشخدمت وفادار پادشاه هنگام تدارك يك سفر طولانی، از ترس این که مبادا در طول سفر داروی لازم به حدّ کافی در اختیار ایشان نباشد، برای جبران کمبود، مقداری داروی کینرسیل خریده بود و بیمار در واقع به مدت دو ماه به جای داروی اصلی، از داروی دوم استفاده کرده بود. در نتیجه بدون توجه و بدون اطلاع ما، درمان پادشاه متوقف شده بود. به دنبال تعجب ما از بازگشت سریع بیماری، صفویان با يك بررسی دقیق وصحبت با پیشخدمت مخصوص به واقعیت ماجرا پی برد. بنابراین در آوریل ۱۹۷۶ درمان واقعی از سر گرفته شد و در سپتامبر ۱۹۷۶ نتایج آزمایش خون پادشاه کاملاً طبیعی بود.

«این واقعه غیر عمد سر انجام نتیجه ای سودمند و غیر قابل پیش بینی برای ادامه معالجه داشت. پادشاه تازمانی که این تجربه، یعنی وجود ارتباط میان استفاده از این دارو و بهبودی تدریجی، پیش نیامده بود، به تأثیر دارویی که ما تجویز کرده بودیم، اعتقاد چندانی نداشت. او درباره بیماری نظر خاص خود را داشت و خصوصاً در ارتباط با حجم طحال، فکرمی کرد که بالمس کردن می تواند بزرگ و کوچک شدن آن را حس کند. او معتقد بود که این تغییر حجم ارتباطی با داروهای تجویزی ما ندارد و این مطلب گاهی موجب گفتگوی تند میان ما می شد حتی يك بار مجبور شدم به او بگویم: «اعلیحضرت، اجازه بدهید در زمینه طحال من اظهار نظر کنم!» او خندید اما گمان نمی کنم

در عقیده اش تغییری پدید آمد. ظاهر ساده يك قرص كوچك كه بدون زحمت از گلو پایین می رفت، موجب شده بود كه اوبه قدرت درمانی آن اعتقاد نداشته باشد. تیمسار ایادی كه عادت به تجویز داروهای متعدد داشت، اعتراف كرد كه بیمار در سراسر زندگی عادت داشت از داروهای متعددی كه توسط دیگران، چه پزشك و چه غیر پزشك، تجویز می شد، استفاده كند. او در طول زندگی با فروشندگان داروهای گیاهی تماس داشته و آنها انواع قرص ها را به او داده بودند. بنا بر این سه قرص اضافی او را قانع نمی كرد. چون ماجرای جابه جایی قرص ها به اطلاع او رسید، و مصرف داروهای واقعی از سر گرفته شد، بهبودیش را احساس كرد به خصوص كه قطع دارو با خستگی همراه بود و از سر گرفتن آن نیروی تازه ای به او بخشیده بود. منطق او این تغییرات را پذیرفت و از آن به بعد نظرات ما همواره مورد قبول او واقع می شد.»

من از بیماری پادشاه اطلاع نداشتم، اما در آغاز سال ۱۳۵۵ شاهد تغییراتی در وضع جسمانی او بودم. بعدها با خواندن نامه های دكتر فلاندرن متوجه شدم كه این حالت مقارن با زمانی بود كه همسرم خوردن كلرامبوسیل را قطع کرده بود. يك روز صبح متوجه شدم كه لب فوقانی همسرم به طور غیرعادی ورم کرده است. به نظر دكتر ایادی، این تورم نتیجه آلرژی بود و گفته او مرا مطمئن كرد. در كودکی پادشاه به تب تیفوئید و مالاریا مبتلا شده بود و این بیماری ها كبد او را ضعیف کرده بود و به بعضی از غذاها و خصوصاً ماهی، آلرژی داشت. سپس همه چیز به حال عادی بازگشت و خیال من راحت شد.

واقعیت آن است كه در میانه سال های هفتاد، به خاطر ازدیاد برنامه های مملكتی، زندگی خانوادگی ما تحت الشعاع كار و فعالیتان قرار گرفته بود و وقت زیادی برای لحظات خلوت خانوادگی باقی نمی ماند. ما هر دو از این كه فرزندان را كم می دیدیم، ناراحت بودیم و حتی موقعی كه دو نفری شام می خوردیم، باز هم صحبت از فلان طرحی بود كه اجرایش به تعویق افتاده و یا بحث درباره نامه ای كه به من رسیده بود و از بی صبری و انتظارات مردم،

علیرغم پیشرفت ها، حکایت داشت.

جای تعجب است که دره‌مین سال‌های ۵۵-۱۳۵۴ بود که نشانه‌های نارضایتی در سراسر مملکت ظاهر شد. من شخصاً از طریق نتایج يك گزارش اقتصادی و اجتماعی که پادشاه تهیه آن را به يك گروه دانشگاهی سفارش داده بود، به این موضوع آگاه شدم. این اندیشمندان، زیر نظر هوشنگ نهاوندی، رئیس دانشگاه تهران که بعدها به ریاست دفتر من منصوب شد، تصویری نامتجانس از روحیه ایرانیان ارائه کرده بودند. براساس این گزارش مردم به بهتر شدن وضع زندگی خود در طول يك نسل آگاه بودند، ولی در ضمن سخن از ناکامی‌ها و محرومیت‌های حاصل از این جهش اقتصادی در میان بود.

فسادی که به طبقه جدید زمامداران نسبت داده می‌شد، مبنای این افسون زدایی و افسردگی معرفی می‌شد. گفته می‌شد که این فساد در میان اطرافیان مانیز رخنه کرده است. در این زمینه شایعاتی به گوشم می‌رسید که آنها را برای پادشاه نقل می‌کردم. من و همسر من نسبت به مادیات بی‌اعتنا بودیم و هرگاه که پادشاه از اختلاس و تقلب، خصوصاً در معاملات آگاه می‌شد، برای اجرای عدالت به شدت با آن مبارزه می‌کرد. ما معتقد بودیم که دربار باید در زمینه درستی و درستکاری در همه موارد سرمشق دیگران باشد: نبایستی افراد به بهانه این که خویشاوندی با پادشاه یا فلان وزیر دارند، از مقررات گمرکی سرپیچی کنند. باید مانند هر شهروندی به چراغهای قرمز راهنمایی توجه داشته باشند. سوء ظن درباره فساد تازگی نداشت. در سال ۱۳۳۷ پادشاه مجبور شده بود فرمان‌هایی جهت مبارزه با فساد، واقعی یا غیر واقعی، و وضوح بیشتر در امور صادر کند.

گزارش هوشنگ نهاوندی نشان می‌داد که هر يك از اصلاحات موجب آزرده‌گی خاطریکی از طبقات اجتماعی شده و آنها را برضد پادشاه برانگیخته بود. اصلاحات ارضی نارضایتی گروهی از بزرگ مالکان را فراهم آورده و تحریکات آنها موجب شده بود که دهقانان گمان کنند قانون می‌توانست امتیازات بیشتری به آنها بدهد. با تقسیم قسمتی از املاک روحانیون به دنبال

قانون اصلاحات ارضی، گروهی از آنان به مخالفت با دولت برخاسته بودند. آزادی زنان و ایجاد ارتباط با فرهنگ های دیگر نیز موجب مخالفت عده ای از روحانیون شده بود. در همین زمان، جوانان که بیش از همه از این اصلاحات بهره مند شده بودند، تقاضای آزادی افکار و بیان بیشتر داشتند و مخالفین سرسخت سلطنت همین جوانان بودند که با استفاده از ترقی مملکت برای ادامه تحصیل به آمریکا و اروپا رفته بودند. و بالاخره در داخل و خارج مملکت حزب کمونیست (توده) که غیرقانونی اعلام شده بود، افراطیون چپ و بنیادگرایان مذهبی، به جلب جوانان آرمان گرا یا متعصب که خیال براندازی رژیم و ایجاد يك بهشت خیالی را در سر می پروراندند، می پرداختند. براساس این گزارش میان روشنفکران و سلطنت جدایی افتاده بود.

بی گمان این گزارش می بایست مورد توجه دولت قرار می گرفت و الهام بخش تصمیمات جدیدی می شد. پادشاه این گزارش را در اختیار مجریان امور گذاشت. اما آنان این موضوع را به حد کافی جدی تلقی نکردند. بدیهی است که تعداد گزارش هایی که به دفتر وزرای مسئول می رسید زیاد بود و به همین جهت آنها را به آسانی تحت تأثیر قرار نمی داد.

با وجود این من هم احساس اضطراب و نگرانی می کردم. در طول سفرها و با بازدیدهایم مردم با همان شور و شوق سابق از من استقبال می کردند. مردم بیشتر برای بیان مشکلاتشان به من مراجعه می کردند تا ابراز رضایتشان. من آنچه را که می شنیدم برای پادشاه نقل می کردم. اوسخت کاری کرد و خسته بود و ما فقط شب ها یکدیگر را می دیدیم و من جز خبرهای بد چیزی برای گفتن نداشتم و چون می دیدم اطرافیان پادشاه و دولت دچار اضطراب نیستند، به این نتیجه می رسیدم که شاید این منم که مسایل را بزرگ می کنم و زیاده از حد آرمان گرا هستم. گردش امور دولت امری پیچیده است و گاه باید نواقص آن را پذیرفت.

امیر عباس هویدا از ده سال قبل یعنی از سال ۱۳۴۴ نخست وزیر بود و از اعتماد کامل و دوستی پادشاه برخوردار. روابط من و او نیز بر اساس دوستی

و اعتماد بنا شده بود. او هرگز از کمک به سازمانهای فرهنگی و اجتماعی که زیر نظر من اداره می شد، دریغ نمی کرد. در مقابل من هم او را در جریان کارمان قرار می دادم. در طول سال ها آقای هویدا و همسرش وارد جرگه محدود دوستان نزدیک ما شده بودند. مابا کمال میل به خانه آنها و گاه به ویلای آنها در کنار دریای خزر برای دیدار یا صرف شام می رفتیم.

آقای هویدا که بسیار باهوش و با فرهنگ بود، به افتخارات و تجملات علاقه ای نداشت (او خود اتومبیل پیکانش را می راند). همه صفات لازم را برای ایفای نقش ریاست دولت داشت، یعنی صلاحیت لازم در همه زمینه های اقتصادی و سیاسی همراه با نوعی صمیمیت که در طبیعت او بود و موجب نزدیکی او به مردم می شد. علاوه بر این، انسانی بود درستکار و قابل اعتماد. او نیز مانند آقای علم، از افراد نادر مورد اعتماد پادشاه بود و در نتیجه می توانست پادشاه را در خروج از انزوایی که مانند سایر رؤسای دول قربانیش بود، یاری دهد. اماروشی که او در پیش گرفته بود، نادیده گرفتن ناهمواریها و اشکالات بود و عرضه تصویری اطمینان بخش از وضع مملکت. آیا او به نارضایتی ها به اندازه کافی اهمیت می داد؟

با گذشت زمان می توان میزان نتایج وخیم بالا رفتن قیمت نفت خام را در سال ۱۳۵۳ در ایران و عکس العمل مردم را در این زمینه درک کرد. از سال ۱۳۵۴ وضع روبه وخامت رفت و ماناچاره تجدید نظر در پیش بینی های خوش بینانه خود شدیم. دو عامل موجب تغییر این گرایش شد. از یک سو کشورهای مصرف کننده، یعنی کشورهای غربی و ژاپن میزان واردات نفتی خود را به نفع منابع انرژی ارزانتر محدود کردند و از سوی دیگر بر قیمت مواد صنعتی و غذایی وارداتی ایران از غرب، به خاطر تورم در آن کشورها، افزوده شد.

در آن زمان ما به حد کافی متوجه این مشکلات نشدیم، در حالیکه نارضایتی مردم در گوشه و کنار مملکت به چشم می خورد و من در طول سال ۱۳۵۵ از افزایش تعداد مأمورین امنیتی هنگام سفرهایم به ولایات، متعجب شدم. مأمورین امنیتی دائماً از تماس مستقیم من با مردم جلوگیری می کردند. مدت

زمانی در اثر تذکرات من نرمشی در کار آنها پدید آمده بود، اما از آن پس بار دیگر به شدت عمل خود بازگشتند.

در نوروز سال ۱۳۵۵ پنجاهمین سال آغاز سلطنت سلسله پهلوی راجش گرفتیم. من خصوصاً در آن روز احساس کردم که در روابط مردم با سلطنت خللی وارد شده و پشتم از این حس لرزید. برهماهنگی و اطمینانی که در گذشته وجود داشت، خدشه وارد آمده بود. همسر من در مقابل آرامگاه رضا شاه يك بار دیگر وفاداری خود را نسبت به مردم اعلام کرد و پس از آن با کلماتی که امروز مراد راندوهی عمیق فرومی برد، چنین گفت: «ما فرزندان این ملتیم. ما در خاک مقدس ایران زاده شده ایم و در همین جا به خاک سپرده خواهیم شد.»

آیا این اشاره ناگهانی به مرگ خود، رابطه ای بابیماری ای که از من پنهان می کردند داشت؟ فردای آن روز برای چند روز استراحت به جزیره کیش رفتیم و گمان می کنم در آنجا بود که ورم غیرطبیعی لب فوقانی او مرا نگران کرد.

در ماههای بعد، رویه ای پیش گرفت که امروز با فاصله زمانی، در نظرم نشان از نگرانی او بود: او از آن پس سعی کرد رضا و مرا با امور مملکتی آشنا کند. چند بار در هفته رضا و من می بایست با نخست وزیر و سپس با وزیران درباره مسایل روز صحبت می کردیم. همچنین رؤسای ارتش و نمایندگان نهادهای مختلف و به خصوص نمایندگان مجلس را به حضور می پذیرفتیم. تحمل این وضع برای من بسیار سخت بود، زیرا هرگز يك لحظه نیز به فکر نمی رسید که روزی جانشین او شوم و در عین حال می بایست این «آموزش» را به جد گیرم و آن چنان با او به بحث بنشینم که انگار او رفتنی است.

حال که این سطور را می نویسم، به یاد می آورم که پادشاه سه سال قبل نیز گاهی در این راه برداشته بود. روز اول آذرماه ۱۳۵۲ بر مبنای یادداشت هایم، او نخست وزیر، نمایندگان مجلس و رؤسای ارتش را برای اعلام نوعی وصیت سیاسی، با حضور من در کاخ احضار کرد. پادشاه به آنها گفت: «هرآن ممکن است من دیگر در میان شما نباشم. اگر چنین اتفاقی بیفتد و ولیعهد برای

جانشینی من هنوز به سن قانونی نرسیده باشد، ملکه و شورای نیابت سلطنت مملکت را اداره خواهند کرد. نیروهای ارتش باید به ملکه و پادشاه جوان وفادار بمانند. ممکن است اوامر از سوی زن یا مردی جوان ابلاغ شود، ولی باید از آنها اطاعت شود. زندگی و امنیت ما در گرو آن است.»

امروز با خواندن یادداشت های پرفسور فلاندرن به ترم توجه سخنان آن روز پادشاه می شوم. اوظاهراً در آن زمان از ابتلاء به بیماری والدنستروم آگاه شده بود.

بعضی اوقات من نگران می شدم:

– امیدوارم خداوند نصیب من نکند، ولی اگر روزی اتفاقی برای تو پیش بیاید چه باید بکنم؟ نخستین کاری که باید انجام دهم چیست؟

و او با همان لبخند پنهان خود جواب می داد:

– تو خیلی خوب از عهده برخوایی آمد.

من نیز لبخند می زدم زیرا مطمئن بودم که هرگز چنین واقعه ای پیش نخواهد آمد. او جوان بود و رضا نیز نزدیک به بیست سالگی، سن قانونی لازم برای اجرای وظایف پادشاهی.

آگاه کردن من از بیماری پادشاه زمانی دراز مورد بحث پزشکان قرار گرفته بود و عاقبت با رعایت حال بیمار مصمم به مطلع کردن من شده بودند. پروفسور ژرژ فلاندرن در این باره می نویسد:

«در آن زمان غیر از آقای علم و تیمسار ایادی، صفویان تنها فرد ایرانی بود که مامی توانستیم درباره همه مسایل محرمانه پزشکی با او صحبت کنیم. راز داری در این مورد برای صفویان دشوارتر از ما بود، زیرا او مطمئن بود که روزی باید پاسخگوی سئوالات و انتقادات دیگران و خصوصاً خانواده سلطنتی باشد و به خاطرنیایج سیاسی احتمالی آن سخنی در این باره با کسی نمی گفت. بعد از آنکه این موضوع بارها مورد بحث ما قرار گرفت، به این نتیجه رسیدیم که منطق ایجاب می کند که همسر بیمار از این امر مطلع گردد. البته ممکن بود این

تصمیم ما مورد انتقاد قرار گیرد، اما تصمیمی بود که به طور جمعی گرفته شد. قبل از آنکه ما با ملکه که از این جریان بی اطلاع بود، صحبتی بکنیم، موضوع را تلویحاً با اعلیحضرت در میان گذاشتیم و خواستیم که وضع مزاجی خود را به اطلاع ملکه برساند. اما پادشاه هر بار به نحوی از جواب صریح به ماطفره رفت. در نتیجه ممکن بود به تصمیم ما ایراد گرفته شود، زیرا محرمانه بودن اطلاعات پزشکی شامل نزدیکان و در این مورد همسر بیمار نیز می شد. اما این تصمیم به خاطر بهبود وضع بیمار اتخاذ شده بود و وقایع بعدی اهمیت نقش ملکه را در پیشبرد معالجات همسرش، خصوصاً در دوران تبعید نشان داد. ما از بیم پیشرفت قابل پیش بینی بیماری، معتقد بودیم که همسرش باید از وضع او آگاه باشد و از نظر روانی و اخلاقی آمادگی لازم را برای روز مبادا به دست آورد. پیام دشواری بود، خصوصاً که می بایستی این پیام به طور کاملاً محرمانه و بدون اطلاع بیمار و دستگاههای امنیتی ایران و دستگاههای امنیتی ما و دوستان و دشمنان، خلاصه دور از همه انجام گیرد. آنچه که موقعیت را دشوارتر می کرد، لزوم پنهان داشتن این تصمیم از اعلیحضرت و آقای علم بود، یعنی کسی که همواره مشکل گشای ما بود، ولی این بار برای حل مشکل نمی بایست به سراغ او برویم.

«عباس صفویان و من مجبور شدیم ملاقات محرمانه ای را ترتیب دهیم. پاریس تنها شهر مناسب برای این کار به نظر رسید. در تهران این کار غیر ممکن بود، زیرا در آنجا بدون کمک آقای علم و دستگاه او، امکان راز داری نبود. درباره این ملاقات توضیحات بیشتری نمی دهم، خصوصاً که شما خود شاهد این صحنه تاثر انگیز بودید. هر چهار نفر، شما، میلیر، صفویان و من در این جلسه حضور داشتیم. این ملاقات عادی نبود و علیاحضرت علت این تقاضا را دقیقاً نمی دانست، خصوصاً که صفویان که در آن زمان رئیس دانشگاه بود، این امکان را داشت که به بهانه دادن گزارش دانشگاه، ایشان را به قبول تشکیل این جلسه قانع کند. شمایقیناً این نخستین ملاقات را به خاطر دارید، زیرا ابتدا این شما و سپس پرفسور میلیر بودید که اطلاعات لازم را به علیاحضرت

دادید و من فقط به توجیه نکاتی چند قناعت کردم. اطلاع از این موضوع برای ملکه بسیار دشوار بود. همسر او که به ظاهر کاملاً تندرست به نظرمی رسید، مبتلا به يك بیماری وخیم خونی شده بود، يك بیماری مزمن ولی خطرناك. او خود از بیماریش مطلع بود ولی نمی خواست آن را بازگو کند. ملکه می بایست این اطلاعات را بشنود، باور کند و چون رازی حفظ نماید. مسئله دشوارترین بود که چگونه علیاحضرت می توانست اطلاع از این راز را با همسرش در میان بگذارد. تنها راه ممکن عبارت بود از تقاضای ملاقاتی رسمی با پزشکان فرانسوی، بدون اشاره به ملاقات محرمانه قبلی. او بالاخره موافقت پادشاه را در این زمینه به دست آورد و پادشاه ما را در سفر بعدی به تهران احضار کرد. بدینسان يك نفر به دایره محدود راز داران اضافه شد و این تعداد تا زمان شدت بیماری پادشاه در باهاماس (Bahamas) و خصوصاً تا آستانه عزیمت آنها از مکزیک به نیویورک، محدود ماند.»

من در خرداد ماه ۱۳۵۶ از سفری به تهران بازگشتم و به یاد ندارم که در چه شرایطی توانستیم پادشاه را قانع کنیم با من درباره بیماری خود صحبت کند. او بالحنی عادی از مسئله پلاکتها و گلبولهای قرمز خون خود سخن گفت و اظهار امیدواری نمود که با داروهایی که مصرف می کند، به زودی عدم تعادلی که در وضع پلاکتهای خون او به وجود آمده برطرف خواهد شد و چون دیگر رازی میان ما وجود نداشت، در ماههای بعد راحت تر در این باره با من صحبت می کرد. اما از طرز صحبت او چنین برمی آمد که بیماری خود را کاملاً جدی نگرفته یا این که با وجود آگاهی از آن، نمی خواهد مرانگران کند. او طحال خود را در حضور من معاینه می کرد و می گفت: «به نظرم می آید که امروز قدری ورم کرده، عقیده تو چیست؟» من سعی می کردم تشخیص خودم را بدهم و می گفتم: «بله، کمی ورم دارد» یا «نه، امروز بهتر از دیروز است». اما هیچ گاه صحبت ما از این گفتگوهای عادی فراتر نمی رفت، زیرا قرار بر این بود که من فقط از آنچه که او به من گفته مطلع باشم و بس، یعنی عدم تعادل مختصری در ترکیب خون. این تظاهر به ندانستن برای من بسیار

دشوار و سنگین بود زیرا می بایستی به تنهایی این اضطراب را که قلبم را می فشرد، تحمل کنم بدون این که توانایی یاری او را داشته باشم. به خود می گفتم: «کاش موافقت می کرد که آزادانه در این باره صحبت کنیم، در این صورت می توانستم به او کمک کنم و قدری از نیروی خود را به او منتقل نمایم.» من این مطلب را می نویسم، اما امروز هم نمی دانم که آیا پادشاه در سال ۱۳۵۶ و در طول سال ۱۳۵۸ واقعاً به وخامت بیماری خود واقف بود یا نه. در طول این دوره اطبای فرانسوی تقاضای ملاقات تازه ای در کاخ نیاوران از من کردند و به من یادآورشده که به عقیده آنها باید پادشاه را از وخامت بیماریش مطلع ساخت. من که فکر می کردم پادشاه در جریان بیماری خود هست، اظهار تعجب کردم و آنها اعتراف کردند که هیچ گاه در برابر او کلمه سرطان را به زبان نیاورده و همواره به ذکر عنوان بیماری والدنستم یالنفوم اکتفا کرده اند.

اگر درست متوجه شده باشم، من بیش از همسرم درباره بیماری او اطلاع داشتم و این برای من مسئولیت اخلاقی و سیاسی مهمی به شمار می رفت. به آنها گفتم که باید بدون وقفه، واقعیت دقیق را به عرض پادشاه برسانند: «او جرأت و نیروی کافی برای شنیدن این مطلب را دارد و مسئولیت های او ایجاب می کند که آگاهی درستی از وضع جسمانی خود داشته باشد» و اضافه کردم که به گمان من در حال حاضر که هنوز نیروی جسمانی مناسبی دارد بهتری تواند این ضربه روحی را تحمل کند تا در آینده که وضع جسمانی او رو به تحلیل خواهد رفت. در پایان این ملاقات اطباء به من اطمینان دادند که در این باره با او صحبت خواهند کرد ولی چند ساعت بعد مطلع شدم که بار دیگر تصمیم گرفته اند از به کار بردن کلمه سرطان خود داری نمایند.

آیا ممکن است پادشاه به اصل مطلب پی نبرده باشد؟ آنچه که پادشاه در ملاقات خود با ژیسکار دستن درسن موریتز در زمستان ۱۳۵۴ گفت مراد این عقیده راسخ ترمی کند. وقتی که رئیس جمهوری فرانسه از آهنگ سریع رشد اقتصادی ایران اظهار شگفتی می کرد، همسرم بدون هیچ توضیح اضافی

به او گفت: «مشکل من آنست که وقت زیادی ندارم. سلطنت من دوام زیادی نخواهد داشت. تصمیم من بر آن است که در هفت یا هشت سال آینده از سلطنت کناره گیری کنم. اما پسر من هنوز بسیار جوان است، منتظر خواهم ماند تا آمادگی لازم را بیابد. ولی در هر حال می خواهم کارهای اساسی قبل از به سلطنت رسیدن او انجام گرفته باشند. او در آغاز کار با دشواری بسیار روبرو خواهد شد و این وظیفه من است که تا آن زمان تغییرات و تحولات لازم را به انجام برسانم و این کار را خواهم کرد.»

با همه اینها ترتیبی داده بود که هیچ گاه به درستی ندانم که اوتا چه حد از بیماری خود باخبر است و این سؤال همواره برای من بدون پاسخ ماند. اطباء نیز به طوری که پرفسور فلاندرن به پرفسور ژان برنارد می نویسد، در تردید بودند. دکتر فلاندرن به استادش چنین می نویسد:

«همان روز صبح شماسعی کردید که با احتیاط بسیار درباره تحولات ممکن بیماری با پادشاه صحبت کنید. اعلیحضرت مطلبی گفتند که بی گمان نشان می داد که از آنچه مامی خواستیم به او بگوییم، آگاه است. او به ما گفت: من فقط از شما می خواهم تا دو سال دیگر سلامتی مرا تأمین کنید. زمان لازم برای آنکه و لیعهد سال تحصیلی خود را در آمریکا به پایان برساند و به تواند یکسال در تهران بماند.

«بعدها، هنگامی که در ملک آقای علم در بیرجند بودیم، او درباره خود و پادشاه به تفصیل سخن گفت. او در توصیف شخصیت ولینعمت خود، از خصوصیات متضاد او سخن به میان آورد. مثلاً يك روز به من گفت: «جای تعجب است که مردی چنین قدرتمند، گاهی می تواند این چنین ساده لوحانه به گفته های مخاطبین خود اعتماد کند.» سپس اضافه کرد: «اما پادشاه که از زمان کودکی همواره نقش شخصیت خود را ایفا کرده بسیار خود دار است و قادر است اطلاعات و اندیشه های خود را از دیگران پنهان دارد»، زیرا بارها شاهد بوده که پادشاه با این که از مطلبی آگاهی کامل داشته، در مقابل صحبت او درباره همان مطلب، کوچکترین عکس العملی نشان نداده است. به همین

جهت تا آن روز با توجه به حالات ظاهری پادشاه به آنچه درباره بیماریش می دانست پی نبردم. »

پادشاه که از کوتاهی عمر خود آگاهی داشت، در صدد آماده کردن مملکت برای سلطنت ولیعهد بود. او بارها گفته بود که پسرش نباید مانند خود او سلطنت کند. هدف رضا که وارث مملکتی رو به توسعه می شد، می بایست ایجاد دموکراسی در ایران باشد. در بهار ۱۳۵۶ مخالفین سیاسی و روشنفکران و خصوصاً يك روزنامه نویس، درخواست يك فضای باز سیاسی کرد. این روزنامه نگار در نامه سرگشاده ای به پادشاه، از او خواست که طبق قانون اساسی سلطنت کند و آزادی بیان را آن چنانکه در اروپای غربی و آمریکا وجود دارد، برقرار نماید. شاپور بختیار و مهدی بازرگان نیز در همین زمینه اظهار عقیده کردند. پادشاه تصمیم گرفت در ایجاد فضای باز سیاسی شتاب کند و برای آنکه نشان دهد که دوران تغییرات فرارسیده، در وسط تابستان ۱۳۵۶ جمشید آموزگار را که مردی درستکار، درخشان و با فرهنگ بود، به جای هویدا به نخست وزیری برگزید. همسر من در خاطراتش نوشت^۱:

«او به صداقت و درستکاری شهرت داشت و علاوه بر این دبیرکل حزب رستاخیز بود و می توانست از پشتیبانی حزب برخوردار شود. تصمیم من دائر بر تغییر نخست وزیر و انتصاب آموزگار به جای هویدا دلیل عدم رضایت از هویدا نبود. من نسبت به این شخصیت تحصیل کرده و خدمتگزار که سیزده سال مصدرا مور بود، محبت فراوان داشتم، اما هویدا جداً خسته شده بود و خود نیز بی علاقه نبود که اندکی از مسئولیت رهبری امور دولت دور شود.

«برای این که اعتماد و اطمینان خود را به هویدا نشان داده باشم، وی را به وزارت دربار شاهنشاهی منصوب کردم که در این سمت می توانست هم طرف مشورت قرار گیرد و هم هر روز با من ملاقات داشته باشد.

«از ابتدای تشکیل دولت آموزگار، به ضرورت سیاست آزادسازی سیاسی به شرط آنکه موجب تخریب کشور نشود، تأکید کردم.»

^۱ - پاسخ به تاریخ صفحه ۲۵۰

نخست وزیر کاردشواری در پیش داشت، زیرامی بایست به موازات برقراری آزادی سیاسی، بانارضایتی های حاصل از سرخوردگی مردم پس از بالا رفتن سریع قیمت نفت نیز مقابله کند. دولت مجبور شد به جای اجرای برنامه ششم که امید بسیاری به آن بسته بودیم، رویه محدودیت و سخت گیری در امور اقتصادی را پیش گیرد و این موضوع خود موجب افزایش نارضایتی ها و دلتنگی ها شد. درخواست فضای باز سیاسی موضوع تازه ای نبود، اما بارفتن جیمی کارتر در موکرات به کاخ سفید در شهریور ماه ۱۳۵۵، این درخواست با شدت بیشتری مطرح شد. همسر من با رؤسای جمهوری قبلی که از حزب جمهوری خواه بودند و خصوصاً ریچارد نیکسون که از جمله دوستان ما باقی ماند، روابط نزدیکی داشت. او معتقد بود که جمهوری خواهان آمریکا به اشکالات بسیاری که پادشاه برای پیشرفت مملکت و خروج آن از عقب ماندگی داشت، آگاه بودند و قبول داشتند که این عمل بدون اعمال قدرت امکان پذیر نیست. هنری کیسینجر (Henry Kissinger) که ایران را خوب می شناخت به پیشرفتهای حاصله در طول ده سال آخر با نظری تحسین آمیزی نگریست. اما کارتر حقوق بشر و آزادی ملت ها را از جمله شعارهای اصلی مبارزات انتخاباتی خود قرار داده بود، بدون آنکه وضع اقتصادی و فرهنگی کشورها را در نظر بگیرد. مخالفین پادشاه کارتر را متحد خود می دانستند و بدیهی است که اگر شخص دیگری به کاخ سفید راه می یافت، اعتراضات مخالفین نمی توانست چنین شکل حادی به خود بگیرد.

انتخاب نخست وزیر جدید موجب بهتر شدن وضع نشد. در مهرماه ۱۳۵۶ کانون نویسندگان ایران شب های شعر را در انستیتو گوته، وابسته به سفارت آلمان، بر پا کرد. این گردهمایی جماعتی عظیم، به گفته ای نزدیک به پانزده هزار نفر را به سوی خود جلب کرد. از ورای کلمات، پیام روشن بود: روشنفکران بی صبرانه در انتظار ورود به دوران جدید بودند. در مهرماه همان سال، ما برای یک بازدید رسمی عازم آمریکا شدیم. سفر مهمی بود، چون همسر من برای نخستین بار با رئیس جمهوری جدید ملاقات می کرد. آیا این

ملاقات موجب ایجاد رابطه ای نزدیک میان آن دو می شد؟ یکی تازه به قدرت رسیده بود و دیگری ازسی و هفت سال پیش سلطنت می کرد. ورود مابه کاخ سفید لحظات دشواری را در پی داشت. تظاهرکنندگان در آنسوی ردیف مأمورین امنیتی جمع شده بودند. بعضی برای کف زدن و ابراز احساسات و برخی برای ناسزاگفتن، و هنگامی که دو رئیس دولت نخستین کلمات خود را در برابر روزنامه نویسان و شخصیت ها روی چمن کاخ سفید ادا می کردند، جدالی خشونت بار میان دوگروه تظاهر کننده درگرفت و پلیس مجبور به دخالت شد.

پلیس ازگازاشگ آوراستفاده کرد و این گازتا نزدیکی جایگاه پیش آمد و بدینسان بینندگان تلویزیون درسراسرجهان شاهدصحنه غیرقابل تصویری بودندکه درآن رئیس جمهوری آمریکا وپادشاه ایران درحال سرفه کردن و پاك کردن چشمانشان، به نطق خود ادامه می دادند.

سپس به اطاق پذیرایی رفتیم. رئیس جمهوری و همسرش ازماخواستندکه این حادثه ناگواررا فراموش کنیم. واقعاً هم ناراحت بودند. اما من با خود گفتم که در زمان ریاست جمهوری نیکسون، هرگز به تظاهرکنندگان اجازه نمی دادند تااین اندازه به ما نزدیک شوند. آیااین اراده زمامداران جدید نبود که مارا در محمصه گذاشته، به ما بفهمانندکه ازاین پس مخالفین سلطنت مورد حمایت آنها هستند؟

نخستین مذاکرات میان همسرم و رئیس جمهوری تااندازه ای این تنش راتخفیف داد. پادشاه که آن روزخیلی سرحال بود، نظر خود رادرباره روابط نیروهادرجهان شرح داد. سپس ازنقشی که ایران، به گمان او، باید در این میان ایفاکند، صحبت کرد. رئیس جمهوری ومشاورانش بعدها اعتراف کردندکه تحت تأثیرتجزیه وتحلیل پادشاه قرارگرفته و قانع شده بودند. جیمی کارترینزهمان شب به طورغیرمنتظره ای درستایش همسرم سخن گفت وپادشاه که درانتظاريك چنین سخنانی نبود، سخت تحت تأثیرقرارگرفت و فردای آن روز به روزنامه نویسان گفت که نخستین روز بازدید ما«باشگ آغازشد وبا

اشک به پایان رسید.»

باوجود این درخارج از کاخ تظاهرات مخالفین حتی تا زیر پنجره ها ادامه داشت و بدتر از آن، به نظر می رسید که تظاهرکنندگان ازبرنامه خصوصی سفر مانیزآگاه بودند، به طوری که وقتی برای چند آزمایش پزشکی به بیمارستانی درایالت مینه سوتارفتم، باعده ای بیست نفری ازمخالفین که شعارهای ضدسلطنت می دادند، روبرو شدم. بعدها ازیکی ازهموطنان که درآن زمان درصف مخالفین بود، شنیدم که مقامات آمریکایی اطلاعاتی را که قاعدتاً می بایست محرمانه بماند، دردسترس آنها گذاشته بودند.

درطول این سفربودکه با تعجب تصویریکی ازروحانیون رادردست دانشجویان تظاهرکننده دیدم. این دانشجویان خواستارآزادی بودند و من این موضوع را می فهمیدم، اما به هیچوجه نمی توانستم تصورکنم که چگونه يك مُلا می تواند در نظرآنان سمبل آزادی و تجمّد باشد. اگرطبقه ای ازجامعه واقعاً درعکس جهت کوشش های پادشاه برای پیشرفت ایران عمل کرده بودند، همین محافظه کاران مذهبی بودند. درهمه زمینه ها، ازدادن حق انتخاب به زنان تااصلاحات ارضی ومبارزه بابیسوادی، همسرمن همواره بامخالفت بعضی از روحانیون روبرو شده بود. هرچند او باگروهی دیگر ازروحانیون رابطه ای بسیارنزدیک داشت، خصوصاً باآیت الله بهبهانی وآیت الله خوانساری. روحانیون محافظه کاردرطول قرن هابرافکارمردم حکومت کرده بودند وترقی و بازشدن به سوی جهان راتهدیدی برای سلطه خودمی دانستند.

من ازخودمی پرسیدم، این مُلایی که نگاه اخم آلودش برایم ناشناس بود کیست؟ وچرا این چنین موردستایش تظاهرکنندگان جوان قرارگرفته؟ به من جواب دادند: «آیت الله روح الله خمینی.» نام اویاد آورخاطره ای دور در حافظه من بود. درگذشته اوپس ازایراد نطق های آتشینی علیه آزادی زنان و تحریک مردم علیه انقلاب سفید، دستگیرشده بود. سپس مورد بخشش پادشاه قرارگرفته و تبعید شده بود. از ده سال پیش دیگر درایران زندگی نمی کرد واگرمن شاهد حضورغایبانه اودرمیان شعارهای دانشجویان درکوچه های

نیویورک نبودم، فکرمی کردم مملکت نیزمانند من اورا فراموش کرده است. چند هفته بعد از آن، کارتر و همسرش در راه سفر خود به دهلی در تهران توقف کردند و شب سال نو ۱۹۷۸ را با ما گذراندند. این ابتکار عمل نشانه ای بود از تأثیر مثبتی که پادشاه بر رئیس جمهوری جدید آمریکا گذاشته بود. همسر من توجه يك رئیس جمهوری دموکرات را که بتازگی انتخاب شده بود، به فال نيك گرفت.

ما، در دهم دی ماه ۱۳۵۶ کارتر و همسرش را در کاخ نیاوران به شام دعوت کردیم. هرگز اعتمادی را که پادشاه در شب سال ۱۹۷۸ نسبت به آینده ابراز کرد از یاد نمی برم، سالی که آستان حوادثی بسیار غم انگیز بود. پادشاه گفت: «در سنت ما، نخستین میهمان سال پیام آور رویدادهای آینده است و هر چند سال نو ایرانیان بابت بهار آغاز می گردد، اما یقین دارم که حضور میهمان عالی قدری چون شما، آینده درخشانی را برای ایران نوید می دهد.»

آنگاه جیمی کارتر از جای برخاست و این جملات ستایش آمیز را نسبت به پادشاه ایراد کرد که هیچ يك از رؤسای جمهوری آمریکا تا آن زمان، با چنین کلمات تحسین آمیزی درباره پادشاه صحبت نکرده بودند. کارتر گفت:

«ایران تحت رهبری پادشاه، چون جزیره ثباتی در میان یکی از پراشوب ترین مناطق دنیا قرار دارد و این حاصل کوششی است که اعلیحضرت در راه پیشرفت ایران انجام می دهید و نیز عشق و علاقه ای که ملت نسبت به شما ابراز می کند. «درگردشی که در خیابانهای زیبای تهران در معیت پادشاه انجام دادیم، شاهد ابراز احساسات فراوان شهروندان ایرانی در دو سوی خیابانها بودیم. همچنین صدها و بلکه هزاران آمریکایی را دیدیم که برای دیدار رئیس جمهوریشان آمده بودند. آنها آمریکایی هایی بودند که در این مملکت پذیرفته شده و آن را چون خانه خود به حساب می آورند.

«ملت شما و زمامداران دو مملکت، دلبستگی مشابهی در حفظ حقوق بشر دارند. هیچ کشور دیگری در جهان تا این اندازه در سازماندهی نظامی به خاطر امنیت متقابل با ما نزدیک نیست، هیچ کشور دیگری درباره مسائل

منطقه ای مورد توجه آمریکا تا این اندازه با ما به مشورت نمی پردازد. من باهیچ يك از رؤسای دولت ها خود راتا این اندازه نزدیک احساس نکرده و احساس حق شناسی نمی کنم.»

ملك حسين كه دو روز قبل برای دیدن همسر من به ایران آمده بود، اقامت خود را برای دیدن آقای کارتر تمدید کرد. پس از شام رسمی او نیز در کتابخانه به ما پیوست و ما همگی با کارتر و همسرش سال نو را به صورتی خودمانی جشن گرفتیم. من از آن شب نشینی که با صلح و صفا پایان یافت، خاطره خوشی دارم. به این ترتیب ملك حسين، آقای کارتر و همسر من توانستند به طور ساده و خودمانی با هم به صحبت بنشینند، درحالی که رضا برای مدعوین موسیقی انتخاب می کرد.

يك سال بعد، ما ایران را ترك می کردیم و سیزده آبان ماه ۱۳۵۸، یعنی دو سال بعد از این ملاقات، دانشجویان خط امام، مصونیت سیاسی سفارت آمریکا در تهران مورد تجاوز قرار داده و شصت و شش آمریکایی را به گروگان می گرفتند.

نخستین تظاهرات در ۱۷ دی ماه ۱۳۵۶ در شهر مذهبی قم آغاز شد. آن روز طلاب حوزه علمیه به بهانه مقاله ای که در روزنامه اطلاعات به چاپ رسیده بود، به خیابانها ریختند. قم شهری بود که آیت الله خمینی تا سال ۱۳۴۲ در آن به تدریس مشغول بود. در آن سال، به تحريك او اغتشاشاتی برای اعتراض به اصلاحاتی که از راه فرماندهی انجام شده بود، به وقوع پیوست. بعدها دانستیم که برخی از شاگردان قدیم او، از زمان تبعید آیت الله راهش را دنبال کرده بودند. این مقاله در زمانی منتشر شد که پیروانش توانستند از آن به بهترین وجه بهره گیری کنند و از کفر سخن بگویند و مردم را به نام او به بسیج عمومی بخوانند.

این بلوا خیلی زود گسترش پیدا کرد و روز ۱۹ دی ماه تظاهر کنندگان به ساختمانهای دولتی حمله کردند. آنان آنچه را که به نظرشان نشانی از تجدد بود، از جمله سینماها، رستورانها و مدارس دخترانه غارت کردند. مأمورین

انتظامی مجبور به دخالت شدند و برقراری آرامش به بهای جان هشت نفر، یعنی شش تظاهرکننده و دو مأمور انتظامی، تمام شد. پادشاه در خاطرات خود چنین می نویسد:

«نخستین اغتشاشات در شهر قم روی داد که طی آن ۶ نفر به قتل رسیدند. از این پس برپا کردن مراسم عزاداری به مناسبت سوم، هفتم و چهلم کشته شدگان، بهانه برپایی تظاهرات و ایجاد اغتشاش و تحریک به قتل گردید، تا هر بار بتوان مراسم عزاداری جدیدی برای مقتولین به پا کرد و آتش خشم و تعصب را برانگیخت. البته از دیدگاه مذهبی، چنین سوء استفاده شرم آوری از مصیبت های دیگران، قابل قبول نیست.»

روزهای ۲۹ و ۳۰ بهمن، یعنی چهل روز بعد از وقایع غم انگیز قم و به بهانه سوگواری برای شهدا، تظاهرات قابل ملاحظه ای در تبریز برپا شد. برای نخستین بار مخالفین سیاسی، دانشجویان و بازاریان برای تقاضای آزادی بیان و افزایش مزدها به روحانیون ملحق شدند. این اتحاد در نظر ما غیر قابل قبول بود: چگونه ممکن بود کسانی که خواستار غرب گرایی سریعتر رژیم بودند، همراه با طلاب بی تجربه رژه بروند، با کسانی که خواستار بازگشت به مقررات قشری مذهب، جلوگیری از ورود فرهنگ غیر اخلاقی غرب به ایران، حجاب اجباری برای زن و غیره ... بودند، یعنی درست آنچه که خلاف تقاضاهای دسته اول بود. تظاهرکنندگان آنچه را که در نظر آنها سمبول های فساد بود، به آتش کشیدند و غارت کردند:

سینماها، مشروب فروشی ها، مغازه های فروش اشیاء تجملی و همین طور ساختمانهای دولتی مانند کاخ دادگستری و دفتر حزب رستاخیز را. مأمورین انتظامی در برابر ابراز این همه خشم و نفرت غافلگیر شده از ارتش کمک خواستند و یک بار دیگر برخوردها منجر به کشته شدن عده ای در میان دو گروه شد. ارتش برای دفاع از مملکت آموزش دیده بود و نه برای عملیات نظامی شهری. در رابطه با این مطلب خوب به خاطر دارم که دولت آمریکا از دادن

^۱ - پاسخ به تاریخ صفحه ۲۴۸

گلوله های کائوچویی و گاز اشك آور به ما خود داری کرده بود. در این هنگام آیت الله خمینی که در تبعید در عراق به سر می برد، برای نخستین بار آشکارا درباره وقوع این حوادث، با کلماتی نفرت بار که انسان را به وحشت می انداخت گفت: «مبارزات ما هنوز گیاه شکننده ای بیش نیست و برای تبدیل شدن به درختی تناور، به خون شهیدان نیاز دارد.» کدام حسی این مرد را وا داشته بود که بدینسان خواهان مرگ هموعانش باشد؟

روزنهم فروردین ماه ۱۳۵۷، به بهانه برگزاری سوگواری قربانیان تبریز، تظاهرات تازه ای در برخی از شهرها، خصوصاً تهران به وقوع پیوست. همسر دستورات اکید به مأمورین انتظامی و ارتش داده بود که از هرگونه خونریزی جلوگیری شود، اما نیاز به «شهید» بود و این نیاز برآورده شد.

پادشاه بعدها گفت: «چنین سوء استفاده شرم آوری از غم و اندوه دیگران قابل قبول نیست. به من گزارش داده اند که در مقابل در ورودی گورستانها گروهی آشوبگر حرفه ای هر جنازه ای را از اقوام متوفی به زور و عنف گرفته، در اطراف آن تظاهرات بپا می کرده و آن را يك قربانی جدید ساواک قلمداد می کردند.»^۱

سخنان محسن رضایی، فرمانده پاسداران انقلاب اسلامی این نظر پادشاه را تأیید می کند. او درباره استراتژی انقلابیون در طول سال ۱۳۵۷ چنین می گوید:

«سازماندهی تشییع جنازه های دروغین برای پخش در رادیو و تلویزیون؛ تهیه تابوت های حامل اسلحه و خصوصاً اسلحه سرد تا در صورت حمله پلیس بتوان فوراً از آنها استفاده کرد؛ استقرار سوگواران دروغین زن و مرد در گورستان ها به عنوان يك حربه سیاسی-مذهبی؛ استفاده از لباس های خونین به عنوان سلاح های روانی-سیاسی-تبلیغاتی به منظور تهییج افکار عمومی.» کسانی که آن روز در دانشگاه حضور داشتند، نحوه شهید سازی را این چنین تعریف می کنند: «یکی از دانشجویان در برانکاری دراز کشید. سپس او را

^۱ - پاسخ به تاریخ صفحه ۲۴۹

باملافه سفیدی پوشانند و آنگاه ملافه رابه خون آلوده کردند و بعد او را بدوش گرفته فریادکنان درخیابانها براه افتادند: کشتند، کشتند. به طورکلی احساس می کردیم که تظاهرات ازپیش برنامه ریزی شده بودو کم و کسری نداشت و ازهرنوع وسیله ای ازقبیل بلندگو، ماسک، «واکی تاکی» و اندک زمانی بعد اسلحه برای پیشبرد مقاصدشان استفاده می شد.

درطول هفته ها برما واضح شدکه «لیبرالها» وچپ گرایان که بسیاری ازآنهاهیچ وجه تشابهی بااسلام گرایان نداشتند، بااین تظاهرات عظیم مردم همراه شده اند. آیاکمونیست ها ازمذهب به عنوان حربه ای برای برانگیختن مردم استفاده می کردند؟ همان کمونیست هایی که هدفشان درصورت رسیدن به قدرت، منع اجرای مناسک مذهبی بود. هریک ازعناصرتشکیل دهنده این اتحادانقلابی ناهمگون، یعنی مذهبیون، لیبرالهاومارکسیست ها، منافع فرصت طلبانه ای برای اتحادبادیگران داشتند. ولی واضح بودکه اگر روزی به زمامداری مملکت می رسیدند، نخستین اقدام هریک از میان برداشتن متحدین قبلی بود و دیدیم که چنین شد.

معهدا درآن زمان این اتحاد به وجود آمد و ازحمایت بازاریان که بورژوازی متوسط مذهبی راتشکیل می دادند وثروتمند وصاحب نفوذ بودند، برخوردار گردید. بازاریان ازبالا رفتن قیمت نفت و به طور کلی از رشد اقتصادی مملکت سود بسیاربرده بودند، اماپس ازسرکارآمدن دولت آموزگارکه رویه سخت گیریهای اقتصادی راپیش گرفت و به مقابله با ارتشاء پرداخت، آنها نیزبه گروه طرفداران خمینی پیوستند و چنانکه بعداً روشن شد، بعضی ازآنها باکمک های مالی قابل توجهی اورایاری دادند وجوانان که تحت تأثیرگروههای مختلف سیاسی بامنافع متفاوت قرارگرفته بودند، همه شور ونیروی خود را در اختیاراین گروههای بی وجدان گذاشتند. به گفته پادشاه: «عمل غیرقابل بخشش دیگرآشوبگران، سوء استفاده از زود باوری و احساسات دانشجویان بود. ابتدا دانشگاههارا به آشوب کشیدند وسپس برای گسترش نابسامانی به تحریک درمدارس متوسطه وابتدایی پرداختند ومتاسفانه موفق شدند. البته من

انتظار نداشتم که جوانان ایران محافظه کار باشند و می دانستم که برای آرمانهای خود حاضر به تلاش و فداکاری هستند، اما نمی دانستم که فریب دروغ پردازان و آشوبگران را خواهند خورد.^۱

من که شاهد تظاهرات مکرری بودم که هربار گسترش بیشتری می یافت، میان شك واضطراب بودم. شگفت آنکه کوشش های مثبتی که سلطنت برای ایران انجام داده بود، ناگهان ازسوی وسایل ارتباط جمعی غربی به صورتی منفی معرفی می شد. حتی آنهایی که درابتدای سال های پنجاه تملق پادشاه را می گفتند، امروز اقدامات او را محکوم می کردند و این روزنامه نویسانی که معمولاً نگران آزادیها هستند، آیت الله خمینی رامظهر پیروزی معنویات بر مادیات معرفی نمودند و درهمین زمان يك فیلسوف ایرانی از ظهورگاندی جدید سخن گفت. برای ما که از اعتقادات واقعی و جاه طلبی این مرد مطلع بودیم، این گفته ها قابل درك نبود. پادشاه بعدها نوشت:

«اشتباه بزرگ ما آن بود که از وسایل ارتباط جمعی خود برای مبارزه با اندیشه های مخرب استفاده نکردیم و با جوانان به گفت و شنود نپرداختیم.»^۲

نخبگان سیاسی و فرهنگی مملکت تقاضای ملاقات مرا کردند و من به امید این که کمکی برای همسرم باشم، آنها را پذیرفتم. دانشگاهیان، رهبران سیاسی سابق، جامعه شناسان، روحانیون و روزنامه نگاران، یکی پس از دیگری به دفتر من می آمدند. آنها نیز از جهتی که وقایع به خود گرفته بود نگران به نظرمی رسیدند و در جواب این سؤال که برای آرام کردن افکار و تسلط دوباره براوضاع چه باید کرد، پاسخ آنها همواره این بود: «بایستی اعلیحضرت يك شخصیت مورد قبول مردم را به کار دعوت کند. شخصی محبوب، درستکار، باهوش و مردم پسند.» با قبول سخن آنها می گفتم: «چه کسی راپیشنهاد می کنید؟» و آنها درپاسخ نام بزرگانی را که دیگر درمیان ما نبودند به زبان می آوردند: «قبول دارم، ولی ازمیان زنده ها به چه کسی

^۱ - پاسخ به تاریخ صفحه ۲۴۲

^۲ - پاسخ به تاریخ صفحه ۲۴۹

فکر می کنید؟» و در جواب با سکوتی طولانی مواجه می شدم. مخالفین در طول سال ها، از راه تهمت ارتشاء به عده ای و تهمت وابستگی به انگلیس و آمریکا به عده دیگر، همه مردان سیاسی را بی اعتبار کرده بودند.

در طول این ملاقات ها، يك وزیر سابق، با تلخی و ترس و نوعی خشونت از من ایراد گرفت که با تبدیل شیراز از مکانی فرهنگی به مکان فسق و فجور، به خشم روحانیون كمك کرده ام. من در جواب گفتم: «آقای وزیر، آیا این تنها کاری است که در طول بیست سال اخیر انجام داده ام؟» او ناتوان از دادن پاسخ صریح از من عذرخواهی کرد و روز بعد يك جلد قرآن برایم فرستاد. مردم اعتماد خود را از دست داده، از فکر کردن درباره وقایع عاجز مانده بودند.

در طول فعالیت هایم در بیمارستان ها، مدارس و کتابخانه ها و خامت اوضاع را حس می کردم. دیگران زمانی که من از دست مأمورین امنیتی برای رفتن به میان مردم مشتاق فرار می کردم، گذشته بود. در حال حاضر کاملاً احساس می کردم که وضع خوب نیست. بعضی به من قوت قلب می دادند و بعضی دیگر از من دوری می جستند و من دشمنی آنها را احساس می کردم. دیگر گفتگو با مردم امکان پذیر نبود و این وضع مرا مضطرب می کرد و ناامیدانه در جستجوی وسیله ای برای بازگرداندن اعتماد مردم، به کاخ بازمی گشتم.

پادشاه خاموش و باجدیت از بامداد تا شام به کار خود ادامه می داد. لاغر شده بود و به نظر ضعیف می آمد و این موضوع بیش از هر چیز مرانگران می کرد. آیاعلت این تحولات، پیشرفت بیماری بود یا نگرانی هایی که اوضاع مملکت ایجاد می کرد. هر نوع تظاهربه خشونت، او را عمیقاً ناراحت می نمود و مدام تکرار می کرد: «آخر چرا؟ چرا؟» و نمی توانست درك کند که به چه علت این ملت که زمانی دراز با او پیوندی نزدیک داشته است، ناگهان گفتارهای مبهم يك مذهبی تاریک اندیش را می پذیرد.

آیت الله العظمی، کاظم شریعتمداری در نگرانی های همسرش شریک بود. او تعصب خمینی را نمی پذیرفت و پیامهایی برای پادشاه می فرستاد و با ذکر نام روحانیون افراطی تقاضای دستگیری شان را می کرد. او معتقد بود که تظاهرات

با ساکت کردن این افراد به پایان خواهد رسید. من این فهرست را دیده بودم و به یاد دارم که نام صادق خلخالی در آن ذکر شده بود. پادشاه باتوقیف این افراد موافقت نکرد و بیشتر به فکر راه حل سیاسی و ازسرگرفتن گفتگو بود.

در خردادماه، سه شخصیت جبهه ملی، یعنی شاپوربختیار، داریوش فروهر و کریم سنجابی، استاد دانشگاه، نامه سرگشاده ای به پادشاه نوشتند و از او خواستند که طبق قانون اساسی سلطنت کند. آنها درخواست انحلال حزب رستاخیز (تأسیس ۱۳۵۳)، آزادی مطبوعات، آزادی زندانیان سیاسی و انتصاب دولت جدیدی با شرکت نمایندگان انتخابی اکثریت مردم را داشتند. این نحوه خطاب به پادشاه امری تازه بود و در ایران سابقه نداشت و من یقین دارم که اگر این افراد از پشتیبانی کارتر برخوردار نبودند، هرگز این چنین عمل نمی کردند. اما مطلب به همین جا ختم نمی شد.

از خواندن نامه چنین بر می آمد که سلطنت هیچ خدمتی به ایران نکرده در حالیکه مملکت در بیست سال آخر سلطنت همسرم، در همه زمینه ها به پیشرفت های بزرگی نائل آمده بود. شاپوربختیار آخرین رئیس دولتی بود که از سوی پادشاه منصوب شده بود. دو امضا کننده دیگر این نامه قبل از مرگ غم انگیزشان به خمینی پیوسته بودند. داریوش فروهر که در جمهوری اسلامی به وزارت رسید و سپس جزو مخالفان درآمد، با همسرش به طرز فجیعی به قتل رسیدند. کریم سنجابی نیز در تبعید درگذشت.

بعد از تظاهرات تازه اردیبهشت ماه در قم و تیرماه در مشهد، به بهانه سوگواری شهدا، پادشاه تصمیم گرفت روند دادن آزادی ها را سریعتر نماید و در روز ۱۴ مرداد ماه ۱۳۵۷، به مناسبت جشن مشروطیت، برگزاری انتخابات آزاد را با شرکت همه گروه های سیاسی در بهار ۱۳۶۰ اعلام کرد. مخالفین توقع بیشتری نداشتند و قاعداً خواست آنها برآورده شده بود. اما این تصمیم پادشاه نوعی ضعف تلقی شد و رهبران انقلابی از این موضوع نهایت استفاده را کردند. در ۲۰ مرداد ماه، تظاهرات جدیدی در شهر اصفهان برپا شد و حکومت نظامی اعلام گردید.

در این موقع بود که فاجعه سینمارکس آبادان به وقوع پیوست و این عملی بود برای تشدید خشم مردم، ایجاد کینه و نفرت و قدمی غیرقابل بازگشت در راه متلاشی کردن مملکت. روز ۲۸ مرداد، با آغاز نمایش فیلم، ناگهان آتش در سینمای آبادان زبانه کشید. چهارصد نفر در این واقعه در میان شعله های آتش جان سپردند. من که به استفاده سیاسی مخالفین از این واقعه یقین داشتم، فوراً بانخست وزیر تماس گرفتم و او را از تصمیم خود دائر به رفتن نزد مجروحین و خانواده های قربانیان اعلام کردم. او مرا منصرف کرد و من با شنیدن سخن اوناگهان احساس کردم که او اعتماد خود را از دست داده است. اعتماد به این که پادشاه و من مظهر نیرو و همبستگی این مملکت هستیم. احساس کردم که نظر او نسبت به من تغییر کرده و من در نظر او دیگر آن شخصیتی که به مدت بیست سال از نزدیک با مردم در تماس و گفتگو بوده است، نیستم. او به احتمال زیاد حق داشت مرا از این سفر منصرف کند، زیرا در ساعات بعد آیت الله خمینی از مرز ممکن فراتر رفته، دولت را متهم به ایجاد این واقعه موحش نمود.

از بدو اغتشاشات، حدود پنجاه سینما توسط طرفداران خمینی به آتش کشیده شده بود. بنابراین فاجعه سینمارکس نیز می توانست کار همان افراد متعصب باشد. تحقیقات بعدی این امر را تأکید کرد. اما عامل آن که جوانی نوزده ساله، عضو گماندوی «جمشید» و متخصص عملیات خرابکاری بود، به عراق فرار کرد و با انقلاب اسلامی نجات یافت. در آن زمان اتهام رژیم به دخالت در این فاجعه، مردم را بر ضد سلطنت سخت برانگیخت. همسرم در خاطراتش چنین می نویسد:

«در اوایل شهریور، سپهبد مقدم، رئیس سازمان اطلاعات و امنیت کشور، مذاکرات خود را با یکی از مراجع مهم مذهبی برایم نقل کرد که از من می خواست به يك اقدام وسیع و نمایشی برای جلوگیری از سقوط و ویرانی کشور دست بزنم. طبیعتاً نسبت به این پیام و تقاضای بی اعتنا نماندم. ولی چه

می شد کرد، ناچار شدم از نخست وزیر، جمشیدآموزگار بخواهم که استعفا دهد و دولت جدیدی را با اختیارات و آزادی عمل بیشتر روی کار آوردم.^۱ انتصاب نخست وزیر جدید فکر پادشاه را به خود مشغول کرده بود و در این باره با من مشورت کرد. نخست وزیر جدید باید مردی اهل عمل، متجدد و بردبار باشد و دارای سجایای اخلاقی. من هوشنگ نهاوندی رئیس سابق دفترم را پیشنهاد کردم. او تحصیلاتش را در فرانسه در رشته اقتصاد به پایان رسانده بود و مرد تصمیم بود. نهاوندی که قبلاً ریاست دانشگاه تهران را به عهده داشت، در میان روشنفکران دوستان بسیار داشت و بالاخره شنیده بودم که بسیار علاقمند است که نخست وزیر شود.

اما پادشاه جعفر شریف امامی را به او ترجیح داد. آقای شریف امامی تجربه ای ممتد در امر سیاست داشت زیرا قبلاً هم به مقام نخست وزیری و ریاست مجلس سناریسیده بود و به مدت پانزده سال در این مقام باقی بود. گذشته از آن او با روحانیون رابطه داشت، ولی در نخستین پیام خود گفت که او دیگر آن «شریف امامی سابق» نیست و این کار درست نیست.

تغییر دولت، آن ضربه روانی پیش بینی شده لازم را موجب نشد و پایان ماه رمضان بهانه مناسبی برای تظاهرات جدید ۱۶ شهریور در خیابانهای تهران گردید. برای نخستین بار تظاهرکنندگان خواستار رفتن شاه و بازگشت خمینی شدند. نظر به این که از مردم خواسته شده بود که فردای آن روز، دیگر بار به خیابانهای پایتخت، دولت جدید همان شب تصمیم گرفت حکومت نظامی را در یازده شهرو از جمله تهران، برقرار کند و تیمسار اویسی به فرمانداری نظامی تهران منصوب شد.

چون از این خبر اطلاع یافتم، نگران شده از پادشاه پرسیدم که چگونه مردم را از برقراری حکومت نظامی که هر نوع تظاهرات را ممنوع می کند، مطلع خواهند کرد؟ این يك سؤال اساسی بود. اگر دولت از وسایل لازم برای مطلع کردن مردم از برقراری حکومت نظامی استفاده نمی کرد، این احتمال وجود

^۱ - پاسخ به تاریخ صفحه ۲۵۸

داشت که مردم در خیابانها به تظاهرات غیر قانونی بپردازند، بدون آنکه از حضور سربازان تیمسار اویسی که به سخت گیری شهرت داشت، آگاه باشند. در جواب من گفته شد که این خبر از طریق رادیو هر نیم ساعت يك بار طی برنامه های خاص پخش خواهد شد.

این خبر در واقع از صبح زود روز جمعه پخش شد در حالی که صدها نفر تظاهر کننده در حرکت بودند وعده ای که شب را در خیابان به سر برده بودند، نمی توانستند از خبر برقراری حکومت نظامی مطلع باشند. اگر هم این گروهها از این خبر آگاه بودند، آیابه خانه های خود بازمی گشتند؟ شاید معدودی از آنها خیابانها را ترك می کردند و در نتیجه از خطر مصون می ماندند. این جمعه ۱۷ شهریور و به قول انقلابیون این جمعه سیاه، روز شومی در تاریخ میهن ماباقی ماند.

ارتش که در میدان ژاله در انتظار تظاهر کنندگان بود، دستورهای دقیقی از تیمسار اویسی دریافت کرده بود. هر دو گروه مسلح بودند و برخورد میان دو جناح غیر قابل احتراز بود. تیراندازان فلسطینی که با لباس مبدل در میان مردم و یا بر فراز بامها در کمین بودند، به سوی سربازان شلیک کردند و آنها نیز ناگزیر پاسخ دادند. در این برخوردها ۱۲۱ نفر از میان تظاهر کنندگان و ۷۰ نفر از سربازان کشته شدند.

همان شب، از بد حادثه، زمین لرزه شدیدی همچون کابوسی وحشتناک شهر طبس را زیر و رو کرد و موجب مرگ ۱۷۰۰ نفر شد. من طبس را که یکی از آثار تاریخی ثبت شده ایران به شمار می رفت، خوب می شناختم و در بازسازی آن شرکت کرده بودم.

من جسماً احساس ناتوانی می کردم. خدای من! کی این کابوس به پایان خواهد رسید؟ رنج فراوانی در چهره همسرم پدیدار شده بود. او معتقد بود که با وجود تنشی که بر اوضاع حاکم است، نمی تواند تهران را ترك کند. بنابراین تصمیم گرفتم تنها به طبس بروم. این موضوع را با نخست وزیر در میان گذاشتم و او از من خواست قدری تأمل کنم. در صحبت با او، به ضعف قدرت دولت در آن دوران پی بردم و متوجه شدم که تا چه حد اعتماد خود را از دست داده

است. آقای شریف امامی مطمئن نبود که چگونه در این سفر از من استقبال خواهد شد، از عکس العمل مردم بیمناک بود. در حقیقت دولت از اوضاع مملکت خبر دقیقی نداشت و تحت تأثیر عقاید مختلف سیاستمداران، نظامیان و روحانیون قرار گرفته بود.

من با قلبی اندوهگین به سوی طبس پرواز کردم. روحانیون قبل از من به آنجا رسیده بودند و در کنار کارمندان سازمان شیرو خورشید سرخ به صورت سازمان یافته ای به مردم کمک می کردند. من با نارضایتی و حتی خشم مردم رنج دیده طبس مواجه شدم. بر اساس يك شایعه که البته نادرست بود، پادشاه به آمریکایی ها اجازه انفجارهای زیر زمینی در نزدیکی طبس داده بود و همین امر موجبات زلزله طبس را فراهم آورده بود. بعضی نیز گفتند که این فاجعه نشانه خشم خداوند است. من يك روز تمام را در آنجا گذراندم و کوشش کردم تا آنجا که ممکن بود مردم را آرام کنم. مقامات محلی از این فرصت برای ابراز نگرانی های خود استفاده کردند.

در روزهای بعد از جمعه سیاه، تظاهرات ادامه پیدا کرد. پادشاه به تقاضای مردم در زمینه آزادی های سیاسی جواب مثبت داده، به تعهدات خود عمل کرده بود و حال نوبت آن بود که بابازگشت آرامش، این تعهدات جامه عمل بپوشد. اما واضح بود که مسئولین آشوب ها به هیچوجه نمی خواستند اصلاحات، خصوصاً انتخابات موعود به نتیجه برسند. پادشاه بعد ها در این باره در خاطرات خود چنین می نویسد:

«بدیهی است اگر مقررات حکومت نظامی به دقت اجرایی شد، می بایست دادگاههای نظامی تشکیل شود و متخلفین از مقررات به مجازات برسند. ولی در حقیقت اعلام حکومت نظامی جنبه اخطار داشت و سربازان فقط به روی آتش افروزان، غارتگران و گروههای مسلح آتش گشودند و در هر حال مجموع این تدابیر، آرامشی پدید نیاورد.

«گروههای مسلح، از کميته هایی که در پناه مساجد تشکیل می شد دستور می گرفتند. در این هنگام بود که علناً گفته شد میان اسلام و کمونیسم

منافاتی وجود ندارد. این نظریه غریب به وسیله مجاهدین خلق عنوان شد که در لبنان و لیبی، آموزش دیده بودند.

«مطبوعات چپ گرای غربی، سخن از خشونت و ارباب و وحشت می رانند. نه از آنچه تروریستها ایجاد کرده بودند، بلکه از آنچه در خیال آنها ناشی از پلیس و ساواک بود.

«بگفته این جراید بیش از یکصد هزار «زندانیان سیاسی» در زندانهای پادشاه به سر می بردند. واقعیت اینست که در این موقع شماره زندانیانی که بعثت داشتن پرونده های سیاسی محکومیت پیدا کرده بودند و هنوز در زندان به سر می بردند هرگز از ۳۱۶۴ نفر تجاوز نکرد و در آبان ماه ۱۳۵۷ فقط سیصد نفر در زندان بودند که همه پرونده های جنایی داشتند.

«به طور وضوح، مایک دوره انقلابی را طی می کردیم که برنامه آن به دقت تدارک شده بود. در شهرهایی که حکومت نظامی وجود داشت، گروههای کوچک تروریستی و براندازی، مسلح به سلاحهای خودکار و مواد منفجره جنگهای چریکی شهری را آغاز کردند. متعاقب آن حمله به ابنیه عمومی، مدارس، بیمارستانها، بانکها و سازمانهای دولتی آغاز شد. هدف نهایی تخریب سریع اداری، اقتصادی و فرهنگی کشور بود.»^۱

همسرم، مثل همیشه با دیگران مشورت می کرد و نظر آنها را درباره ایجاد رابطه دوباره با گروههای مختلف جویا می شد. بسیاری از مخاطبین او، اعمال زور را پیشنهاد می کردند ولی او نمی پذیرفت و یاد آور می شد که شاه نمی تواند بدون از دست دادن مشروعیت خود دستور تیر اندازی به سوی مردم را صادر نماید. در يك چنین شرایطی بود که تصمیم گرفت با قلب و احساس خود بامردم صحبت کند زیرا تظاهرکنندگان دیگر گوش شنوایی برای گفته های منطقی نداشتند. پادشاه با احساس و خلوص نیت سخن گفت و حتی به بعضی از اشتباهات خود اشاره کرد و من در آن زمان یقین داشتم که سخنان او به دل مردم خواهند نشست. اما صحبت های او فوراً نشانی تازه از ضعف

^۱ - پاسخ به تاریخ صفحه ۶۰-۲۵۹

او تلقی گردید. ما که بر اثر تنش های چند ماه اخیر به کلی فرسوده شده بودیم، نمی توانستیم به شدت خشونت و پافشاری مخالفین خود پی ببریم و دست به سوی کسانی دراز می کردیم که ما را به مرگ محکوم کرده بودند.

درمهرماه این چند خط را به یادداشت هایم اضافه کردم: «احساس می کنم که دیگر امیدی نیست، باید درهمه جبهه ها جنگید، نه به خاطر این که وضع درحال حاضر خیلی وخیم است، بلکه به این جهت که من بدبین و سخت فرسوده ام. آنچه از دستم برمی آید انجام می دهم، باید قوی بمانم و این تنها راه مقاومت است... برای بچه ها نگرانم.

«باید با مردم گفتگو کرد، راه حل دیگری وجود ندارد. اماگویی همه ما ایرانیان دیوانه شده ایم، تب کرده ایم وهذیان می گویم. ازصبح تا شام با تلفن صحبت می کنم، اطلاعات به دست می آورم واطلاعات خود را به دیگران منتقل می نمایم و با هم نقشه می کشیم. آیا هنگامی که اوضاع آرامتر شود، راهی برای خروج از این کابوس خواهد بود؟»

دراکتبر همین سال سخت بود که نامه ای بسیاردوستانه از خانم کارتر همسر رئیس جمهوری آمریکا دریافت کردم که درآن محبت خودرا نسبت به من یادآور کرده بود. خواندن این نامه مرا تحت تأثیر قرارداد.

روز یکشنبه ۱۴ آبان هزاران نفر درخیابانهای تهران به تظاهرات پرداختند. پادشاه که ازکشتار دوماه پیش میدان ژاله سخت متأثرومنقلب شده بود، ضمن دستورجلوگیری از تظاهرات تأکید نمود که از تیراندازی مگردر نهایت لزوم، خودداری شود. سربازان و پاسبانان از عهده جمعیت عظیمی که به خیابانها سرازیر شده بود، بر نیامدند و تظاهرکنندگان درمسیرخود بانك ها، سینماها وسازمانهای دولتی راغارت کردند. وزارت اطلاعات ویران و قسمتی ازسفارت انگلیس به آتش کشیده شد. سفارت آمریکا که به وسیله ارتش محافظت می شد، به زحمت ازحمله آنان درامان ماند.

همان شب جعفرشریف امامی استعفای خود را تقدیم پادشاه کرد و مورد قبول واقع شد. اواخرمهر ماه کارگران پالایشگاه آبادان اعتصاب کردند و آیت الله

خمینی که در نوفل لوشاتو (Naufile-le-Château) در حومه پاریس به سر می برد، آنها را به سرپیچی از اوامر دولت و اعتصاب عمومی دعوت کرد و سخنان او توسط وسایل ارتباط جمعی فرانسه و بی بی سی (BBC) انگلستان پخش شد. (دولت فرانسه قبل از دادن پناهندگی سیاسی به خمینی، نظر همسر مراخواستار شده بود و پادشاه، با این تصور که بودن خمینی در فرانسه کم خطرتر از اقامت او در لیبی یا الجزیره خواهد بود، به این تقاضا جواب مثبت داده بود). رادیوی انگلیس با آب و تاب فراوان پیام های خمینی را پخش می کرد. خمینی شخصاً گفته بود: «بی بی سی صدای من است.» در سال ۱۳۲۰ هجری رادیو به مدت هشت ماه برای رفتن رضاشاه تبلیغ کرده بود و سرانجام، رضاشاه مملکت را ترک گفته بود. ایرانیانی که این واقعه را به یاد داشتند، در پاییز ۱۳۵۷ چنین می گفتند: «اگر بی بی سی علیه شاه سخن می گوید، پایان کار سلطنت نزدیک است.» خطر فلج شدن مملکت، پادشاه را بر آن داشت تا یک دولت نظامی تشکیل دهد. می بایست به هروسيله ای شده از فروپاشی اقتصاد کشور جلوگیری نمود و اوضاع مملکت را سروسامان داد.

پادشاه در مورد انتخاب افسری که به تواند از عهده این امر خطیر برآید، با اطرافیان به مشاوره پرداخت. بعضی ها تیمسار اویسی را که به سخت گیری شهرت داشت پیشنهاد می کردند. من با این انتخاب موافق نبودم ولی به هر حال تصمیم با پادشاه بود که فرماندهان خود را می شناخت و همواره به سود مملکت اقدام می کرد. سرانجام تیمسار غلامرضا ازهاری، رئیس ستاد ارتش را که در میان امرای ارتش ارشدیت داشت، به ریاست دولت موقت منصوب کرد. این انتصاب به پادشاه فرصت می داد تا به يك راه حل سیاسی برسد. یکی از نخستین اقدامات این دولت، برکناری هویدا بود که خیلی ها، حتی ارتشیان، تقاضای آن را داشتند^۱. او فکر می کرد محاکمه هویدا موجب رفع

^۱ - بسیاری از وزراء در زمان دولت شریف امامی و چندتن دیگر هنگام بازداشت هویدا دستگیر شدند.

سوء تفاهمات خواهد شد. پادشاه در این باره در کتاب خاطرات خود چنین می نویسد:

«من چندان به این استدلال عقیده نداشتم، ولی هویدا که هنوز مورد احترام من بود، آماج اصلی حملات مخالفین بود گرچه هدف واقعی خود من بودم.»^۱
 آری، همسرم به هیچوجه بادرستگیری هویدا موافق نبود و این موضوع عمیقاً او را رنج می داد. این تصمیم در جلسه ای باحضور چند تن از وزیران و مقامات ارتشی گرفته شد. همه آنها با توقیف هویدا موافق بودند و پادشاه بالاخره با این اجماع نظر موافقت کرد. اندکی بعد به من گفت آن کسی که در طول جلسه به وسیله تلفن با او تماس گرفته، تیمسارمقدم رئیس سازمان امنیت بود که به پادشاه گفته بود: «توقیف هویدا از نان شب هم واجب تر است.»

من که در آن جلسه حضور داشتم، با این که يك چنین تصمیمی قلبم را جریحه دار می کرد، سخنی نگفتم. عقیده عمومی بر آن بود که برای خروج کشور از این ورطه هولناك، باید به هر وسیله ای توسل جست و مسئولین سیاسی و نظامی نیز معتقد بودند که هویدا می تواند به خوبی از خود دفاع کند و از این محکمه سرافراز بیرون آید.

امروز، مرگ وحشتناك امیرعباس هویدا، که در زندان به دست جمهوری اسلامی به قتل رسید، در نظرم يك فاجعه است، اما در آن زمان هیچ کس نمی توانست تصور کند که بازداشت هویدا که با هدفی کاملاً سیاسی و در يك محیط متشنج انجام گرفته بود، به این ترتیب پایان پذیرد. ولی این مطلب به هیچوجه چیزی از اندوه مرا از این بازی بیرحمانه و غیر قابل پیش بینی سرنوشت، نمی کاهد.

انتصاب يك نظامی به ریاست دولت، نتایج سودمند فوری داشت. پالایشگاه آبادان فعالیت خود را از سر گرفت، تظاهرات به ناگهان قطع شد و به مدت چند روز خیابانهای تهران چهره طبیعی خود را باز یافت. دعوت خمینی به اعتصاب عمومی برای بیست و یکم آبان نیز با شکست روبرو شد.

^۱ - پاسخ به تاریخ صفحه ۲۶۲

معهدنا، در طول این هفته های دشوار، توانستم به اهمیت تأثیر سخنان این مرد بر افکار عمومی و نتایج غم انگیز آن پی ببرم.^۱ دو نظامی، سر جوخه عابدی و سرباز سلامت بخش که به گروه اسلامگرایان پیوسته بودند، یک روز هنگام نماز صبح در پادگان گارد شاهنشاهی به سوی گروهی از افسران تیراندازی کردند. به من اطلاع دادند که بعضی از آنها به سختی مجروح شده اند (۱۳ نفر کشته و ۳۶ نفر مجروح). من فوراً برای کمک و تسلی آنها به محل حادثه رفتم. بسیار تأثر انگیز بود. هرگز نگاه صادقانه یکی از سربازان را که دستش را در دست گرفته بودم و چند ساعت بعد درگذشت، از خاطر نمی برم. عاملان سوء قصد به هلاکت رسیده بودند. من رونوشت نامه ای را که سرباز سلامت بخش، قبل از این واقعه برای همسرش نوشته بود، خواندم: «من این کار را به امر آیت الله خمینی انجام دادم و به بهشت خواهم رفت. اما خیالت راحت باشد، من به حوریان بهشتی توجه نخواهم کرد و در آسمان ها، به انتظار تو خواهم ماند.»

در همین دوره، مخالفین توانستند توجه آدمهای ساده لوح و ضعیف را از راه انتشار فهرست نام صد نفر از شخصیت های موافق سلطنت، به سوی خود جلب کنند. این فهرست شامل افسران ارشد، بازرگانان و صاحبان صنایع و سیاستمداران بود با ذکر ارقام سرمایه هایی که هریک از آنان از ایران خارج کرده بودند. این ارقام سرسام آور که طبعاً ساختگی بود، در تهییج افکار عمومی مؤثر افتاد. نخست وزیر به خاطر مبارزه با این سم پاشی ها و آرام کردن افکار عمومی با صدور بیانیه ای افرادی را که نامشان در این فهرست ذکر شده بود، ممنوع الخروج اعلام کرد. افتادن در این دام، به اعتبار کسانی

^۱ - روز ۲۷ آبان ماه ۱۳۵۷ به همراهی دخترم فرحناز و پسرم علیرضا برای دیدار آیت الله خوبی که نفوذ بسیار بر شیعیان داشت به کربلا و نجف، دو شهر مقدس شیعیان رفتم. او مرا در اتاق کوچکی که بسادگی در آن می زیست پذیرفت و یک انگشتر عقیق که دعا روی آن حک شده بود، برای پادشاه بمن داد و از من خواست به پادشاه بگویم که برای موفقیت او در خدمت به اسلام و ایران دعا خواهد کرد.

که آن دروغ را رواج داده بودند، افزود و نابسامانی بسیار به بار آورد^۱. آرامشی که پس از برسرکارآمدن تیمسار ازهارى به وجود آمده بود، دیری نپایید. در آغاز ماه محرم، یعنی سوم آذرماه يك باردیگر اغتشاش بپاشد. آیت الله خمینی از اقامتگاه خود در نوفل لوشاتو، نطق های آتشین ضبط شده خود را به ایران می فرستاد و این نوارها در سراسر کشور پخش می گردید^۲. از آن پس هزاران هزار نفر در کانونهای خانوادگی خود به سخنان این مردم متعصب که فرمان به نابودی همه چیز تا استقرار نظام جدید اسلامی می داد، همچون آیه های آسمانی گوش می دادند. در طول شب هایی که از سوی آیت الله تعیین شده بود، دقیقاً سر ساعت هشت شب، مردم به روی بامها می رفتند و به طور دسته جمعی فریاد بر می آوردند: «الله اکبر». این کلمات که از دوران کودکی برایم دعایی آرامش بخش به شمار می رفت، اینک تبدیل به کلماتی هراس انگیز شده بود که با شنیدن آن خون در رگهای منجمد می شد. من با خود می گفتم کسانی که موفق شوند دعا را به فریادی از بغض و کینه بدل کنند، دشمنان مذهبنند.

آیت الله خمینی از مردم خواسته بود که روزهای ۱۹ و ۲۰ آذر ماه، یعنی روزهای تاسوعا و عاشورا، در سراسر کشور به تظاهرات بپردازند و يك باردیگر مسئله نحوه مقابله با این تظاهرات مطرح شد. چون حکومت نظامی برقرار بود، تیمسار اویسی اعتقاد داشت که باید از به خیابان آمدن آشوبگران جلوگیری نمود و آمادگی خود را برای عکس العملی شدید اعلام کرد. اما

^۱ - در همین زمینه يك روز کاستی در میان مردم پخش شد که در آن صدای پادشاه هنگام صحبت در يك جلسه با حضور مشاورین نظامی شنیده می شد که دستور می داد به سوی مردم تیراندازی شود و نفت برای صدور به اسرائیل نگهداری شود. من این کاست را به گوش خود شنیدم: يك نفر صدای پادشاه را تقلید می کرد و بقیه کاست از سر هم کردن نطق های همسر م تهیه شده بود. ما کاست را برای آزمایش به يك آزمایشگاه آمریکایی فرستادیم. اما تا جواب آزمایش برسد، کار از کار گشته بود.

^۲ - خمینی چندین خط تلفنی در اختیار داشت، کاست های او که در پاریس پر شده بودند، توسط هواپیماهای افرانس و یا آلمان شرقی به تهران می رسیدند.

همسرم، در پیروی از اعتقادات خود، باین پیشنهاد موافقت نکرد. بنابراین ارتش تانک های خود را از مرکز تهران فرا خواند و به حضور بی خطر خود پیرامون ساختمانهای دولتی اکتفا نمود. جمعیت تظاهر کننده، شهر را به تصرف خود درآوردند و به مدت دو روز شعارهای ضد سلطنت درهمه جا شنیده می شد و برای نخستین بار، آشوبگران خواستار استقرار جمهوری اسلامی شدند. پادشاه وقایع را در خاطرات خود این چنین توصیف می کند:

«در این هنگام بود که اعتصابهای وسیع سیاسی برای به زانو درآوردن کشور آغاز شد: تهران و شهرهای بزرگ هر روز چند ساعت فاقد برق بودند. وسایل نقلیه عمومی تعطیل شد، کارمندان سازمان آب و شبکه نفت و بنزین و سپس بانکها و وزارت خانه ها اعتصاب کردند. هدف این کوششها فلج کردن فعالیت مردم ایران بود تا دولت در مقابل ویران گران ناچار به تسلیم شود. مردم، بیکار و سرگردان و در نتیجه خشن و ناراضی در کوچه ها و خیابانها قدم می زدند. کارگران و کارمندانی که از شرکت در اعتصاب خود داری می کردند، مورد تهدید قرار می گرفتند. ما به خوبی می دانیم که برای فلج کردن شبکه توزیع برق یا نفت، پنج و یاشش نفر کافی است و همین باعث شد که اعتصاب انقلابی توفیق یابد.»^۱

اوایل دی ماه، تیمسار ازهری که فقط شش هفته تصدی نخست وزیری را به عهده داشت، دچار حمله قلبی گردید و دیگر نتوانست به کار خود ادامه دهد. کشور کاملاً فلج شده بود و حتی يك بشکه نفت نیز از ایران خارج نمی شد. در این زمان، پادشاه به فکرا انتخاب غلامحسین صدیقی به مقام نخست وزیری افتاد. صدیقی که در کابینه محمد مصدق سمت وزیر کشور را به عهده داشت، از احترام قابل ملاحظه ای درهمه محافل برخوردار بود. دکتر صدیقی این پیشنهاد را پذیرفت و برای تشکیل دولت خود، دوهفته مهلت خواست و این در شرایط دشوار آن روز کشور، زمانی بس طولانی بود. در این موقع تیمساران اویسی و مقدم که مسئولیت امنیت مملکت را به عهده داشتند، از من تقاضای

^۱ - پاسخ به تاریخ صفحه ۲۶۳

ملاقات کردند. آنها از وخامت اوضاع صحبت کردند و تأکید نمودند که اگر پادشاه در دو یاسه روز آینده نخست وزیر جدیدی انتخاب نکند، بیم آن می رود که انقلابیون به کاخ سلطنتی حمله کنند. آنها شاپور بختیار را برای احراز این سمت پیشنهاد کردند و اضافه نمودند که به گمان آنها او با این پیشنهاد موافقت خواهد کرد.

من سخنان آنها را برای پادشاه نقل کردم. همسر من با این انتخاب مخالفتی نداشت. بختیار، به عنوان یکی از رهبران جبهه ملی، به گروهی تعلق داشت که به قانون اساسی وفادار بودند. برخی از اطرافیان در این باره با آقای بختیار صحبت کرده بودند و چنین به نظر می رسید که او برای نخستین ملاقات حاضر نبود به کاخ بیاید. بنابراین من به همسر پیشنهاد کردم که او را در منزل همسر دایی یم، لوتیز قطبی که با بختیار خویشاوندی داشت، ملاقات کنم. پادشاه با پیشنهاد من موافقت کرد و من با بختیار ملاقات کردم. من او را نمی شناختم و از همان ابتدا درباره نبود آزادی و وجود ارتش صحبت کردم. من یاد آور شدم که کشور در خطر است. او به اطلاع من رساند که یکی از شرایط قبولی این سمت، آزاد کردن کریم سنجابی، یکی از رهبران جبهه ملی و دوست اوست. من نتایج گفتگویمان را به آگاهی پادشاه رساندم و او امر به آزادی سنجابی داد و نخستین ابتکار سنجابی، قبل از حرکت به سوی نوفل لوشاتو، مدح خمینی بود. چون این مشکل حل شده بود، بختیار به کاخ آمد. پادشاه در این باره می نویسد:

«واگراشتباه نکنم، سپهبد مقدم شخصاً وی را شبانه و در خارج از ساعات متعارف ملاقات، به کاخ نیاوران هدایت کرد. بختیار در این ملاقات مکرراً نسبت به مقام سلطنت ابراز وفاداری کرد و کوشید به من ثابت کند که تنها کسی است که می تواند در آن دوران دشوار دولت را تشکیل دهد. اومی گفت مایل است تمام ترتیبات مندرج در قانون اساسی را رعایت کند این شرایط برای من قابل قبول بود.»^۱

^۱ - پاسخ به تاریخ صفحات ۲۶۸-۲۶۹

در همان زمان بعضی از شخصیت ها، خصوصاً سفرای آمریکا و انگلیس، پادشاه را به ترك موقت ایران، به مدتی کوتاه، تشویق می کردند و معتقد بودند که رفتن او به آرام شدن کشور كمك خواهد کرد.^۱ آقای بختیارنیز همین عقیده را داشت. این خبر به سرعت درهمه جا پخش شد، خصوصاً در میان امرای ارتش که پادشاه فرماندهی آن رابه عهده داشت. افسران و سربازان ماکه از وضع مملکت به ستوه آمده و از چندماه پیش شاهد فرار عده قابل توجهی از بلند پایگان کشور بودند، حضور پادشاه را در ایران لازم می دانستند. تیمسار عباس قره باغی، رئیس ستاد ارتش به طور خصوصی به من گفت: «اگر پادشاه ایران را ترك کند، ارتش از هم پاشیده خواهد شد.» بعضی از افسران، از جمله تیمساران بدره ای و خسرو داد، پیشنهاد کردند که تا آرام شدن وضع، پادشاه در جزیره کیش اقامت کند و آمادگی خود را برای هرگونه جانفشانی، در صورت لزوم، اعلام کردند. عده ای از نمایندگان مجلس نیز که به ملاقات من آمده بودند، همین اعتقاد را داشتند. بعضی از این نمایندگان از ترس آنکه پادشاه ایران را ترك کند، حتی به من پیشنهاد کردند که مردم ولایت خود را برای مبارزه با انقلابیون مسلح کنند. در طول هفته های اخیر اغلب این افسران و نمایندگان و افراد خانواده آنها تهدید به مرگ شده بودند و بعضی از آنها در نخستین ماههای استقرار جمهوری اسلامی، به قتل رسیدند.

شخصاً فکر نمی کردم عزیمت پادشاه راه حلی برای از میان بردن کینه ای باشد که ناآگاهانه در دل مردم راه یافته بود، اما همسرم به این نتیجه رسیده بود که اگر این پیشنهاد موجب جلوگیری از خونریزی شود، باید آن را پذیرفت. از

^۱ - در همان تاریخ قائم مقام فرمانده اتحادیه اتلانتیک شمالی (OTAN) ژنرال روبرت هويزر (R.E. Huyser) به تهران رسید (۵ ژانویه ۱۹۷۹). آمدن او به تهران به خودی خود واقعه مهمی محسوب نمی شد، زیرا ایران عضو سازمان پیمان مرکزی (CENTO) بود. به اطلاع من رسید که مأموریت او کوشش در اعلام بی طرفی ارتش بود. سالها بعد ژنرال الکساندر هگ (A. Haig) فرمانده ناتو به من اظهار داشت که به خاطر اعتراض به مأموریت ژنرال هويزر از شغل خود استعفا کرده بود زیرا معتقد بود که ارتش می بایست مانع از ایجاد هرج و مرج در ایران می شد. ژنرال هگ اعتقاد داشت که در آن زمان حفظ ثبات منطقه مسئله اساسی به شمار می رفت.

خود می پرسیدم، دراندیشه مردی که طی سی و هفت سال همه لحظات زندگی خود را وقف مملکت و مردمش کرده و هدفی جز خروج کشور از عقب ماندگی نداشته، و در حال حاضر در نهایت بی انصافی طرد شده، چه می گذرد؟ او به خاطر مبارزه دوگانه ای که در طول سال ۱۳۵۷ با آن دست به گریبان بود، یعنی مبارزه آشکار علیه آیت الله خمینی و مبارزه پنهان علیه بیماری، توانش را به کلی از دست داده بود.

علیرغم همه دشواریهای روزافزون، پرفسور فلاندرن سفرهایش را به تهران قطع نکرد. خواندن دوباره ی آنچه که او به پرفسور ژان برنارد نوشته، مرا به محیط خفقان آور آن ماهها در ایران بازمی گرداند:

«طی سال ۱۹۷۸، پس از درگذشت آقای علم است که اوضاع، لااقل برای ما، مشکل می شود. هنگام آخرین سفرمان به آنجا، یقیناً به خاطر دارید که چه اشکالاتی برای ورود به کاخ داشتیم و یا اوقاتی را که در انتظار دوستان صفویان و به امید رسیدن اتومبیل تیمسار ایادی برای گذشتن از گارد محافظ کاخ، در کوچه قدم می زدیم. در سفرهای بعدی من، تا آخر سال ۵۷، بر تعداد این اشکالات افزوده شد. درگذشت آقای علم و برکناری تیمسار ایادی موجب شد که ترتیبات معمول که دور از انتظار انجام می گرفت، تغییر کند، هرچند که نحوه استقبال و پذیرایی از ما کماکان و بر مبنای شیوه گذشته ادامه یافت. مع هذا، اندک اندک، اقامت های مادشوار ترمی شد، زیرا دیگر امکان سکونت در خانه همیشگی برای ما وجود نداشت و مجبور بودیم در هتل اقامت کنیم و کوشش نماییم تا حد ممکن از اطاقهایمان خارج نشویم. هرچه بر شدت رویدادها افزوده می شد، تمایل کمتری به خروج از هتل احساس می کردیم، زیرا اغتشاشات، قطع مکرر برق و تظاهرات خیابانی گاه صورت شورش به خود می گرفت، تاجایی که ملاقات کوتاه یکشنبه صبح مارانیز مشکل می کرد.

«بیمار همچنان خوش برخورد بود، ولی مدت ملاقات ها کوتاه شده بود و خصوصاً در آخرین دفعات او را بسیار نگران و عصبی یافتیم. از نظر پزشکی بحث ما در اطراف انواع داروهای آرامش بخش اعصاب و تجویز یا عدم تجویز

آن می گشت. دوستان صفویان در غالب موارد مرا در این ملاقات ها همراهی می کرد. آخرین سفر من، آخردسامبر ۱۹۷۸، سی و نهمین دیدار من با پادشاه بود که سی و پنج بار آن در ایران انجام گرفته بود.

«در آخرین ملاقات، وضع بیمار، زیر فشار و تنشی آشکار که به نظر خطرناک می رسید، دگرگون شده بود. من او را در حالیکه به اخبار یکشنبه صبح رادیو گوش می داد، معاینه کردم.»

آری، پادشاه به کلی خسته و ناتوان شده بود و تصمیم قطعی گرفته بود موقتاً کشور را ترك کند. اما ناامیدی وفاداران، خصوصاً افسران ارتش، مرا سخت متأثر می کرد و به همین جهت از او خواستم اجازه دهد در ایران بمانم. - من به هیچ کاری دخالت نخواهم کرد و هیچ کس را نخواهم پذیرفت، و فقط همچون نشانی از حضور شما در اینجا، در این کاخ خواهم ماند.

او اندوهگین در جواب من گفت:

- لازم نیست نقش ژاندارك را بازی کنی.

و از من خواست در کنارش بمانم.

دی ماه فرارسیده بود، برف می بارید و همسرم در خاطراتش چنین نوشت:

«آخرین روزهای اقامت در تهران سخت دشوار بود و شب ها با بی خوابی گذشت. می بایست روزها همچنان به کار خود ادامه دهم و حال آنکه تاریخ حرکت نزدیک و نزدیکتر می شد.»^۱

اندوه عمیقی اندك اندك کاخ را در برگرفته بود. در درون کاخ، آدمها چون موجوداتی بیروح در رفت و آمد بودند و من گاه به گاه بعضی از آنها را می دیدم که به آرامی می گریستند. به آنها می گفتم که ماباز خواهیم گشت، و آنها مایل بودند سخن مرا باور کنند، همانطور که ما نیز چنین آرزویی داشتیم. همه ما از يك واقعیت رنج می بردیم و از خود می پرسیدیم: تاریخ ما را به سوی کدامین فاجعه می کشاند؟

^۱ - پاسخ به تاریخ صفحه ۲۷۵

بخش چهارم

ماتهران را روز ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷، در هوایی سرد و یخ زده ترك گفتیم و چون به اسوان رسیدیم، هوامطبوع و بهاری بود. انورالسادات، رئیس جمهوری مصر با همسر و دخترش در پای پلکان هواپیمادرا انتظارما بودند. آنهاکه از پریشانی و آشفتگی ما آگاه بودند، ولی از بیماری پادشاه بی خبر، از ما بامحبتی خاص استقبال کردند. هنگامی که همسر ما به آرامی ازپله ها پایین می آمد، رئیس جمهوری مصر به سوی اوشتافت و اورادرآغوش گرفت وگفت: «مطمئن باشید، اینجاملکت خود شماست و ما برادران شما و ملت شما هستیم.»

پادشاه که فرسودگیش علناً به چشم می خورد، شدیداً متأثر شده بود و لحظه ای دومردچشم درچشم، به یکدیگرخیره شدند. سپس جهان سادات با لطف بسیار مرا بوسید و باکلماتی محبت آمیز به من خوشامد گفت و چون دخترش به گردنم آویخت ناگهان خود را پس از ماهها تنش و غم واندوه در میان يك خانواده واقعی احساس کردم.

روابط همسر ما انورالسادات به سال های پنجاه باز می گردد. هنگامی که او از ادامه سیاست ناصر، رئیس جمهوری قبلی مصر، خودداری کرد و به ممالك غربی نزدیک شد، حاصل آن سیاست قراردادهای «کمپ دیوید» (Camp David) بود. در سال ۱۳۵۶ سادات ابتکار مهمی به خرج داد و آن سفر تاریخی او به بیت المقدس بود. پادشاه که به برقراری يك صلح پایدار میان کشورهای عربی و اسرائیل اعتقادداشت، درطول سال های پنجاه با انورالسادات درارتباط دائم بود، خصوصاً در بهار ۱۳۵۴ که توانست موافقت

اسرائیل را برای پس دادن چاههای نفت سینا به مصر، جلب نماید. گذشته از این، دولت ایران دائماً از کوشش های مصر در راه توسعه، بادادن کمک های قابل توجه، خصوصاً در زمینه ی بازشدن کانال سوئز، پشتیبانی می کرد. به همین جهت از رضا برای شرکت در مراسم افتتاح کانال، دعوت شد. من نیز به سهم خود، طی ملاقاتهای رسمی، جهان سادات را شناختم. تاجایی که درکنار روابط سیاسی يك دوستی واقعی میان ما به وجودآمده بود. ماطی پاییز ۱۳۵۷ مرتباً باتلفن تماس داشتیم و هم اوبود که ازمابرای رفتن به اسوان دعوت کرد. اوباسادگی به من گفت: «فرح بیایید اینجا، ما در انتظارتان هستیم.» من از نحوه ای که جهان سادات نام مرا با لهجه عربی به زبان می آورد خوشم می آمد و آن را نشانه ای از محبت و صداقت او تلقی می کردم.

سادات بابزرگ منشی خاص خودمی خواست سفرماصورت يك سفررسمی و«طبیعی» به خودگیرد. به همین جهت ازمردم مصرخواسته بود ازماستقبال کنند وجمعیتی عظیم دردو سوی مسیرما به خواست اوجواب گفته بودند. همه جا پرچم های دوکشور به چشم می خورد و مردم عکس های پادشاه رادر دست داشتند. همه این مراسم، سفرقبلی ما را به مصر به یاد می آورد. همان شب، آقای سادات و همسرش، شامی به افتخارما ترتیب دادند.

ما به کجامی رفتیم؟ توقف ما در اسوان چقدر به طول مینجاید؟ از نظر انورالسادات، مامی توانستیم تا زمانی که اوضاع ایجاب می کرد درمصر بمانیم. ولی آیااقامت مامشکلی برای رئیس جمهوری ایجادمی کرد، خصوصاً که مخالفین متعصب وبنیادگرای او بااین امرموافق نبودند. من نمی خواستم که درآمریکایا انگلستان زندگی کنم وفکرمی کردم که ایرانیان با چنین انتخابی موافق باشند ومطمئن بودم که درایالات متحده آمریکا، يك باردیگر باتظاهرات وناسزا، حتی زیرپنجره اطاق هایمان روبروخواهیم شد، درحالیکه دراینجامردم با مارفتاری دوستانه داشتند. آری، امیدوار بودم که درهمانجا بمانم... این جمله ایست که همان شب اول ورودمان درکتابچه خاطراتم نوشتم: «نداشتن هیچ گونه برنامه وعدم آگاهی ازاین که به کجا می توان رفت،

مارادرموقعیتی سخت واضطراب آورقرار داده است. تاکی بایدسرگردان ماند؟ يك ماه؟ دو ماه؟ اگر به ایران باز نگردیم، به کجا خواهیم رفت؟ سرنوشت بچه هاچه خواهد بود؟»

در آن زمان، هر چهار فرزندان در آمریکا زندگی می کردند. لیلا وعلیرضا روز ۲۵ دی ماه یعنی يك روز قبل از حرکت ما، تهران را ترك کرده بودند. آنها به همراهی مادرم و پرستارلیلا، گلرخ و سرهنگ حسین همراز، بایک هواپیمای باربری نظامی (C-130) به این سفر رفته بودند و چون هواپیما آمادگی پذیرایی از مسافر را نداشت، درپشت سرخلبان جایی برای آنها ترتیب داده بودند و برای صرف غذایی که آشپزکاخ در يك قابلمه برای آنها تهیه کرده بود، وسیله ای جزنعلبکی های چای خوری نداشتند.

این سفر برای يك هواپیمای (C-130) بسیار طولانی بود. به همین جهت برای بنزین گیری وخریدمواد غذایی، در مادريد توقف کردند. سپس عازم نیویورك شدند و از آنجابه لوبوك (Lubbock) درتكزاس رفتند، محلی که از چند ماه پیش رضا در آنجا برای آموختن خلبانی هواپیماهای شکاری اقامت داشت. فرحناز نیز از يك ماه پیش برای استفاده از تعطیلات نزد رضا رفته بود.

هنگامی که ما تهران را ترك می کردیم، آنها به همراهی سفیرمان به هاوایی رفته بودند و در همانجا بود که ازعزیمت ما آگاه شدند و پس از تماس با ما و اطلاع از وضعمان، برای استقبال ازلیلا وعلیرضا به لوبوك بازگشتند. روزنامه نگاران و عکاسان آن چنان خانه رضا را احاطه کرده بودند که مقامات آمریکایی که از تظاهرات مخالفین بیم داشتند، تصمیم گرفتند چهارفرزند ما را در پایگاه نظامی محل آموزش رضا جای دهند.

ما در هتل ابروی (Oberoi) که درجزیره ای میان رود نیل بنا شده، اقامت کردیم و بالاخره توانستیم بابچه هاصحبت کنیم. نگران آنها بودیم و آنها با صمیمیت و پشتکار بسیار سعی دررفع نگرانی از ما داشتند. رضا و فرحناز دلواپس ما بودند و ظاهراً خشمی را که در آمریکا علیه ما وجود داشت، احساس کرده بودند.

فرحناز می گفت: «اینجا نیایید، شما را اذیت خواهند کرد.»

پادشاه که سراسر عمرش حتی تا آخرین دقایق در فعالیت بود، اینک خاموش شده و در تفکر و نوعی افسردگی فرو رفته بود. از چند نفری که به ملاقات او آمدند، از جمله جرالدفورد (Gerald Ford) همواره همان سؤال را تکرار می کرد «چرا؟» کنستانتین پادشاه یونان و ملکه آن ماری نیز برای ابراز دوستی و دلداری به ملاقات ما آمدند. من به سهم خود، کاری راکه در هواپیما آغاز کرده بودم دنبال می کردم، یعنی دنیا را به کمک ایران دعوت کردن وسیعی در تماس گرفتن با نزدیکانی که در تهران مانده بودند. اما وضع مملکت خراب بود و دستگاه های مخابراتی کار نمی کرد. برای تماس با تهران می بایست ساعت ها انتظار کشید و من تلفن قرمزی راکه به سیم درازی وصل بود و از اطاقی به اطاق دیگری بردم، به خاطر دارم.

در این روزهای بهت زدگی، پرفسور فلاندرن که نمونه وفاداری و انسانیت بود، به بالین همسرم آمد. من این ملاقات را به دست فراموشی سپرده بودم و اکنون، با خواندن آنچه که او در این باره برای پرفسور ژان برنارد نوشته، آن روزها را به یاد می آورم:

«اعلیحضرت مملکت خود را ترک کرده بود. صفویان به من اطلاع داد که باید برای ملاقات او به اسوان بروم. روزیستم ژانویه بود، یعنی فقط چهار روز پس از رفتن او از ایران. مادونفردر شرایطی دشواره قاهره رفتیم و این آغازی بود برای سفرهای متعدد و پرماجرایی بعدی. از لحاظ احتیاط، صفویان هیچ گونه پیش بینی برای این سفر نکرده بود و چون شب هنگام به قاهره رسیدم، مدت ها با تاکسی برای پیدا کردن جایی برای اقامت سرگردان بودم. بالاخره با دادن انعام قابل توجهی به مأمور هتل «مریدین» (Meridien) توانستم شب رادریکی از اطاقک های چوبی کنار استخر این هتل که در کنار رود نیل قرار داشت بگذرانم. فردای آن روز، به اتفاق صفویان با هواپیما به سوی اسوان رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم، برای ملاقات اعلیحضرت کافی بود از شاخه ای از رود نیل که مارا از جزیره ای که هتل اوبروی در آن قرار داشت جدایی کرد،

بگذریم. اما این کاربرد جلب توجه دیگران ممکن نبود. باید گفت که هیچ گونه امکانی برای ورود محرمانه مابه هتل وجود نداشت. تعداد بسیاری سرباز مصری در طول رودخانه نیل مستقر شده بودند و در مقابل در ورودی هتل نظامیان بالباس رسمی ونیم تنه های سرخ در انتظار رئیس جمهوری بودند. بعد اطلاع یافتیم که قرار است جرال فورد، رئیس جمهوری قبلی آمریکا نیز به آنجا بیاید. ظاهراً راهی جز این نبود که یا خود را معرفی کنیم و یا بازگردیم. صفویان از سر لطفی که به من داشت، معتقد بودند که زبان انگلیسی من بهتر از اوست و بهتر است من تلفن بزنم. مابه این نتیجه رسیدیم که تنه‌های که در پیش داریم، تماس گرفتن با ملکه است یعنی تنها کسی که منطقاً می‌توانست مشکل ما را بدون سروصدا حل کند. به همین جهت از تلفن عمومی يك قهوه خانه مصری به هتل تلفن زدیم: «آیا می‌توانم با ملکه فرح صحبت کنم؟» (May I speak to Queen Farah?) کار به همین سادگی بود و چند لحظه بعد صدای خاص علیاحضرت را که فوراً مرا شناخته بود، شنیدم: «عجب! شما اینجا هستید؟» من در پاسخ گفتم: «بله اما در آنسوی رودخانه هستیم و هیچ وسیله ای برای رسیدن به جزیره نداریم.» او گفت: «باید با قایق بیایید.» من خاطر نشان کردم که احتمال این که نظامیان اطراف هتل به ما اجازه ورود بدهند، بسیار اندک است. علیاحضرت که متوجه قضیه شده بود، خندید و گفت کسی را برای همراهی ما خواهد فرستاد. يك افسر مصری با يك قایق نظامی به دنبال ما آمد و ما را در مقابل چشمان گارد احترام بانیم تنه های سرخ، تاسر سرای هتل که تقریباً خالی بود، همراهی کرد. صفویان فوری با اطرافیان ایرانی اعلیحضرت تماس گرفت و ناگهان گم شد و مرا با کیف دستی کوچکم در سرسرای هتل تنها گذاشت. من زمانی طولانی، شاید حدود يك ساعت، در آنجا به انتظار ماندم. بالاخره يك نفر به سراغم آمد و مرا به اتاق راهنمایی کرد. سپس بدون این که توضیحی بدهد، مرا به اتاق اعلیحضرت برد. دوستان صفویان هم آنجا بود.

«شرح این لحظات، از نظر اخلاقی برایم بسیار دشوار است، زیرا به جنبه های

درونی شخصیتی مربوط می شود که دربرابرمن قرار داشت. باتعجب بسیار متوجه شدم که ازآمدن من چهره ایشان شگفت وازاین که به درخواست اوپاسخ مثبت داده بودم خوشحال به نظر می رسید. صفویان بعدها به من گفت که اعلیحضرت می ترسیدندمباداپزشکان نیز اورارهاکنند. چنانکه برایم تعریف کردند پیمان شکنی اطرافیان وتنها گذاشتن پادشاه، خیلی زودآغازشده بود. از نظرپزشکی کارمهمی نداشتم و درمورد درمان نیازی به تصمیمات جدید نبود. ما باهم صحبت کردیم و من احساس کردم که اومی خواست اطمینان حاصل کند که این مأموریت پزشکی که ازپنج سال پیش آغاز شده بود، ادامه خواهد یافت. درچهره نگران ومضطربی که چندهفته پیش دیده بودم، آرامشی جایگزین شده بود و او زمانی دراز و شاید طولانی تر ازهمیشه، بامن به صحبت نشست.»

روز دوم بهمن ماه ۱۳۵۷، یعنی فقط شش روز بعد از ورودمان به مصر، به سوی مراکش پروازکردیم. دعوت ملك حسن دوم موجب خرسندی همسرم شد، زیرا نمی خواست بیش از این از میهمان نوازی سادات استفاده کند، هرچندکه وی يك باردیگرددعوت خود را تجدید کرده و تأکید نموده بود که کشورمصربرای مقابله بامخالفین، به ایران نزدیک تراست. او یکی از رؤسای دولت نادری بود که ازآغاز، خمینی راخوب شناخته، او را مردی شیاد می شمرد^۱.

ما باملك حسن دوم و خانواده اش دوستی نزدیک وخودمانی داشتیم. علاوه بر دید و بازدیدهای رسمی، ازفرزندان پادشاه درکناردریای خزرپذیرایی کرده بودیم و آنها فرزندان مارا خوب می شناختندوبایکدیگرروابطی صمیمانه داشتند و توجه ملك حسن به مارانیزبایدنتیجه همین روابط دانست. اوازمهمراه با همسرش، لالالطیفه، استقبال کرد واین امری استثنایی درمقررات تشریفاتی

^۱ - چهارم ژانویه ۱۹۷۹ (۱۴ دی ماه ۱۳۵۷) جیمی کارتر رئیس جمهوری آمریکا، هلموت شمیت صدر اعظم آلمان، جیمز کالاهان نخست وزیر انگلیس ووالری ژسکاردستن رئیس جمهوری فرانسه درگوادلوپ باهم ملاقات کردند و طی مذاکرات خود، امکان تغییر رژیم رادرایران پذیرفتند.

مراکش بود. در مراسم این استقبال، فرهاد سپهبدی، سفیر ماکه ترتیب این سفر را داده بود، نیز حضور داشت. ملک حسن ویلایی جدید ساز را که در واحه ای خارج از شهر و در کوه پایه های اطلس ساخته شده بود، برای اقامت در اختیار ما گذاشت. در آنجا مادر و دو خواهر و برادر پادشاه از ما استقبال کرده خوش آمد گفتند. من از پنجره اطاقم می توانستم نخل ها، درختان پرتقال و زیتون و در دور دست، قلل پوشیده از برف را ببینم. این محیط آرام برای حال همسرم که سفر اخیر او را دوباره ضعیف کرده بود، بسیار مفید واقع شد و من علیرغم وقایع ناگوار، از این که او به آرامش رسیده بود، خوشوقت بودم. می بایست از لحظات استفاده کرد و تسلیم اضطرابی که گاه مرا به ورطه ای هولناک می کشید، نشد.

من دوباره نوشتن و تلفن کردن به تهران را از سر گرفتم. حکومت بختیارچه اقدامی کرده بود؟ مردم کوچه و بازار چه فکری کردند؟ آیا تظاهرات ادامه داشت؟ درباره پادشاه چه می گفتند؟ یک روز اطلاع یافتم که تظاهرات عظیمی به نفع قانون اساسی در تهران برپا شده و این واقعه مراسم ساخت امیدوار کرد. رویداد را برای همسرم تعریف کردم. لبخندی خفیف بر لبانش نقش بست. آیا به بازگشت خود برای به پایان بردن اصلاحاتی که برای پیشرفت ایران آغاز کرده بود، امیدی داشت؟ او در جواب انور السادات که پیشنهاد کرده بود هواپیماهای جنگی ایران را به مصر بخواند، با صراحت جواب رد داده، اضافه کرده بود: «نیروی هوایی متعلق به کشور ایران است.» مسلم بود که او هیچ عملی برای به دست آوردن قدرت از راه اعمال زور انجام نخواهد داد و در پیروی از معتقدات خود، در انتظار دعوت مردم برای بازگشت به ایران خواهد ماند. در آن روزها صحبت از بازگشت آیت الله خمینی بود. یکی از افسران همراه ما از پادشاه خواست تا دستور انهدام هواپیمای خمینی قبل از رسیدن به تهران داده شود. همسرم با این پیشنهاد مخالفت کرد. این فکر تازه ای نبود و زمانی هم که در تهران بودیم، افسران نیروی هوایی همین پیشنهاد را به او کرده بودند و مورد موافقت او قرار نگرفته بود.

روز ۱۲ بهمن ماه از طریق رادیو، از ورود «رهبر» انقلاب به تهران آگاه شدیم. من تصمیم گرفتم فوراً با چند نفر در تهران تماس بگیرم، امام‌ک حسن مرا از این کار منصرف کرد و گفت بهتر است دوروزی سکوت اختیار کنم، کاری که برایم بسیار دردناک بود. همسرم خاطرنشان کرد که شاپوربختیار، نخست وزیر هنوز در سمت خود باقی است و ارتش که فرماندهی آن را پادشاه به او تفویض کرده بود، همچنان نسبت به دولت وفادار مانده است. آیا آیت الله به رهبری روانی مردم قناعت خواهد کرد؟ خیلی زود به عکس این مطلب پی بردیم. خمینی، بدون توجه به پیشنهاد همکاری بختیار، تشکیل دولت خود را به سرپرستی مهدی بازرگان، همگام قدیم بختیار، اعلام کرد.

از روز ۱۸ بهمن تظاهرات به پشتیبانی از نخستین دولت اسلامی آغاز شد. شاپوربختیار، با توصیف برنامه خمینی به عنوان یک برنامه هرج و مرج طلب و قرون وسطایی، عکس العمل نشان داد. روز ۲۲ بهمن شورای عالی ارتش بی طرفی خود را اعلام داشت و آشوب طلبان به آسانی توانستند وارد سرباز خانه ها شده، سلاح ها را غارت کنند و سربازانی که در مدت یکسال تحت فشار بسیار قرار گرفته بودند ترک خدمت آغاز کردند. فردای آن روز تیمسار عبدالعلی بدره ای و تیمسار امین بیگلری که با اعلام بی طرفی مخالفت کرده بودند به قتل رسیدند. شاپوربختیار که از دست آشوب طلبان فرار کرده بود، توانست خود را به فرانسه برساند و ده سال بعد، در ۱۵ مرداد ماه ۱۳۷۰، پس از یک مبارزه بدون وقفه و جسورانه علیه حکومت اسلامی، در همانجا به هلاکت رسید.

روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ پادشاه و همه ایرانیان همراه ما در اقامتگاهمان در مراکش، به اخبار رادیو تهران گوش می دادیم. هنگامی که از سرسرای خانه می گذشتم، این جمله به گوشم رسید: «انقلاب پیروز شد، کاخ استبداد فرو ریخت.» به مدت چند لحظه فکر کردم که ماموفق شده ایم، چرا که در نظر من مامظهر «خیر» بودیم و آنها مامظهر «شر»، امامتاسفانه آنها پیروز شده و آخرین دولتی را که همسر من منصوب کرده بود، سرنگون کرده بودند.

از فردای آن روز نخستین اطلاعات درباره قتل عام افسران در خیابانها و یا اعدام نظامیان به امر روحانیون متعصب، به ما رسید. پادشاه که سخت منقلب شده بود، درسکوئی طولانی فرو رفت. اندکی بعد توانستم به وسیله تلفن بادوست عزیزی که همسرش تیمسار هوایی نادرجهانبانی اعدام شده بود، صحبت کنم. تیمسارجهانبانی جرأت آن را داشت که قبل از اعدام پاسداری راکه به او ناسزا گفته بود سیلی بزند. خانم جهانبانی پای تلفن گریه و زاری می کرد و من که بایستی او را دلداری بدهم، همراه اومی گریستم. آن شب با ناامیدی بسیار این سطور را در کتابچه خاطراتم نوشتم: «دیگر نیرویی برای مبارزه در من نمانده. ترجیح می دهم با سريلندی برای مملکت میرم تا از غم و افسردگی، خدای من، توان ادامه زندگی به من بده!»

باقبول این واقعیت که مرحله جدیدی آغاز شده و امید بازگشت فوری به ایران وجود ندارد، پادشاه کارکنان بوئینگ ۷۰۷ راکه همه نظامی بودند و مارا از تهران تا مراکش همراهی کرده بودند، از خدمت معاف کرد. همچنین باعزیمت بعضی از مأموران امنیتی که مایل به بازگشت به ایران بودند، موافقت کرد. پادشاه می خواست هواپیما به ایران تحویل داده شود و از سوی دیگر خانواده این افراد در تهران مانده بودند. پادشاه به آنها گفت: «مانی دانیم چه وقت باز خواهیم گشت، ولی موقع آن رسیده است که شما نزد خانواده های خود بازگردید. اگر هنگام ورود مشکلی برایتان پیش آید، من بشما اجازه می دهم بگوئید که به اجبار ما را همراهی کرده اید.» سپس همین گفتار را برای اطرافیان ماکرار کرد. برخی از آنها تصمیم به بازگشت گرفتند و بعضی دیگر مصمم به درخواست پناهندگی از کشورهای اروپایی و آمریکا شدند. کارکنان هواپیما هنگام ورود به تهران، دچار هیچ مشکلی نشدند و خلبان که فرزندیک تیمسار بود، چندی بعد به سازمان مجاهدین پیوست و تقدیر آن بود که همین خلبان دوتن از همگامان قدیم آیت الله خمینی یعنی ابوالحسن بنی صدر و مسعود رجوی را از ایران خارج کند.

اعدام ها به دنبال محاکمات ساختگی ادامه یافت و چیزی نگذشت که آنها

خواستار بازگشت ما برای محاکمه پادشاه شدند. در يك چنین احوالی آیا می توانستیم به اقامت خود درمراکش ادامه دهیم؟ روز ۲۵ بهمن وقتی با خبر شدیم که پاسداران انقلاب به سفارت آمریکا در تهران حمله کرده و چند ساعتی آن را متصرف شده اند و با دخالت بازرگان آنجا را ترك نموده اند، متوجه شدیم که امکانات تبعید روز به روز برایمان مشکل ترمی شود. آیا دعوتی که برای رفتن به آمریکا داشتیم، جایی که فرزندانمان زندگی می کردند، همچنان پا برجا بود؟ اگر در آینده دولت جدید ایران این چنین اتباع خارجی را در ایران و در کشور خودشان مورد تهدید قرار دهد، کدام کشور جرأت پذیرایی از ما را خواهد داشت؟

پادشاه که روزهای خود را با خواندن، گوش دادن به رادیو و ملاقات می گذراند، بامن درباره آینده سخنی نمی گفت. ماسعی می کردیم باینهان کردن افسردگی خود، یکدیگر را دلداری دهیم. شهادت او مرا تحت تأثیر قرار می داد. او علیرغم بیماری که موجب لاغری و تحلیل قوای وی شده بود و فاجعه ای که پایان نمی یافت، هرگز لب به شکایت نگشود. مالحظاتی طولانی در کنار هم می نشستیم و من او را در خاموشی می نگریستم و احساس می کردم که تاجه حدّ دوستش دارم و تاجه اندازه ازدیدن او در يك چنین وضعی رنج می برم. مابه مدت بیست سال زندگی پرتلاطمی داشتیم و اگر سرنوشت ما را دگر بار به هم نزدیک می کرد به خاطر آن بود که به کمک یکدیگر با این آزمون روبرو شویم. این اندیشه به من یاری می داد تا زندگی جدیدمان را بپذیرم و راه تازه ای در پیش گیرم، یعنی مقاومت کنم و به مردی که عشق او برایم پر ارزش بود، تا آنجا که در توانم بود، نیرو دهم.

در این روزهای دشوار، دیدار او مبرتو (Umberto)، پادشاه سابق ایتالیا و کنت دوپاری (Comte de Paris) که به ملاقات همسرم آمده بودند، اورا خوشنود کرده بود. نلسون را کفلر نیز به دیدن پادشاه ابراز علاقه کرده بود اما چند روز قبل از موعد ملاقات درگذشت.

شب سال نو، سالی که با غم و اندوه سپری شد با ورود بچه ها به مراکش،

شادمانی غیرمنتظره ای برای ما به ارمغان آورد. این تجدید دیدار لحظات خوشی به همراه داشت. تأخیر مادر رفتن به فرودگاه موجب شد با بچه ها در میان راه برخورد کنیم. اتومبیل ها در دو سوی جاده ایستادند و مایکدیگر را در آغوش کشیدیم. من لیلا و علیرضا را از زمانی که همراه مادرم تهران را ترک گفته بودند، یعنی دوماه پیش، نبوسیده بودم و از دیدار رضا و فرحناز نیز ماه ها می گذشت.

ما شهر مراکش را برای اقامت در رباط ترك كردیم. ملك حسن در آنجا قصری در اختیار ما گذاشته بود. در زمانی که همه بدبختی ها به ما روی آورده بود، این چند صبحی که با بچه ها گذرانیدیم، روزهایی نشاط انگیز بود و تأثیر خارق العاده ای بر ما گذاشت. بار دیگر شادمانی در چهره پادشاه دیده می شد. صدای خنده او را باز می شنیدم، با همه صحبت می کرد و حتی با لیلا به بازی در باغ مشغول می شد. ماعید نوروز را با تولد شانزده سالگی فرحناز همزمان جشن گرفتیم. فرزندان ملك حسن به دیدن ما آمدند و شبی که برادر پادشاه فیلم «رابی ژاکب» را با شرکت لویی دوفونس برای مانشان داد، پس از گذشت يك سال، با لذت بسیار شاهد خنده های پادشاه بودم. لحظاتی کوتاه که ما را از اندیشیدن به درد و اندوه همان باز می داشت. در محل اقامت ما باغ وحش کوچکی وجود داشت که در آن قوچ کوهی بیمار و بدبختی زندگی می کرد. سُم های این حیوان به خاطر دوری از طبیعت و نبود آزادی و عدم تحرک به طرزی غیرعادی رشد کرده بود. من خود رابه جای او می گذاشتم زیرا من از این پس زندانی محیطی بودم که روز به روز محدودتر می شد و برخورد با حصار اطراف آن مرا مجروح می کرد.

الکساندر دو مارانش (Alexandre de Marenches) رئیس سازمان اطلاعات فرانسه برای دیدن همسر من به مراکش آمد و او را از خطراتی که اقامت ما در کشور مراکش برای ملك حسن دوم ایجاد می کرد، آگاه نمود. منظور از خطرات ظاهراً خطرات سیاسی بود اما در ضمن به گفته آقای مارانش، آیت الله خمینی به متعصبین اسلامی دستور داده بود که افراد خانواده سلطنتی مراکش

را به منظور معاوضه با ما بریابند. مارانش ملك حسن را از این امر مطلع کرده بود و او با شهامت بسیار در پاسخ گفته بود: «این موضوع وحشتناك است، اما تصمیم مرا عوض نمی کند. من نمی توانم از پذیرایی مردی که دقایق غم انگیزی را در زندگی طی می کند، خودداری کنم.» در چنین شرایطی بود که می بایست هر چه زودتر تبعیدگاه جدیدی می یافتیم.

دولت فرانسه ما را نپذیرفت، زیرا به گفته مارانش از عهده حفاظت ما بر نمی آمد. دولت سوئیس نیز همین رویه را پیش گرفت، با این تفاوت که راه را برای پذیرش مادر آینده باز گذاشت. کشور موناکو که رضابه آنجاسفر کرده بود، نخست بارفتن ما به کشور موناکو موافقت نمود، اما بعداً تحت فشار دولت فرانسه تصمیم خود را تغییر داد. دولت آمریکانیز در مقابل درخواست ما گفته بود: «در آینده شاید.» پیامی که از انگلستان داشتیم مبنی بر آن بود که مارگارت تاچر (Margaret Thatcher) در صورت پیروزی در انتخابات بارفتن ما به آن کشور موافقت خواهد کرد. اما همین که به نخست وزیری رسید، یعنی زمانی که ما در باهاماس بودیم، به عهد خود وفا نکرد. به طوری که بعدها شنیدیم، علت این عدم پذیرش، نظرات لرد کارینگتن (Lord Carrington) وزیر خارجه و آنتونی پارسنز (Anthony Parsons)، سفیر سابق انگلیس در ایران بود که معتقد بودند رفتن ما به انگلیس برای منافع آن کشور زیان آور خواهد بود.

ما با بسیاری از کشورهای دنیا روابط نزدیک و با بعضی از آنها روابط دوستانه داشتیم، ولی امروز همه از ما روی بر می گرداندند. در این روزها آنچه به ما قوت قلب می داد، صدها نامه ای بود که دریافت می کردیم. بسیاری از این نامه ها را ایرانیان می فرستادند و از ترس عواقب احتمالی از امضای آن خودداری می کردند. همچنین نامه های خارجیانی را که ایران را دوست می داشتند و شاهد پیشرفت های آن در بیست سال گذشته بودند، دریافت می کردیم. بعضی از رؤسای دولت ها و پادشاهان نیز برایمان نامه های دوستانه می فرستادند. همه این نامه ها گرم و صمیمانه بود.

ملك حسن دوم، هواپیمای شخصی خود را در اختیار ما گذاشته بود و حرکت

این هواپیمابستگی به تاریخ و مقصدی داشت که انتخاب می کردیم. در آن زمان بود که مطلع شدیم کشور باهاماس حاضراست فقط به مدت سه ماه ما را بپذیرد. این دعوت حاصل کوشش های دیوید راکفلر و دوست همسر من هنری کیسینجر بود که در آخرین لحظات به دست ما رسید. دیوید راکفلر به خاطر دوستی نزدیک برادرش نلسون راکفلر، معاون سابق رئیس جمهوری که در طول اقامت ما در مراکش در گذشته بود، از کمک به ما غافل نبود. هنری کیسینجر و دیوید راکفلر موفق شده بودند رئیس جمهوری مجمع الجزایر باهاماس را برای اقامت موقت مادر جزیره پارادایس (Paradise Island) راضی کنند و خانه ای برای زندگی ما تهیه نمایند. روز دهم فروردین ماه ۱۳۵۸ ما به سوی ناسائو (Nassau) پایتخت باهاماس پرواز کردیم. همراهان ما عبارت بودند از: مادرم، لیوساپیرینیا پزشک بچه ها، سرهنگ جهان بینی مسئول امنیت پادشاه، سرهنگ ها نویسی، ناصری، همراز، محمدی، پرستار لیلیا دوشیزه گلرخ و بالاخره محمود الیاسی پیشخدمت مخصوص پادشاه.

روبرت آرمائو (Robert Armao)، مردی خوش لباس از مادر فرودگاه استقبال کرد. اورامی شناختیم، متخصص روابط عمومی و همکار قدیم نلسون راکفلر بود و در اواخر سال ۱۳۵۷ به توصیه والا حضرت اشرف به ایران آمده بود تا از تأثیر مخرب تبلیغات مخالفین جلوگیری نماید. اما زمان چنین اقداماتی گذشته بود و آقای آرمائو پس از چند روز اقامت در تهران، به نیویورک بازگشت.

او دوباره به تقاضای خانواده راکفلر و والا حضرت اشرف، نزد ما باز می گشت ولی این بار برای تسریع و بهبود روابط دیپلماتیک با مقامات باهاماس و نیز فراهم آوردن امکانات برای امنیت و زندگی روزمره ما. علاوه بر آرمائو که رابط ما با دولت آمریکا بود، یکی از همکارانش بنام مارک مورس نیز (Mark Morse) او را همراهی می کرد.

خانه ای که برای ما به قیمت گزاف اجاره شده بود، فقط یک سالن و دو اتاق داشت و بدیهی است که با ذکر نام ما، قیمت ها پنج برابر و حتی ده برابر می شد. به هر ترتیبی بود در آنجا مستقر شدیم. در آن خانه جای کافی برای

چمدانها، پانزده چمدان برای همه خانواده، وجود نداشت بدین جهت مجبور شدیم آنها را در حیاط، زیر یک چادر پلاستیکی نگاهداریم و برای همراهان، خانه های چوبی محلی و یا اتاقهایی در هتل اجاره کردیم.

دوماه و ده روزی که در جزیره باهاماس گذرانیدیم، از جمله تاریک ترین روزهای زندگی من به شمار می رود. هنوز هشت روز از اقامت من نگذشته بود که خبر قتل امیر عباس هویدا به ما رسید. به دنبال یک محاکمه ساختگی، نخست وزیر سابق رادریحاط زندان باشلیک چندگلوله به سر و گردن، به قتل رساندند. این خبر ما را در ناامیدی و اندوهی ناگفتنی فروبرد. پادشاه برای گریستن به گوشه ای پناه برد و من غرق در غم و اندوه شدم. خدای من، کی این دوران وحشت به پایان خواهد رسید؟ من توانستم با فریدون هویدا که سفیر ایران در سازمان ملل متحد بود و در نیویورک اقامت داشت، تماس بگیرم و به او بگویم که تا چه حد در غم او شریکیم و از این واقعه تا چه حد متأثر شده ایم.

مقامات باهاماس ما را به این شرط پذیرفته بودند که کوچکترین عقیده ای که جنبه سیاسی داشته باشد، ابراز نکنیم، و این موجب تعجب من شد، چرا که باهاماس با ایران هیچ گونه رابطه ای نداشت. اما چگونه می توان در برابر یک چنین جنایت هولناکی خاموش ماند؟ آیا ما که این مرد را دوست می داشتیم، به این مملکت خدمت کرده بودیم و اینک در نابسامانی به سر می بردیم، می توانستیم ساکت بمانیم؟ ناامیدی و درماندگی چنان خشمی در من برانگیخته بود که به پادشاه پیشنهاد کردم با اجاره ی یک کشتی به روی آبهای آزاد برویم و پیامی بر محکومیت رژیم و جلادان خونخوار آن که ظاهراً الهام از پروردگاری گرفتند، بفرستیم.

شماره مخصوص پاری ماچ (Paris Match)، شاهی بود برستمی که با خاموش کردن صدایمان بر ما می رفت. این مجله روز بعد از مرگ هویدا، عکس جسد او را که توسط قاتلینش احاطه شده بود، در یک صفحه و عکس پادشاه رادر پارادایس ایلند، در صفحه مقابل آن چاپ کرد و این بدان معنی بود که هنگام قتل هویدا، پادشاه به خوش گذرانی مشغول است. خیلی ها این

موضوع راباور کردند و در میان نامه های وحشتناکی که پس از این واقعه به من رسید، یکی بیش از بقیه مرا تکان داد. این نامه از سوی سعیده، دختر تیمسار حسن پاکروان که اخیراً اعدام شده بود، به ما رسید. این زن که درسوگ پدر با غم و اندوه دست به گریبان بود، به من نوشته بود: هنگامی که شما زیر آفتاب خوش می گذرانید، پدر مرا تیرباران کردند. بعدها سعیده، قبل از مرگ همسرش در قاهره، به دیدن او آمد. من نیز که تحت تأثیر رفتار او قرار گرفته بودم خواستم او را ببینم.

بچه ها از زمان اقامت در مراکش، با ما مانده بودند و برای اقامت آنها در باهاماس مجبور شدیم يك خانه چوبی اجاره کنیم و چون روز تولد علیرضا نزدیک می شد، تصمیم گرفتم به هر ترتیبی شده تولد او را جشن بگیرم. این حکایت را از آن جهت نقل می کنم که نمایانگر روحیه ما در آن دوران است. تا آنجا که ممکن بود، این خانه کوچک را آراستیم، آنچه لازم بود خریدم و تصمیم گرفتم لباسی مناسب يك جشن بپوشم. مادرم نیز که همراه بابچه ها نزد ما آمده بود سعی می کرد در این امر مرا یاری دهد. مادرم بدون آنکه به معنای واقعی کلمات بیاندهد، به محض این که مرا با لباسی مرتب تر از روزهای دیگر دید گفت: «سعی کنید زیاد نخندید و خیلی خودتان را خوشحال نشان ندهید، در نظر مردم خوب نیست.» این جمله او مانند پتکی بود که بر سرم فرود آمد. من فقط خواسته بودم برای پسر کوچکم جشن تولدی بگیرم و حتی حق این کار را هم نداشتم. چگونه مادر خود من می توانست فکر کند که در گیرودار چنین کابوسی، می توانستم خوشبخت و خوشحال باشم؟ من آن چنان از این حرف مادرم متأثر شده بودم که فوراً به اطاقم بازگشتم و يك قرص مسکن خوردم و هنگامی که بچه ها در اطاقم را زدند، هنوز قادر نبودم از اطاقم خارج شوم.

زندگی کردن باری بس سنگین شده بود. شب و روز اضطراب قلبم را می فشرد و احساس می کردم که پادشاه نیز، با این که هرگز شکایتی نمی کرد، همانقدر در عذاب است. دیدار این مرد که در تمام طول زندگی همواره فعال بود، و اینک

درکنار مادرم و دکترپیرنیا روزها را به خاموشی می گذراند، برایم رنج آور بود.

علاوه بر آن، بیماری نیز او را روز به روز فرسوده تر می کرد. شبها دعا می کردم که به خواب رود و چون صدای تنفس مرتب او را می شنیدم، بر می خاستم. دیگرخواب به چشمانم راه نمی یافت و برای کشیدن سیگار از اتاق خارج می شدم و درحیاط کوچک خانه که در آن چمدانهایمان به خواب رفته بودند، قدم می زدم. بابرآمدن روشنایی روز، علیرغم کابوسی که دچارش بودم، در استخر به شنای پرداختم تا نیروی تازه ای بیابم. سعی می کردم در برابر شهادت پادشاه، تصویری از یک زن فعال و مقاوم نشان دهم. در آن زمان رادیو مرتب صفحه گلوریا گینور (Gloria Gaynor) را به نام «من زنده خواهم ماند» (I will survive) پخش می کرد و کلمات این آواز به من قدرت مقاومت می بخشید.

والاحضرت اشرف، طی نامه ای از کارتر رئیس جمهوری آمریکا خواسته بود که بارفتن ما به آمریکا موافقت کند. آرماتو این نامه را به همسرم نشان داد و او خوشبختانه با ارسال آن موافقت نکرد. ما نمی بایست با خواهش و تمنا از رئیس جمهوری آمریکا خود را خوار و خفیف می کردیم. من در آن زمان این سطور را در دفتر خاطراتم نوشتم:

«مابدون کشور و گم گشته در میان اقیانوس چه می کنیم؟ من روی تپه ای از ماسه درکناردریا نشسته ام. سکوت حکمفرماست و همه چیز زیبا. خورشید غروب می کند و صدای مرغان دریایی به گوش می رسد. برای بیان تیره بختی خود، در جستجوی کلماتی مناسب هستم و درعین حال از بودن در اینجا احساس شرمندگی می کنم: من از خستگی آن دو مأموری که برای حفاظت از من ایستاده اند، ناراحتم. به ایران فکر می کنم و غم و غصه گلویم را می فشارد. چگونه به اینجا رسیدیم؟ مرگ، خون، ترس.... و این همه سکوت. هیچ صدایی در مخالفت با این فجایع بر نمی خیزد. کجایند آن روزنامه نویسان، دانشگاهیان، هنرمندان و سازمانهای بین المللی که آنقدر نگران حقوق

بشردرایران بودند؟ کجایند آن دانشجویانی که برای آزادی بیان و دموکراسی رژه می رفتند؟ بیچاره این بچه ها. گویی کفنی سیاه جوانان مارا دربرگرفته است.

«امروز صبح مطلع شدم که دولت آمریکا مارا نخواهد پذیرفت. مکزیک هنوز جواب نداده است، اما این کشور برای بچه های من که اسپانیولی نمی دانند مناسب نیست.... کانادا نیز جواب نداده است، آنها سرگرم انتخابات هستند. فقط انگلستان باقی می ماند. در آنجا نیز انتخابات نزدیک است و تا چند هفته دیگر موضوع روشن خواهد شد. خداوندا! اگر همه به ما جواب منفی بدهند، چه خواهیم کرد؟

«دیگر نباید به رادیو گوش بدهم و یاروزنامه بخوانم، خیلی وحشتناک است. آنها بهترین ها را اعدام می کنند، کسانی که به مردم خدمت کرده بودند: سربازان، روشنفکران و کارمندان بلندپایه. کشورهایی که در گذشته آنقدر آماده انتقاد کردن از همسر بودند، امروز خاموشند. فقط کشور سوئیس خشم و نفرت خود را ابراز داشته است.»

دولت انگلیس به نوبه خود، به وسیله دنیس رایت (Denis Wright)، سفیر سابق انگلیس در تهران که نزد مابه باهاماس آمد، عدم موافقت خود را با سفر مابه آنجا ابراز داشت. برایم خبر آوردند که سر دنیس هنگام ورود با سبیل مصنوعی و کلاه، قابل شناسایی نبوده. او از ترس روزنامه نویسان و این که مجبور شود درباره هدف مأموریتش سخن بگوید، خود را به چنین شکلی درآورده بود. هنگامی که پایتخت های جهان، یکی پس از دیگری پشت به ما می کردند، نامه هایی سرشار از محبت از همه جای دنیا به ما می رسید. کسانی که هرگز نشناخته بودیم. از کانادا، از مکزیک و از آلمان ما را به خانه خود دعوت می کردند. مردمان ساده نیز با خلوص نیت در خانه خود رابه روی ما گشوده بودند. تنها این نامه هاتسلی خاطری برای ما فراهم می کرد.

در میان همه این بدبختی ها، صادق خلخالی که هویدارا به قتل رسانده بود، مارا نیز محکوم به اعدام کرد و شنیدن این خبر لبخند تلخی بر لبان ما آورد.

تصور مرگمان کمتر از شنیدن خبر اعدام های کسانی که دوستشان داشتیم، قلبمان رابه دردمی آورد. خلخالی خونخوار در طول سال ۱۳۵۸ گفته بود: «بعضی شب ها، کامیون ها سی جسد، شاید هم بیشتر از زندانها خارج می کنند.» يك چنین جمله ای چهره واقعی انقلاب اسلامی را نشان می داد. خلخالی اعلام کرده بود که افرادی رابرای کشتن مآخوهد فرستاد و برای کشتن همسر هفتاد هزار دلار جایزه تعیین کرده بود. چندی بعد این جمله را نیز به گفته هایش اضافه کرد: «اگر فرح او رابکشد، علاوه بر دریافت جایزه، عفوخواهد شد و می تواند به ایران بازگردد.»

امابعضی ازدوستان در این دوره تاریک زندگی، به یاد مابودند. از جمله ملک حسین پادشاه اردن به وسیله ژنرال خمش (Khamach) پیام دوستی و دلداری برایمان فرستاد. پادشاه بودوئن و ملکه فابیولا (Baudouin et Fabiola) تلفن کردند. همین طور ملکه سیرکیت (Sirikit) تایلند پادشاه سیمئون (Siméon) بلغارستان. دوستان قدیم دوران کودکی نیز برای نشان دادن محبت و وفاداری خود، درهرجایی که بودیم نزد ماآمدند.

بیماری پادشاه رو به وخامت رفت و پرفسور فلاندرن که دوبار درمراکش اورا معاینه کرده بود، پذیرفت که به باهاماس بیاید. يك بار دیگر به گزارشی که به پرفسور ژان برنارد نوشته مراجعه می کنم:

«درنخستین ملاقات، وضع بیمار تغییر نکرده بود، اماچند هفته بعد غده ای درکنارترقوه خودمشاهده کرده بود. تشخیص این مرحله ازبیماری ازطریق تلفن نیزممکن بود و من باوسایل لازم به آنجاشتافتم تا درصورت لزوم به شیمی درمانی اوپیردارم. نتیجه بررسی سرطان غده لمفاوی باسلولهای بزرگ^۱ رامشخص کرد. به یاد دارید که در آن زمان به وسیله تلفن درباره نحوه معالجه بیمارباشما مشورت کردم.

«برخلاف آنچه بعدها گفته شد، من یقین دارم که بیمار ازوضع بیماری خود کاملاً آگاه بود من مجبور بودم باهمه دشواری ای که دراین کاروجود داشت،

^۱ - Lymphome à grandes cellule

وضع را برای او تشریح کنم. زیرا نوع درمانی که برای او در نظر گرفته بودم ایجاب می کرد که بیمار از دلایل تغییر روش معالجه آگاه شود. من برای او شرح دادم که منطقاً باید در يك مركز پزشکی تخصصی بستری گردد زیرا می بایست از غده لمفاوی اونسج برداری شده و پرتونگاری کامل از او بعمل آید و به احتمال زیاد پس از تجسس، طحال او توسط عمل جراحی برداشته شود و پس از آن معالجه او از طریق مصرف داروهای شیمی دارویی متعدد و اشعه درمانی، آغاز گردد^۱. راه حل دیگر عبارت بود از سه دوره اشعه درمانی بدون اتلاف وقت برای تجسسات اضافی و بررسی نتایج درمان بعد از سه ماه و احتمالاً برداشتن طحال و رادیو درمانی تکمیلی در محل سندرم ریشتر^۲.

«کارمن دشوار شده بود زیرا در مذاکرات ما، تصمیمات شخصی بیمار نقش مهمی داشت. اعلیحضرت از من خواست که با قبول خطر، راه حل دوم را انتخاب کنم و این تصمیم را با آگاهی کامل و اطلاع از وضع بیماری خود اتخاذ کرد. علت این تصمیم فقط مربوط به سلامتی او نبود، بلکه این جمله را با صراحت بسیار ادا کرد: «در حالیکه افسران مرا در ایران می کشند، من نمی توانم با اعلام واقعیت درباره بیماریم، آنها را به کلی ناامید کنم.» او از من سه ماه مهلت خواست و قول داد که پس از سه دوره شیمی درمانی، راز بیماری او فاش خواهد شد و من خواهم توانست معالجات لازم را از سر گیرم. قبول این تصمیم برای علیاحضرت ملکه که از علل تصمیم همسرش آگاهی داشت، بسیار دشوار بود. من باید اعتراف کنم که در مخالفت با اراده بیمار پافشاری نکردم، خصوصاً که شیوه ای که درپیش گرفتیم جنبه های مثبتی نیز در پی داشت.

«علیاحضرت ملکه توانست بر اضطراب خود فائق آید و در پایان يك گفتگوی

^۱ - Une laparotomie avec splénectomie avant que soit démarrée une polychimiothérapie complétée d'une radiothérapie

^۲ - Splénectomie et radiothérapie complémentaire sur le site du syndrome Richter

طولانی به من یاد آور شد که تصمیم نهایی بامن خواهد بود. او خصوصاً شهامت قبول این مطلب را داشت که محرمانه نگهداشتن راز موجب می شد که فقط به من و وجدان من و آگاهی های طبی من اعتماد کند. می توان مشکلات منتج از این تصمیمات را برای اینان که در شرایطی دیگر می توانستند به بالاترین مقامات طبی جهان دسترسی داشته باشند، درك کرد.

« بنا براین، شیمی درمانی^۱ را از راه تزریق در شرایطی بسیار سخت و فقط با كمك علیاحضرت ملکه در نقش پرستار، آغاز کردم. من مطابق معمول به كمك وسایل پزشکی و میکروسکوپی که از تهران تا آنجا همراه من بود، به کنترل های بیولوژیک لازم بیمار ادامه می دادم. نظر به این که بیمار جسماً قوی بود، توانست آغاز این درمان را به خوبی تحمل کند. برای شروع تزریق روزاول و هشتم همراه مجبور بودم دوهفته پشت سرهم به ناسو بروم و درعین حال سعی کنم در میان دوسفر درپاریس سرحال و شاداب جلوه نمایم. »

سه هفته قبل از اتمام اجازه اقامت ما، مقامات باهاماس ما را مطلع کردند که رواید ما را تمدید نخواهند کرد. به کجا می توانستیم برویم؟ دولت ها، یکی پس از دیگری به ما پاسخ منفی می دادند. فقط انورالسادات بود که يك باردیگر با شهامت دعوت خود را تأکید نمود و از پستی « کسانی که از پناه دادن به دیگران بیم داشتند » سخن گفت. اما انورالسادات به خاطرامضای قرارداد کمپ دیوید، بسیاری از کشورهای عربی را به مخالفت با خود بر انگیخته بود و همسر من معتقد بود که او به اندازه کافی گرفتاری دارد.

مکزیک با واسطه هنری کیسینجر، عاقبت بارفتن ما به آن کشور موافقت کرد. پادشاه رئیس جمهوری مکزیك، خوزه لویز پُرتیو (José Lopez Portillo) را هنگامی که وزیر دارایی بود، ملاقات کرده بود و از او خاطره خوبی داشت و بدون شك این رابطه در قبول پناهندگی ما مؤثر بود. در عین حال احساس می کردم که مکزیك نیز از این که موقعیتی پیش آمده بود تا درسی در زمینه

^۱ - Polychimio thérapie

اخلاق و سیاست به آمریکا بدهد، خرسند بود.

روبرت آرمائوکه در باهاماس از هرکوششی برای آرامش مافروگذارنکرده بود، فوراً برای اجاره خانه ای جهت اقامت ما به مکزیک پرواز کرد. او بعدها به ما گفت: «من به مدت دو سال تمام در خدمت شاه بودم. دنیا را برای یافتن خانه ای برای او زیر پا گذاشتم، برای صرف شام با کنکورده (Concorde) به پاریس می رفتم و روز بعد باز می گشتم تا با هواپیمایی دیگر نزد او بروم. ساعتی بدون دیدار او نمی گذشت. من از صبح که از خواب بر می خاست تا شام با او بودم.» این بارسرهنگ جهان بینی که نگران امنیت پادشاه بود، برای انتخاب سکونتگاه همراه آرمائو به مکزیکو رفت. آنها بالاخره در شهر کوئرناواکا (Cuernavaca) در جنوب مکزیکو خانه ای را که در انتهای يك بن بست قرار داشت و از نظر امنیتی مناسب به نظر می رسید، انتخاب کردند.

روزیستم خردادماه ۱۳۵۸، یعنی پنج ماه پس از ترك تهران ما با يك هواپیمای اجاره ای به سوی چهارمین تبعیدگاه خود رفتیم. ما که در باهاماس به خاطر تنگی جا و آزارهای گوناگون رنج بسیار برده بودیم، ازدیدن خانه جدیدمان خوشحال شدیم. باغی بادرختان مناطق حاره آن را از انظار حفظ می کرد و جای کافی برای اقامت چند نفر همراه ما داشت. معهذابه خاطر آنکه زمانی دراز غیرمسکونی باقی مانده بود، رطوبت و کپک بردیوارهایش نشسته بود و من با وحشت بسیار عقربهایی بر دیوار مشاهده کردم، اما این موضوع پادشاه را ناراحت نکرد و پس از بازدید از خانه گفت: «عاقبت می توانیم زندگی کنیم.»

پادشاه این زندگی جدید را با نوشتن خاطرات خود آغاز کرد. کاری که در وضع اونیا زمند شهامت و پشتکار بسیار بود. نیروی جسمانی او بسیار تحلیل رفته بود و هیچ سندی برای نگارش خاطراتش در اختیار نداشت. ارتباط با همکاران قدیم، یا لااقل آنهایی که آزاد بودند، غیرممکن بود. غیر از چند نفر، کسی نمی خواست با ما در رابطه باشد. آنها از نزدیکی به ما می ترسیدند، زیرا می دانستند که هرکجای دنیا که باشیم، ممکن است جنایتکاران تهران به

سراغ ما بیایند.

من هم به نوبه خود به فراگرفتن زبان اسپانیولی پرداختم. دکتر پیرنیا نیز به آموختن زبان علاقمند شد و معلمی برای هردوی مایافت. کتاب درس ما با این لغت جمله شروع می شد: «Donde esta la ebmbajada americana?» (سفارت آمریکا کجاست؟) و با خواندن آن از شگفتی های بازی سرنوشت تعجب کردیم. از مدت ها پیش من به فراگرفتن این زبان علاقمند بودم و به نظراین طور می رسید که مقامات مکزیك با پناهندگی دراز مدت مامواقت خواهند کرد. بدین ترتیب همسرم و من تصمیم گرفتیم بدون توجه به فراز و نشیب زندگی روزمره، به فعالیت های ذهنی بپردازیم و این کار به ما احساس زود گذر از سرگرفتن زندگی را داد.

بارها از سوی شخصیت های محلی به شام دعوت شدیم و این رفت و آمدها ما را تا اندازه ای به زندگی عادی بازگرداند. حتی این جرأت رایا فتم که در کشوری که چند سال پیش از آن بازدید رسمی کرده بودیم، به گردش های توریستی بپردازیم. از لذت پنهان گردش های دونفری، گردش هایی که مالحظات زود گذران رادر زندگی ناگوارمان غنیمت می شمردیم، خصوصاً از بازدید اوچاکا (Oaxaca) و اهرام تئوتی هواکان (Teotihuacan) در نزدیکی شهر مکزیکو، خاطراتی دارم.

پادشاه با قدرت بسیار سعی در مخفی نگاهداشتن بیماری ورنج های خود داشت. هنگامی که حمام می گرفت، من در گوشه ای می نشستم و با هم گفتگو می کردیم. ماطبیعتاً از اوضاع روز و آینده بچه ها صحبت می کردیم. من دائماً سعی می کردم مثبت و قوی باشم و خود را به آینده امیدوار نشان دهم. در گفتگوهایمان هرگز کلمه سرطان را به کار نبرده بودیم و این مطلب موجب شده بود که همواره به نوعی بهبودی احتمالی در آینده ای نزدیک امیدوار باشیم. اما يك شب اوناگهان این کلمه ممنوع را به زبان آورد. آیا این کار را بدون توجهی خاص انجام داد یا به طور ارادی و برای فهماندن این مطلب که از بیماری خود اطلاع دارد و نسبت به درمان آن ناامید است؟ پس

از گذشت این لحظه ناگوار به او گفتم من یقین دارم که بر بیماری خود فائق خواهد آمد، حتی اگر سرطان باشد و او حرف مرا تصدیق کرد.

چون فکرمی کردیم که در آینده خواهیم توانست مدتی طولانی در مکزیک که به تهدیدات تهران اهمیت نمی داد، زندگی کنیم، شروع به بازدید از خانه ها کردیم. این بازدیدها نشان می داد که همسرم به آینده امیدوار است و عشق او به زندگی همچنان پا برجاست. این موضوع به من نیرو می داد و در عین حال مرا عمیقاً اندوهگین می ساخت. این مرد که در طول چهل سال در سرنوشت ایران سهم بزرگی داشت، کارش به جایی رسیده بود که درباره نوع آشپزخانه صحبت می کرد و یا گنجی ها را بازرسی می نمود و این وضع مرا افسرده می کرد. همینطور وقتی مجبور می شد در انتظار بماند و کمترین ناراحتی از خود نشان نمی داد و مانند همیشه، خود را قرص و محکم نگاه می داشت. این حالات او مرادیوانه می کرد.

خوشبختانه بچه ها چند روزی به دیدن ما آمدند. آنها از بیماری پدرشان بی خبر بودند و ما دور هم، ناآگاه از بدبختی ای که در انتظارمان بود، آخرین ساعات خوش و صمیمانه را با هم گذرانیدیم، چرا که باتوجه به وخامت بیماری پادشاه، مجبور می شدم به زودی آنها را در جریان امر بگذارم. در ماه شهریور رضا در «ویلیامز کالج» ماساچوست به تحصیل در رشته علوم سیاسی و ادبیات انگلیسی پرداخت و سه فرزند دیگرمان در آمریکا به مدرسه رفتند. مدرسه فرستادن آنها کار آسانی نبود. در ماه اردیبهشت آنها همراه بامادر و چندتن از افسران برای اقامت در یکی از آپارتمانهای والاحضرت اشرف در نیویورک، باهاماس راترك کردند. مابرای آنها يك معلم زبان انگلیسی استخدام کردیم تا بتوانند با سرعت خود را به سطح مدرسه برسانند و همینطور يك معلم زبان فارسی.

همزمان، روبرت آرماتو، برای یافتن مدرسه ای برای آنها کوشش آغاز کرد و این شروع آزمونی جدید برای ما بود. مدارس نخست بچه ها را می پذیرفتند، ولی خیلی زود به دلیل آنکه اولیاء شاگردان نگران امنیت فرزندانشان بودند،

از پذیرفتن آنها عذر می خواستند. تحمل این بیرحمی برای سه فرزند ما بسیار دشوار بود. آنها از این مدارس دیدن می کردند، از رفتن به آنجا اظهار خوشوقتی می نمودند و سرانجام متوجه می شدند که کسی پذیرای آنها نیست و جملگی از آنها دوری می جویند. با وجود همه این گرفتاریها، سرانجام توانستیم آنها را در مدارس جداگانه جا دهیم.

ریچارد نیکسون نیز برای دیدن ما به کوئناواکا آمد. اوساعت ها با هم سرم به مذاکره پرداخت و علاوه بر کلمات محبت آمیز، وفاداری رئیس جمهوری سابق پادشاه را در این دوره ای که همه به ما پشت کرده بودند، خوشحال و متأثر کرد. هنری کیسینجر و همسرش نانسی نیز برای دیدن ما به مکزیک آمدند.

شاپور بختیار از پاریس با ما تماس گرفت، بنابراین توانسته بود صحیح و سالم از ایران خارج شود. او هنگامی که ما سرمیز غذا بودیم تلفن کرد. پادشاه حاضر نشد با وی صحبت کند. پرسیدم: «می خواهی من با او حرف بزنم؟» او در جواب گفت: «اگر مایلی.» نخست وزیر سابق گفت که خیال دارد از آن پس علیه روحانیونی که مملکت را متصرف شده اند، مبارزه کند و از من خواست مراتب احترام او را به پادشاه برسانم.

در آغاز تابستان، صادق خلخالی اعلام کرده بود که آدم کش های او در راه کوئناواکا هستند. بنابراین ما همواره در انتظار ظاهر شدن آنها به نحوی از انحاء بودیم. این موضوع نزدیک بود به يك سوء تفاهم غم انگیز بدل شود. يك روز رضا که هوس خلبانی کرده بود، به اتفاق مارك موریس، همکار روبرت آرمائو، به باشگاه هواپیمایی رفت. يك ساعت بعد، با شنیدن صدای يك هلیکپتر اعلام خطر داده شد. مادر حال غذا خوردن در باغ بودیم. امکان فرود آمدن يك کماندوی تروریست از آسمان فرضی بود که موجب شد مأمورین امنیتی به هلیکپتر تیر اندازی کنند. اماراننده هلیکپتر کسی جز فرزندمان رضا بود که می خواست خود را به ما نشان دهد. من که متوجه اشتباه آنها شده بودم، برای جلوگیری از تیر اندازی، فریاد زنان به سوی شان دویدم. امارانین میان تیری به هلیکپتر اصابت کرده بود. مارك موریس تأکید کرد که صدای

برخوردتیر را شنیده بود اما خیال کرده بود که صدای فرو افتادن حلقه کمر بند حفاظت است. خداوندا! اگر این تیربه رضا خورده بود، گرفتار چه کابوس تازه ای می شدیم؟ معهذا، صادق خلخالی که اطلاع درستی از ماجرا نداشت، اعلام کرد کماندویی که باهلیکپتر بر فراز اقامتگاه ما آمده بود، از سوی او فرستاده شده است.

پادشاه سه ماه پس از آغاز به نوشتن خاطراتش، دیگر بار احساس دردی شدید کرد. پرفسور فلاندرن برای تزریق دومین دوره شیمی درمانی او به کوئرتاواکا آمده بود و قرار بود چندی بعد دوباره برای دوره سوم تزریق بازگردد. در انتظار آمدن او من از پزشکان محل کمک خواستم و آنها با عدم آگاهی از نوع بیماری او، تشخیص بحران مالاریا دادند. معالجه آنها طبیعتاً سودی نبخشید و روبرت آرماتو که خود رامستول سلامتی اومی دانست ولی از بیماری واقعی پادشاه بی خبر بود، ابتکار به خرج داده، یک متخصص آمریکایی بیماریهای مناطق حاره، یعنی دکتر بنجامین کین (Benjamin Kean) را به کوئرتاواکا دعوت کرد. ورود دکتر کین که بدون شك با حسن نیت انجام گرفته بود، موجب آغاز يك دوره گفتگوهای ناهماهنگ درباره بیماری پادشاه شد و کار به جایی رسید که بعدها دکتر فلاندرن آن را دوره «مصیبت های مکرر» نامید.

پزشک آمریکایی فرض ابتلاء به مالاریا را مردود دانسته، بیماری پادشاه را مشکل لوزالمعده تشخیص داد. پادشاه درد بسیار شدیدی در سمت چپ کمر احساس می کرد و پزشک آزمایش خون برای او تجویز نمود. اما پادشاه با آن صریحاً مخالفت کرد. او به دکتر فلاندرن اعتماد کامل داشت و هنوز نمی خواست راز بیماری خود را فاش کند. دکتر کین ناراضی و یقیناً مشکوک از یابست خود داری بیمار از آزمایش، به نیویورک بازگشت.

من فوراً با پرفسور فلاندرن تماس گرفتم. شرح وقایع درباره چگونگی تماس با بیمارستان نیویورک به جای بیمارستان مکزیکو را که من و همسرم ترجیح می دادیم، به او و گذار می کنم:

«وقتی به آنجا رسیدم، کسی مرا از آمدن دکتر کین مطلع نکرد. بعد از صحبت

با بیمار و ملکه درباره تغییر وضع جسمانی پادشاه، به این نتیجه رسیدیم که بستری کردن اعلیحضرت برای معاینات و درمان، فوریت دارد. این گفتگو در روز یکشنبه یادوشنبه اتفاق افتاد. پنج شنبه (یا جمعه) بعد پادشاه به نیویورک منتقل شد. در هفته ای کوتاه بین این دو تاریخ، اتفاقات بسیاری به وقوع پیوست. آنچه که به نظر من گفتگوهای طبی می نمود، درحقیقت مبارزات سیاسی مابین آمریکایی ها بود و این موضوع را تحقیقاتی که درباره آن دوران انجام گرفته است، به خوبی نشان می دهد. نخستین مسئله مورد بحث، محل بستری کردن پادشاه بود. وقتی که احتمال رفتن به آمریکا را مطرح کردم، اعلیحضرت دقیقاً گفت: «بعد از آنچه بر سر من آوردند، اگر به زانو هم بیفتند، به آنجا نخواهم رفت.» این گفتگو روزدوشنبه انجام گرفت و پنج شنبه شب بعد، قرار شد ایشان به آمریکا بروند. من می توانم به صراحت بگویم که رفتن پادشاه به آمریکا فقط به اراده و تصمیم خود او نبود و دلایل دیگری در این تصمیم گیری دخالت داشت.

«روز دوشنبه، قرار بر این شد که من برای اطمینان یافتن از وجود وسایل پزشکی لازم به مکزیکو بروم و همین کار را به همراهی یکی از اطرافیان پادشاه کردم. شب رادر مکزیکو ماندم و بادکتر گارسیا، رئیس بخش، ملاقات کرده مشکل خود را با اودرمیان گذاشتم و از او خواستم که فعلاً سئوالی درمورد هویت بیمار نکنند. می خواستم از شرایط پذیرفتن بیماری که در وضعی حادث به سر می برد و ضمناً نیاز به امنیتی خاص داشت مطلع شوم. همچنین از او درباره امکانات جدید رادیولوژی، جراحی و رادیو تراپی، سؤال کنم. از نام شما برای قبولاندن خواست های خود استفاده کردم. دکتر گارسیا مرا بعد از ظهر در مطب خود پذیرفت و بدون تعجب و کنجکاوی خاص، کلاً با درخواست های من موافقت کرد و بامن برای فردای آن روز در سرویس بیمارستانش قرار گذاشت و برای بستری کردن بیمار، ساختمان کوچکی را که جدا از ساختمان مرکزی بود و ضمیمه آن به شمار می رفت، پیشنهاد نمود. این ساختمان غیر مسکونی از نظر امنیتی قابل قبول بود. تنها عیبی که داشت

کهنگی ظاهری آن بود. از مجموعه تأسیسات فنی، خصوصاً تأسیسات رادیو درمانی که به عقیده من برای معالجات بعدی ضروری بود، دیدن کردم و توانستم مستقیماً با متخصص رادیو درمانی که يك مکزیکي تحصیل کرده در بهترین مراکز درمانی کانادا بود، صحبت کنم و این موجب اطمینان خاطر من شد.

«سپس به کوئرتاواکا بازگشتم و گزارش مثبتی درباره امکانات طبیی در مکزیکو به اعلیحضرت دادم. برخی از اطرافیان برای بررسی شرایط امنیتی به مکزیکو رفتند و بر اساس آنچه بعدها شنیدم، آن جا را مناسب تشخیص ندادند. در هر صورت با توافق بیمار به دکتر گارسیا تلفن کرده هويت بیمار را فاش کردم و از او خواستم برای مشورت به کوئرتاواکا بیاید. ما بیمار را با هم معاینه کردیم و او نیز به همان نتایج من رسید: «تشخیص ریشه ای يك یرقان انسدادی توأم با تب^۱ که یقیناً نیازمند يك عمل جراحی خواهد بود.» در آن زمان، موقعیت بیمار هنوز از نظر طبیی پیچیدگی نداشت، اما بعداً رو به وخامت رفت.

«فوراً متوجه شدم که گروه آمریکایی با ماندن اعلیحضرت در مکزیک موافقت ندارد. همه دلایل لازم را برای قانع کردن روبرت آرمائو برای قبول این مطلب که امکانات مکزیکو برای بستری کردن اعلیحضرت کافی است، ارائه کردم. من از مکزیکو در برابر آمریکا دفاع نمی کردم بلکه فقط به سئوالی که از من شده بود جواب می گفتم: «آیا امکان این کار در مکزیکو هست؟» و پاسخ من این بود: «بله، کاملاً ممکن است.» آرمائو در جواب گفت: «برای چنین بیماری، امکان پذیر بودن کافی نیست، باید بهترین را فراهم آورد و فقط آمریکا می تواند بهترین امکانات را عرضه کند.»

«برای من روشن شد که علیرغم اظهارات چند روز پیش اعلیحضرت، دلایل کافی برای قبولاندن سفر آمریکا فراهم شده است و به من اطلاع دادند که در حال اخذ تصمیم برای رفتن به آمریکا هستند. من که گمان می کردم هنوز

^۱ Diagnostic étiologique d'un ictère obstructif fébrile

اختیار اخذ تصمیمات طبی را دارم، نگران این مطلب بودم که او را به دست کدام گروه پزشکی باید سپرد (چون از آمدن دکتر کین به مکزیک بی خبر بودم، نمی توانستم حدس بزنم که در این باره قبلاً تصمیم گرفته شده.) برای من روشن بود که باید به يك گروه مشهور و قابل اطمینان مراجعه کرد. گروهی که به تواند از تجربه خود در حل مشکلاتی که ممکن بود طی درمان يك لمفوم حادّ به وجود آید، استفاده کند.

«من دکتر روزنبرگ (S. Rosenberg) را در کرانه غربی آمریکا و دکتر فرای (E. Frei) را در کرانه شرقی آمریکا به آنها پیشنهاد کردم و وقتی برای مشورت به شماتلفن کردم، به من توصیه کردید که اگر تمایلی به رفتن به نیویورک وجود دارد، با دکتر برشنال (Burshenal) نیز تماس بگیریم. در چند ساعتی که در پیش داشتم، سعی کردم مستقل از آرماتو، به چند نفر از این شخصیت ها تلفن کنم ولی نتوانستم هیچ يك از آنها را پیدا کنم و چون نمی توانستم پیام روشنی برای آنها بگذارم، از آنها خواستم که با من تماس بگیرند. همه چیز به سرعت پیش می رفت. خبر آمدن يك پزشك از نیویورک به من رسید. او همان دکتر بنجامین کین بود که يك بار دیگر نیز به بالین بیمار آمده بود و من از آمدنش بی اطلاع مانده بودم.

«از حضور دکتر کین اظهار تعجب کردم و پس از صحبت با او به اعتراض گفتم که ما نیازی به متخصص بیماری های مناطق حاره نداریم و منطقاً نمی توانستم مسئولیت های خود را به او واگذار کنم. به من گفتند که چون پزشکانی که از نیویورک دعوت کرده بودم، نمی توانستند بیایند، یکی از دستیاران خود را فرستاده اند و او همان دکتر کین بود. در برابر اعتراض من، اطمینان دادند که متخصصین مورد نظر من به نیویورک خوانده خواهند شد. هر چه بیشتر با کین صحبت می کردم به تعجب من افزوده می شد. این شخص که قرار بود دنباله کار را دست گیرد، در رشته خون شناسی و سرطان تخصص نداشت. این وضع مرا عصبانی و بدبین کرده بود. از نظر پزشکی وضع بیمار را در آن زمان می توان چنین توصیف کرد: پخش و توسعه لنفوم با عود مجدد در ناحیه فوق ترقوه ای و

در ناحیه زیر حجاب حاجز و کاهش بیش از اندازه های خونی که شیمی درمانی را دچار اشکال می کرد^۱.

من متأسفانه رویدادهای آتی را پیش بینی می کردم زیرا متوجه شده بودم سیاستی که زوج آرمائو و کین در پیش گرفته بودند، عملاً مرا از دخالت در تصمیم گیری برکنار می کرد. علاوه بر این اطلاع از عدم تمایل قلبی اعلیحضرت به رفتن به نیویورک موجب نگرانی بیشتر من شد و وقتی دانستم که او را به بیمارستان نیویورک می فرستند، بر بدبینی من افزوده شد زیرا هنوز درگیریهایی را که هنگام بستری کردن آقای علم با بعضی از مسئولین این بیمارستان داشتم، به یاد می آوردم.

« هنگامی که خبر تصمیم بستری کردن اعلیحضرت در بیمارستان نیویورک را به من دادند، مادر کنارتخت خواب او بودیم. من نظرم را آهسته در گوش ملکه گفتم و او بلافاصله نظر مرا تکرار کرد. کین و آرمائو که در آنجا حضور داشتند، همه نوع اطمینانی دادند. تأکید کردند که علت انتخاب این بیمارستان فقط به خاطر محرمانه نگاه داشتن مطلب است و گروه پزشکی منتخب ما به درمان پادشاه خواهد پرداخت.

« به هر حال، وقت بحث کردن نداشتیم. من بعدها فهمیدم که همه تصمیمات از پیش گرفته شده بود. از جمله دلایلی که موجب تصمیم اعلیحضرت به ترك مكزيك شده بود، یکی هم ظاهراً عقیده رجال مكزيكي در مورد طبابت در آن كشور بود. بدون این که بخواهم وارد ماجرا شوم، به نظرم آمد که نقش من به پایان رسیده و تنها کاری که در پیروی از اخلاق پزشکی و ادب می توانم انجام دهم، این است که نگذارم بیمار نسبت به پزشکانش بدبین شود. نامه ای حاوی تشکر و عذرخواهی به دکتر گارسیا نوشته، برای او توضیح دادم که شرایط عوض شده و تصمیمات جدیدی اتخاذ گردیده است. يك گزارش تکمیلی هم به گزارش شش ساله بیمار اضافه کرده، به دکتر کین دادم.

^۱ Echappement du lymphone qui rechutait en sous-claviculaire et faisait parler de lui à l'étage sous-diaphragmatique et ceci dans une ambiance de cytopénie gênant chimiothérapie.

«من به اعلیحضرت توضیح دادم که با آگاهی که از وضع و آداب پزشکی در آمریکا دارم، فکر نمی کنم بتوانم در کنار او در نیویورک نقشی ایفا نمایم، اما در صورت تمایل اعلیحضرت، بدیهی است ایشان راهمراهی خواهم کرد. اعلیحضرت از من تشکر کرد و مانند دفعات گذشته گفت که حتماً وظایف خطیرشما در پاریس ایجاب می کند که هرچه زودتر به آنجا بازگردید و اضافه کرد که وجود من برای او همواره مغتنم بوده است و مابعدها همدیگر را خواهیم دید. سپس از من خواست که مراتب تشکر او را به شما ابلاغ کنم و از پروفیسور میلیر نیز که با وجود سن زیاد و بیماری از پاریس به دیدارش رفته، تشکر نمایم. سپس اعلیحضرت ملکه مرا به طور خصوصی پذیرفت و از طرف اعلیحضرت و خود، يك جام نقره مکزیکي که بر روی آن نشان خانواده پهلوی حك شده بود، به عنوان هدیه ای سمبوليك به من داد و از این که نمی توانست يك شیئی واقعی ایرانی برای من تهیه کند، عذرخواست و با خنده محجوبانه خود که نوعی شرمندگی در آن دیده می شد گفت: «می توانید از آن برای گذاشتن قلم هایتان روی میز کار استفاده کنید.» من آنگاه نامه ای برای اعلیحضرت به ایشان سپردم که در آن برایشان آرزوی سلامتی کرده، اعتماد کامل خود را نسبت به کیفیت عالی طب آمریکا و همکاری که از آن پس به مداوای او خواهند پرداخت، ابراز کرده بودم. پس از نوشتن این نامه بود که بشدت احساس تنهایی کردم.

«آنگاه به هتل مجلل لاس کین تاس (Las Quintas) بازگشتم. سپس جاده زیبای کوئرتاواکا به مکزیکو را با به یاد آوردن این ماجرای دور و دراز، از نخستین تلفن شما در يك شب یکشنبه تا طی کردم. در طول پنجاه ملاقات هر بار فکر می کردم به دلیلی، دیدار دوباره دست نخواهد داد. از يك سو، از این که وظیفه ام به پایان رسیده بود، احساس سبکباری می کردم، و از سوی دیگر از این که دیگر نمی توانستم برای بیماری که زمانی دراز فکر مرا به خود مشغول داشته بود کاری انجام دهم، نگران و مضطرب بودم.»

این کاملاً درست است که پادشاه و من، هر دو ترجیح می دادیم همسر

درمکزیک بستری شود. قبول پیشنهاد آمریکا به دلایل پزشکی بعد از آنکه با رفتن مابه آمریکا مخالفت کرده بودند، برخوردار بود. علاوه بر این من از تظاهراتی که ممکن بود علیه ما برپا شود و اصولاً از دشمنی سیاستمداران آمریکا نسبت به خودمان نگران بودم. اما تنها زوج آرماتو و کین نبودند که ما را در رفتن به آمریکا ترغیب می کردند، بلکه خانواده پادشاه نیز همه نیروی خود را در این راه به کار می بردند و خصوصاً والاحضرت اشرف که معتقد بود پادشاه را در آمریکا بهتر معالجه خواهند کرد. این اختلاف نظرها مرا دچار تردید کرده بود. شخصاً به نظریات پرفسور فلاندرن اعتقاد داشتم، ولی از سوی دیگر نمی خواستم يك چنین مسئولیت سنگینی را تنها به عهده گیرم. اگر اتفاقی برای پادشاه رخ می داد، من هرگز خود را نمی بخشیدم. بنابراین تصمیم گرفتم با رفتن به آمریکا، مخالفت نکنم.

چه شد که دولت آمریکا که به خاطر امنیت سفارتش در تهران بیمناک بود، مرزهایش را به روی ما گشود؟ روزنامه نویس مشهور آمریکایی، پیرسالینجر (Pierre Salinger) که مذاکرات مقامات بالای آمریکا را در آن زمان دنبال کرده، چگونگی اتخاذ این تصمیم را در کاخ سفید اینطور بیان می کند:

«هنگامی که وزارت خارجه وخامت بیماری پادشاه و عدم امکان درمان او را درمکزیکو تأیید کرد، وزیر خارجه به کارتر توصیه نمود که او را در آمریکا بپذیرند. سایروس ونس (Cyrus Vance) تأکید کرد که این دعوت به خاطریک ضرورت پزشکی است و به هیچوجه نباید آن را به عنوان يك اجازه اقامت تلقی کرد.

«این تصمیم، ۲۷ مهر ماه ۱۳۵۸ هنگام صرف صبحانه ای که به مسایل سیاست خارجی در کاخ سفید اختصاص داشت، گرفته شد. چنین تصمیمی ممکن بود برای دولت آمریکا عواقب ناخوشایندی بار آورد، ولی در هر صورت پس از رفتاری که از چند ماه پیش با پادشاه شده بود، این حداقل کاری بود که این دولت می بایست در حق او انجام دهد.

«کارتر خود اعتقاد داشت که باید کاری برای شاه انجام داد. تردید او به

خاطر بیمی بود که از پیش آمدن وقایع ناگوار در سفارت آمریکا در تهران داشت. او قبل از اتخاذ تصمیم، عقیده شرکت کنندگان را جویا شد: والتر ماندیل (W. Mandale)، معاون رئیس جمهوری، سایروس ونس، برژنيسکی (Z. Brzezinski)، هارولد براون (Harold Brown)، وزیر دفاع و هاميلتون جردن (H. Jordan) دبیرکل کاخ سفید، به اتفاق آراء با آمدن شاه به آمریکا موافقت کردند.

«کارتر با نظرات آنها موافقت کرده گفت: «اگر آنها سفارت را تصرف کرده و کارمندان آن را به گروگان گیرند، چه توصیه ای به من خواهید کرد؟» «دو هفته بعد، روز ۱۳ آبان ماه ۱۳۵۸، آنچه کارتر از آن واهمه داشت اتفاق افتاد. عده ای که خود را دانشجویان خط امام می خواندند و در واقع از مسلمانان تند رو و کمونیست ها بودند، سفارت آمریکا را تصرف کردند و به مدت ۴۴۴ روز، شصت دیپلمات آمریکایی را به گروگان گرفتند.»^۱ چندی بعد سایروس ونس نوشت:

«ما می بایست میان يك روش شایسته و انسانی و خطراتی که ممکن بود متوجه کارمندان سفارت ما در تهران شود، تصمیم می گرفتیم.» جمهوری اسلامی بیماری همسر را قبول نداشت، و ادعای کرده که پادشاه به آمریکایی رود تاباکمك آن دولت دیگر بار قدرت را در تهران به دست بیاورد.

شب حرکتان به نیویورک، یعنی ۲۹ مهرماه ۱۳۵۸ این سطور را در دفترچه خاطراتم نوشتم: «برای سلامتی همسر سخت نگرانم. البته به خود امیدواری می دهم و سعی می کنم او را نیز امیدوار کنم، اما همواره در اضطراب به سر می برم. او وزن بسیاری از دست داده و بعضی اوقات دردهای غیرقابل تحملی احساس می کند. دیگر نمی دانم چه باید کرد. هیچ دارویی او را تسکین نمی دهد و پزشکان توضیحی درباره منشاء این بحران ها نمی دهند.

^۱ - Pierre Salinger: Otages, Les Négociations Secrètes de Téhéran; Buchet - Chastel, 1981

«تصمیم رفتن به نیویورک برایم بسیار دشوار بود. حتی آمریکایی ها می خواستند طبیبی برای اطمینان خاطر از بیماری همسر، نزد ما بفرستند تا تعیین کند که این يك داستان ساختگی برای گرفتن روادید نیست. کاش می دانستند که ماکترین علاقه ای به رفتن به آمریکا نداریم.»

شب سی ام مهرماه یا اول آبان ما با يك هواپیمای خصوصی به سوی نیویورک پرواز کردیم. در این سفر حداقل لوازم شخصی را با خود برده بودیم. خوزه لویز پرتیو (Jose Lopez Portillo) رئیس جمهوری مکزیک به ما اطمینان داده بود که پس از پایان عمل جراحی می توانیم به ویلای کوثرناواکا، بازگردیم. قرار بود در فورلودردال (Fort Lauderdale) در فلوریدا برای انجام تشریفات گمرکی توقف کنیم. ولی از همان لحظه گرفتاری شروع شد. هواپیما در لودردال به زمین نشست. اما خلبان در انتخاب پایانه فرودگاه اشتباه کرده بود. در نتیجه کسی در انتظار ما نبود. در درون هواپیما، هوا بسیار گرم بود و من با این که پیاده شدن از هواپیما ممنوع بود، برای این که نفسی تازه کنم بیرون آمدم. در این مدت روبرت آرمائو برای رفع سوء تفاهات مشغول تلفن کردن بود. يك بازرس وزارت کشاورزی وارد هواپیما شد تا مطمئن شود که ما گیاه یا مواد غذایی فاسد شدنی با خود نداریم.

سرانجام، پس از یک ساعت معطلی، مقامات رسمی که در فرودگاهی دیگر انتظار ما را می کشیدند، نزد ما آمدند و توانستیم به طرف نیویورک پرواز کنیم. سپیده دم بود که به نیویورک رسیدیم. خوشبختانه نمایندگان تلویزیون در آنجا نبودند. از مأمورین خواستیم که ما را نزد والا حضرت اشرف در محله شرقی نیویورک ببرند. بچه ها نیز در همانجا زندگی می کردند. اما هنگامی که به کوچه نزدیک خانه رسیدیم، گروهی از روزنامه نویسان زیر پنجره های خانه ایشان اجتماع کرده بودند. در نتیجه راننده دور زد و ما مستقیماً به سوی بیمارستان نیویورک حرکت کردیم.

دو اطاق برای مادر طبقه هفدهم تعیین شده بود، یکی برای پادشاه و دیگری برای همراهان. این اطاق هادرانتهای يك راهرو قرار داشت و به راحتی می شد

از آنها حفاظت کرد و حتی امکان مسدود کردن این قسمت از راهرو وجود داشت.

همین که همسرم بستری شد، من نزد والا حضرت اشرف رفتم. در تمام طول سفر از کوئرتاواکا تانیو یورک، در جستجوی کلماتی بودم که بتوانم بابچه ها از بیماری وخیم پدرشان صحبت کنم. ترجیح می دادم آنها را قبل از رفتن همسرم به بیمارستان در جریان بگذارم، اما وجود روزنامه نویسان مانع از این کار شد. حالا دیگر گفتن مطلب به بچه ها، ضروری بود. راز بیماری پادشاه که از ۱۳۵۳ تا به امروز حفظ شده بود، ممکن بود هر آن از طریق پزشکان بیمارستان نیویورک فاش گردد. رادیو تلویزیون فوراً خبر را پخش می کرد و بچه ها آن را به نحوی غیرمنتظره، از دهان روزنامه نویسان می شنیدند. توانستم موضوع را به اطلاع آنها برسانم و تا آنجا که ممکن بود، به آنها امیدواری بدهم.

انجام عمل جراحی به روز دوم آبان موکول شد. به من اجازه دادند که همسرم را تا در اتاق جراحی همراهی کنم. هنگام ورود به اتاق جراحی، پادشاه با ناامیدی دست مرا محکم فشرد و گفت: «مواظب بچه ها باش و زیر بار زور نرو.» جراح کیسه صفرا را برداشت در حالیکه می بایست طحال او را نیز بردارد. چرا این کار را نکرد؟ او بعداً ادعا کرد که انجام دو عمل جراحی در عین حال به نظر او دشوار بود، سپس اضافه کرد که آن قسمتی از شکم که باز شده بود، امکان برداشتن طحال را نمی داد.

با وجود این در آن زمان، جراح از نتایج عمل خود راضی بود، ولی بعداً دچار تردید شد. بامراجعه به دفتر خاطراتم در چهارم آبان، نشانه هایی از این تردید را می توان یافت.

«امروز صبح امیدوار و مطمئن شده بودم. نیرویی تازه در من ایجاد شده بود. به همه کسانی که به من تلفن می کردند، امید می دادم. اما هم اکنون اطباء مطلبی به من گفتند که دلم را خالی کرد: پنجاه درصد از کسانی که به این بیماری مبتلا می شوند، می توانند میان ۱۲ تا ۱۸ ماه به زندگی ادامه دهند و

پنجاه درصد دیگر می توانند به بهبودی خود امیدوار باشند و چون به سئوالات خود ادامه می دادم، به من گفتند که در این مورد قاعده وجود ندارد و بستگی به واکنش بیمار در مقابل بیماری دارد.

خدا کند واکنش همسر در مقابل این بیماری مثبت باشد. چند لحظه پیش حالش بهتر بود و پزشکان راضی بنظرمی رسیدند.

مدتها بعد کشف کردم که تا چه حد این عمل جراحی، با وجود حق الزحمه سنگین آن، با عدم مهارت انجام گرفته بود. به قول آمریکایی ها: «به يك بیمار ناشناس بهتر از يك بیمار سرشناس رسیدگی می شود.» پروفیسور فلاندرن که در همان زمان به او تلفن کرده بودم، سال ها بعد موضوع را برای پروفیسور برنارد این گونه خلاصه کرد:

«شاید به یاد داشته باشید که دکتر مورتن کلمن (Morton Coleman)، سرطان شناس آمریکایی که بیمار را دیده بود، به من تلفن کرد و من آنچه را که او قاعدتاً می بایست با خواندن پرونده ای که به دکتر کین داده بودم بداند، برایش توضیح دادم.

«امادکتر کین به تعهدات خود عمل نکرده بود. بعدها روشن شد که مورتن کلمن (با این که کین او را به عنوان متخصص بیماری سرطان انتخاب کرده بود) از خبر عمل اعلیحضرت که بدون اطلاع و نظر او انجام گرفته بود، متعجب شده بود. کین، معاون بخش طب داخلی بود و دکتر ویلیامز (H. Williams) متخصص سرطان. نظریه این که بیماری وجود سنگ در کیسه صفرا تشخیص داده شده بود و برداشتن طحال در عمل جراحی پیش بینی نشده بود، طبعاً جراح تخصص لازم را نداشت و شکم را از راه محدودی در زیر دنده چپ باز کرده بود. اشتباه بزرگتر جا گذاشتن سنگی در مجرای صفرای بیمار بود، زیرا در يك چنین عمل جراحی بایستی از مجرای صفرای بیمار قبل از اقدام به عمل، پرتونگاری نمود و اطمینان حاصل کرد که سنگی در این مجرا وجود ندارد. شگفت آنکه آنها نه تنها «بهترین» طب آمریکایی را عرضه نکرده بودند، بلکه از «بدترین» آن استفاده شده بود. اقدامی غیر قابل تصور که نتایج اسف

باری به دنبال داشت.»

خیلی زود همسرم باردیگر دچار دردهای شدید شد. او شکایتی نمی کرد، اما رنج درچهره اش مشاهده می شد. در آن هنگام بود که پزشکان متوجه شدند که همه سنگها را بیرون نیاورده اند و چون تصمیم گرفته شد به جای بازکردن شکم، از راه اندوسکوپی (endoscopie) اقدام شود، پزشک جوانی که مسئول این کار بود، بهانه آورد که باید آن شب به اپرا برود. من در بهت و حیرت فرو رفته بودم. توان همسرم از درد و رنج به سر رسیده بود و این مرد که رسالتش درمان و آرام کردن بیمار بود، تنها به فکر رفتن به اپرا بود.

در همان زمان دکتر کلین معالجات مربوط به سرطان را ادامه می داد. مرکز مبارزه با سرطان (Memorial Sloan-Kettering) در مقابل بیمارستان نیویورک قرارداد داشت. این دو ساختمان به توسط راهروهای زیرزمینی به یکدیگر متصل بودند و از ما می خواستند از راه این دالانها که مخصوص رفت و آمد کارمندان بیمارستان بود، به جلسات پرتودرمانی برویم.

همانطور که پیش بینی می کردم، همین که حضور مادر بیمارستان آشکار شد، تظاهر کنندگان ایرانی هر روز در زیر پنجره های بیمارستان تجمع می کردند. آیا همسرم که بامرگ دست و پنجه نرم می کرد، صدای «مرگ بر شاه» آنها را می شنید؟ جوابی به این سؤال ندارم. امیدوارم پروردگار او را از این رنج اضافی معاف کرده باشد. در این زمان رویدادی دل مرا شاد کرد: کارگران آمریکایی که در کارگاه ساختمانی روبروی بیمارستان کار می کردند، از رفتار تظاهر کنندگان به جان آمده، علیه دانشجویان اعتراض کردند.

پادشاه اگر هم از این تظاهرات آگاه نشده باشد، از تنشی که در میان اطرافیان به وجود آمده بود، بی خبر نبود. کارکنان مرکز مبارزه با سرطان از بیم این که مبادا از سوی رژیم تهران سوء قصدی نسبت به آنها صورت گیرد، تمایلی به پذیرایی از ما نشان نمی دادند. به خاطر شرایط امنیتی که به ما تحمیل شده بود، ناچار بودیم زندگی مخفیانه ای داشته باشیم. می گفتند «قرارمان ساعت پنج صبح است» و من ساعت چهار صبح بیدار شده به بیمارستان می رفتم.

سپس اطلاع می دادند «قرار به ساعت ده شب موکول شده است» یا این که «پزشك كه در خارج از شهر زندگی می کند، هنوز به بیمارستان نرسیده.» آنها به هر وسیله ای شده به مامی فهماندند که وجودمان برایشان ناخوشایند است و هربار می بایست این دالانهای شوم و حزن انگیز را که مملو از کیسه های البسه کثیف بود، طی کنیم. پادشاه روی يك صندلی چرخدار حرکت می کرد و من سعی می کردم او را از جریان هوای سرد دالان حفظ کنم. از زمان مرگ پدرم، تصویری وحشت انگیز از بیمارستان در سر داشتم و این کابوسی که در آن زندگی می کردم مرا به یاد آن روزها می انداخت.

این سطور را که اوایل آبان ماه در دفتر خاطراتم نوشته ام مرور می کنم: «آری! کابوس بود. خداوند! اگر قرار است روزی از میان برود، کاری کن که درد نکشد. آیا این پادشاه کسی است که همه زندگی اش صرف خدمت به دیگران شده؟ او هرگز شکایت نمی کند و حتی نیرویی برای لبخند زدن می یابد. از همه جای دنیا گل و کارت و تلگراف می رسد. دوستان نزدیک، خانواده، پادشاهان و رؤسای دولت ها و همینطور دانشجویان. من باید به همه آنها جواب دهم و تشکر نمایم. دنیا آن چنان برایم بی معنی شده که احساس پوچی می کنم. در تهران گفته اند يك نفر را برای کشتن پادشاه به اطاق بیمارستان خواهند فرستاد. خمینی قصد دارد دو پزشك به اینجا بفرستد تا روشن شود که پادشاه واقعاً بیمار است یا دروغ می گوید. او اعداد ارد که سیا (CIA) از همسر حمایت می کند.

«هر روز صبح به بیمارستان می روم، گاهی از در بزرگ وارد می شوم ولی بیشتر اوقات باید از دالانهای مملو از ظرف های زباله، میز و صندلی های شکسته بگذرم. کارگران تیره بختی که در زیر زمین کار می کنند، همگی سیاه پوستند و حتی يك سفید پوست در میان آنها دیده نمی شود. من کنار همسر می مانم و فقط در کنار اوست که آرامش خود را به دست می آوردم. بیرون از اطاق، همه عصبی و نگرانند. نمی خواهم ترس آنها را احساس کنم و یا به نصایح آنها گوش فرادهم. اما در عین حال باید به بسیاری مسائل

کوچک نیز توجه داشت. جواب تلفن ها را داد، نامه هارا پاسخ گفت. فرصت کافی برای دیدن فرزندانم ندارم. حتی وقت آن را ندارم که نگاهی به کتابهای درسی آنها ببینم.

«ساعت سه بعد ازظهر است و من دراطاق پادشاه هستم. او به خواب رفته و من به شدت مضطربم. نورآفتاب از لابلای کرکره ها به درون می تابد. همه چیز آرام است و فقط صدای گنگ اتومبیل ها به گوش می رسد و گاهی آژیریک اتومبیل پلیس یا یک آمبولانس و یاسر و صدای یک هلیکپتر. او باید راه برود. اما من طاقت دیدن پاهای لاغرش را ندارم. او فقط ۶۴ کیلو وزن دارد. باید به این مردی که موهایش را درراه مملکتش سپید کرده جرأت و نیرو داد و لبخند زد..... رئیس جمهوری مصر، انورالسادات تلفن کرد و به او گفت: «برادر هواپیمای من برای تو آماده است، هر وقت بخواهی بیایی قدمت روی چشم» جهان سادات نیز بارها تلفن کرده و گفته: «به آنچه روزنامه ها می نویسند توجه نکن» و همچنین «فرح ما با تو هستیم، ما به فکر تو هستیم.»

در این روزهای جهنمی، پادشاه با خواندن نامه محبت آمیز رضا نیرویی تازه گرفت:

«پدر بسیار عزیزم،

از خداوند متعال می خواهم که هرچه زودتر سلامتی را به تو بازگرداند. من مطمئنم که خداوند دعای مرا برآورده خواهد کرد زیرا هرچه بیشتر فکرمی کنم، بی گناهی تو به من بیشتر ثابت می شود. یقین داشته باش که پروردگار تو را دوست دارد و از تو حمایت خواهد کرد. بدان که هرگز تنها نخواهی بود و دعای میلیونها نفر همراه تو خواهد بود. خدمات گرانقدری که به سرزمین پدری ما کرده ای، هرگز فراموش نخواهد شد.

«از خدای خواهم تو را که تنها امیدزندگی من هستی، همیشه سلامت نگهدارد. با محبت فراوان رضا»

مدتها بعد پسر من گفت تاچه اندازه از این که روزنامه نگارانی که همواره

درمدح پدرش سخن می گفتند ناگهان با چنین لحنی درباره ی او می نویسند، تعجب کرده است: «باورکردنی نیست که از امروز به فردا او تبدیل به يك «مستبد» و «ستمگر» شده باشد. گاهی باخود فکر می کردم که آنها از يك آدم واحد صحبت نمی کنند. آن کسی که من شناخته بودم، همواره به مردم احترام می گذاشت و نسبت به مملکتش فداکار بود. اما ناگهان خواستند به دنیا بقبولانند که او مانند يك دیکتاتور حکومت می کند و ما می دانستیم که این دروغی بیش نیست.»

تنش اطراف ما وحشتناک بود و همینطور نفرتی که انعکاسش به گوشم می رسید. احساس می کردم ازسوی جمعیتی بد اندیش که پلیس های قوی هیکل آمریکایی درمقابلشان ازمن حمایت می کردند، تعقیب می شوم. هنوزخشونت یکی ازهمراهان را که مرا به طرف آسانسوری کشاند به یاد دارم. او گفت: «هرکس ممکن است از پهلوی شما بگذرد وینگ....! تیری به سرتان شلیک کند.» و این مطلب رادرحالی می گفت که دوانگشتش را روی شقیقه من گذاشته بود.... باخودگفتم «چه ظرافتی!»

علیرغم حلقه امنیتی که به دور پادشاه ایجاد شده بود، شخصیت های نادری توانستند به دیدن او بیایند و محبت و پشتیبانی خود را به او ابراز دارند. ازجمله دیداروزیرسابق دارایی، هوشنگ انصاری و دکترعبدالحسین سمیعی، وزیر سابق علوم و آموزش عالی را به یاد دارم. فرانک سیناترا نیز که درگذشته به ایران آمده بود، به دیدار همسر م آمد و يك قطعه نشان سنت کریستف (Saint Christophe) که حامی مسافران است برای او هدیه آورد. این هدیه درتبعیدی که به سرمی بردیم، مرا بسیار متأثرکرد. پادشاه همچنین، سید حسین نصر، آخرین رئیس دفتر مرا به حضور پذیرفت. او در راه بیمارستان به خاطر سرعت زیاد توسط پلیس متوقف شده بود. اما وقتی به آنها گفته بود که به بالین چه کسی می آید، آنها او را رها کرده، محبت خود را نسبت به پادشاه ابراز کرده بودند.

یکی دوبار توانستم از بیمارستان بیرون رفته، لیلا و علیرضا، بچه های

سرگردانم را در این تند باد حوادث، به باغ وحش ببرم. آنها خوشبختانه از مدرسه خود راضی بودند. لیلا به مدرسه مری مونت (Mary Mount) و برادرش به مدرسه سنت دیوید (Saint David) می رفتند. اما فرحناز که او را برای دور نگاه داشتن از این لحظات غم انگیز به شبانه روزی اتل واکر (Ethel Walker) سپرده بودیم، از زندگیش راضی نبود. او خود را از مایلی دور می دید و این جدایی تغییری ناگهانی در زندگی او ایجاد کرده بود. باگذشت زمان از این که چرا ترتیبی ندادیم تا او نیز نزدیک خواهر و برادرش باشد تأسف می خورم، خصوصاً وقتی فهمیدم که با او بدرفتاری می کردند. در یکی از روزهای بیماری، معلمی به او گفته بود: «چون شازده خانمی این بازی ها را در می آوری؟» پدرش در حال مرگ بود، همه چیزش را از دست داده بود، و نمی توانست حتی توقع کمی همدردی از دیگران را داشته باشد.

یک بار به همراهی یکی از دوستان، قبول کردم مانند یک زن معمولی ساعتی در یک مغازه بزرگ گردش کنم. ما قرار گذاشته بودیم که خود را فرانسوی جلوه دهیم و به همین مناسبت نام های مستعار بر خود گذاشته بودیم. ناگهان خود را در برابر فروشنده زنی یافتیم که به من خیره شده بود او گفت:

- ببخشید خانم، شما خیلی شبیه به یک نفر هستید

- عجب! شبیه به چه کسی هستم؟

- به زن شاه

- من خندیدم: این موضوع را قبلاً هم به من گفته اند

- برای شما متأسفم، در این موقع زن شاه بودن کار ساده ای نیست.

آری کار آسانی نبود، به خصوص که تنش در اطراف مابه نهایت خود رسیده بود. خصوصاً صبح ۱۳ آبان که آمریکا آگاه شد که به تلافی ورود ما به این کشور، سفارتش در تهران به تصرف درآمده و دیپلمات هایش زندانی اسلام گرایان شده اند.

دوازده روز پیش، با اطلاع از ورود ما به نیویورک، آیت الله خمینی از توطئه

آمریکایی‌ها برای به قدرت رساندن مجدد پادشاه سخن گفته بود و از دانشجویان خصوصاً طلاب علوم دینی خواسته بود «حداکثر حملات خود را متوجه آمریکا و اسرائیل کنند تا آنها مجبور شوند پادشاه مخلوع را به ایران بازگردانند.» بنا براین روشن بود که گروگانگیری مورد قبول «رهبر» انقلاب است و هدف آن باز گرداندن پادشاه به ایران.

امادر مقابل، مهدی بازرگان، نخست وزیر و ابراهیم یزدی، وزیر امور خارجه که باین امر موافق نبودند، استعفادادند و بدینسان آمریکا دو مخاطبی را که در رژیم جدید تهران داشت، ازدست داد. مهدی بازرگان، رئیس سابق نهضت آزادی بدون کمترین اعتراضی، شاهدکشتن صدها زن و مردی بود که تنها تقصیرشان خدمت به ایران در زمان همسر م بود. ابراهیم یزدی، به نوبه خود از جمله قضات و شکنجه گرانی بود که در مرگ افراد شجاع، باشهامت و وفاداری چون تیمساران مهدی رحیمی^۱ و نعمت الله نصیری دست داشت. اما بدون شك چون آنچه در سفارت می گذشت با «نظرات» آنها وفق نمی داد، استعفا داده بودند.

رویداد سفارت آمریکا، مردم این کشور را به حق خشمگین کرده بود و مطبوعات فوراً آن را منعکس کردند. در موقعیت من قضاوت در این باره دشوار است. بدیهی است که این خشم بیشتر متوجه «متعصبین قرون وسطایی» تهران بود، اما کم و بیش گفته می شد که تقصیر از همسر من است و این بر رنج من می افزود. برای من که دائماً شاهد عذاب روزانه او بودم، شنیدن این اتهامات و اشاراتی که به لزوم خلاص شدن از وجود او می شد، غیر قابل تحمل بود.

یادداشت های من در دفتر خاطراتم در آبان ماه ۱۳۵۸ به خوبی روحیه مرا در آن زمان نشان می دهد:

«۱۷ آبان. از ترس حمله سازمان آزادی بخش فلسطین (PLO) به بیمارستان،

^۱ - دست راست تیمسار رحیمی را قبل از اعدام قطع کردند چون جرأت کرده بود هنگام ذکر نام پادشاه، سلام نظامی بدهد.

جلسه رادیو درمانی راعقب انداخته اند. این موضوع مشکلی ایجاد خواهد کرد زیرا به هیچ کجای دیگر نمی توان رفت. احساس می کنم که دیگر تاپایان زندگی، در هیچ کجای دنیا آرامش نخواهیم داشت. بیماری همسرم شاید در حال برانگیختن جنگ جهانی سوم است. در خیابان جوانان آمریکایی به جانبداری از ما با دانشجویان ایرانی که خواستار اخراج شاه هستند، به زد و خورد پرداخته اند. آنها فریاد می زنند «کارتر مال شما، شاه مال ما.» از يك سو فریاد آنها مرا تسکین می دهد و از سوی دیگر، از این که ایرانیان، حتی طرفداران خمینی، كتك می خورند عمیقاً متأثر می شوم. ما بدون این که بخواهیم در میان همه این بدبختی ها و این تنش ها هستیم.

«۱۸ آبان. او امشب بالاخره به جلسه رادیو درمانی خواهد رفت. از من خواسته اند به خاطر مشکلات امنیتی همراه او بروم. بنابراین در آپارتمان خود مانده ام ولی يك لحظه هم خواب به چشم نیامده است. ساعت چهار صبح تلفنی از حال او جویا شدم، گفتند که همه چیز خوب است، به او فکر می کردم که در آن دالانهای تاریک زیرزمین به این طرف و آنطرف کشیده می شود. بیش از این نمی توانستم تحمل کنم. از جابر خاستم و از مأمورین خواستم با اتومبیل پلیس مرا در خیابانهای خاموش نیویورک بگردانند. در بازگشت بدیدن او رفتم و خیالم راحت شد.

«۲۰ آبان. امروز صبح زود، به خاطر بازدید از مدرسه فرحناز که در خارج از شهر است، از خواب برخاستم. خارج شدن از شهر به من آرامش می دهد. زیبایی مناظر کمی از التهاب من می کاهد و به درختان می نگرم و به موسیقی موزاریا و یووالدی گوش می دهم. مدرسه فرحناز، مدرسه بسیار خوبی است اما این طفلك در آنجا خوشبخت نیست. من از دیدن او و تنهایی اش متأثرم. چقدر تحمل این وضع برای بچه ها دشوار است!

«۲۳ آبان. سعی می کنم روحیه ام را حفظ کنم. به رادیو گوش نمی دهم، تلویزیون نگاه نمی کنم و روزنامه هارا نمی خوانم. لحن گفتارهای تلویزیونی مرا مضطرب می کند. جیمی کارتر اعلام کرده که دیگر از ایران نفت نخواهد

خرید و ایرانیان در پاسخ گفته اند که گرانتر به دیگران خواهند فروخت. کم کم صحبت از ثروت فرضی مابه میان آمده است. از ۲۳ میلیارد به ۳۰ میلیارد رسیده اند!! خمینی گفته: «آنها در آمیکسال فروش نفت را با خود برده اند، و باید به ایران تحویل داده شده محاکمه شوند». بنی صدر گفته که در تاریخ مردی بدتر از همسر من وجود نداشته است.... بیچاره آمریکایی ها در بد وضعی گیر کرده اند. وقتی با دیوانگان سر و کار دارید، تصمیم گرفتن مشکل و پیش بینی آینده غیر ممکن می شود.

«۲۴ آبان. دوره سختی است ولی باید امیدوار بمانم. دلم نمی خواهد روزی بگویند «بیچاره نتوانست این همه دشواری را تحمل کند». فکرمی کنم باید هرچه زودتر اینجا را ترك گفت، زیرا با دروغ هایشان درباره يك ثروت فرضی، در حال تحريك ملت آمریکاعلیه ما هستند. به تازگی این مطلب را مطرح کرده اند که پادشاه باید چون يك جنایتکار بین المللی محاکمه شود. خمینی در حال نابود کردن يك ملت است ولی این همسر من است که باید محاکمه شود! پس چرا خدا به داد ما نمی رسد؟

«۲۵ آبان. در اطاقم در حال نوشتن هستم. يك بچه سموردوست داشتنی هر روز روی بالکن من می آید و من به او بادام کوهی می دهم. باهم دوست شده ایم. باكمك يك نفر روی نسخه خطی خاطرات پادشاه کار می کنم. امروز بعد از ظهر در بیمارستان خیلی مضطرب بودم. می ترسم آمریکا همسر من را تحویل مقامات ایرانی بدهد و یا با تشکیل يك دادگاه بین المللی موافقت کند.

«۲۹ آبان. دانشجویان خط امام، آمریکایی های سیاه پوست را آزاد کرده اند. اما یکی از آنها به درستی گفته: «ما هم مانند بقیه آمریکایی هستیم و نمی خواهیم از رنگ پوست ماسوء استفاده شود.» جیمی کارتر تهدید کرده که اگر آسیبی به گروگانها برسد، مداخله نظامی خواهد کرد. يك زیر دریایی اتمی آمریکایی پایگاه خود را در فیلیپین ترك گفته است. من لحظه ای آرام ندارم. به خود می گویم اگر آمریکا را ترك کنیم و آنها گروگانها را بکشند، خواهند نوشت: «اگر نرفته بودند، این اتفاق نمی افتاد. اما اگر بمانیم ممکن است

دادگاه بین المللی تشکیل دهند. به بچه هایم فکرمی کنم، به بچه های بیچاره ام. دلم نمی خواهد آنها رنج ببرند.

«من آماده ام که تنها مرا تحویل دهند. برای این که نمی خواهم نام همسرم که بدون شك یکی از بهترین پادشاهان ایران بوده، آلوده شود. برای این که نمی خواهم حتی يك سرباز آمریکایی به روی خاک ایران قدم بگذارد. برای این که نمی خواهم دنیابه خاطر اشتباهات يك روحانی دیوانه، دچار هرج و مرج گردد.

«۶ آذر. ساعت ده امشب پادشاه يك بار دیگر برای خارج کردن سنگ صفرايي که جراح به جای گذاشته بود، تحت عمل جراحی قرار خواهد گرفت. يك پزشك آلمانی از کانادا برای این کار آمده است. عمل جراحی برای فردا پیش بینی شده بود، اما بدلائل امنیتی آن را امشب انجام خواهند داد.

«این داستان دادگاه بین المللی خون را در رگهایم منجمد می کند. احساس می کنم چون محکومی در دالان مرگ هستم. اگر پادشاه قرار است محاکمه شود، همه این رؤسای دول که در طول سال ها از خدمات او به ایران تمجید کرده اند، چه خواهند گفت؟ آیا آنها نیز او را محکوم خواهند کرد؟ اگر دنیا چنین است، دیگر دلم نمی خواهد به زندگی در آن ادامه دهم.

«به اطاق جراحی رفتم، همسرم آرام بود. لوله ای در گلوئی او جای داده بودند و دیدن آن قلب مرا به درد می آورد، خصوصاً که سعی می کرد کماکان لبخند بزند. در همان موقع در ایران گفته می شد «مادلایلی داریم که پادشاه بیمار نیست» در حالیکه من با چشمان خود او را بالوله ها و ملافه های خونین می دیدم و رنج می بردم. انصاف نیست که او تا این حد جسماً و روحاً عذاب بکشد.

«۷ آذر. کارتر، رئیس جمهوری آمریکا، طی مصاحبه ای گفته است «ما تسلیم چنین تهدیدهایی نخواهیم شد.» معنای این حرف آنست که همسر مرا تحویل نخواهند داد. برای نخستین بار شهادت رئیس جمهوری آمریکا را تحسین کردم. او افزود: «مادولت ایران رامسئول این گروگانگیری می دانیم.

هنگامی که شاه به آمریکا آمد، هیچ کس مرا وادار به قبول او نکرد. این تصمیم شخص من بود و معتقدم که درست عمل کرده ام و هیچ تأسفی هم از این بابت ندارم و از هیچ کس عذرخواهی نخواهم کرد. شاه آزاد است و همین که وضع جسمانیش اجازه دهد، می تواند آمریکا را ترك کند.»

از ۱۷ آبان همسرم تأسف خود را از وضعی که پیش آمده بود، به رئیس جمهوری ابراز داشته و به او گفته بود که برای تسهیل مذاکراتی که آمریکا با ایران در پیش دارد، در اولین فرصت آمریکا را ترك خواهد کرد. فکر تشکیل يك دادگاه بین المللی گویا به منظور آرام کردن مقامات ایرانی که خواستار تحویل پادشاه بودند، انجام گرفته بود. این موضوع چنانکه از دفتر خاطراتم برمی آید، ذهن مرا سخت به خود مشغول کرده بود، زیرا مطبوعات سر و صدای زیادی در این باره براه انداخته بودند. پس از آن دیگر کسی از این مطلب صحبتی نکرد و فقط خطر تحویل دادن باقی مانده بود. خطری که علیرغم اطمینان های رئیس جمهوری تاهنگام بازگشت همسرم به مصر یعنی اسفند ۱۳۵۹ و چهارماه قبل از درگذشتش، ما را آزار داد.

اواسط آذرماه پزشکان به این نتیجه رسیدند که پادشاه می تواند به زودی بیمارستان را ترك گوید. علاوه بر آن به ما گفتند که به تختخواب بیمارستان نیاز دارند و ما با آرامش نسبی به تهیه مقدمات برای بازگشت به کوئناواکا پرداختیم. روبرت آرمائو، همکار خود مورس را به آنجا فرستاد تا ویلا را تحت حفاظت قراردادده و مطمئن شود که همه چیز مرتب است. بازگشت به آنجا برای روزیازده آذرماه پیش بینی شده بود. اما روز ۹ آذر خبر عدم قبول اقامت ما از سوی مقامات مكزيك مرا در بهت و حیرت فرو برد.

این تغییر عقیده رئیس جمهوری مكزيك برای ما غیر قابل درك بود. اگر دولت مكزيك، چنانکه گفته می شد، برای سفارتخانه هایش در کشورهای غربی نگران بود، پس چرا دعوت خود را بعد از گرفتن گروگانها در ۱۳ آبان

تجدید کرده بود؟ بعداً توضیح دیگری در این باره به من داده شد: فیدل کاسترو به رئیس جمهوری مکزیك گفته بود به شرطی برای ورود آن کشور به شورای امنیت سازمان ملل رأی موافق خواهد داد که از دادن پناهندگی به پادشاه صرفنظر کند.

به طوری که پیرسالیانجر می نویسد، روبرت آرمائو با اطلاع از تصمیم جدید مکزیك که توسط سرکنسول آن کشور در نیویورک به او گفته شد، سخت تعجب کرده بود. سالیانجر می نویسد: «آرمائو گفت من حرف شما را باور ندارم، ما هم امروز صبح موافقت ریاست جمهوری را دریافت کردیم!» کنسول از او خواهش کرد که با سفیر مکزیك، هوگومارگن (Hugo Margain) تماس بگیرد و او این مطلب را تأیید کرد: «پادشاه از این پس نمی تواند در مکزیك اقامت کند. شما باید متوجه این مطلب باشید که حضور ایشان در خاک مکزیك تهدیدی برای منافع ملی ما به شمار می آید.»

پیرسالیانجر اینطور ادامه می دهد: «آرمائو با ناامیدی به بیمارستان بازگشت. یکساعتی در اطاق جنبی پادشاه نشسته بود و متحیر که چگونه این خبر را به او بدهد. در همین حال یکی از مأمورین محافظ وارد اطاق شد و گفت: برنامه اخبار از تلویزیون پخش می شود و تلویزیون اطاق پادشاه روشن است. بهتر است هرچه زودتر مطلب را به او بگویید.

«اما کانالی که پادشاه دنبال می کرد، این خبر را پخش نکرده بود. بنابراین آرمائو مجبور شد شخصاً این مطلب را به او بگوید. پادشاه برای چند لحظه باناباوری به او نگریست و پرسید: آخر چرا؟

همین که این خبر به کاخ سفید رسید، دولت آمریکا در جستجوی راه حل موقتی برآمد و لوید کاتلر (Lloyd Cutler)، مشاور حقوقی ریاست جمهوری را برای آگاه کردن پادشاه از تصمیمات دولت نزد او فرستاد. این اتفاقات با سرعت انجام گرفت و هنگامی که من از موضوع اطلاع یافتم، تبعیدگاه جدید ماتعین شده بود: پایگاه هوایی لاک لاند (Lockland) در سن آنتونیو (San Antonio) در تکزاس. این خبر را همسرم باتلفن به من داد:

«ما به تکزاس می رویم. دولت آمریکا از ما خواسته که مقصد خود را کاملاً محرمانه نگاه داریم. با هیچ کس در این باره صحبت نکن، حتی بچه ها.»
 چطور می توانیم بدون اطلاع بچه ها از اینجا برویم؟ بدون این که مقصودمان را به آنها بگوییم؟ در آن موقع این موضوع برای من ستمی غیر قابل تحمل به شمار می رفت و بیش از طاقتم بود. ولی درسکوت پذیرفتم. قرار شد روز بعد حرکت کنیم.

آن شب برای صرف شام به منزل والا حضرت اشرف رفتم و چون یکی از دوستان برای دعوت من به ناهار روز بعد تلفن کرد، دعوت او را پذیرفتم تا ایجاد شبهه ای نشود. از من پرسید چه غذایی میل دارم و من در پاسخ به او جوابی دادم.

آن شب خواب به چشمانم نیامد و ساعت ها با کامبیز آتابای صحبت کردم. پادشاه در بیمارستان بود و من و بچه ها با هم زندگی می کردیم. من به ناراحتی آنها فکر می کردم، خصوصاً به لیلا که بیش از نه سال نداشت و من می بایست بدون گفتن کوچکترین جمله محبت آمیزی، او را ترک کنم. همینطور نیز شد، چنانکه به محض بیدار شدن پرسیده بود «مامان کجاست؟» و حرف آقای آتابای را که رفتن مرا به اطلاع او رسانده بود، نپذیرفته بود. در ذهن بچه گانه او رفتن مادر بدون بوسیدن او، غیر قابل تصور بود. او تا اطاق من دویده بود. حتی امروز هم نمی توانم از این موضوع بدون بغض سخن گویم. از دیربازی لیلا و رنج او به هنگام آگاهی از نبودن من

در نخستین ساعات روز، وسایلم را جمع کرده از خانه خارج شدم. به محض خروج نورافکن های تلویزیون چشمم را خیره کرد. خبرنگاران که معلوم نیست چگونه از رفتن ما آگاه شده بودند، در آنجا حضور داشتند. آنها مرا از خدا حافظی با فرزندانم منع کرده بودند، در حالیکه همه روزنامه نویسان در جریان امر قرار داشتند. مرا شتاب زده وارد یک اتومبیل پلیس کردند و با سرعت به راه افتادیم. این صحنه غم انگیز و درعین حال مسخره بود. از وقایعی که در فیلم های جیمزباند می توان دید. در داخل اتومبیل، مأمورین سیا و اف.بی.آی نشسته

بودند و چند کامیون بانام يك شركت رختشویی که پراز مأمورین امنیتی بود، ما را احاطه کرده بودند. پادشاه را نیز با وضعی مشابه به فرودگاه آورده بودند. در آنجا يك هواپیمای نظامی به وسیله افراد ملبس به جلیقه ضدگلوله و کلاه های مخصوص واسلحه خود کار محافظت می شد. از ما خواستند سوار هواپیما شویم. آیاتا این حدّ در خطر بودیم؟ با خود گفتم که این آرایش جنگی هدفی جز دیوانه کردن ما ندارد.

استقبال غربی که در پایگاه هوایی از ما شد نیز این تصوّر مرا تأیید کرد. به محض پیاده شدن از هواپیما، بدون کلمه ای توضیح و خوشامد، ما را به درون يك آمبولانس نشانند و آمبولانس با چنان سرعت و خشونت به حرکت در آمد که چند بار به اینطرف و آنطرف پرتاب شدیم. بیچاره خانم پیرنیا که با ما بود، سرش بشدت به گوشه ای از سقف آمبولانس خورد. بالاخره اتومبیل ایستاد. يك نفر در را باز کرد و ما توانستیم پناهگاه جدیدمان را ببینیم: ساختمان بیماران روانی در بیمارستان نظامی.

پادشاه رادراطاقی جای دادند که جلوی پنجره هایش دیوار کشیده شده بود. مراد راطاق پهلویی که درش فقط از بیرون باز و بسته می شد و دستگیره نداشت و بر سقفش يك دستگاه ضبط صدا قرار داشت، جای دادند. دیوانه شده بودم و باورم نمی شد. مردان سفید پوشی که مواظب ما بودند کمترین توضیحی به ما نمی دادند. اطاق من پنجره ای بامیله های آهنی داشت. من که دچار حالت خفگی شده بودم، با سرعت برای باز کردن به طرف پنجره رفتم اما يك پرستار با سر به من اشاره کرد که حق دست زدن به پنجره را ندارم. خوشبختانه در این موقع دکتر پیرنیا رسید.

- به او بگویند که اگر پنجره را باز نکند، من دیوانه می شوم.

مأمور پذیرفت که پنجره را نیمه باز کند و در لحظه های بعد این ده سانتی متر هوای تازه برایم نعمتی به شمار می رفت. برای آنکه عقلم را از دست ندهم، شروع به توصیف دقیق اطاق در دفترچه خاطراتم کردم و حتی طرحی از اطاق کشیدم.

چون مارك مورش به آنجا آمد، از حالت طبیعی خارج بودم و گمانم فریاد کشیدم: «ما را به محبس آورده اید؟ کارترما را به زندان انداخته؟» آنها به من اجازه تلفن کردن دادند و من به کامبیز آتابای در نیویورک و چند دوست دیگر تلفن کردم و به همه گفتم: «اگر خبری از ما نشد بدانید ما در پایگاه هوایی لاک لاند تحت نظر هستیم.» من آن چنان سردرگم و کلافه شده بودم که متوجه این مطلب نشدم که اگر ما واقعاً تحت نظر بودیم، هرگز اجازه تلفن کردن به ما نمی دادند. در این مدت روبرت آرماتو که به نوبه خود بسیار عصبانی بود، برای مذاکره با نظامیان رفته بود. او بعد از چند ساعت بازگشت و گفت که ما را موقتاً و در انتظار تدارک يك آپارتمان در اقامتگاه کارمندان پایگاه، در آن محل جای داده اند و چون سرانجام به آن چند اتاق که مبله شده بود، رسیدیم، قدری آرام گرفتیم.

اقامت در لاک لاند دو هفته به طول انجامید و بهتر از آن بود که پیش بینی می کردم. خیلی زود ژنرال آکر (Acker)، فرمانده پایگاه برای اطلاع از وضع ما به دیدنمان آمد. بیشتر خلبانان ایرانی در ایالات متحده آمریکا آموزش دیده بودند و بدینسان ژنرال و اطرافیانش از راه آشنایی با خلبانان ما، با ایران آشنایی داشتند و برای پادشاه احترام قائل بودند. همسر من از بودن در این محیط خوشایند خوشنود شد و از تبادل نظر با بعضی از افسران در زمینه هواپیمایی، نیرویی تازه گرفت.

ژنرال آکر همه توانایی خود را برای کاهش رنج تبعید ما به کار برد. او بارها ما را به شام دعوت کرد، افسران را به مامعرفی نمود و هنگامی که از علاقه من به بازی تنیس آگاه شد، برایم همبازی هایی یافت. تنیس و ورزش به طور کلی، برای من نوعی درمان به شمار می رود و راهی برای سر پاماندن و حفظ روحیه. امروزه نیز در سخت ترین شرایط، بازی تنیس به من نیروی مقاومت می دهد. نخست باید خودم را مجبور به بازی کنم، اما بعد به نتایج سودمند آن پی می برم. زمین تنیس تنها فضای آزاد من به شمار می رفت

زیرا ژنرال به خاطر امنیت، ما را از دور شدن از ساختمان اصلی منع کرده بود. ما فقط می توانستیم به دور ساختمان گردش کنیم، آن هم به همراهی سرهنگ جهان بینی و سرهنگ نویسی که آنها هم به نوبه خود توسط مأمورین امنیتی آمریکایی احاطه شده بودند. سرهنگ های ایرانی از این وضع به ستوه آمده بودند و من به شوخی به آنها می گفتم:

- «خوشم می آید! حالا می فهمید که محافظ دائم داشتن چه عذابی است! قبلاً که به شما می گفتم باور نمی کردید.»

بدین ترتیب می توانستیم اسارت مشترک خود را با شوخی برگزار کنیم. افسران آمریکایی برای نشان دادن همدلی و همدردیشان، کاست هایی که در آنها آیت الله خمینی مورد تمسخر قرار گرفته بود و یاپیراهن هایی که تصویر مضحکی از او بر آن نقش بسته بود، برای مامی آوردند.

روز شانزدهم آذر ماه ۱۳۵۸، يك خبر وحشتناك دیگری به ما رسید و آن قتل شهریار شفیق، فرزند والاحضرت اشرف در پاریس بود. او هنگامی که می خواست به خانه خواهرش در محله شانزدهم پاریس برود، مورد حمله مردی قرار گرفته بود که يك کلاه موتورسواری به سر داشت. ضارب نخست يك تیر به گردن او شلیک کرده سپس قبل از فرار او را از پای درآورده بود.

شهربار که ۳۴ سال داشت و افسر نیروی دریایی بود، مورد علاقه و احترام خاص پادشاه و من بود. او که در زمان انقلاب در ایران به سر می برد، توانسته بود سوار بر يك قایق بادبانی، از خلیج فارس بگذرد و به محض خروج از ایران سعی کرد يك گروه مقاومت تشکیل دهد. به خاطر صفات نظامی و سادگی خود مورد علاقه افسران نیروی دریایی بود و با بسیاری از هم قطارانش در ایران رابطه داشت. همسرم سه چهارماه پیش در باهاماس با او مفصلاً صحبت کرده بود و شهریار به او گفته بود که همچنان به مبارزه ادامه خواهد داد. او از جمله مردانی بود که می توان روی آنها حساب کرد.

کشته شدن او پادشاه رادر سکوت و تأثر فرو برد. والاحضرت اشرف که در مصیبت مرگ فرزند بیتابی می کرد، نزد ما به لاک لاند آمد، ولی ماکاری

جزگريستن از دستمان برمی آمد. خدای من! کی این کشت و کشتار به پایان خواهد رسید؟ یکی پس از دیگری، مردان وزنانی که درسازندگی ایران شرکت داشتند، کشته می شوند.

همانطور که انتظارش می رفت، صادق خلخالی، آخوند خونخوار تهران ادعا کرد که این قتل به دستور اوصورت گرفته است و «تازمانی که همه نوکران يك نظام منحط نابود نشوند، این قتل ها ادامه خواهد یافت.» دولت فرانسه هرگز نتوانست قاتل شهریار شفیق را دستگیر کند.

سوگ شهریار در وخامت حال پادشاه بی تأثیر نبود. او در آن هنگام تحت معالجه هیچ پزشکی نبود و طحالش دوباره متورم شده بود. پرفسور فلاندرن که من از طریق تلفن او را از وضع پادشاه آگاه می کردم، نگران شد و تعجب کرد که باردیگر برای او داروی کلورامبوسیل تجویز کرده اند و بعدها نوشت «این هم يك اشتباه دیگر!»

اقامت مادر لاک لاند، به دلیل وضع جسمانی پادشاه و نیز به خاطر تمایل کاخ سفید به خروج هرچه زودتر ما از آمریکا، نمی توانست دوام پیدا کند، ولی به کجا می توانستیم برویم؟ وزارت خارجه آمریکا به ما اطلاع داد که حتی دولت افریقای جنوبی که قبلاً بارفتن ما موافقت کرده بود، تغییر عقیده داده است. واقعاً اهانت آمیز بود. احساس می کردم که ما در نظر همه مردم دنیا از جمله «مطرودین» به شمار می آییم، حتی در کشوری مانند آفریقای جنوبی که هنوز از سیاست «آپارتاید» پیروی می کرد و من هرگز مایل نبودم به آنجا قدم بگذارم.

سرافجام روز ۲۱ آذر همیلتن جردن (Hamilton Jordan)، دبیرکل کاخ سفید، نزد پادشاه آمد و به او اطلاع داد که دولت پاناما آمادگی خود را برای پذیرش ما اعلام کرده است. آقای جردن که از آنجا می آمد دعوتنامه ژنرال عمرتوریخس (Omar Torrijos) را برای ما آورد و ماچاره ای جز قبول این دعوت نداشتیم.

تنها کاری که باقی مانده بود، یافتن يك تیم پزشکی برای همسرم بود. دکتر

بنجامین کین که نخستین عمل جراحی نیویورک را روی شوهرم انجام داده بود، برای معاینه پادشاه همراه با دکتر ویلیامز که در موقع عمل حضور داشت، نزد ما آمد. این بار هر دو به لزوم برداشتن طحال معتقد بودند. در صورت اضطرار، دولت آمریکا شاید حاضر می شد که عمل جراحی در آنجا صورت گیرد ولی در عین حال از گفته های همیلتن جردن چنین برمی آمد که مایل است ما هر چه زود تر خاک آمریکا را ترك كنیم. سرانجام همسرم تصمیم خود را گرفت. «برویم، عمل جراحی را بعداً در همانجا خواهیم کرد.»

خانه ای که در اختیار ما گذاشتند در جزیره کنتادورا (Contadora) در مجمع الجزایر پرلز (Perles) قرارداد داشت و با تقریباً سی دقیقه پرواز می توانستیم به شهر پاناما برسیم. این خانه متعلق به سفیر پاناما در آمریکا، گابریل لوئیس (Gabriel Lewis) بود.

هنگام پیاده شدن از هواپیما، با گرمای بسیار شدید روبرو شدیم، خصوصاً که لباسهای زمستانی برتن داشتیم. این ساختمان دارای چهار اتاق بود و بزرگترین آنها که دارای بالکن بود، در طبقه دوم قرارداد داشت. اتاق را به همسرم اختصاص دادیم. او به علت خستگی زیاد، نیاز به استراحت و آسایش داشت. آسایشی که هرگز نتوانستم برایش فراهم کنم. اگر پنجره را می بستم، هوای داخل اتاق خفکان آور می شد و اگر باز می کردم، در معرض جریان هوا قرار می گرفت که با وضع مزاجی او سازگار نبود. من مدام مراقب او بودم و به شدت نگران حال او. در این مملکت و در این جزیره كوچك كه هیچ كس را در آن نمی شناختم، چه کاری می توانستم برای او انجام دهم؟

از نخستین روزهای اقامت در پاناما خاطره ای بس ناگوار برای من باقی مانده است. این چند سطر که در دفتر خاطراتم نوشته ام از این روزهای غم انگیز حکایت دارد:

«۲۵ آذر. پادشاه هرگز شکایت نمی کند و هراتفاقی بیفتد همیشه آرام و مهربان است. چقدر عمر خواهد کرد؟ نمی دانم. با این بیماری در جزیره ای گرم و مرطوب و گم شده در میان اقیانوس آرام، چه امیدی می توان داشت؟ بیچاره

همسر، درجزیره ها احساس خفقان می کنم، حتی اگرجزیره های زیبایی باشند و مردمانش مهربان. امشب برای من همه چیز سیاه است، ازپادرآمده ام. حتی حق هق گریه ام نیزصدایی دیگردارد. راهی جززنده ماندن به خاطرهمسر و فرزندانم ندارم. همه ایرانیان تبعید شده احساس تیره بختی می کنند.

«۲۷ آذر. جوانان پانامایی جلوی سفارت آمریکادست به تظاهرات زده اند. ژنرال توریکس به ماگفت که نگران نباشیم. امیدوارم دراینجامشکل ایجاد نکنند. درغیراینصورت به کجا خواهیم رفت؟ جایی جزمصر باقی نمی ماند و یقین نیست که آمریکایی ها بگذارند ما به آنجا برسیم.

«۲۸ آذر. ده روزی است که حال پادشاه خوب نیست. تصمیم گرفته اند طحال او را بر دارند. اماکی وکجا؟ من خیلی نگرانم. امید من به نا امیدی مبدل می شود. روزها در بی نظمی وابهام می گذرند. من این مرد راکه علیرغم درد شدید همچنان لبخند برلب دارد، ستایش می کنم او باز هم لاغرتر شده و چشمانش بزرگتر به نظرمی آیند. بعضی اوقات اضطراب را در نگاهش می بینم. خدایا او را زنده نگاهدار!»

خوشبختانه مادرم و بچه ها هنگام تعطیلات عید نوئل نزد ما آمدند. آنها از مدتی پیش دور از ما زندگی می کردند، اما لااقل مجبور نبودند دراین سرگردانی هولناک و تحقیرآمیزشریک ماباشند. این تعطیلات چندروزه، مفری بود درمیان جهنمی که درآن می زیستیم. مادسته جمعی به گردش می رفتیم و مانند روزهای دور و خوش جزیره کیش در دریاشنایم کردیم. من دیگر بار بازی تنیس را از سرگرفتم و همبازی من ماریلا، دختر جوانی ازکشور اوروگوئه بود که درهتل مجاورمنزل ما زندگی می کرد و رفتارمحبت آمیز او موجب تقویت روحیه من می شد. حال پادشاه کمی بهتر شده بود و برای تماشای بازی ماتا کنار زمین تنیس می آمد وحتی چند توپی هم با ما می زد. ازاین لحظات خوشبختی که بادشواری ازچنگ این روزگارقههار بدر آورده بودیم، برایم خاطره ای ملایم به جای مانده است. يك روز بعدازظهر که پس از مدتها هوای اسکی روی آب کرده بودم، صدای سوت مأمورین امنیتی به

گویشم رسید. آنهاهیجان زده، با ایما و اشاره به من فهماندند که خلیج پر از کوسه است و ما به این موضوع توجه نکرده بودیم.

در این روزها پادشاه با دیوید فراست (David Frost) روزنامه نگارانگلیسی يك مصاحبه تلویزیونی انجام داد و به او گفت که روحانیون دنیای جدید امروز را نمی شناسند و به ایران صدمه خواهند زد. اوسعی کرد بدون پنهان کردن شك و تردیدهایش به همه سؤال ها با صداقت پاسخ گوید و چون روزنامه نویس از دلایل انقلاب اسلامی سخن به میان آورد، پادشاه گفت: «آقای فراست، باید به شما بگویم که من هنوز هم نمی فهمم چه اتفاقی افتاده.» و چون روزنامه نگار به اشاره گفت که می گویند خواست اعلیحضرت برای عظمت و بزرگی ایران به حد افراط رسیده بود، به نحوی منطقی پاسخ داد: «آیامیل به ایجاد ثبات در منطقه اقیانوس هند به نظر شما افراط و زیاده روی است؟» و بالاخره در مورد ساواک که وجود آن و نقشی که ایفا کرده ضرر بسیاریه حیثیت سلطنت وارد آورده چنین جواب داد: «آنها آنچه را که به نفع مملکت می پنداشتند، انجام دادند، البته ممکن است اشتباهاتی هم کرده باشند.»

مقامات پانامایی، دکتر آدان ریوس (Adan Rios) را برای نظارت بر تحول بیماری پادشاه تعیین کردند. او تحصیل کرده آمریکاسرطان شناسی جدی و ظاهراً لایق بود و چند باردرد طول دی و بهمن ماه برای معاینه و آزمایش خون به دیدار همسرم آمد.

بعدها شنیدم که به موازات این بازدیدهای پزشکی، برای عمل جراحی پادشاه و انتخاب میان بیمارستان گورگاس (Gorgas) واقع در منطقه سابق آمریکاییان در کانال که هنوز تحت اداره آمریکایی هاست و کلینیک پایتیا (Paitilla) که در اختیار دولت پاناما است، يك درگیری سیاسی پیش آمده بود. دکتر کین و دکتر ویلیامز بیمارستان گورگاس و دکتر ریوس بیمارستان پایتیا را توصیه می کردند. دکتر ریوس در بهمن ماه با توجه به این که دیگر امکان نداشت برداشتن طحال رابه تأخیر انداخت، برای معاینات مقدماتی همسرم را مدتی کوتاه در این بیمارستان بستری کرد.

در این هنگام بود که کشمکش بین پزشکان آمریکایی و پانامایی بالا گرفت. جدالی که سرانجام به لغو تصمیم عمل جراحی منجر گردید. تصمیمی که زندگی همسر را به خطر می انداخت و او را به طرف مرگ سوق می داد.

در این میان البته سخت مضطرب بودم و از پروفیسور فلاندرن خواستم به پاناما بیاید. به این ترتیب او توانست از نزدیک شاهد برخورد حساسیت ها و زود رنجی های طرفین باشد، جدالی که من و همسر فقط از باز تاب آن با خبر می شدیم. من در اینجا، يك مرتبه دیگر، از گزارشی که پروفیسور فلاندرن درباره وقایع این دوره غم انگیز نوشته، یاد می کنم:

«ملکه يك بار دیگر از من خواست تا برای ارزیابی وضع بیمار به پاناما بروم. رسیدن من به آنجا به سادگی انجام نگرفت. با هواپیمای کنکورد افرانس تا نیویورک رفتم و قرار بود فوراً از آنجا با هواپیمای برانیف به پاناماسیتی پرواز کنم. پس از پیاده شدن از هواپیما در فرودگاه کندی، از دیدن اعلانی که نام من روی آن بود تعجب کردم: «آقای فلاندرن لطفاً به اطلاعات مراجعه کنید.» بلافاصله فکر کردم اتفاق ناگواری برای بیمار روی داده. پیامی که برای من گذاشته بودند، ارتباطی به این موضوع نداشت ولی از گرانی من نکاست. از من خواسته بودند که به روبرت آرمائو در نیویورک تلفن کنم. با خود فکر کردم می خواهد شفاهاً اطلاعاتی به من بدهد. اما همسراو به تلفن پاسخ داد و فقط به من گفت که بوب از شمامی خواهد به سفر تان ادامه نداده، برای دیدن مابه منزل بیایید. همین کار را کردم. همه این وقایع بدبینی مراتقوت می کرد. تا کسی در برابر ساختمان در منطقه مرکزی نیویورک ایستاد {...}. من سئوالی را که بر زبان داشتم مستقیماً مطرح نکردم ولی خیلی زود متوجه شدم که مشکل تازه ای برای پادشاه پیش نیامده است. از او خواستم که هرچه زودتر، توقف مرا در نیویورک به پاناما اطلاع دهد. او مرا مطمئن کرد که مشکلی نیست. سعی کردم با خونسردی توضیحاتی در این باره از او بخواهم {...}.

«با مشروبات قوی از من پذیرایی کردند و من مجبور بودم به امیدآگاهی از

مطلب تافردای آن روز حوصله کنم. در طول این سفر «توقیف» بودم، در انتظار این که چه وقت مرا به «زندان» خواهند فرستاد. بوب آرماتو مرا که عصبانی شده بودم به يك هتل برد و روز بعد به دفتر شخصی دکتر کین هدایت کرد. بنجامین کین، سرحال به نظرمی آمد و مطابق معمول سیگار بزرگی بر لب داشت. همکارش دکتر ویلیامز نیز با موهای سپید و چهره ای جوان و خندان در آنجا بود. علاوه بر این دو نفر و آرماتو، سه یا چهار نفر که من آنها را نمی شناختم نیز حضور داشتند. توجه همه به سوی من بود. احساس می کردم بیشتر در مقابل يك هیئت منصفه قرار دارم تا در محفلی دوستانه. به زودی مسئله اصلی مطرح شد. من از آنها توضیحی روشن خواستم و با قاطعیت یادآور شدم که بدرخواست علیاحضرت ملکه این سفر را انجام می دهم و تنها دستور مجدد او می تواند مرا از این سفر باز دارد. سپس از آنها برای این توقف و یا بهتر بگویم این «توقیف» توضیح خواستم. بدیهی است که آنها سعی کردند مرا آرام کنند. دکتر کین با تفرعن گفت که پزشک شخصی اعلیحضرت و مسئول سلامتی او است و غیره خلاصه آنکه لازم نیست من به پاناما بروم. اما تصمیم من قطعی بود و دیگر فریب آنها را نمی خوردم و بار دیگر تأکید کردم که چون بیمار شخصاً مرا خواسته، فقط اوست که می تواند مرا از رفتن بازدارد و در هر صورت اگر کسی مخالفتی ندارد، من همان روز بعد از ظهر با پرواز برانیف به آنجا خواهم رفت. عزم و اراده من نتیجه بخش بود. به پاناما رفتم و بدون تماس با همسرم بمدت يك ماه در آنجا ماندم. او فقط می توانست بادنبال کردن اخبار تلویزیون ها وضع مرا حدس بزند. دیگر تصمیم داشتم بدون توجه به دکتر کین، هر کاری به نظرم لازم می آمد، انجام دهم.

«آنچه در نیویورک رخ داد، واقعه ای حقیریش نبود، اما داستان پاناما، همانند تصمیماتی که در مکزیك گرفته شد را باید نشانی از ارجحیت محاسبات کثیف سیاسی بر واقعیات پزشکی دانست. همین که به پاناما سیتی رسیدم، با دکتر ریوس ملاقات کردم. در برابر خود پزشکی دیدم که

در کار خود تبحر لازم را داشت و ما هیچ مشکلی در رد و بدل اطلاعات و در برآورد دشواری ها و تصمیم گیری، نداشتیم. نخستین ملاقات های ما با اطبای آمریکایی بیمارستان گورگاس نیز به خوبی گذشت و ما پس از ملاقات بیمار در اقامتگاهش در جزیره کانتادورا، به این نتیجه رسیدیم:

«با این که دوره رادیوتراپی نیویورک به پایان نرسیده بود، اما غدد لمفاوی بدخیم زیر ترقوه چپ را از بین برده بود. با این وجود یاخته های خونی بیمار، با این که تحت شیمی درمانی نبودند، به شدت کاهش یافته بودند ولی از نظر کلینیکی مقاوم به نظمی رسیدند. معهذا چند بار در دستگاه تنفسی او عفونت دیده شده بود که خطرناک نبود. اما طحال بسیار بزرگ شده بود. خیلی بزرگتر از آنچه در سال ۱۹۷۴ دیده بودم. به نظر می آمد که افزایش شدید حجم طحال تازگی داشت و بیشتر به دلیل تجمع غدد لمفاوی بدخیم در آن صورت گرفته تا سندرم ازدیاد سلولهای لمفاوی. مسئله کاملاً روشن بود. می بایست از مغزاستخوان آزمایش بعمل آورد تا دلیل کاهش یاخته های خون معلوم شود. دکتر آدان ریوس بانظر من موافق بود. دکتر کین و ویلیامز هنوز در نیویورک بودند. بنابراین توانستم آزادانه تصمیم بگیرم و از مغزاستخوان بیمار، که مانند همیشه متحمل بود، نمونه برداری کنم.

«این کار روز بعد از رسیدن به پاناما صورت گرفت، زیرا دلیلی برای اتلاف وقت نمی دیدم. به همراهی دکتر ریوس، با هواپیمای کوچک به سوی بیمارستان گورگاس برای آزمایش رنگی مغزاستخوان رفتیم. نتایج آزمایش بسیار امیدوارکننده بود زیرا هیچ گونه نابهنجاری در نسج دیده نشد. بنا بر این می شد تصور کرد که عود تورم طحال، موضعی است و مسبب کاهش یاخته های خونی {....} بعد از خارج کردن طحال. به نظر من می بایست يك دوره پولی شیمیوتراپی نوع شاپ^۱ برای بیمار تجویز کرد. آدان ریوس که تجربه زیادی در حیطه شیمی درمانی داشت، نظر مرا در این زمینه تأیید کرد. «ما نظرات درمانی خود را به اعلیحضرت پیشنهاد کردیم و به تهیه مقدمات

^۱ - Polychimiothérapie type CHOP

عمل جراحی پرداختیم. مشکلی در ارتباط با عمل جراحی نداشتیم، در عوض تجدید یاخته های خونی ممکن بود مشکلات جدی تری بار آورد. به همین جهت با آدان ریوس تماس گرفتیم و او به نوبه خود با دکترجین هستر (Jane Hester) که در زمینه انتقال خون و خصوصاً انتقال گلبولهای سفید شهرت داشت تماس گرفت.

«تجربه او در استفاده از دستگاه های آی.بی.ام (IBM) برای جدا سازی سلول ها برای ما بسیار مغتنم بود و نمی بایست این فرصت را از دست داد. آدان ریوس او را می شناخت و پذیرفت که به همراهی یک مهندس آی.بی.ام نزد ما آمده یک دستگاه تفکیک سلول آی.بی.ام را نیز که در پاناما وجود نداشت، با خود بیاورد.

«بنا براین کار ما درشرایطی قابل قبول پیش می رفت. در این میان من باتلفن به دکترکین اطلاع دادم که شرایط پزشکی، ماندن مرادپاناما ایجاب می کند. در نتیجه او به اتفاق دکتر ویلیامز به جزیره کونتادورا آمد. من وضع را برای آنها شرح دادم و عقیده ام را درباره برداشتن هرچه زودتر طحال به آنها گفتم. در این موقع برخورد سختی میان من و دکترکین به وجود آمد. او با برداشتن طحال مخالف بود. مخالفت او درزمینه نحوه انجام عمل جراحی نبود، بلکه اعتقاد داشت که این کار خطرناک است و بیشتر اوقات به مرگ بیمار منجر می شود! من میزان خطر مرگ ناشی از این عمل را که کمتر از یک درصد بود به او گوشزد کردم.

«چون اعلیحضرت نظر مرا پذیرفت، کین هم اجباراً از نظر من تبعیت کرد. ظاهراً می ترسید که ازدور خارج شود. پس باخوشحالی به اعلیحضرت گفت که در این صورت «بزرگترین جراح دنیا» را خبر خواهد کرد. همه نفس هایشان را در سینه حبس کردند و او نام مایکل دوبکی (Michael de Bakey) را به زبان آورد. نام او برایم آشنا بود ولی او یک متخصص برجسته جراحی قلب و عروق به شمار می رفت و من اطلاعات لازم را برای قضاوت درمورد او نداشتیم. اعلیحضرت در برابر نام او عکس العملی نشان نداد به این دلیل که او را

منی شناخت ویا این که نمی خواست نظری دراین باره بدهد. دکترکین که فکر می کرد آوردن نام او اثری جادویی بر بیمار بگذارد، مایوس شد. آدان ریوس و جین هستر به نوبه خود از انتخاب او تعجب کرده مخالفت خود را اعلام کردند. من هنگامی که جین هسترنظر خود را به اعلیحضرت می گفت، حضور داشتم. او گفت تخصص دکتر دویکی ارتباطی باجراحی سرطان شکم ندارد و دعوت از او اشتباه محض است. من نمی خواستم دراین بحث دخالت کنم و فقط به گفتن این مطلب اکتفا کردم که روش کارمن اجازه نمی دهد میان جراحان آمریکایی که به طرزکارشان آشنایی ندارم، یکی را انتخاب کنم. کین متوجه شد که من ازمیدان بدررفته ام وکافی است آدان ریوس و جین هستر را نیز از دور خارج کند و همین کار را هم کرد.

«این روش کار نیزبه نتیجه نرسید، زیراآمریکایی هامی خواستند بدون شرکت پزشکان پانامایی، عمل جراحی راانجام دهند. سلسله مراتب پزشکی پاناما حاضرنبود عمل درسرزمین آنهاولی بدون شرکتشان انجام پذیرد. نقش بعضی از بازیگران، خصوصاً دکترگارسیا (غیرازدکترگاریسای مکزیک) جراح کلینیک پایتیا و برخوردای سیاسی که میان دولت آمریکا و جنرال توریکس وجود داشت، به اندازه کافی روشن شده و نیازی به تفسیرمن ندارد. فقط باید یادآور شوم که تصمیمات پزشکی ماعملاً تحت تأثیر مذاکراتی بود که میان کارتر و تهران درزمینه آزادکردن گروگانها انجام می گرفت و این واقعیت حتی برای من نیز قابل لمس بود.

«زمان بیهوده به هدر می رفت. برسرگزینش محل جراحی، یعنی بیمارستان گرگاس یا کلینیک پایتیا، میان آمریکایی ها و پزشکان پانامایی اختلاف به وجود آمده بود و روابط فیما بین روبه وخامت می رفت. دکتر دویکی با هواپیمای شخصی خودهمراه دستیار، متخصص بیهوشی وپرستارش وارد شد. اوقبل ازآمدن به پاناما، مصاحبه ای درهیوستن انجام داده بود. از دورانی که همه چیزمی بایست محرمانه بماند، به دوره نور دوربین ها و مصاحبه های تلویزیونی مستقیم رسیده بودیم. سروصدایی که دراین باره به پا خاسته بود،

مورد پسند پزشکان پانامایی نبود و اظهار نظر بیجای دکتر کین در یک روزنامه آمریکایی آتشی بود که به باروت رسید. این اظهار نظر اشاره به این مطلب داشت که طب پاناما قادر به حل مشکل نیست و حضور یک پزشک آمریکایی لازم است.

«از این پس، جنگ علنی میان دو گروه آمریکایی و پانامایی در گرفت. اعلیحضرت در کلینیک پایتیا در پاناماسیتی بستری بود زیرا مبتلا به یک مشکل عفونی تنفسی شده بود. در آن زمان من تنها کسی بودم که به خاطر عدم تعلق به دو گروه ذینفع، نقشی در این ماجرا نداشتم. هر یک از آن دو دسته سعی می کرد مرا به سوی خود بکشاند و وادار به مخالفت با دیگری نماید. دوبکی بامن بسیار دوستانه برخورد می کرد. دکتر گارسیا، جراح پانامایی نیز نظرات خود را برای من توضیح می داد. حتی یک روز به من گفت: «چه نیازی به دکتر دوبکی این ستاره سرشناس داریم؟ برداشتن طحال برای من مسئله ای نیست، حتی می توانم بدون دخالت دست راستم با دست چپ این عمل را انجام دهم.» من به او گفتم که طحال بسیار حجیم شده و در جریان یک بیماری خونی بدخیم است و نیاز به پیش بینی و مراقبت های خاص دارد. اعلیحضرت از این درگیریها آگاهی داشتند. چنانکه روزی به من گفتند: «پروفسور فلاندرن شماس اینجا نقش سوئیس را بازی می کنید، در موقعیت بیطرفی میان دو جبهه دشمن.»

«و خامت اوضاع شکلی خصمانه به خود گرفت. سربازان پانامایی کلینیک پایتیا را که در نزدیکی میهمانخانه ما بود، احاطه کردند. هیچ کس حق ورود نداشت، نه آمریکایی ها و نه من. پلیس پاناما مارادر اطاق های هتل کنترل کرد. در همان جا از ما عکس گرفت و کارت هایی برای ما صادر نمود. ما با در دست داشتن این اجازه عبور، می توانستیم در برابر دوربین های تلویزیون از هتل خارج شده، پیاده به کلینیک برویم. در آنجا نوعی میز گرد با شرکت مقامات طبی پاناما و اطباء آمریکایی تشکیل شد. من به واقعیت استدلال آنها پی نبردم، اما متوجه این نکته شدم که دکتر دوبکی می تواند به انجام

عمل جراحی کمک کند ولی رهبرگروه جراحی نخواهد بود. بعد از آن بدیدن بیمار رفتیم. اعلیحضرت لباس به تن داشت و ما را با سردی پذیرفت. او به استدلال پزشکان گوش داد و تا آنجا که به خاطر دارم نتیجه کلی آن بود که به خاطر عفونت دستگاه تنفسی بهتر است در انجام عمل جراحی عجله نکرد و آن را به چند روز بعد موکول نمود. من کاملاً خاموش بودم و در بحث شرکت نمی کردم. هنگامی که پزشکان از اطاق خارج می شدند، من بی حرکت مانده بودم. اعلیحضرت به من اشاره ای کرد و من با او تنها ماندم. پزشکان آمریکایی و پانامایی که زیرچشمی مواظب یکدیگر بودند، عکس العملی نشان ندادند. اعلیحضرت صریحاً از من پرسید: «پروفسور فلاندرن به نظر شما باید بگذارم مرا اینجا عمل کنند؟» در پاسخ گفتم «حتماً خیر! من کوچکترین اطمینانی به آنچه خواهد گذشت، ندارم.» و اضافه کرد: «عقیده من هم همین است.» بعد از رد و بدل چند کلمه، از اطاق خارج شدم.

«عدم اطمینان من مطلقاً مربوط به شرایط فنی هیچ یک از گروههای جراحی نبود، چون هیچ یک را درست نمی شناختم. نگرانی من از بابت محیط ناسالمی بود که در آنجا شاهد آن بودم. کار ما فقط در برداشتن طحال خلاصه نمی شد، بلکه این عمل نخستین مرحله از مراحل دشوار درمانی طولانی بود. برای انجام این کار حداقلی از متانت و آرامش لازم بود که مطلقاً وجود نداشت و نمی توانست در آن محیط وجود داشته باشد.

«بیش از یک ماه بود که در پاناما به سر می بردم. تصمیماتی که من و آدان ریوس یک روز پس از ورودمان گرفته بودیم هنوز به مرحله اجرا در نیامده بود. وضع کلینیکی بیمار که بدون درمان مانده بود، رو به وخامت می رفت و من به تحول حتمی آناتومیك این لمفوم که به حال خود گذاشته شده بود فکرمی کردم. «می بایست اقدامی کرد، ترك پاناما آخرین امید بود. گروه آمریکایی نیز با توجه به نوع مسئولیتی که داشت، قاعداً می بایست به همین نتیجه رسیده باشد. امروز برایم آشکار است که تا چه حد دلایل سیاسی پنهان و ناگفتنی در تصمیم گیری مؤثر بود. یک روز که در اطاق دویکی بودم، به او از آمریکا

تلفن شد. مخاطب از او می پرسید که آیا در آن زمان (آخرین روز اقامت در پاناما) عمل جراحی واقعاً لازم است؟ دویکی جواب داد که او فقط جراح است و تصمیم برداشتن طحال نظر من بوده است ولی به عقیده اونیز تشخیص من درست است. سپس اضافه کرد: «من گوشی رابه پروفیسور فلاندرن می دهم که همین جا است و می تواند توضیح بدهد.» گمان می کنم مخاطب او همیلتن جردن بود. توضیحات لازم را دادم با تأکید بر این مطلب که وقت می گذرد و باید هرچه زودتر اقدام نمود. تاجایی که توانستم بفهمم، انجام عمل جراحی در پاناما و در آن زمان، او را به زحمت می انداخت.

بعد از ملاقات در کلینیک پایتیا، آنها به نوعی تفاهم رسیدند و عمل جراحی اعلیحضرت رابه بهانه عفونت ریه که هیچ کس به آن اعتقادی نداشت، به تأخیر انداختند و در نتیجه هر کس به خانه خود بازگشت تا در انتظار بماند.

مخمسه ای^۱ که همیلتن جردن در آن گرفتار شده بود و پروفیسور فلاندرن محتاطانه به آن اشاره می کند بدون شك به خاطر سیاستی بود که دولت پاناما برای حل بحران گروگانها پیش گرفته بود. توقیف همسر من بخشی از این سیاست بود. آیا دولت پاناما با موافقت کاخ سفید این سیاست را پیش گرفته بود؟ نمی دانم.

از همان روز اول، ژنرال توریکس مایل بود نقشی در آزاد کردن گروگانهای تهران ایفا نماید و بدینسان دوست خود کارتر ریاست جمهوری را از بن بست نجات دهد. ژنرال با این کار می توانست پشتیبانی رئیس جمهوری آمریکارا که در آغاز ۱۳۵۷ کنگره آمریکارا به پس دادن کانال به دولت پاناما متقاعد کرده بود، تلافی کند. میهمان نوازی توریکس نسبت به ما نیز ظاهراً به خاطر کمک به جیمی کارتر صورت گرفته بود.

^۱ - همیلتن جردن در کتاب خود بنام «CRISIS» به شرح مکالمه تلفنی خود با دکتر دو بکی می پردازد. جردن نگران این بود که اجازه خروج پادشاه از پاناما برای معالجه، مذاکرات مربوط به گروگان گیری را به خطر اندازد. دکتر دویکی تأکید کرد که سلامتی پادشاه هدف اصلی او به شمار می رفت و در این باره حاضر به هیچ گونه سازشی نبود.

در آن روزها مامتوجه این مطالب نبودیم، ولی خیلی زود در پاناما احساس عدم امنیت کردیم. احساسی که در پس خوشامدگویی های ظاهری پنهان بود. روزی در انباریشت خانه يك ضبط صوت ونوعی تأسیسات برقی کشف کردم و به زودی فهمیدم که برای ضبط مکالمات تلفنی تعبیه شده است. آیا ژنرال می خواست ما را در برابر گروگانهای آمریکایی، تحویل دولت ایران بدهد؟ خیر، بدیهی است که آمریکایی ها، لااقل ظاهراً، با این امر مخالفت می کردند ولی او در جستجوی راه حلی بود تاگره ازکارگروگانها بگشاید. آمدن دو وکیل ازتهران برای تقاضای رسمی تسلیم پادشاه به دولت ایران، این امکان را برای او فراهم آورد.

کریستیان بورگه (Christian Bourguet) فرانسوی و هکتور ویلالون (Hector Villalon) آرژانتینی شاید هنگام جشن عیدنوئل به پانامارسیدند. البته آمدن آنها بر مپوشیده ماند ولی درطول دی ماه ۱۳۵۹ اریستید رویو (Aristides Royo) رئیس جمهوری پاناماموضوع را به اطلاع مارساند و از روی خیرخواهی ازماخواست که يك وکیل دادگستری محلی برای دفاع ازخطری که ازجانب تهران مارا تهدید می کرد برگزینیم! موضوع ازچه قرار بود؟ او به ما گفت که دو وکیل دادگستری درحال تشکیل پرونده ای علیه پادشاه و«جنایات» فرضی اوهستند. به نظرمارسیدکه عاقلانه نیست که مابرای دفاع ازخود، يك نفر پانامایی را انتخاب کنیم که نه می تواند عظمت خدمات شوهرم رادرك کندونه حماقت ادعاهای رژیم اسلامی را، معهذا این موضوع ما را بیش ازپیش درمورد مقاصدواقعی مقامات پانامایی نگران کرد.

ژنرال توریکس که از هیچ فرصتی برای آرام کردن مامضایقه نمی کرد، قصد داشت که ازاین رویداد برای مطمئن کردن تهران بهره گیرد. چگونگی این موضوع بعدها بر ما روشن شد. بموجب قانون پانامادرمورد استرداد مجرمین، همین که تقاضای استرداد به دولت می رسید، می بایستی شخص مورد نظر را توقیف کرد. ژنرال خیال می کرد که توقیف پادشاه جنبه نمادین خواهدداشت و برای متقاعدکردن دانشجویان خط امام وآزادی گروگانها کافی خواهد بود.

بنابر گفته مورخین، صادق قطب زاده^۱ که در آن زمان امید رسیدن به مقام ریاست جمهوری را داشت و دو وکیل دادگستری را به پاناما فرستاده بود، نیز امیدوار بود که با تحت نظر گرفتن همسرمن، دانشجویان را به آزاد کردن گروگانها وا دارد.

در حالیکه دو وکیل دادگستری مشغول تشکیل پرونده بودند، دو گروه پزشکی نیز چنانکه پروفسور فلاندرن توصیف می کند، به کشمکش خود ادامه می دادند. اگر هم ما از خطری که بالای سرمان دور می زد اطلاعات کافی نداشتیم، لااقل محیط غیرقابل تحملی که در اطرافمان به وجود آمده بود و تنشی را که در رفتارها به چشم می خورد، احساس می کردیم. بعضی از روزنامه نگاران که به ما نزدیکتر بودند، می گفتند: «پانامار ترک کنید، ماندن شما در اینجا خطرناک است.» يك روزمارك مورش همکار آرمائو که مشکلات روزانه ما را در جزیره حل می کرد، ناگهان ناپدید شد و بعد کشف کردیم که به وسیله مأمورین امنیتی پاناما توقیف شده است. آرمائو برای خلاصی او مجبور شد از کاخ سفید مدد بخواند. در روزهای آخر اقامت ما متوجه شدیم که تلفن کار نمی کند. من این موضوع را تذکر دادم و در جواب گفتند که تلفن را به علت نپرداختن صورت حساب قطع کرده اند. تلفن دوباره وصل شد، اما عجب آن بود که به مدت چند روز نتوانستیم با ژنرال توریکس و گابریل لوئیس، سفیری که در خانه اش زندگی می کردیم، تماس بگیریم.

در يك چنین موقعیت دیوانه کننده ای بود که به جهان سادات که همواره جویای حال ما بود، تلفن کردم. به این نتیجه رسیده بودم که هیچ جراحی حاضر نخواهد شد همسر را در پاناما عمل کند و هیچ امیدی وجود ندارد. یقین داشتم که به مکالمات تلفنی ما گوش می دهند. به همین جهت به جهان سادات گفتم که برای گرفتن اطلاعات به خواهر شوهر من در نیویورک تلفن کند. فکرمی کردم تلفن او نیز تحت کنترل باشد. جهان سادات متوجه موضوع شد.

^۱ - صادق قطب زاده که در زمان گروگانگیری وزیر خارجه جمهوری اسلامی بود، به جرم تدارک کودتا علیه خمینی و خیانت محکوم و در شهریور ماه ۱۳۶۱ محکوم به مرگ شد.

او به من گفت: «بیایید، ما در مصر منتظر شما هستیم.» همسر رئیس جمهوری مصر بعدها در خاطرات خود در این باره چنین نوشت:

«اسفندماه ۱۳۵۹: فرح از پاناما به من تلفن کرد و گفت: جهان وضع ما وخیم است. سرطان همسر طحال او را فراگرفته و اگر فوراً جراحی نشود، خواهد مرد. اما به هیچ کس نمی توان اعتماد کرد.

- چرا فرح، چرا؟

بغض گلویش را گرفته بود و برای این که به من بفهماند که به مکالمات آنها گوش می دهند، به من گفت: «پای تلفن مشکل می توان توضیح داد. ولی ما باید هر چه زودتر پاناما را ترك كنیم. وضع خطرناك است.» من دانستم به کدام مطلب اشاره می کند، زیرا شایعات مربوط به استرداد پادشاه به گوشم رسیده بود. کاری که به مرگ قطعی او منجر می شد.

- پس عمل جراحی چه می شود؟

- من دیگر نمی دانم چه کنم جهان، باید به هر ترتیبی که شده او را از این بیمارستان بیرون بیاورم.

من خوب می دانستم فرح چه چیزی را نمی تواند بر زبان بیاورد. چیزی که من می دانستم ولی نمی خواستم باور کنم. آیا خمینی می توانست تا بدانجا پیش برود که ترتیب کشتن پادشاه را روی تخت عمل جراحی بدهد؟

- آیا نمی توانی از جراحان آمریکایی برای عمل او دعوت کنی؟
او در پاسخ گفت:

- دولت پاناما به آنها اجازه نمی دهد.

- اما دولت آمریکا که می تواند به پشتیبانی از شما دخالت کند.

فرح با تلخی گفت:

- دولت آمریکا؟ دیدیم چه كمك هایی کردند، تا آخر عمر برایمان کافی است.

- فرح باید فوراً به مصر بیایید.

«او که مملکتش را از دست داده بود، اینك ممکن بود شوهرش را نیز از دست بدهد. آیامی تواند بدبختی دیگری را نیز تحمل کند؟ فوراً به انور تلفن کردم و

وخامت وضع آنها را برایش شرح دادم وبعد گفتم: «من به فرح پیشنهاد کردم که شاه و او باید هر چه زودتر نزد ما به مصر بیایند، آیا اشتباه کردم؟»
- به هیچوجه جهان، به فرح بگو که من هواپیمای ریاست جمهوری را فوراً برایش می فرستم.

- مطمئنی؟ میدانی که سروصدا بپا خواهد کرد.

ولی او مطمئن بود و به من گفت:

- خدا را خوش خواهد آمد.

وقتی دوباره برای رساندن خبرهای خوش به فرح تلفن کردم، حرف مرا باور نمی کرد او از من پرسید:

- آیا شما به جراحان آمریکایی اجازه عمل جراحی در آن کشور را خواهید داد؟
تو یقین داری؟

او که مدتی طولانی در ترس و وحشت زندگی کرده بود، دیگر نمی دانست به چه کسی می توان اعتماد کرد. دوباره گفتم:

- بله فرح، بله، و بارها این حرفم را تکرار کردم.^۱

امکان رفتن ما به مصر موجب نگرانی کارتر شد و فوراً مشاور حقوقی خود لوید کاتلر (Lloyd Cutler) و کارمند وزارت خارجه آرن رافل (Arne Raphael) را که قبلاً در ایران مأموریت داشت به نزد مافریستاد. ما آنها را در کونتادورا پذیرفتیم و من مخصوصاً در تمام طول مذاکرات در کنار همسرم ماندم. آنها با حضور آرماتو و سرهنگ جهان بینی در این مذاکرات مخالفت کردند. آقای رافل صحبت خود را با توصیف پنج سالی که در اصفهان گذرانده بود، آغاز کرد و بالحنی قملق آمیز از کوشش های پادشاه برای ملت و نیز فعالیت من برای کمک به مستمندان سخن به میان آورد. از نخستین لحظه، لحن گفتار او را نپسندیدم و متوجه شدم که با تأکید بر روحیه فداکاری ما می خواهد همسرم را به قربانی کردن خود در بحران کنونی وادار کند. هرچه او بیشتر می گفت، بر خشم من

^۱ - Jehan Sadate, A Woman of Egypt - Ed. Simon & Schuster, 1987

افزوده می شد. باخودگفتم: «طبیعی است پادشاه خود را فدای ملتش کند، اما از لحاظ اخلاقی غیرقابل قبول است که از او بخواهند این کار را برای آرام کردن دولت جنایتکاری انجام دهد که دیپلمات های خارجی را در خاک خود به گروگان گرفته است.»

سپس لویدکاتلر از نگرانی دولت آمریکا در زمینه رفتن ما به مصر صحبت کرد. او گفت که حضور ما در مصر موجب وخامت بیشتر وضع سادات خواهد شد و به صلح خاورمیانه صدمه خواهد زد. من در پاسخ باعصبانیت گفتم که رئیس جمهوری مصر که از ما دعوت کرده، نیاز به دستورالعمل کسی ندارد. با این همه کاتلر يك بار دیگر اظهار امیدواری کرد که ما درپاناما بمانیم و اضافه نمود که می توان ترتیب عمل جراحی را در بیمارستان گورگاس داد. همسرم به آرامی گفت: «من می خواهم با افتخار بمیرم، نه روی تخت عمل و به خاطر اشتباه و یا مأموریت يك جراح.»

آنگاه آقای کاتلر که دیپلمات باتجربه ای بود، ورق خود را از آستین بیرون کشیده گفت: «آمریکا حاضر است يك بار دیگر شمارا برای انجام عمل جراحی در بیمارستان شهره‌وستون بپذیرد. اما برای این که مشکلی با تهران پیش نیاید، باید پادشاه قبل از این سفر، رسماً از مقام سلطنت استعفا دهد.» من بالحنی رسمی گفتم: «ملت ایران علت يك چنین عملی رادرك نخواهد کرد.» و بعد از لحظه ای سکوت اضافه کردم: «درچنین فرضی نیز سلطنت به پسرمان رضا خواهد رسید و اگر پسر ارشدمان ناپدیدشود، پسر دوم ما جای او را خواهد گرفت و اگر از سلطنت اونیز جلوگیری شود، کس دیگری از خانواده وارث تاج و تخت خواهد شد.»

پادشاه در آخرین چاپ خاطرات خود که در قاهره به پایان برده چنین می نویسد: «من پیشنهاد آمریکا را جدی نگرفتم. از یکسال و نیم پیش اصولاً وعده های آمریکا ارزش زیادی نداشت.»

روز جمعه، اول فروردین ۱۳۶۰ بود. فردای آن روز کارتر برای منصورف کردن انورالسادات از پذیرفتن ما، به مصر تلفن کرد، ولی موفق نشد. بعدها آگاه

شدم که رئیس دولت مصر این جمله را به کارتر گفته بود:
 «Jimmy, I want the Shah here, and alive» (جیمی، می خواهم شاه به
 مصر بیاید و زنده به اینجا برسد).

همان روز همسرم، لوید کاتلر را از عزیمت هرچه زودتر ما به مصر، آگاه کرد.
 سادات پیشنهاد کرده بودند که هواپیمای ریاست جمهوری مصر را برای ما
 بفرستد. اما آمریکایی ها ترجیح می دادند ما با يك هواپیمای اجاره ای
 آمریکایی سفر کنیم. در آن زمان برای ما این شك به وجود آمد که چرا
 آمریکایی ها با آمدن هواپیمای مصری مخالفت کردند و دلیل آن را هنگام
 توقف در جزایر آسور (Açores) فهمیدیم. توقفی که نزدیک بود به گروگانگیری
 منجر شود.

بالاخره روز یکشنبه، سوم فروردین ساعت دو بعد از ظهر، سه ماه پس از
 ورود ما به جزیره کونتا دورا، با يك هواپیمای DC.8 خط هوایی اورگرین
 (Evergreen Airlines) سفرمان را آغاز کردیم. این هواپیما که معمولاً برای
 پروازهای چارتر مورد استفاده قرار می گرفت، فضای کافی برای استراحت
 همسرم که دچار تبی شدید بود، نداشت. من از یکی از دوستان زمان کودکیم،
 الی انتونیادس که از نیویورک به دیدن ما آمده بود، خواستم ما راتا قاهره
 همراهی کند. برای تقویت روحیه ام به وجود يك دوست نیاز داشتم و او بدون
 کوچکترین تردیدی پذیرفت. ما کناریکدیگر نشسته بودیم و من که یقین
 داشتم هواپیما پرازمیکروفون است، جرأت حرف زدن با او را نداشتم. چند
 جمله ای را که بلافاصله بعد از حرکت هواپیما نوشتم، در اینجا می آورم:

«سوم فروردین، دیدن این مرد با چشمان تب آلودش مرا نابود می کند. البته
 نزد جهان سادات، میان دوستان خواهیم بود. با این حال نگرانم. امیدوارم
 اخوان المسلمین مشکلی ایجاد نکنند. بیچاره بچه هایم. من غصه آنها را
 می خورم. پریروز نتوانستند برای تحویل سال نو به دیدن ما بیایند و من حتی
 نتوانستم در باره وضع پدرشان و این که چرا مورد عمل جراحی قرار نگرفت،
 توضیحی به آنها بدهم. بچه ها قاعداً از موضوع با خبر بودند، چرا که

صداهايشان از معمول غم انگيزتر بود. وقتی خلبان اطلاع داد که از فضای هوایی پاناما خارج شده ایم، همگی نفس راحتی کشیدیم. اما برای رسیدن به مصر، راه درازی در پیش داریم و من از بابت حال همسرم نگرانم.»

شب بود، ظاهراً برای بنزین گیری در جزایر آسور توقف کردیم. قبلاً درباره این توقف باما صحبت شده بود و من قبل از حرکت روی يك نقشه موقعیت جغرافیایی آسور را به دقت مطالعه کرده بودم. در آغاز، همه چیز به طور طبیعی گذشت. هنگامی که هواپیما مشغول بنزین گیری بود، چند نفر از مقامات محلی برای خوشامدگویی و ادای احترام به پادشاه نزد ما آمدند. باین که حفظ تعادل برای همسرم دشوار بود، از جابربخاست و از آنها تشکر کرد. چند لحظه بعد من برای هواخوری از هواپیما خارج شدم، با این خیال که به زودی پرواز خواهیم کرد، هواپیما واقعاً در حال سوخت گیری بود. در حالیکه در روی باند فرودگاه راه می رفتیم، با میهماندار درباره وضع ایران صحبت می کردم. هواسرد بود و میهماندارکت خود را روی شانه های من انداخت. يك ربع ساعت دیگر گذشت، چرا هواپیما حرکت نمی کرد؟

وقتی دوباره به هواپیما بازگشتم، متوجه شدم که هوای داخل سردتر شده. همسرم احساس سرما می کرد. پتویی برایش خواستم و ناگهان اضطراب بر من مستولی شد. يك ساعت از توقف ما گذشته بود. این انتظار چه معنایی داشت؟ آیا این آخرین کوشش برای جلوگیری از رفتن ما به مصر نبود؟ مادریک هواپیمای آمریکایی و دریک پایگاه آمریکایی بودیم، بنا بر این همه چیز امکان پذیر بود. یکی از مسئولین پایگاه به روبرت آرمائو که به دنبال خبر رفته بود گفته بود: «هواپیما باید در انتظار اجازه پرواز برفراز بعضی از کشورها بماند.» حرفی که به هیچوجه منطقی نبود. بیش از چهار ساعت در يك اضطراب توصیف ناپذیر گذشت. سرانجام من که عاقبت وخیمی را پیش بینی می کردم، به دوستی درباریس تلفن کرده وضع خودمان را شرح دادم. به او گفتم که پادشاه سخت بیمار است و ما را در آسور نگه داشته اند و از او خواستم اگر اتفاقی برای ما افتاد، دنیا را از این ماجرا مطلع سازد. آرمائو

نیز به نوبه خود سعی می کرد با همیلتن جردن تماس بگیرد ولی موفق نشد. سرانجام به هواپیما اجازه پرواز داده شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ روزنامه نگاران و مورخین بعدها از این توقف طولانی پرده برداشتند. کریستیان بورگه که امیدوار بود حکم استرداد رسمی پادشاه را به دست آورد، از همیلتن جردن خواسته بود هواپیما را به منظور بازگرداندن به پاناما، درآسور متوقف کنند. صادق قطب زاده نیز قول داده بود با خبر توقیف پادشاه، گروگانها آزاد خواهند شد. همیلتن جردن پذیرفته بود که بدون اطلاع کارتر، موقتاً هواپیما را متوقف کند (البته کارتر بعد از آگاهی از این موضوع عدم رضایت خود را ابراز داشت) اما با گذشت چند ساعت و نیامدن خبری از تهران، اعتماد خود را نسبت به تعهدات قطب زاده و بورگه، از دست داده بود. مع هذا، درخواست استرداد روز چهارم فروردین ماه، یعنی هنگامی که ما به قاهره می رسیدیم، به دادگاه داده شده بود. اگر حکم دادگاه به موقع رسیده بود، ژنرال توریخس چه عکس العملی نشان می داد؟ شواهد حاکی از آن بود که بدون تردید او همسر مرا تحت نظر می گرفت.

سال ها بعد، وزیر خارجه پرتقال در آن زمان، برایم شرح داد که وقتی خبر تأخیر پرواز هواپیما به وزارت خارجه، رسید با آمریکایی ها تماس گرفته شد: «آمریکایی ها با ابهام جواب می دادند ولی هیچ نوع توضیح منطقی نداشتند. دولت پرتقال از این واکنش آنها رنجیده بود. روز بعد سفیر پرتقال به وزارت خارجه آمریکا رفت و آنها در جواب فقط گفتند که این مسئله به آمریکا مربوط است و توضیحی در این باره ندارند.»

از زمان ترك کشور مصر، طی چهارده ماه، با سرگردانیها، رنجها و تحقیرهای فراوان دست و پنجه نرم کرده بودیم، و امروز برای زدودن این خاطرات ناگوار از ذهن ما، رئیس جمهوری و همسرش جلوی پلکان هواپیما از ما استقبال کردند. فرش قرمز پهن کرده بودند و گارد احترام مراسم استقبال رسمی به عمل آورد. چشمان پادشاه که سخت تحت تأثیر محبت آنها قرار گرفته بود، پر از اشک شد. همانند چهارده ماه پیش، انور السادات او را که بسیار ضعیف شده

بود، درآغوش گرفت.

جهان سادات بعدها چنین نوشت: «بادیدن پادشاه، باردیگرازخشونت آمریکایی هاحیرت کردم. پادشاه به زحمت ازپلکان هواپیماپایین آمد. آنقدرلاغرشده بودکه کت و شلواربرتنش دواندازه بزرگ می نمود و رنگ به صورتش نبود. اگرکسی نیازبه دوست داشت، هم او بود.»

قبل از ورود ما به مصر، سادات موافقت مجلس را با آمدن ما به خاطر پیروی از اصول اولیه بشریت و میهمان نوازی اسلامی با ۳۸۴ رأی موافق دربرابر ۸ رأی مخالف، جلب کرده بود. عامه مردم نیز در جریان بودند وجمعیتی انبوه به پیشباز آمده بود. رئیس جمهوری مصرترتیب اقامت ما را در قصر قبه در میان باغی دور از سر و صدا و هیاهوی شهر داده بود. سادات پادشاه را با احترامات لازم تابیمارستان نظامی معادی که بخشی ازآن دراختیارما قرار گرفته بود، همراهی کرد. سرانجام شرایط لازم برای برداشتن طحال که به قول پروفیسور فلاندرن می بایست یکسال پیش در باهاماس انجام می گرفت، فراهم شد.

همچنین ترتیبات لازم برای آمدن بچه ها داده شد. می خواستم آنها قبل از انجام این عمل که خطرات آن برمن پوشیده نبود، نزدپدرشان باشند. آنها فوری آمدند و برای نخستین بار بعد از روزهای دورخوش و ناخوش تهران، همه مایک بار دیگر به دورهم جمع شدیم بدون این که نگران آن باشیم که فردا بیروغمان کنند. لیلای ده ساله من می خواست ازبیماری پدرش مطلع شود. من سعی می کردم به اوتوضیح دهم که یکی ازاعضای بدن پدرش به درستی کار نمی کند و او برای این که اطمینان پیدا کند از من می پرسید که آبابه جای آن عضو تازه و بهتری خواهندگذاشت؟

پنج روز پس از ورودمان، عمل جراحی انجام گرفت. پنج روزطولانی. صبح و شب مسیر میان قصر قبه وبیمارستان معادی راطی می کردم و به یاد دارم که پس ازشب های بیخوابی، صدای وحشتناک بوق اتومبیل های قاهره مزیدی برخستگی ها بود. اماپادشاه که به وسیله پزشکان وپرستاران دلسوز احاطه

شده بود، آرامشی دوباره یافته بود و این وضع برای تقویت روحیه او اهمیت بسیار داشت. اصل این بود و بقیه فرع. مردم مصر به هزارگونه محبت خود را ابراز می داشتند. بعضی ها به بیمارستان تلفن کرده آمادگی خود را برای اهداء خون اعلام می کردند. بسیاری دیگرنامه می نوشتند و حتی در مقابل درهای بیمارستان، فروشندگان دوره گرد و رهگذران در مقابل پرسش روزنامه نگاران پادشاه را برادر خطاب می کردند و از او با کلماتی محبت آمیز یاد می نمودند. این احساسات و مهربانی ها با تظاهرات کینه توزانه زیر پنجره های بیمارستان نیویورک، تفاوت فاحش داشت.

در این مدت گروه پزشکی زیرنظر دکترطه عبدالعزیز، پزشك مخصوص انورالسادات که فوراً اعتماد مرا به خود جلب کرد، برای انجام عمل جراحی آماده می شد. يك باردیگر توصیف این راکه چگونه این گروه توانست روزجمعه ۸ فروردین عمل طحال پادشاه را که زمانی دراز در انتظارش بودیم انجام دهد، به عهده دکتر فلاندرن می گذارم:

«من هم مانند همه مردم دنیا از رفتن اعلیحضرت به قاهره آگاه شده بودم. زنگ تلفن منزل بصدا درآمد و علیاحضرت ملکه از من خواست که نزد آنها بروم.

«قبل از رفتن از آنچه که درانتظارم بود، بی خبر بودم. همین که به قاهره رسیدم، دانستم که دکتردوبکی و همکارانش نیز به قاهره دعوت شده اند. آنها باگروهی مجهز آمدند یعنی يك دستیار استرالیایی که بسیار از خود مطمئن بود، يك متخصص بیهوشی، پرستار و گروه زیست شناس. دکتر هستر بدین ترتیب برای همیشه از معرکه بیرون رانده شد. در همین زمان کین و ویلیامز نیز وارد شدند. من اعلیحضرت را در طبقه ای از بیمارستان نظامی معادی که به او اختصاص داده شده بود، ملاقات کردم. از پنجره اتاقش رود نیل دیده می شد و دورتر، اهرام جیزه. جیزه شهر کوچکی است در حومه قاهره که پدر بزرگ من ژوزف فلاندرن، هنگام لشکرکشی ژنرال ناپلئون به مصر، به فرمانداری آنجا برگزیده شده بود. من در کنار تخت اعلیحضرت به ماجرای

زندگی فرمانروای دیگرماناپلئون فکرمی کردم. ازروزهای اقامت در کونتادوراکه نگاه من به اقیانوس و مرغان ماهیخوارخیره می ماند تا به امروز، مناظر و متأسفانه مشکلات پزشکی به کلی عوض شده بودند. ظاهراً وضع نسبت به پاناما تغییر چندانی نکرده بود، ولی يك ماه در بی تصمیمی به هدر رفته بود و از چهارماه پیش، یعنی ازمزمانی که درمکزیک بودیم وی تقریباً تحت درمان قرارنگرفته بود.

«اعلیحضرت ازدیدن من تسلی خاطریافت. من به اوامید دادم و او را به آینده خوش بین کردم. اخلاق پزشکی و منطق ایجاب می کردکه نظر او را نسبت به دوبکی تاآنجاکه ممکن بود، مساعد کنم. با این که ازخود می پرسیدم آیا منطقی راکه يك ماه پیش به خودقبولانده بودم همچنان صحیح است، امادیگر نمی توانستم حرکت رامتوقف کنم و دروضع کنونی ازمکاری با دیگر پزشکان سرباز زنم.

«همه اطبای سرشناس مصری به رهبری يك متخصص قلب که پزشك شخصی رئیس جمهوری بود، دریمارستان حضورداشتند. آداب دانی وآرامش دکترطه عبدالعزیز، هنگامی که میان پزشکان فرانسوی ومصری اختلاف ایجاد شد، کمک شایانی به من کرد. من درآنجا دوست قدیمی خود، دکترامین عفیفی، خون شناس راکه دامادرئیس جمهوری نیز بود، یافتم.

«دیگر هیچ اشکالی برای انجام عمل جراحی وجود نداشت و دوبکی به کمک دستیارش و جراحان مصری از جمله دکتر نور، عمل را انجام داد. طحال که بسیار حجیم شده بود، به سرعت برداشته شد و به اصرار من يك نسج برداری از کبد نیز بعمل آمد. هنگام تجسس درون شکم، ظاهراً توده لمفاوی به چشم نمی خورد. من دراطاق عمل حضور داشتم، ولی بدیهی است دور از تخت عمل بودم که توسط جراحان احاطه شده بود. بنابراین جزئیات عمل رابه چشم ندیدم. دکتر نوربعدها به من گفت که درحین عمل متوجه شده بود که انتهای لوزه المعده آسیب دیده است^۱. او به دکتر دوبکی پیشنهاد کرده بود که

^۱ - Lors de la résection du hile splénique, la queue de pancréas avait été lésée.

شکم بیمار را به کلی نبسته و مجرای در آن تعبیه نمایند. اما دکتر دوبکی پذیرفت و چون عمل به پایان رسید حاضرین کف زدند و دوبکی از اطاق خارج شد. ملکه و پسرارش اودر طبقه بالا از طریق تلویزیون عمل جراحی را دنبال می کردند.

«به مدت دو روز وضع طبیعی بود. روز سوم و چهارم بیمار درد شدیدی در ناحیه تحتانی سمت چپ قفسه سینه احساس کرد که تا کتف ادامه می یافت. این درد به نظر من طبیعی نبود و من نگران این مطلب بودم که در محل طحال مشکلی پدیدآمده و دکتر دوبکی را از نگرانیم مطلع کردم. دستیار استرالیایی با خشکی حرف مرا رد کرد، ولی دوبکی دنباله حرف مرا گرفته گفت: «مواظب باش، وقتی ژرژ حرفی می زند، معمولاً بی دلیل نیست.» چندی بعد بافت های برداشته شده از طحال را زیر میکروسکوپ مشاهده کردم و متوجه شدم که غدد سرطانی با سلول های بزرگ همه طحال را گرفته^۱ بنابراین منطقاً می شد فرض کرد که در کبد نیز این غدد رخنه کرده باشند. وخیم تر از آن نسج لوزالمعده بود که سلولهای بدخیم را در آن مشاهده کردم^۲. در مورد این موضوع با دوستانم دکتر عفیفی صحبت کردم و او جریانی را که دکتر نور شاهد آن بود، برایم بیان کرد. بعد از يك هفته اقامت در قاهره، دکتر دوبکی و همکارانش را ترك کرده، به پاریس بازگشتم ولی من نیز مانند دکتر نور، تشکل يك كانون چرکی را در محل جراحی پیش بینی می کردم. باور کردن این مطلب که جراحی به معروفیت دوبکی به همین نتیجه نرسیده باشد، برایم مشکل بود.»

من فقط هنگام بازکردن شکم، نگاهم را از تلویزیون برگرداندم، ولی بقیه عمل جراحی را به دقت دنبال کردم. چقدر دلم می خواست می توانستم بخشی

^۱ - Nodules tumoraux correspondant à des localisations du lymphome à grandes cellules

^۲ - infagment de tissu glandulaire -pancréatique était inclus dans le hile

از نیرو و تندرستی خودم رابه همسرم منتقل کنم. رضادرکنارمن ایستاده بود. طحال بسیاربزرگ بود و يك كيلو و نهصدگرم وزن داشت. حال پادشاه بعد از عمل اندکی بهترشد، ولی اطلاع ازاین که اطبا درکبد او سلولهای سرطانی یافته بودند، مرا ازپای درآورد. مثل این بودکه زمین زیر دوپایم خالی شده است. می دانستم که وقتی سرطان به کبد می رسد، امید زیادی باقی نیست. علیرغم دردهایی که ادامه داشت، همسرم کم کم احساس بهبودی می کرد و کمی بعد اطباء به او اجازه دادند که بیمارستان را ترك کند. با وجود این که امید چندانی نداشتم، دیدن عزیزی که به آهستگی در باغ قصر قبه قدم می زد، در نظرم موهبتی آسمانی بود. او زنده بود، با بیماری خود مبارزه می کرد و بیرحمی تحمل ناپذیر سرنوشت راپشت سرگذاشته بود. می بایست از این شعله ای که به اونیرومی بخشید، نهایت استفاده راکرد، ولی تاکی؟

اینك که به دورهم جمع بودیم، تصمیم گرفتیم درآنجا بمانیم وهمانگونه که رئیس جمهوری وهمسرش پیشنهادمی کردند، بچه هارا به مدارس و دانشگاه بفرستیم. البته با قبول این مطلب که بزرگترها سال تحصیلی رادرآمریکابه اتمام برسانند. بدین ترتیب لیلا و علیرضا از بهار۱۳۵۹واردمدرسه آمریکایی قاهره شدند.

آنگاه موضوع غم انگیزجانشینی همسرم مطرح شد. رضابه وخامت بیماری پدر و نیز مسئولیت هایی که ممکن بود به زودی بردوش اوسنگینی کند، آگاه بود. اماچگونه می شد این مسئله را بدون اشاره به مرگ پدرمطرح کرد؟ يك روز با من درد دل کرد و درباره قبول مسئولیت در روز مبادا و خدمت به مملکت در راهی که پدرش آغازکرده بود، سخن گفت وتصمیم خود را به مبارزه، حتی مردن به خاطر رفاه مردمی که امروز در زیر یوغ روحانیون متعصب قرون وسطایی زندگی می کردند، ابرازداشت. من گفته های او را در یکی از کتابچه هایم یادداشت کرده ام:

«من وارث پدرم هستم. زندگی برایم جز خدمت به ایران، معنایی ندارد.

حاضر من خود را در راه ایران فدا کنم. اگر موفق شدم که چه بهتر در غیر این صورت لا اقل وظیفه خود را انجام داده ام. از مرگ بیمی ندارم. « او نیاز داشت با پدر خود مشورت کند، اما چگونه ممکن بود بدون آنکه همسر من آن را نشانی از قطع امید نسبت به بهبودی خود تلقی کند، این گفتگورا انجام داد؟ از نظر انسانی با مشکل بزرگی روبرو بودیم.

بعد از چند روز تفکر به رضایشهاد کردم که برای مشورت نزد سادات بروم، کسی که از آن پس برای من سمت برادری داشت و بچه های من او را عموی خود می شمردند. رئیس جمهوری در اسکندریه بود و ما با هم به دیدن او رفتیم. او با دلسوزی که در میان بزرگان جهان صفتی کمیاب است، به سخنان من گوش داد و به سرعت راه حل را یافت:

– از اعلیحضرت بپرسید مایل است چه کسانی این روزها در کنار رضا باشند؟ سپس او می تواند تعیین این افراد را چون وصیت پدر تلقی کند و بعدها آنها را نزد خود بخواند و آنان راهی را که اعلیحضرت در صورت تندرستی دنبال می کرد، به او نشان خواهند داد.

وقتی در این باره از همسر من سؤال کردیم، سه نفر را نام برد. امیر اصران افشار که در ممالک مختلف مقام سفارت داشت و بعداً به ریاست تشریفات سلطنتی منصوب شد و ما را در تبعید همراهی کرد. نصرت الله معینیان رئیس دفتر مخصوص و بالاخره تیمسار رضا عظیمی که در آن زمان در پاریس به سر می برد. طی سال های بعد فقط دو نفر یعنی تیمسار عظیمی و آقای افشار خود را لایق اعتماد پادشاه نشان دادند.

چند هفته ای در یک محیط غیر عادی گذشت. هنگامی که حال همسر من کمی بهتر بود و می خندید، دوباره امید در دلم راه می یافت و به همه کسانی که به من تلفن می کردند می گفتم: « مطمئن باشید، حال پادشاه کم کم بهتر می شود. باید به آینده امیدوار بود. » اما فردای آن روز حتی نیروی برخاستن از تخت را نداشت و غم و اندوه دیگر بار مرا فرا می گرفت.

اما بچه ها از وضع خود رضایت داشتند، زیرا در مدارس جدید معلمان و

همکلاسی هایشان با آنها مهربان بودند و هنگام بازگشت از مدرسه از دیدن ما شادمان می شدند. همه کارمندان قصر و مأمورین امنیتی به آنها محبت می کردند. نمی خواستم این دقایق پر ارزش را آشفته کنم و رنج خود را پنهان می کردم و از خداوند می خواستم که به من قدرت مقاومت بدهد. ما مانند همه خانواده ها، شبها هنگام تکالیف بچه ها را با هم انجام می دادیم. گاهی نیز بزرگترها بعد از شام با دوستان به گردش می رفتند و من صدای خنده آنها را هنگام رفتن، می شنیدم. روزها به همین منوال می گذشت و لحظه ای شادمانی برای ما نعمتی گرانقدر، به شمار می آمد.

در طول این هفته ها، بسیاری از شخصیت های ایرانی به دیدن پادشاه آمدند. من خصوصاً آمدن تیمسار هوایی، مهدی روحانی را به یاد دارم. او اطلاعاتی درباره مقاومت در داخل ایران به همسرم داد. پادشاه با تیمسار اوایی که شبکه مقاومتی متشکل از نظامیان تشکیل داده بود، نیز ملاقات کرد. او بابعضی از آنها که هنوز در ایران مسئولیت هایی به عهده داشتند، در ارتباط بود. پادشاه همچنین رئیس سابق دفتر من، هوشنگ نهاوندی را که در مبارزه با رژیم تهران فعال بود به حضور پذیرفت. مدتی بعد، پس از دومین عمل جراحی، تیمسار بهرام آریانا رئیس سابق ستاد ارتش، برای ابراز وفاداری خود نزد پادشاه آمد. تیمسار آریانا نیز يك شبکه مقاومت در پاریس تشکیل داده بود و می خواست پادشاه را که چند هفته ای بیشتر از عمرش باقی نبود، از وجود آن آگاه سازد. و بالاخره دیدار شاهزاده برنارد هلند که برای ابراز محبت و دلداری ما به قاهره آمده بود، پادشاه را خوشنود کرد.

پادشاه اندك اندك نیروی خود را از دست می داد و تب او بار دیگر رو به شدت می رفت. آنقدر به او خون و آنتی بیوتیک تزریق شده بود که يك رگ سالم در بدنش نمانده بود. او اشتهايش را از دست داده بود. من و بچه هاسعی داشتیم سرگرمش کنیم و من کوشش می کردم او را به غذا خوردن تشویق کنم، اما دیگر غذا از گلویش پایین نمی رفت. پزشکان درباره علت این تب وضعف فوق العاده توافق نداشتند. دکتر کلنن از يك بیماری عفونی سالمونلوز

(Salmonellose) صحبت می کرد. پروفیسور فلاندرن کماکان معتقد بود که آبه ای دریدن پادشاه رو به رشد است و گروه پروفیسور دوبکی علت آن را ذات الریه می دانست. می بایست پادشاه را دوباره بستری کرد.

من به پروفیسور فلاندرن تلفن کردم و او این جدال نهایی را چنین شرح می دهد: «من شخصاً خبری از قاهره نداشتم، ولی از طریق يك دوست ایرانی نزدیک به خانواده، در جریان امر بودم. آنچه می شنیدم مرابه تردید و امی داشت و باگذشت زمان، فرض خود را نادرست می پنداشتم، زیرا در آن صورت می بایست بیماری خیلی سریعتر پیش می رفت. به نظر می رسید که پزشکان آمریکایی به آنجا رفت و آمد می کنند. بعداً اطلاعات دقیق تری به طور مستقیم از علیاحضرت دریافت داشتم و يك بار دیگر احتمال تحول يك کانون چرکی زیر پرده حاجز^۱ تأیید می شد. من به علیاحضرت گفتم باید از دکتر دوبکی بخواهید که دوباره به قاهره بیاید، زیرا وضع بیمار وخیم است. فکرمی کنم دکتر دوبکی لزومی به بازگشت خود ندید و فقط خواست رادیوگرافی هایی از ناحیه شکم برای او فرستاده شود. من از طریق دوست ایرانیم کماکان تعجب و بدبینی خود را نسبت به اوضاع ابراز می کردم. خصوصاً که این دوست از تشدید و تداوم بیماری خبر می داد. به نظرمی رسید که دکتر کین خیلی زود از دور خارج شده و مرتون کلن، سرطان شناس اهل نیویورک با پزشکان دیگر آمریکایی جای او را گرفته بودند. آنها نیز مانند دوبکی فرضیه آبه را پذیرفته بودند و چنانکه بعدها در پرونده بیمار خواندم، برای پایین آوردن تب، میزان بالای آنتی بیوتیک تجویز می کردند. بدیهی است این تلاش هایی فایده بود. من عملاً در جریان امر نبودم و یقیناً دلایلی برای دور کردن من وجود داشته است. آخرین خبرهایی که از طریق دوست ایرانیم به من می رسید، اسفناک بود. او بدبینی خود را پنهان نمی کرد و من گفتم که در يك چنین شرایطی کار تمام است. سه ماه از آغاز این ماجرا گذشته بود و من دیگر در جریان مسایل پزشکی پادشاه نبودم. کارم را در بیمارستان سن لویی از سر گرفته بودم، با قاهره تماس

^۱ - Abcés sous-phrénique

گرفتم و پرسیدم آیا می توانم چند روزی به تعطیلات بروم. از شش سال قبل، عملاً به تعطیلات نرفته بودم مگر اقامتی کوتاه در خانه پدریم که در آنجانب همواره گوش به زنگ بودم. از نظر روانی می خواستم این ارتباط را قطع کنم. همین کار را هم کردم و با همسرم نزد یکی از خواهرانم به شهر نانت رفتم. اما وجدان پزشکی من اجازه نداد بدون گذاشتن شماره تلفن روی پیام گیر، از خانه خود دور شوم.

« قصد مارفتن به جزیره «بل ایل» بود. اما از دوز قبل، طوفان شدیدی ما را در شهر نانت خانه نشین کرده بود. در آنجا بود که پیامی برای رفتن به قاهره دریافت داشتم. از من خواسته بودند یک متخصص بیماریهای داخلی نیز همراه خود ببرم. من یکی از همکارانم را انتخاب کردم. اما پس از آن پیام دیگری دریافت داشتم که آنها نیاز به یک متخصص دستگاه تنفسی برای انجام یک فیبروسکوپ دارند. من به پاریس بازگشتم و همان شب با پروفسور فیلیپ اون (Philippe Even) که او را می شناختم، تماس گرفتم و توضیحات لازم را به او دادم. او به من گفت: «دکتر هرو سور (Hervé Sors) دستیار من شخص مناسبی برای این کار است، او را خبر می کنم.» روز بعد در فرودگاه رواسی، جوانی را در انتظار خود دیدم با جعبه ای بشکل جعبه قره نی که بدون شک جایگاه فیبروسکوپ بود. ما با هم آشنا شدیم و من به طور خلاصه ماجرا را برای او تعریف کردم. درخواست فیبروسکوپ به دلیل فرضیه آبسه ریوی توصیه شده بود. دکتر سور قبل از دیدار از بیمار از همان آغاز معتقد بود که واکنش جدار ریه به علت وجود یک آبسه چرکی در زیر پرده حاجز^۱ به وجود آمده و این امر بعداً ثابت شد.

« ما به قاهره رسیدیم. پادشاه در حال مرگ نبود و حتی نیروی لازم را برای شوخی کردن با ما داشت. او به یک نفر که در اتاق بود گفت: « حدس بزن دکتر چند سالشه؟ » در آن زمان من ۴۷ ساله بودم و اعلی حضرت از این بازی که مردم

^۱ - Réaction pleurale au dessus de l'abcès sous-phrénique

مراده سال جوانتر فرض کنند، سرگرم می شد. اما در واقع وضع بیمار بسیار بد بود و از چهره اش معلوم بود که دچار عفونت شدید است. ریه در برابر عفونت زیر پرده حاجز واکنش نشان می داد و پس از فیبروسکوپی معلوم شد که عفونت مربوط به داخل پرده حاجز است چرا که نسج ریه کاملاً طبیعی بود. در مقابل این عفونت سه ماهه چه کاری می شد کرد؟ این مشکل جراح بود. من با پزشکان مصری مخالفتی نداشتم، ولی این عمل کار هر کسی نبود. به یمن وجود دکتر سورکه با چندتن از متخصصین در پاریس تماس گرفت، نام چند پزشک پیشنهاد شد. باید کار به سرعت انجام می گرفت. بیستم ژوئن بود و تعطیلات تابستانی نزدیک. پس می بایست هرچه زودتر با دکتر پیر لویی فانیز (Pierre Louis Fagniez) که در بیمارستان هانری موندور کار می کرد و با این نوع عمل های جراحی دشوار آشنایی داشت، تماس گرفت. به من گفتند که او یک روش تازه و مؤثر برای روبرو شدن با مشکلات ناشی از عفونت و بافت مُردگی لوزالمعده^۱ ارائه کرده است. با همراهی و کمک همکاران توانستم دکتر فانیز را انتخاب کنم و همان روز شنبه بعد از ظهر در خانه اش با او تماس بگیرم. او دعوت ما را پذیرفت و توانست همراه با متخصص بیهوشی خود به قاهره بیاید. من برای استقبال از او به فرودگاه رفتم و مرد جوان، لاغر اندام و خدانی را دیدم که آخرین امید ما به شمار می رفت.

«او به سرعت راه حل را یافت. فرضیه های مرا تأیید کرد و وضع را برای اعلیحضرت توضیح داد و حتی طرحی برای او کشید که نحوه انجام عمل را نشان می داد. اعلیحضرت قبول کرد و به او گفت: «بله دیگه، حالا گاو را باید از دوشاخش گرفت.»^۲ قرار عمل برای صبح روز بعد گذاشته شد زیرا وضع کلی بیمار خطرناک بود. بیمار که آب بدنش را از دست داده بود، می بایست قبل از بیهوشی «سیرآب» شود. همکاران مصری خود را بی طرف نشان می دادند ولی از هجوم ناگهانی دیگران به حیطة خود نیز راضی به نظر نمی آمدند. آنها

^۱ - Nécrose pancréatique infectée

^۲ - اصطلاح فرانسوی که از وخامت کار خبر می دهد.

درحقیقت کارما را آسان می کردند، درحالیکه دکترکلنن موجبات گرفتاری مارافراهم می کرد. او با نظرها مخالف بود و همچنان اصرار داشت که بیمار دچارمشکلات جهاز هاضمه ساده ای است که به دلیل وجود میکروب سالمونل که درکشت خون دیده شده، به وجود آمده. او سعی می کرد به بهانه آمدن يك متخصص سالمونل ازنیویورک، عمل جراحی را به تعویق اندازد. صبرمن به پایان رسیده بود و نمی توانستم خشم خود را پنهان کنم. این درگیری به نظرعلیاحضرت خوش نیامد و به طورخصوصی به من گفت که همیشه خونسردی و آرامش مرا تحسین می کرده و هیچ گاه مرا عصبانی ندیده است. من از او معذرت خواستم ولی گفتم که به اندازه کافی «سلامتی پادشاه به شوخی گرفته شده.» ایشان از کلمات سخت من تکان خورد و سپس ادامه داد: «این مانند بازی روگبی است. لحظه ای می رسید که دویای طرف را باید بغل کرد تا به زمین بخورد. حتی اگر این عمل خشن باشد.» من از سه ماه پیش ازوجود يك آبسه خبر داده بودم، ولی این بار همه متوجه شده بودند و همکار جوان فرانسویم نیز از عقیده من پیروی می کرد. من درموضع قدرت بودم و چاره دیگری هم نبود.

«دکتر فانیزصبح قبل ازاین که وارد اتاق عمل شود، برای گرفتن اجازه، باملکه صحبت کرد. ملکه قبلاً با دوبکی که در بلژیک بود تلفنی گفتگو کرده بود و او هیچ مانعی برای انجام عمل جراحی توسط جراح فرانسوی ندیده بود، فقط خواسته بود تلفنی با جراح صحبت کند. علیاحضرت يك باردیگر به دکتر دوبکی تلفن کرد اما دسترسی به او ممکن نشد. بنابراین موافقت خود را با عمل جراحی اعلام کرد.

«عده زیادی درسالن جراحی حضورداشتند: دکترفانیز، متخصصین بیهوشی، کارکنان بخش، جراحان مصری ازجمله دکتر نور و بسیاری دیگر. فانیز آنها را شمرد وگفت که ۳۵ نفر دراتاق حضور دارند و به من اشاره کرد که چاره ای بیندیشیم. من برای دادن درسی به دیگران، نخست خودم خارج شدم و از کسانی که حضورشان ضروری نبود خواستم که اتاق عمل را ترک کنند. بدین

ترتیب حدود پانزده نفر باقی ماندند. من در اطاقی که در کنار سالن جراحی قرار داشت، مستقر شدم و گاه بگاه به اطاق عمل سر می زدم. دکتر کلن روپوش جراحی به تن نداشت و ما بی آنکه کاری از دستمان برآید، کنار هم نشسته بودیم. اوتابامداد سعی کرده بود جلوی عمل جراحی را بگیرد و از این که نظر او را نپذیرفته بودیم، عصبانی بود. فانیز مرا در جریان عمل می گذاشت. او در پیروی از روش خود، شکاف محدودی در قسمت زیر دنده چپ یعنی محل عفونت باز کرد و لحظه ای بعد مرا خواست. من باروپوش به اطاق عمل رفتم. دکتر فانیز و جراحان مصری همه خوشحال به نظر می آمدند و به تخلیه يك لیترونیم چرك و تکه های فاسد شده لوزالمعده مشغول بودند. عصبانیت من شدیدتر از ارضاء خاطر من بود. از اطاق عمل بیرون آمدم. خبر به سرعت پخش شده بود. کلن دست مرا فشرد و گفت: «آفرین! بشما تبریک می گویم.» من حوصله شنیدن این تعارفات را نداشتم و فوراً برای دیدن علیاحضرت به طبقه پایین رفتم. در راهرو به والاحضرت اشرف و ملکه برخورد و شرح واقعه را دادم و آنها با خوشحالی و تسلی خاطره صحبت من گوش دادند و ملکه به من گفت زود به اطاق بروید و سرود ملی فرانسه (Marseillaise) را برای دکتر فانیز بخوانید.

«متأسفانه می بایست به آینده فکر کرد. من به مکزیکو و تمام زمان پرارزشی می اندیشیدم که به هدر رفته بود. آیا هنوز می شد او را نجات داد؟ فانیز کار خود را به خوبی به انجام رسانده بود. البته همه مشکلات مربوط به بیماری سرطان در جای خود باقی بود و این مسئله اساسی از مکزیکو تا مصر، عملاً به دست فراموشی سپرده شده بود. دوران پس از عمل به سختی گذشت، به طوری که حتی يك لحظه امکان از سر گرفتن درمان سرطان به فکر ما خطور نکرد.»

آن شب و شب های بعد من در اطاق مجاور اطاق همسرم در بیمارستان خوابیدم. درهای هر دو اطاق را باز می گذاشتم تا در همه لحظات نفس کشیدن او را بشنوم و از زنده بودن او مطمئن شوم. ضربان قلب او که از راه دستگاه بگوش می رسید، بانفس های من همراه بود. از این شب های بی خوابی که بانگرانی،

غم بچه ها و اندوه خودم توأم بود، فقط خسته و خواب آلوده چندسطری در دفتر خاطراتم نوشتم:

« ۱۴ تیر، نیمه شب است، امشب می ترسم، خیلی می ترسم. نمی دانم در اثر کم خوابی است یا احساس قبلی از وقوع يك رویداد دردناك. همسرم خوابیده است. دیگر نمی توانم بنویسم و اصلاً نمی دانم به چه زبانی بنویسم. بعضی اوقات در افکارم غرق می شوم و میان قوت و ضعف، میان «تسلیم و رضا» و «خشم و طغیان» درنوسانم. امروز چه روزی است؟ آنقدر فکرم مغشوش است که نمی دانم. از اطاقی به اطاق دیگر می روم. دیدن همسرم که پوست و استخوانی بیش از او نمانده، دلم رابه دردمی آورد. اطرافیان با چهره‌هایی نگران دزراهروها، اینطرف و آنطرف می روند و ما در طول روز بین امید و ناامیدی به سر می بریم. من نباید خود را رها کنم. باید به دیگران دلداری دهم. »

عمل جراحی دکتر فانیز با موفقیت همراه بود. به زودی همسرم توانست بنشیند و راه برود. ایرانیان تقاضای دیدن او را داشتند و بعد از چند روز توانست چند نفری را بپذیرد. یکی از وزرای سابق نزد او آمد و از مشکلات گروه‌های مقاومت صحبت کرد. او معتقد بود که باید هویت ایرانی و نقش اساسی سلطنت را در طول تاریخ به مردم توضیح داد. وی بعداً برای تدریس جغرافیای اجتماعی ایران به شاه جوان در مصر ماند. من همواره نزد همسرم بودم و دیدن ایرانیانی که با حرارت استدعای فکری از این مرد بیمار داشتند، مرا منقلب می کرد. به نظرم رسید برایش کتاب بخوانم. او با علاقه پذیرفت و من بخشی از خاطرات دوگل را برای او خواندم. بیست سال پیش با هم ژنرال دوگل را ملاقات کرده بودیم. او در نظر همسرم همواره نمونه ای از اراده و شهامت بود. پادشاه دیگر تقریباً حرف نمی زد و یا جملات کوتاه به زبان می آورد.

او از وضع آسیب پذیر خود و نیز از آنچه در اطرافش می گذشت آگاه بود. ماه رمضان بود و کارمندان بیمارستان برای سحری و افطار میز بزرگی در انتهای راهرو گذاشته بودند. هنگام افطار پادشاه می گفت: «به اطاق برویم، بودن ما

در اینجا آنها را ناراحت می کند و نمی توانند با آسایش خاطرافطار کنند» و من با خودفکرمی کردم «تا آخرین شب زندگی، به انسانیت خود پای بنداست و دردهایش را به خاطر آسایش دیگران فراموش می کند.»
جهان سادات از این روزها چنین یاد می کند:

«انور که برای شرکت در کنفرانسی به دافنارک رفته بود، تلفنی به من اطلاع داد که حال پادشاه وخیم است و چون همراه فرح و بچه ها به نزد او رفتیم، دانستم که پایان زندگی او نزدیک است. شاه بیش از همیشه لاغر و پریده رنگ بود. به زحمت نفس می کشید ولی سعی می کرد ضعف خود را نشان ندهد و حالتی ترحم آمیز به خود بگیرد. طرز تکیه دادن او بر بالش نشان می داد که همچنان در حال مبارزه است. پزشکان می گفتند که او درد بسیار می کشد، اما شاه شکایتی نداشت.

هنگامی که در کنار او در اطاق مراقبت های مخصوص بودم، به خود می گفتم خداوند این مرد را دوست دارد که چنین قدرت تحمل این آزمون های سخت را به او داده است. به شاه گفتم: «به زودی حال شما خوب خواهد شد و ملاحظات خوشی را با هم در اسکندریه خواهیم گذراند.» اشک را در چشمان فرح دیدم و به او گفتم: «قوی باش، احساس خود را به او نشان نده، باهوش است و خواهد فهمید.»^۱

بعضی از شب ها به رود نیل خیره می شدم و به فکر فرو می رفتم: «پادشاهان، فرمانروایان، فرماندهان بسیاری هریک به نوبه خود این منظره را و روشنایی خیره کننده این رودخانه رادیده اند. زندگی کرده اند، خوشبخت بوده اند، مدحشان را گفته اند و به آنها خیانت کرده اند. ما نیز اکنون به نوبه خود در اینجا هستیم و مانند آنها روزی جهان را ترك خواهیم گفت و اما رودخانه نیل هزاران سال دیگر همچنان به راه خود ادامه خواهد داد.» این افکار مرا در قبول سرنوشت یاری می داد.

به نظرمی رسید که پادشاه به طرز معجزه آسایی نیروی ازدست رفته خود را باز

^۱ - Jehan Sadat, A Woman of Egypt, op.cit

یافته است، تا آنجا که روز چهارم مرداد ماه تصمیم گرفتم سه فرزند کوچکترمان را به اسکندریه بفرستم. می خواستم آنها را از محیط اضطراب آور بیمارستان که از يك ماه پیش در آن به سر می بردند، دور کنم.

اما همان شب همسرم به طور ناگهانی در اغما فرو رفت. پروفیسور فلاندرن در این باره نوشته است: «ماه رمضان بود و در این مملکتی که همه موازین اسلامی رعایت می شود نمی توانستیم عادات محلی را نادیده بگیریم. بعد از ظهر به هتل مریدین رفتیم و شب هنگام، بعد از افطار راننده، به بیمارستان بازگشتیم. من از چند روز پیش ناراحت و عصبی بودم. به خاطر يك احساس قبلی فانیز و دکتر متخصص بیهوشی را وادار کردم مرا همراهی کنند. وقتی به آنجا رسیدیم، سکوتی عمیق آن طبقه را فرا گرفته بود. وضع به طور ناگهانی وخیم شده بود و ما از واقعه ای که دوساعت پیش روی داده بود، بی خبرمانده بودیم. بیمار بعلت يك خونریزی شدید داخلی، نبض و فشار خون نداشت. بهت و هراس اطرافیان و خانواده پادشاه، به همه کارکنان بیمارستان منتقل شده بود. پرستاران نازنین مصری که همواره یار و یاور ما بودند، غم زده و گریان حضور داشتند. پزشکان مصری که مانند ما خبر نشده بودند، در منزل خود مشغول افطار بودند.

« کمی بعد از آنکه توانستیم متخصص بیهوشی مصری را که همواره کمک ما بود، بیابیم و خون لازم را به او تزریق نماییم، پادشاه از حالت اغما خارج شد. من برای ملاقات علیاحضرت و والاحضرت اشرف به راهرو رفتم. همه غرق در غم و اندوهی توصیف ناپذیر بودند و هنوز هم بعد از مدت ها همان احساسات شدید در من زنده مانده. با وضع جدیدی روبرو شده بودم، زیرا می بایست بیشتر به زنده ها بپردازم تا کسی که در حال مرگ بود.

« من وضعیت بیمار را برای ملکه و والاحضرت اشرف تشریح کردم و به آنها گفتم که اعلیحضرت شب را به صبح نخواهد رساند. از ملکه خواستم فرزندانش را با خبر کنند. اتفاقاً همان روز آنها به اسکندریه رفته بودند زیرا حال اعلیحضرت بهتر شده بود و می توانست راه برود و به اطاق ناهارخوری

پایان راهرو بیاید. ملکه سری تکان داد و از من خواست که آنها را خبر کنم. ولی من گفتم: «علیاحضرتا، این کار من نیست، خود شما بایست این خبر را به آنها بدهید.» او در پاسخ گفت: «نه غیر ممکن است، من نمی توانم از عهده این کار برآیم.» من پافشاری کردم: «علیاحضرت، بالاخره يك نفر از افراد خانواده باید این وظیفه را به عهده گیرد.» او گفت: «فقط شمامی توانید این کار را بکنید.» بهر ترتیبی بود بر احساسات خود غلبه کرده به اسکندریه تلفن کردم. دختر بزرگ شاه، والا حضرت فرحناز با صدای کودکانه اش پاسخ داد: «پروفسور شما هستید؟ چه خبر؟» من در جواب گفتم که خبر خوشی ندارم و بیان این چند کلمه کار آسانی نبود. تلاش پزشکان موجب شد که علیحضرت چند ساعتی به هوش بیاید و با همسرش، والا حضرت اشرف و ولیعهد و فرزندان دیگرش صحبت کند. من خصوصاً صحنه ای را به خاطر دارم که دختر بزرگ او فرحناز، کنار تخت او زانو زده بود و دست پدر را می بوسید و به زبان فارسی تکرار می کرد «بابا، بابا»، در سمت چپ تخت، ما فشار خون او را کنترل کرده، به او خون تزریق می کردیم. یعنی تنها کار منطقی که می شد در آن زمان انجام داد تا این که بامدادان علیحضرت به آرامی در گذشت. در آن لحظه در برابر چشمان من علیاحضرت کیسه کوچکی را که حاوی خاک ایران بود، از زیر بالش او بیرون آورد.

«در این محیط آکنده از درد ورنج، رفتار شگفت انگیز ولیعهد رضا در طول تمام شب و بامداد آن روز، مرا به تعجب واداشت. ولیعهد نوجوانی بیش نبود، اما خود داری و متانت رفتار او نشان می داد که از وظایف جدید خویش آگاه است. او مفصلاً با من صحبت کرد و من صبحگاه يك نسخه از همه مدارکی را که در اختیار داشتم به او دادم و به یاد دارم که به من و همکارانم گفت: «هر چه می خواهند بگویند، اما من آنچه را که دیدم، هرگز از خاطر نخواهم برد.»

فرحناز در کنار پدرش بود، رضا پایین تخت ایستاده بود و من در سوی دیگر با

بقیه پزشکان. پادشاه دونفس کوتاه و سپس نفسی عمیق کشید و آنگاه خاموش شد، همه چیز تمام شد. لحظه ای دراز همه حیران در بهت فرو رفتیم آنگاه والاحضرت اشرف به من گفت: «چشمانش را ببند» من چشمان او را بستم و بعدکیسه محتوی خاک ایران و دعاهایی را که زیر بالش او گذاشته بودیم، برداشتم. این دعاها را در سراسر زندگی، در داخل يك کیسه پارچه ای باخود داشت. آنگاه دکتر لیوساپیرنیا حلقه ازدواجمان را ازانگشت او بیرون آورد و به من داد و من این حلقه را ازان روز به بعد در کنار حلقه خودم بر انگشت دارم.

ما را از اطاق خارج کردند و بعداً هر کدام به نوبت توانستیم برای بوسیدن پادشاه به بالین او برویم. هنگامی که لبانم را بر پیشانی‌اش گذاشتم، لحظه ای احساس کردم که او همچنان زنده است.

خبر مرگ او افرادی را که اغلب آنها ایرانی بودند و در راهرو انتظار می کشیدند، در غمی خاموش فروبرده بود. همه ما اندوه مشترکی داشتیم. من به آنها گفتم: «اعلیحضرت ما را ترک گفت و دیگر در میان مان نیست، اما نباید شهادت خود را از دست بدهیم و لازم است در راهی که او برگزیده بود، به مبارزه ادامه دهیم.» سپس به زن دایی خودم لوئیز که در پاریس اقامت داشت، تلفن کردم. نمی خواستم که او از طریق رادیو از این خبر آگاه شود.

حال می بایست خبر مرگ پدر را به لیلا و علیرضا که در کاخ قبه بودند، بدهیم. به محض رسیدن به قصر، حضور رئیس جمهوری، همسر و دخترش ما را سخت متأثر کرد. هرسه نفر آنجا بودند تا زودتر از دیگران محبت و دلداری خود را که از ابتدای تبعیدمان از ما دریغ نکرده بودند، دیگر بارتأکید کنند. چنانکه پرستار لیلا تعریف می کرد، لیلا به محض بیدار شدن به اطاق علیرضا که با او نزدیک بود، رفته بود و در همانجا این خبر را از زبان پرستارش شنیده بودند: «پدرتان با فرشتگان در آسمان است.» و چند دقیقه بعد لیلا را دیده بود که در اطاق خود، بدون گریه و زاری، در حال آماده کردن لباس های سیاه است.

قدرت آنکه تنها شب رابه صبح برسانم نداشتم وازبچه هاخواستم درکنارم بمانند. رضا، فرحنازولילה فوراً آمدندولی علیرضاترجیح دادباغم خودتنها بماند. ماتشك ها را روی زمین پهن کردیم و شب را تنگ دل هم گذرانیدیم.

مراسم تشیع جنازه در پنجم مرداد ماه ۱۳۵۹ یعنی دو روز پس از درگذشت پادشاه انجام گرفت. پیکراویه کاخ عابدین منتقل شده بود. درآغازمراسم سرود شاهنشاهی نواخته شد. ما همگی ازشنیدن این سرود منقلب شدیم، زیرا این نخستین باری بودکه پس ازترك ایران، آن رامی شنیدیم. سپس ملتزمینی که پیکرپادشاه را همراهی می کردند، از قصر عابدین درگرمایی سوزان به سوی مسجد الرفاعی رفتند و همسرمن درآنجا به طور موقت بخاك سپرده شد. می دانید که درکشورهای مسلمان رسم برآن است که زنان درپی تابوت حرکت نکنند، اما من دراین مورد پافشاری کردم و رئیس جمهوری مصر به مأمورین گفت: «ما به میل فرح رفتارخواهیم کرد.»

پیکرپادشاه را برعراده تویی که توسط چنداسب حرکت می کرد، قراردادند و پرچم شاهنشاهی را روی تابوت کشیدند. درطول راه جمعیتی عظیم جمع شده بودند و فریاد «لا اله الا الله» ازهمه سو به گوش می رسید. ما درصف اول قرارداداشتیم. دست راست من لیلا با پیراهنی سفید و فرحناز و علیرضا قرار داشتند و درسمت چپ من ریچارد نیکسون و رضا حرکت می کردند. رئیس جمهوری مصر وجهان سادات و برادران پادشاه غلامرضا، عبدالرضا و احمد رضا با ما بودند. چندتن از دوستان وفادار، پادشاه یونان کنستانتین و همسرش آن ماری، شاهزاده ویکتورامانوئل ساووا به اتفاق سفرای چند مملکت مارادنبال می کردند. پادشاه مراکش حسن دوم، یکی از نزدیکان خود مولای حفیظ علوی را با قطعه ای ازپارچه کعبه که آیه هایی از قرآن بر آن سوزن دوزی شده بود، فرستاده بود. این پارچه برروی کفن همسرم کشیده شد.

درمسجد الرفاعی، پیکر پادشاه به يك مقبره زیرزمینی تنگی منتقل شد. رضا و پسرانورالسادات باچند نفر دیگر تابوت را حمل می کردند. اما درآن لحظات

اندوه و ازدحام کسی به فکر پسرچهارده ساله من علیرضانبود. اوبا لحنی جدی به یکی از اطرافیان خودگفت «می خواهم به آنجا بروم.» رفت و جایگاه آرمیدن پدر را به چشم دید. بعدها پزشکان به من گفتند که دیدن محلی که پدرش در آن قرار می گرفت، برای روحیه او اهمیت داشت. زنان را متاسفانه به این محل راه نبود و هیچ يك از ما، من، فرحناز و لیلیا نمی دانیم که او در چگونه جایی آرمیده است. از جمله وقایعی که از آن روز به خاطر می آورم گفته تیمسار هوایی روحانی است که از راه دور برای شرکت در این مراسم آمده بود و اندوه خود را از این که تنها نماینده ارتش شاهنشاهی بود، ابراز داشت.

جهان سادات در خاطرات خود نوشته است: «هرگز تشییع جنازه ملی چنین با شکوه ندیده بودم. انور شخصاً به جزئیات اجرای این مراسم نظارت کرده بود. صدها نفر از دانشجویان آکادمی نظامی مصر، بالباس های رسمی سفید، زرد و سیاه، بانواختن موسیقی در این مراسم شرکت کردند. پشت سر آنها، سربازان باتاجهای گل سرخ و زنبق راه می رفتند و در کنار آنها سواره نظام در حرکت بود. سپس نوبت به مردانی می رسید که نشانهای نظامی شاه را بر روی بالشهای مخمل سیاه در جلوی تابوتی که با پرچم ایران پوشیده شده بود و بر روی عراده ای هشت اسبه مستقر بود، حمل می کردند و ما آن را بدرقه می کردیم.

» در این روز تابستانی هوای قاهره بسیار گرم بود. پنج کیلومتر فاصله بین کاخ عابدین و مسجد الرفاعی را که قرار بود شاه در آن به خاک سپرده شود، پیاده طی کردیم. کالبد پدربادشاه نیز، قبل از آنکه به ایران منتقل شود، در همانجابه امانت سپرده شده بود. به توصیه انور، من در کنار فرح راه می رفتم و این تنهاباری بود که دريك تشییع جنازه شرکت می کردم. انور به من گفت: «فرح راهمراهی کن، ما باید او را در این روز سخت و غم انگیز یاری دهیم.» بنا بر این من همراه فرزندان در کنار او ماندم.

» پشت سر ما، تاجایی که چشم می دید، جمعیتی انبوه برای ادای احترام به خیابان آمده بودند. همه وزرای دولت مصر ما را همراهی می کردند. همچنین

رئیس جمهوری سابق آمریکاریچارد نیکسون و پادشاه سابق یونان و سفرای ایالات متحده آمریکا، آلمان غربی، فرانسه، استرالیا، اسرائیل و گروهی بی شمار از شهروندان مصری. مردم روی بالکن ها و برپشت بامها برای دیدن مراسم، تجمع کرده بودند. صدای بلند موسیقی شنیده می شد و تعداد دسته های گل بیش از حد تصور بود. این باشکوه ترین تشیع جنازه ای بود که تا آن زمان در مصر دیده بودیم و آخرین فرصت برای این که به دنیا بفهمانیم که شاه سزاوار احترامی فراتر از آنچه بود که بر او روا داشتند. لا اقل مصریه يك دوست پشت نکرده بود.»

دربازگشت به قصر قبه، بعد از این روز وحشتناك دلم می خواست به پادشاه بگویم که خودم را خوب اداره کردم و علیرغم غمی که يك لحظه هم مرا ترك نکرد، توانستم متانت خود را حفظ کنم و لایق همسری او بمانم. عجیب بود، فکر نمی کردم که دیگر او نیست و هرگز نخواهد بود. رفتار بچه ها نیز چنان شایسته بود که مرا به تحسین واداشت. آنها هر لحظه را با وقار گذرانده و اشك های خود را از دیگران پنهان کرده بودند.

بخش پنجم

سه ماه به بیست سالگی رضامانده بود، سنی که وی طبق قانون اساسی می توانست جانشین پدرشود. من درطول این سه ماه، نیابت سلطنت رابه عهده داشتم^۱. به زودی دریافتم که این کلمه مفهومی خاص دارد. ازفردای روزخاک سپاری حفظ رابطه ای که پادشاه باشبکه های مقاومت درممالك مختلف ایجاد کرده بود، برعهده من بود. تقاضاهای ملاقات روزافزون بود. همه این اشخاص، وزرای قدیم، مسئولین سیاسی، افسران ویافراد مبارزی

^۱ - من که شاهد اندیشه های عمیق پادشاه در روزهای آخر زندگی بودم، وظیفه خود دانستم که در فردای روز مرگش، متن زیر را بنویسم. این متن بازتاب اندیشه های همسر و حاوی سخنانی است که مایل بود قبل از مرگ به هموطنانش بگوید:

«دراین هنگام که دور ازخاک وطنم درچنگال این بیماری جانکاه آخرین روزهای زندگی خود را سپری می کنم، به عنوان پادشاه ایران زمین، این پیام رابه ملت که درشوم ترین دوران تاریخ وطنش روزگارتیره ای را می گذراند، می فرستم.

«به یادداشته باشیم که صفحات تاریخ وطن ما فرازونشیب های فراوانی رادرخودحفظ کرده است، ولی همچنانکه حمله اسکندر، هجوم مغول، فتنه افغان و اشغاله های متعددببیگانگان قادر نشدندمشعل فرهنگ و تمدن باستانی ایران را خاموش کنند، مطمئن هستم که این بارنیز شعله های فروزان این تمدن و فرهنگ درپرتوانواخیره کننده خودبراین سیاهی اندوه بارچیره خواهد شد ویک رستاخیزملی افتخارات نسل حاضر را درتاریخ درخشان ایران ثبت خواهد کرد.

«امیدوارم پسرم که اینک درعنفوان جوانی است وجوه وجودش مانند هرجوان ایرانی دیگرشرازغرورملی است، بادرک حقایق این تجربه تلخ تاریخی که ملت ایران به بهای گرانی اندوخته است پندزمانه رابیاموزد و فقط به اتکاء احدیت متعال وپشتیبانی نیروی مردم وهمگامی باآن، پرچم مقدس سه رنگ ایران رادراحتزاز نگاهدارد. ولیعهد نوجوان ایران رابه ایزدتواناملت بزرگ ایران می سپارم. این آخرین اراده من است»

(سیاوش بشیری، شاهنشاه، صفحه ۱۸۶).

که تبعید را برای مقابله بارژیم برگزیده بودند، خواستار ملاقات با من بودند. می خواستند پیشنهادهایی بدهند، از عقاید من آگاه شوند و یا کمک مرا برای انجام طرحی بخواهند. در آن زمان از این که فرصت سوگواری به من ندادند از آنها گله داشتم، اما پس از تفکر به این نتیجه رسیدم که پشتکار و شور آنها مرا از ناامیدی عمیق آن روزهایم نجات داد.

مهمترین گروههای مقاومت در فرانسه، انگلیس و ایالات متحده آمریکا تشکیل شده بود، اما گروههایی نیز در آلمان و خصوصاً در ترکیه فعالیت داشتند. هر يك از مسئولین عقیده ای درباره چگونگی مقاومت داشتند و مایل بودند پشتیبانی مراجلب نمایند. بعضی ها تقاضای ملاقات محرمانه می کردند، خصوصاً تیمسار اویسی، آقای بختیار و آقای معینیان رئیس دفتر مخصوص پادشاه را ملاقات کردم. بابسیاری از مبارزین در همه ساعات روز و شب مذاکرات تلفنی داشتیم. گاهی مجبور بودم تا دویاسه صبح برای تلفن به آمریکا انتظار بکشم. این گفتگوها غالباً دشوار و خسته کننده بود. می بایست عقیده خود را درباره بعضی از مسایل بدون این که اطلاعات کافی درباره طرحها داشته باشم، ابراز کنم. هر چند تعداد ما در آغاز کار زیاد نبود، اما می بایستی مبارزه را ادامه دهیم.

رئیس جمهوری مصر بزرگواری همیشگی خود از من خواست تا هنگامی که مایل باشم در کاخ قبه بمنم و در یکی از جناح های این قصر، در انتهای يك راهروی طولانی، ملو از مبیل های کهنه و شیشه های شکسته بود که نخستین دفتر خودمان را تشکیل دادیم. می بایست فعالیتهای پراکنده ایرانیان در تبعید را متمرکز کرد و سازمان داد. به زودی از همکاری خانم جوانی بنام لیلا فولادوند برای اداره دبیرخانه و همکاری لیلیان ریستاک برخوردار شدیم. هردوی آنها کار و زندگی خود را رها کرده همه وقت خود را در اختیار ما گذاشتند. سپس يك روز نامه نویس فرانسوی و دستیارش ماری کریستیان برای کمک به روابط عمومی به ما ملحق شدند.

برای پذیرایی از کسانی که مایل نبودند در قاهره دیده شوند، دولت مصر به من

اجازه داده بود از آپارتمانی که در چهل دقیقه ای کاخ قبه قرارداد داشت، استفاده کنم. همه این رفت و آمدها در گرما و هیاهوی پایتخت مصر، طاقت فرسا بود و نیازه تحمل بسیار داشت. من در آن دوران تحت عمل جراحی دردناکی قرار گرفتم و علیرغم دردهایم، سخنان بازدید کنندگانم را می شنیدم، استدلال می کردم و به آنها امید می دادم.

پسرم رضادرین مذاکرات شرکت می کرد، زیرا می دانستم به زودی او به تنهایی مسئولیت هماهنگ کردن ابتکارات مختلف ایرانیان در تبعید رابه عهده خواهد گرفت. مابرای مشورت، باهم نزد ریاست جمهوری مصر می رفتیم و همچنین در این دوره از ملک حسین، پادشاه اردن و همسرش نورونیز پادشاه حسن دوم مراکش دیدن کردیم. آنها ما را به گرمی پذیرفتند. ملکه نورد رتنام دوران تبعیدم و تابه امروز، برایم دوست گرانقدری بوده است.

مهمترین عامل ارضاء خاطر مادر این ماههای پرماجرا، ایجاد يك رادیوی مخفی برای رساندن صدای تبعیدیان به ایرانیان و جهان بود. تأسیس این رادیو به ما امکان داد تا گردهم آییم و آنچه را که در ایران می گذرد به مردم توضیح دهیم و اخبار گروههای مختلف مقاومت را پخش کنیم. فکرایجاد این رادیو از زمان حیات همسر م طرح شده بود. ما با هم در این باره صحبت کرده بودیم و او با این امر موافقت داشت. مقامات مصری نیز اجازه این کار را داده بودند و اینک می بایست دست به کار شد. در محیطی که بدگمانی و سوء ظن بر آن حکمفرما بود، این ابتکار خطری تازه برای ما به شمار می رفت و به یاد دارم که برای گفتگو در این باره با کامبیز آتابای که دفتر مرا اداره می کرد، به باغ می رفتیم تا سخنان ما به گوش کسی نرسد. به احترام دولت مصر این راز بایستی پنهان بماند و گذشته از آن مایل نبودم کسی از فعالیت من در این طرح آگاهی یابد. ولی در عین حال می بایستی سیاست آینده رادیو و لحن گفتارها را تعیین می کردیم و بدیهی است انتخاب کارمندان حرفه ای و باشهامتی که با قبول این سمت جان خود را به خطری انداختند نیز ضروری بود. برای همه این مسایل پنهانی با پسر دایی یم رضا قطبی که در پاریس زندگی می کرد و با

یکی از شبکه های مقاومت در رابطه بود، مشورت می کردیم. هدف اصلی نزدیک کردن و همکاری همه ایرانیان تبعیدی برای مبارزه بارژیم بود. رادیوی ما صدای همه این افراد بود و ما نام «صدای ایران» را به آن دادیم. سه مرد و يك زن که جملگی از کارمندان سابق رادیو- تلویزیون ملی ایران بودند، برای این کار انتخاب شدند. آپارتمانی بانام ساختگی در قاهره اجاره کردیم و این چهار نفر با احتیاط بسیار در آن مشغول به فعالیت شدند. آنها برای ردگم کردن نامهای اروپایی برای خود برگزیدند، اما به زودی صداهایشان در ایران شناخته شد. برای این که جلب توجه نکنند، کمتر از خانه خارج می شدند و کارشان جمع آوری و طبقه بندی و پخش اطلاعات و گزارش هایی بود که از ایرانیان مقیم کشورهای مختلف و نیز از داخل ایران می رسید. کاست های متعددی توسط نمایندگان مادرپاریس تهیه می شد و به قاهره می رسید. همچنین نمایندگان در امارات خلیج و در آلمان داشتیم. گزارش هایی نیز که با مرکب نامریی نوشته شده بود، از ایران برای ما فرستاده می شد.

تدارکات لازم برای آغاز فعالیت این رادیو نه ماه به طول کشید. روزی را به خاطرمی آورم که کامبیز آتابای خبر آغاز کار رادیو را به ما داد. من رادیوی کوچکی برداشتم و برای شنیدن اخبار به اطاقم رفتم و پنجره را کاملاً باز کردم. احساس خوشبختی می کردم. این صدا نخستین پیروزی در راه آزادی بود.

روز نهم آبان ۱۳۵۹ ما بیستمین سال تولد رضا و در عین حال نیل نمدین او را به مقام سلطنت جشن گرفتیم. از يك ماه پیش جنگ ایران و عراق آغاز شده بود و ما که از این بدبختی تازه ای که گریبانگیر مملکت شده بود نگران بودیم، سعی کردیم مراسم را هر چه محدودتر، برگزار کنیم. پسر بزرگ من در برابر فقط يك دوربین تلویزیون و يك خبرنگار، این چند جمله امید بخش را بیان نمود^۱:

^۱ - متن کامل این پیام در ضمیمه کتاب آمده است.

«هموطنان عزیز، خواهران و برادران،

این مسئولیت خطیر را، که بادرگذشت جانسوز پدربزرگوارم به عهده من محول شده است، دریکی ازتاریک ترین ادواتاریخ ایران آغازمی کنم، که طی آن از يك سو اساس ملیت ایرانی و کلیه ارزشهای تاریخ، تمدن و فرهنگ ملی ما از داخل مورد حمله قرارگرفته، و از جانب دیگر بر اثر انزوای سیاسی، هرج و مرج اجتماعی، فاجعه اقتصادی و سقوط حیثیت بین المللی مملکت، تمامیت ارضی میهن ما از خارج نیز دستخوش تجاوزی شده است که ما آنرا محکوم می کنیم.

خوب می دانم، هیچ يك از شما که دلهایتان آکنده از میهن پرستی و غرور ملی است و عمیقاً پای بندهویت ایرانی و آیین مقدس خویش در مفهوم واقعی و اصیل آن، ودلبسته به مفاخر تاریخی و میراث فرهنگی خود هستید، خواهان پیدایش این وضع نبوده و نیستید. زیرا اصولاً هیچ ملتی، تحت هیچ شرایطی، نمی تواند خواستار چنین وضعی برای خود باشد، بدین جهت است که رنج های درونی شما را کاملاً احساس می کنم و اشک های پنهانی شما را به چشم می بینم، و خود را شریک همه این غم ها می دانم. ولی براین نیز واقفم، که شما هم مانند من، از ورای همه این تاریکی ها، دیده به افق روشن فردا دوخته اید، و در زوایای روح و قلب خود ایمان دارید که همانند سایر دوره های شوم گذشته در تاریخ کشور، این بار نیز دوران کابوس به پایان خواهد رسید و در صبح درخشانی که از پس این شام تیره می دمد، ماباتوجه کامل به تجارب تلخی که در همه زمینه ها آموخته ایم به یاری یکدیگر و با اتکاء به اراده ملی، از طریق اصلاحات منطقی که باید بامشارکت قاطعانه همه مردم صورت گیرد، به آرزوها و آرمان های خود پاسخی شایسته خواهیم داد. ایران تازه ای، براساس آزادی، قانون و عدالت و با برخورداری از اسلام واقعی، یعنی اسلام معنویت، محبت و گذشت، خواهیم ساخت که سرزمین مردمی مرفه و سرفراز باشد و مقامی را که شایسته آن است، در جهان احراز کند.»

چهار هفته قبل از آن رضابه اطلاع مقامات تهران رسانده بود که آماده است به عنوان خلبان هواپیمای شکاری برای مبارزه با اشغالگران عراقی به ایران بازگردد. او نوشته بود: «در این زمان حیاتی برای مملکت، حاضرم جانم را در راه حفظ وطن عزیزمان فدا کنم.»

ماسراسر شب مشغول فرستادن پیام رضا از طریق تلکس به وزارت خانه های مختلف در تهران بودیم. بعضی ها مخابره را قطع می کردند، بعضی دیگر متن را تا به آخر می گرفتند ولی هیچ يك جوابی ندادند. من به نوبه خود طی اعلامیه ای گفته بودم: «به عنوان يك زن ایرانی و مادر ولیعهد و آگاه از مسئولیت های تاریخی که از این پس بر شانه های من سنگینی می کند، امیدوارم که وقایع غم انگیزی که امروز شاهد آن هستیم به زودی به پایان برسد. نیروهای خارجی که گمان می کنند بدون مجازات می توانند ایران را اشغال کنند، خواهند دانست که این سرزمین به ایرانیان تعلق دارد. ایرانیان هرگز حضور نیروهای خارجی را در خاک خود تحمل نخواهند کرد.»

قبول مسئولیت های سلطنت از سوی پسر ارشد من سرآغاز دوره ای پر آشوب و دردناک برای ما بود. از آن روز به بعد، بعضی ها با اعتقاد به این که «قدرت» دست به دست شده است، به سوی رضارفتند و بدون آنکه حتی به من سلامی بگویند، در کاخ به ملاقات او شتافتند. این کار آنها چون نشانی از طبیعت انسانی داشت، جز تأسف و لبخندی غم انگیز احساس دیگری در من بر نیساخت. بعضی دیگر همچنان به من مراجعه می کردند، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. به خاطر دارم که در چنین مواقعی نگاهم را آشکارا به زیر می انداختم تا مخاطب من بداند که از این پس باید با پسر من که در کنارم ایستاده بود، سخن گوید. می خواستم به آنها بفهمانم که از این پس تصمیم باشاه جوان است و اگر من در کنار او هستم، فقط برای این است که تجربه های خود را در اختیارش بگذارم.

این موضوع در ابتدا مورد قبول همگان واقع نشد. بعضی از مسئولین از من خواست کردند که کناره گیری نکنم و تأکید نمودند که بعد از بیست سال تجربه

در کنار پادشاه، نمی توانم آنها را در یک چنین دوران تاریکی تنها بگذارم. این وضع مراد موقعیت بدی قرارداد داده بود، زیرا نمی خواستم کسانی که به من اعتماد داشتند و در خفا مبارزه می کردند، گمان کنند که من مبارزه را رها کرده ام. بنابراین می بایست دائماً توضیح دهم که من همچنان در تعهد خود پا برجا هستم. اما از این پس زیر نظر پسر من به فعالیت خود ادامه خواهم داد. من به آنها گفتم: «اگر به من اعتماد دارید، این تصمیم مرا نیز بپذیرید.»

پس از آن مرا تحت فشار گذاشتند که در تشکیل نزدیکان پسر من دخالت کرده، فلان شخص را به او معرفی نمایم و یادگیری را از او دور کنم. در این مورد نیز ناچار توضیح دادم که به نظر من مهم است که پادشاه جوان خود به تواند همکارانش را در کمال آزادی و روشن بینی برگزیند. احساس می کردم که رضا می خواهد در تصمیم گیریهایش آزاد باشد و من طبعاً می بایست او را در این راه تشویق کنم. به مخاطبین خود می گفتم: «فرصت کافی به او بدهید تا افراد مورد اعتماد و همکاران آتی خودش را بشناسد.»

در محیط ناسالمی که جاه طلبی های این و آن منجر به رقابت ها می شد، آنچه که از آن بیم داشتم، به وقوع پیوست. یعنی عده ای کوشش کردند میان من و پسر من جدایی بیندازند. من با گروه های مختلف مقاومت در رابطه بودم، اما نمی خواستم که نام رضا به انحصار یکی از گروه ها درآید. آنها می خواستند رضا را متقاعد کنند که من با عقاید «لیبرال» و نفوذی که بر پادشاه داشتم، در سقوط سلطنت بی تأثیر نبودم.

این شایعه های بدخواهانه معمولاً توسط کسانی پخش می شد که قبلاً نیز به سلطنت لطمه بسیار وارد آورده بودند. آگاهی از این رقابت ها در اطراف رضا که در عنفوان جوانی به سرمی برد، برای من بسیار دردآور بود. او نمی توانست به جاه طلبی ها و پستی هایی که در پس این نابکاری ها پنهان بود، پی ببرد. با خود فکر می کردم که روزی خواهد فهمید که برای رسیدن به مرحله روشن بینی نیازه زمان دارد. بنابراین به خود می گفتم که باید با متانت در انتظار ماند. بعضی از روزها که این وقایع به نظرم اهانت آمیز و غیر عادلانه

می آمد، سعی می کردم به مسایل اساسی بیندیشم: «ما برای آینده ایران مبارزه می کنیم، هدف ماعظیم است و نیاز به فداکاری بسیار دارد. بقیه مسایل ثانوی است.»

پس از چندماه رضاتصمیم گرفت با اطرافیانش برای اقامت به مراکش برود. می دانستم که دور شدن او به منظور به دست آوردن استقلال عمل بود و به او حق می دادم. اما جای تأسف بود که مصرراکه تا این حد به او امکانات فعالیت داده بود، ترك كند. من این مطلب را به او گفتم و چون در او تأثیری نبخشید، تصمیم گرفتم همکاران قدیمی را به دور او جمع کرده و بگویم که تصمیم به ترك قاهره دارم: «امروز مشکل اساسی نجات ایران است و نه زندگی شخصی من، برای پیشبرد اهداف ما، بهتر است که پادشاه جوان در مصر بماند و اگر رفتن من در تغییر تصمیم رضا مؤثر است، حاضرم مصر را ترك كنم.» ولی او تصمیم خود را گرفته بود و به مراکش رفت. ملك حسن دوم او را با عطوفت و توجه بسیار پذیرفت.

علیرغم همه این اشکالات، توانستیم در طول اولین سال سوگ خودنوعی زندگی خانوادگی که از زمان تبعید بدین سوی از آن محروم بودیم، ایجاد کنیم. ما بار دیگر، لااقل قبل از رفتن رضا، همگی دور هم در کاخ قبه زندگی می کردیم. بچه ها تحصیلاتشان را از سر گرفته بودند و از محبت و توجهی که در مدرسه، در خیابان و در قصر به آنها می شد، راضی و خوشحال بودند. آنها از این که در مصر جز لطف و خیرخواهی از مردم نمی دیدند، تسکین خاطر یافته بودند. گویی به کانون خانوادگی و فرهنگی خود باز گشته بودند و زندگی جمعی آن روحیه طنز و شوخی را که در زمان زندگی در نیاوران وجود داشت، در مانده کرده بود. من بار دیگر قهقهه خنده آنها، داستان هایی را که برای یکدیگر تعریف می کردند و شوخی هایشان را می شنیدم. بعضی شبها کنار کوچه کترهای نشستم، به تکالیفشان می رسیدم، درس هایشان را با هم مرور می کردیم و رضایت را در چشمان

لیلا می دیدم. اوبعد از ماه ها آشفستگی و رنجی که از غیبت من برده بود، عاقبت می توانست از لذت بودن با مادر و زندگی تحصیلی اش برخوردار باشد. بعضی اوقات به طور جمعی برای شام خوردن در يك رستوران و یا بازدید از يك موزه از قصر خارج می شدیم و گاهی مادرم برایمان غذای ایرانی می پخت. او در دوران خوشبختی با ما بود و در تبعید نیز در کنار ما باقی ماند. بچه ها او را خیلی دوست داشتند.

مادرم که در ۳۶ سالگی همسرش را ازدست داده بود به خاطر عشق به پدرم هیچ گاه ازدواج نکرد. اوزنی بود زیبا و با اراده که هیچ گاه شکایت نمی کرد. سخنانش همواره دلگرم کننده و تشویق آمیز بود. می گفت: «از خدا خیر بخواه، به تو خیر خواهد رساند.» زنی با ایمان بود و به مدارا با همه ادیان دیگر اعتقاد داشت ولی موعظه های انقلاب اسلامی خشم وی را برمی انگیزت. او که خیلی زود به صف مبارزان آزادی زن پیوسته بود، اعتقاد داشت خمینی ضرری غیرقابل جبران به دین اسلام وارد آورده است. اودر پاییز ۱۳۷۸ در پاریس درگذشت. قبل از فوت، با این که دیگر کمتر کسی رامی شناخت، دستش را بر شانه من گذاشت. گویی می خواست به من بفهماند که بودن مرا نزد خود احساس می کند.

خویشان و نزدیکان به دیدن ما می آمدند و همچنین افسران و سیاستمداران سابق. در این مدت بودوئن پادشاه بلژیک که دوستی اش همیشه برای من مغتنم بود و سنگور ریاست جمهوری سنگال و پادشاه و ملکه نپال، به دیدن ما آمدند و در آن دوران محبت و توجه آنان در من تأثیر بسیار گذاشت. بدینسان در کنار اشکالات بسیاری که در متحد کردن شبکه های مختلف مقاومت و نیز الزام ارتباط با این و آن، امید دادن و خنثی کردن توطئه ها وجود داشت، زندگی ادامه می یافت. مابه فکر اقامت دائم در قاهره بودیم که ناگهان در ۱۴ مهر ۱۳۶۰ که برای سفر کوتاهی در پاریس به سر می بردم، خبر درگذشت انورالسادات به من رسید. در آن موقع این چند سطر را که حاکی از ناامیدی من در آن شب پاییزی است، نوشتم:

«پاریس، ساعت ۲ صبح. سادات دیگر در میان مانیست، او را هنگام يك رژه نظامی به قتل رساندند. من هنوز این خبر را باور نمی کنم و نوشتن این کلمات برایم بسیار دشوار است. گویی بخشی از وجود من نیز با مرگ او نابود شد. تو مظهر روشنائی، صلح، آرامش، خوبی و فرزانی بودی. تو بسان کوهستان نیرومند و چون سطح آب آرام بودی. نگاه تو مملو از عشق و همدردی با انسان ها بود. چه مصیبتی برای مصر، برای جهان و برای ما. تو به دوستت ملحق شدی و ما برای دومین باریتیم شدیم.»

چهارده ماه پس از مرگ همسرم، يك بار دیگر غم و اندوه ما را در تشییع جنازه رئیس جمهوری در قاهره گردهم آورده بود. جهان سادات با چهره ای تکیده که نشان از حزن بی پایان درونی اش داشت، به هر يك از افرادی که در این سوگ شرکت داشتند با کلمه یا نوازشی تسلی می داد.

مصر رهبر خود را از دست داده بود. به من توصیه کردند که از قصر قبه خارج نشوم، در باغ نیز قدم نزنم، زیرا مقامات امنیتی از اعتقادات سربازان حافظ کاخ آگاهی کامل نداشتند. آیا مملکت به سوی هرج و مرج می رفت؟ تعصب مرگبار «اخوان المسلمین» می توانست همه جا پنهان باشد. چند روزی در داخل قصر به سربردیم و بیم داشتیم که يك بار دیگر گرفتار شورش و انقلاب شویم. ماکه در انتظار بدترین حوادث به سر می بردیم، هر لحظه از روز و شب آماده فرار بودیم.

به محض انتخاب رونالد ریگان به ریاست جمهوری، مقامات تهران ۵۲ گروگانی را که باقی مانده بودند، در ۳۰ دی ۱۳۶۰ آزاد کردند.^۱ رئیس جمهوری جدید آمریکا برای ما پیام فرستاد که هرگاه مایل باشیم می توانیم در آمریکا اقامت کنیم. بدون این دعوت، ما بدون شك مصر را ترك نمی گفتیم،

^۱ - بر اساس موافقتنامه الجزیره که در ۲۶ دی ماه ۱۳۶۰ (۱۶ ژانویه ۱۹۸۱) میان جمهوری اسلامی ایران و ممالك متحده آمریکا، برای آزادی گروگانها امضا شد، واشنگتن تعهد کرد که اموال مارادر آمریکابه تهران باز گرداند. در حالیکه هیچ يك از مادران کشور صاحب مال نبودیم، با وجود این، جمهوری اسلامی ما را به مدت چهارده سال تعقیب کرد. بدیهی است بدون نتیجه. همچنین در اقامه دعاوی خود علیه ما در دادگاههای انگلیس و سوئیس محکوم شد.

به خصوص که حسنی مبارك ریاست جمهوری جدید مصر چند بار به من تأکید کرد که هیچ چیز عوض نشده و مآتازمانی که بخواهیم می توانیم در مصر بمانیم. بازگشت به آمریکا بعد از آنچه بر سرمان آمده بود، برایم بسی دردناک بود. خصوصاً احساسی را که در گذشتن از جلوی بیمارستان نیویورک به من دست داد، به خاطر دارم. همه چیز به یاد آمد، رنج های همسرم، شهادت او در حالیکه مخالفین کینه توز در خیابان فریادی کشیدند و نیز عزیمت ما به پایگاه نظامی لاک لاند و غم من از این که لیلای کوچکم هنگام بیدار شدن مران خواهد دید.

ویلیامز تاون در سه ساعتی نیویورک است. من این راه را با اتومبیل پیمودم و به یاد دارم که تا چه حد دیدن دوباره مناظری که قبلاً می شناختم، مرا ناراحت کرد.

خانه ای که پسر من خریده بود، برای زندگی يك خانواده مناسب نبود. اطاقها كوچك و معدود بودند. من ابتدا حوصله هیچ کاری رانداشتم و مانند آدمهایی که در خواب به سرمی برند، خود را در این جهان احساس نمی کردم. با گذشت زمان دریافتم که تا چه حد این بازنشستگی اجباری پس از دو سال آشفستگی می توانست برایمان سودمند باشد. ویلیامز تاون، يك شهر كوچك دانشگاهی پنج هزار نفره بود که فقط يك خیابان اصلی داشت و به طرز شگفت انگیزی از سر و صدای دنیای دور. شهر كوچك روستایی دلپذیر با پاییزی بسیار زیبا. من که هیاهوی خارق العاده شهر بزرگی چون قاهره را پشت سر گذاشته بودم، احساس می کردم به طور ناگهانی حواس خود را از دست داده ام. در اینجا صدایی جز صدای ماشین های چمن زنی به گوش نمی رسید. خطری در میان نبود و احساس زندگی در يك دنیای روستایی، پاك و حفاظت شده را به انسان می داد.

بعد از گذشت نخستین هفته ها، به نظرم رسید که بچه ها از زندگی جدید خود راضی هستند، خصوصاً لیلاکه به سرعت دوستانی یافته بود. برای او يك مدرسه خصوصی پیدا کرده بودیم در صورتیکه علیرضا به مدرسه دولتی

می رفت. هردو مدرسه آنها را با خوشرویی و توجه پذیرفتند. مدرسه لیلا پیشنهاد کرد زبان فارسی را در برنامه مدرسه وارد کنند. از این پس می توانستم وقت بیشتری صرف آنها کنم. هنگام انجام تکالیف مدرسه در کنار آنها باشم و از شرکت در ماجراهای کوچک روزمره آنها لذت ببرم.

فرحناز که دیپلم متوسطه اش را در مصر گرفته بود، در کالج بنینگتن (Benington College) در نیو هامپشایر (New Hampshire) پذیرفته شده بود. اما متأسفانه یکی از استادان او سفیر سابق جمهوری اسلامی در سازمان ملل در زمان گروگانگیری بود. فرحناز مقاله بسیار خوبی درباره نفت تهیه کرده بود، اما این مرد که از هر فرصتی برای محکومیت سلطنت استفاده می کرد، به بهانه این که فرحناز مقاله اش را به تنهایی نوشته است، تحقیق او را نپذیرفت. این بی عدالتی که به خاطرنام واصل و نسب او بود، به فرحناز حساس بسیارگران آمد و مقدمه ای بود بر رفتارهای ناپسند دیگر.

پسرم رضا از مراکش، هماهنگی فعالیت مقاومت را به دست گرفته بود و بدین ترتیب من از انجام بسیاری از مسئولیت هایی که پس از مرگ همسرم به عهده داشتم، معاف شده بودم. از این پس از طریق جواب به نامه ها و مصاحبه ها و یا مکالمات تلفنی در فعالیت ها شرکت داشتم، اما فرصت کافی برای کارهای دیگر نیز در اختیارم بود. بیستم اسفند، ملکه مادر که به بیماری سرطان خون مبتلا شده بود، درگذشت. برای این که ناراحت نشود، خبر مرگ پادشاه را به او نداده بودند و من در طول ماهها مجبور بودم از حال پسرش همچون کسی که در کنار مازندگی می کند، او را مطلع سازم و بهانه بیاورم که او به خاطر خستگی نمی تواند با تلفن صحبت کند. ملکه که خود نیز بسیار ضعیف شده بود، حرف مرا می پذیرفت. ملکه مادر به طور موقت در کنار نوه اش شهریار در نیویورک به خاک سپرده شد.

من دوباره زندگی معمول خود را، نیمی از سال در پاریس و نیمی دیگر در آمریکا، از سر گرفتم. بازی تنیس را هم که همواره برای تقویت روحیه من مفید

بود، شروع کردم. گلخانه ای نزدیک منزل ما بود و من به سبزیکاری در آن پرداختم. به یاد دارم که هر روز صبح مشتاقانه به سراغ سبزی ها می رفتم و دیدن رشد آنها مرا به زندگی امیدوار می کرد. اطرافیان ما، همسایه ها، کسبه، همبازیهای تنیس و مأمورین امنیتی همه بسیار مهربان بودند. بسیاری از آنها مرا به نام کوچکم می خواندند و برخی از رویدادهای وحشتناکی که برای ما پیش آمده بود و حتی از فاجعه ای که در ایران می گذشت، بی خبر بودند. این بی خبری ما را در انزوای بیشتری قرار می داد. روزی، زن جوانی که برایش پسته برده بودم، معصومانه به من گفت: «دفعه بعد که به ایران رفتی، لطفاً از این پسته ها برایم بیاور، خیلی خوشمزه است.» چه جوابی می توانستم به او بدهم و داستان را از کجای می توانستم آغاز کنم؟ در همان زمان می بایست تحت معاینات پزشکی قرار گیرم. زنی که پرونده مرا تهیه می کرد، از من پرسید آیا شوهر دارم؟ و من در جواب گفتم که همسرم در گذشته است و آن زن نوشت «بیوه». سپس از من پرسید که آیا کاری کنم؟ پاسخ من منفی بود. آنوقت آن زن نوشت «بیکار». این سؤال و جواب مرا به خنده واداشت و با خود گفتم: «بهبتر از این نمی شد گفت.»

چند بار مرا دوستانه به شام دعوت کردند. مدعوین درباره نمایشی که در نیویورک روی صحنه بود و یا اتفاقی که در شهر افتاده بود، صحبت می کردند و من دردنیای دیگری سیر می کردم، به لبخندی قناعت می کردم و برای مقابله با در بدری خود به این حرف هاهای خندیدم، آیا جز خنده چاره دیگری هم داشتم؟ يك دوست ایرانی مقیم نیویورک که عکسی از من در اطاق پذیرایی خود داشت، شبی به من تلفن کرد و با خنده تلخی شرح داد که یکی از مدعوین او که رئیس شرکتی بود، با دیدن عکس من در آنجاسئوال کرده بود: «این زن جوان کیست؟» دوستم در پاسخ گفته بود «ملکه ما است» و میهمان با تعجب پرسیده بود «زن خمینی؟». يك بار دیگر هنگام ورود به يك گالری نقاشی در نیویورک مردی با خوشرویی به سوی من آمد و گفت: «به من گفته اند که شما زن شاه هستید، من از دیدار شما بسیار خوشحالم، اجازه می دهید من عکسی از

شما به اتفاق همسرم بردارم؟» همسرش راصدا کرد: «عزیزم بیا اینجا يك عكس بازن شاه از تو بگیرم» و پس از گرفتن عكس اضافه کرد: «شما زن شاه هستید، ولی شاه کجا؟» همان روز و در همان گالری، زنی به زبان ایتالیایی با من شروع به صحبت کرد. جواب دادم «من ایتالیایی صحبت نمی کنم.» و او با تعجب گفت: «چطور ایتالیایی حرف نمی زنید، مگر ثریا نیستید؟» من در پاسخ گفتم: «خیر، من زن بعدی هستم.»

علیرغم این سوء تفاهم ها، محبتی را که بسیاری از آمریکایی ها نسبت به من نشان می دادند، فراموش نمی کنم. دوستان قدیم به یاد روابط دیرین میان دو مملکت به معاشرت با من ادامه دادند و در هر فرصتی با رفتار و گفتارشان همدردی خود را اظهار داشتند. به یاد کارگرانی می افتم که زیر پنجره های بیمارستان نیویورک با تظاهر کنندگان که برای طلب مرگ همسرم نماز می خواندند، به جدال پرداختند، به نامه های بسیاری می اندیشم که از آمریکاییان ناشناس به من می رسید که از خدمات پادشاه آگاه بودند و متأسف از وضعی که کشور ما دچار آن شده است. به ماری و روبرت اهل آریزونا فکرمی کنم که هر ساله برای من نامه می نویسند. همینطور به دان از کارولین شمالی و دیوید از بومیان آمریکا و گری که نام مرابرد دخترش نهاد و بسیاری دیگر. من این صفت آمریکایی ها را که همواره چشم به آینده دارند، و به حال خود غصه نمی خورند، تحسین می کنم و مقاومت آنها را در برابر سرنوشت و یأس و ناامیدی، و نیز ایمان راسخ آنها را به آینده، ارج می نهم.

در میانه سال های ۶۰ تصمیم گرفتم از انزوای آن شهر کوچک، که برای روحیه بچه هانیز زیان آور بود، بیرون آییم. مامی خواستیم بدون قصد اقامت در نیویورک، نزدیک آن شهر زندگی کنیم. درباره منطقه گرین ویچ در کانکتی کت که با نیویورک یک ساعت فاصله داشت، تعریف زیاد شنیده بودم. در آنجا خانه ای یافتیم که مناسب تر از خانه ویلیامز تاون بود. خانه ای بود نسبتاً بزرگ، در میان باغی زیبا با درختانی کهن. این باغ برای من که از مناطق خشک می آمدم، بسیار دلپذیر بود. گرین ویچ برای دوستان طبیعت و کسانی که از

تماشای تغییر فصول لذت می برند، نوعی بهشت است. به خصوص از پاییز این منطقه که رنگ های سرخ و زرد درختان آن پاییزهای ایران را به خاطر می آورد، خسته نمی شدم.

لیلا از این که بار دیگری بایست ازدوستانش جدا شود، ناراضی بود، اما سرانجام به مدرسه جدیدش خو گرفت. علیرضا دردانشگاه پرینستون پذیرفته شد و این موضوع موجب سربلندی من گردید. علیرضا تحصیلاتش را در رشته علوم آغاز کرد و پس از آن به تاریخ موسیقی گرایش پیدا کرد و این علاقه و شور در او پایدار ماند. فرحناز تحصیلات خود را در رشته روانشناسی در دانشگاه کلمبیا، باموفقیت دنبال کرد و در آپارتمان کوچکی که در نیویورک برایش اجاره کرده بودیم، زندگی می کرد. رضاهم مراکش راترک کرده، به کانکتی کت آمده بود و بدین ترتیب ما توانستیم عادت جشن گرفتن عید نوروز را در خانواده، از سرگیریم.

سرانجام، پس از سال هاسختی، زندگی باردیگر با ما ازدراشتی درآمد: شبی رضابه من تلفن زد و مرا از قصد نامزدی خود آگاه کرد. موجی از خوشبختی قلبم را فراگرفت. اوازچندی پیش با دخترایرانی جوانی به نام یاسمین آشنا شده بود. خانواده یاسمین که در تبعید در آمریکابه سر می بردند، قبل از انقلاب از مالکین زنجان بودند. من از این که او دختری ایرانی را که مانند ما از رویدادهای بعد از انقلاب رنج فراوان برده، برگزیده بود، خوشحال شدم. او از سن ۹ سالگی همراه خانواده اش که هستی خود را از دست داده بودند، در تبعید به سر می برد. سرنوشتی مشترک آن دو را به هم نزدیک کرده بود.

چند هفته بعد رضا نامزدش یاسمین اعتمادامینی را به من معرفی کرد. زیبایی و هوش و ذکاوت او همراه با سادگیش از همان نخستین لحظات مرا تحت تأثیر قرارداد. حجب او مرابه یاد زمانی انداخت که برای نخستین بار، یک ربع قرن قبل به مادر پادشاه معرفی شدم. به گرمی از او استقبال کردم و به او گفتم که تا چه حد از این که وی رادر کنار پسر می بینم، خوشنودم. سپس به طوری که نگران نشود، او را متوجه مسئولیت های آینده اش کردم. من که حالت

معصومانه خود را هنگام شناختن پادشاه به یاد می آوردم، می خواستم او را از آنچه که ممکن بود موجبات ناراحتیش را درآینده فراهم کند، حفظ نمایم. بیش از ۱۷ سال نداشت اما از همان زمان، شخصیت قوی و متانت او به چشم می خورد.

تاریخ ازدواج برای ۲۲ خرداد ۱۳۶۵ تعیین شد. این اولین باری بود که پس از ترك ایران به مناسبت رویدادی خوش، گردهم جمع می شدیم. جنگ ایران و عراق همچنان ادامه داشت و مابه احترام مشکلاتی که ایرانیان با آن روبرو بودند، تصمیم گرفتیم جشن ازدواج به سادگی و به صورت خودمانی و خانوادگی انجام گیرد. هردو خانواده مایل بودیم که علیرغم زندگی در تبعید، از سنت های ایرانی پیروی کنیم. یاسمین خودلباسش را انتخاب کرده و به يك خياط ایرانی سفارش داده بود. من هم به نوبه خود از يك هنرمند ایرانی خواستم سفره عقد را تدارك ببیند. گل آرایي به عهده همسریکی از مأموران امنیتی بود و زحمت تهیه غذاهای ایرانی را دوستان کشیده بودند.

مراسم باشوروهیجان، امابه سادگی برگزار شد. ماشصت نفریش نبودیم و من از این که به خاطر ملاحظات نتوانستم از جهان سادات دعوت کنم، متأسفم. زیرا در آنصورت، برخلاف تصمیم کلی دایر بر خانوادگی بودن جشن، رفتار می کردیم. در این مجلس عقد مراسمی برگزار شد که هنگام ازدواج من انجام نگرفته بود. زنان سفیدبخت خانواده، خواهران یاسمین، لادن و نیلوفر، خاله من پوران دیباودکتر پیرنیا تور بالای سرعروس را نگاه داشته بودند. یکی از خانمها بر سر او قند می سایید و دیگری با نخهای رنگین زبان مادر شوهر را می دوخت!

رضابه عنوان مهریه چند سکه طلای پهلوی و يك قران كوچك به همسر جوان خود داد و من به نوبه خود انگشتری به او هدیه کردم. باید مطابق معمول نطقی می کردم. آن چنان به هیجان آمده بودم که به یاد ندارم، باچه کلماتی به آنها تبریک گفتم. اما به خاطر دارم که از همسرم یاد کردم و از این که او در

میان ما نیست تا شاهد این روز خوش باشد، اظهار تأسف نمودم. سپس یاسمین کبوترها را آزاد کرد، همان کاری که من ۲۷ سال پیش انجام داده بودم. از فردای روز ازدواج، او با پشتکار بسیار، تحصیلاتش را در رشته علوم سیاسی آغاز کرد و پس از تولد نخستین فرزندش به تحصیلات خود در رشته حقوق ادامه داد و اکنون به کاروکالت مشغول است، او خصوصاً به مسئله کودکان طرد شده و کودکانی که مورد تجاوز قرار گرفته اند، می پردازد. علاوه بر این از ده سال پیش بنیادی تأسیس کرده که هدف آن کمک به کودکان بیماری است که امکان درمانشان در ایران وجود ندارد و ایرانیان مقیم آمریکا با صرف وقت و کمک مالی، از این بنیاد پشتیبانی می کنند و یاسمین برای این که نامش مانع پیشرفت کار بنیاد نشود، مسئولیت آن را به یکی از خویشان نزدیکش سپرده است.

یاسمین زن جوان، باهوش و متجددی است و فرهنگ، روشن بینی و وسعت نظر او نسبت به مسائل دنیامی تواند بدون شك کمک ارزنده ای برای پسر من باشد. احساس می کنم که آنها بایکدیگر پیوندی نزدیک دارند و در جریان امور دنیا هستند و یقین دارم که اگر روزی مردم ایران به آنها گرایش پیدا کنند، قادرند مملکت را در راه ترقی و تعادل راهنما باشند. یاسمین ضمن پیشرفت در راه تحصیل، دو دختر کوچک برای پسر من به دنیا آورد که نشاط و تیزهوشی آنها به زندگی من رونق می بخشید. نور ۱۴ فروردین ماه ۱۳۷۱ و ایمان یکسال و نیم بعد از او، یعنی ۲۱ شهریور ماه ۱۳۷۲ به دنیا آمدند. این خانواده چهار نفری در واشنگتن زندگی می کنند و من نیز برای نزدیک بودن به آنها خانه کانکیتی کت راترک کرده ام، این خانه برای من و لیلا زیاده از حد بزرگ و پرخرج بود.

در جستجوی خانه کوچکتري بودم که رضا تلفنی به من پیشنهاد خرید خانه ای را داد که به خانه آنها نزدیک بود. در آن زمان در پاریس بودم. او عکس های خانه را برایم فرستاد و من که از آن خانه خوشم آمد، جواب مثبت دادم. بلافاصله یاسمین به من تلفن کرد: «من می دانم که شما دلتان نمی خواهد با

عجله وادار به کاری شوید، خصوصاً برای چنین موضوعی، امارضا و دخترها به خاطر آمدن شمابه نزدیکی ماجشن گرفته اند. اگر می خواهید تصمیمتان را عوض کنید، همین حالا مارا خبر کنید چون بعداً بچه هادلسرد خواهند شد.» این حرف او آن چنان در من تأثیر کرد که در همان لحظه به او گفتم که نزد آنها خواهم آمد.

در طول دهه هفتاد، من نقش سفیری را ایفا کرده ام که در حفظ منافع ایران می کوشد. پسر من نقش سیاسی خود را به طور کامل انجام می دهد و من اندک اندک در پیروی از خواست های او به جایش سفر می کنم یا به ملاقات بعضی از شخصیت هایی می روم که به خاطر سابقه دوستی و آشنایی، آسانتر از پسر من می توانم با آنها تماس بگیرم. عادت کرده ایم که فعالیت هایمان به این ترتیب انجام گیرد.

درواقع زندگی سیاسی من پس از این که پسر من جانشین همسر من شده در توضیح وضع اسفناک ایران امروز به مخاطبینم، چه شخصیت ها و چه آدم های معمولی، خلاصه می شود. در جریان اموری که در تهران یا در ولایات اتفاق می افتد، هستم و قسمتی از وقت روزانه من صرف آگاه کردن دیگران می گردد. معتقدم که هر نفری را که قانع کنم، متحد تازه ای در مبارزه خود برای آزادی ایران یافته ام. از میان شخصیت هایی که در دوران تبعید شناخته ام، به خصوص دیدار فرانسوا میتران در خاطر من نقش بسته است. من از رئیس جمهوری فرانسه درخواست ملاقات کردم و او پذیرفت. برای آنکه دیدار ما محرمانه بماند، مرا از یکی از درهای باغ کاخ الیزه وارد کردند. رئیس جمهوری که در کنار آتش بخاری دیواری ایستاده بود، مرا با گرمی و خوشرویی پذیرفت. او به اخباری که من درباره ایران به او دادم، با علاقه گوش داد و در طول گفتگویمان متوجه شدم که تا چه اندازه به مسایل این منطقه جهان که همسر من توانسته بود علیرغم تنش های خارجی به مدت ۲۰ سال آرام نگهدارد، وارد است.

همچنین خاطره بسیار خوبی از ملاقات بانانسی ریگان (Nancy Regan) دارم.

رونالد ریگان (Ronald Regan) که درمقابل کارتر، کاندیدای ریاست جمهوری آمریکا بود، تنها شخصیتی بود که جرأت کرد از همسر و از سیاست او رسماً پشتیبانی کند. این کار او مرا تحت تأثیر قرارداد و من این موضوع را پنهان نکردم.

ملکه فابیولا، پادشاه اسپانیاخوان کارلوس و ملکه سوفی برایم دوستان ارجمندی هستند. ما به هم تلفن می کنیم و آنها دعوتشان را از من تجدید می کنند و وقتی ملکه سوفی به پاریس می آید، همواره با خوشنودی همدیگر را ملاقات می کنیم. درنظر پسر رضا، سلطنت اسپانیا نمونه ایست که هرگاه صحبت از آینده ایران درمیان است، از آن یاد می کند.

رئیس جمهوری مصر، حسنی مبارك و همسرش سوزان، همه ساله هنگام برگزاری مراسم یاد بود پادشاه از من پذیرایی می کنند و بدینسان مصر، این کشور دوستی که هرگز ما را رها نکرده، همچنان در قلبم زنده می ماند.

دوستی، همراهی ها و دلسوزیهای دائم خانم شیراک، برایم بسیار مغتنم است. همسر رئیس جمهوری فرانسه، در ملاقاتهایمان کوشش دارد با ادای چند کلمه درباره ایران و بچه هایم، به من قوت قلب دهد. من هرگز دیدار او را، بعد از مرگ لیلا، فراموش نمی کنم. او به سادگی بادهای گل نزد من آمد و خود را درغم من شریک دانست. در اینجا باید همچنین از برخی خانواده های سلطنتی کشورهای خاور نزدیک و خاور میانه یاد کنم که با لطف و ظرفیتی که خاص مردمان این مناطق است، مرادرتباعد پشتیبان بوده اند. متأسفانه بردن نام آنها به دلایل سیاسی امکان پذیر نیست.

پس از استقرار در آمریکا، دفتری در نیویورک تأسیس کردیم که مسئولیت آن به عهده کامبیز آتابای، یکی از با وفاترین همکاران من در تمام دوران تبعید است. این دفتر برنامه ملاقات های بین المللی را تنظیم می کند و نیز به صدها نامه پستی و یا الکترونیکی که هر روزه به من می رسد، پاسخ می گوید. بسیاری از آنها حاوی پیام های وفاداری و محبت است و بعضی از نویسندگان

تقاضای کمک و مساعدت دارند. این نامه ها از همه جای دنیا و از ایران به من می رسند و کوشش می کنم به همه آنها جواب مساعد بدهم. همچنین پیام های متعددی از هم میهنان در تبعید دارم که خواستار کمک مالی برای فرزند یا همسر بیمارشان هستند، یا نیاز به سفارشی برای یافتن شغل دارند و یا کسانی که درخواست اقامتشان رد شده و می خواهند که آنها را به بعضی از مقام های دولتی توصیه کنم.

در کنار این تقاضاها که گاهی بر آوردنشان نیاز به اقدامات متعدد دارد، نامه هایی نیز می رسد که نویسندگان آن قصدی جز ابراز محبت به من ندارند. در این موارد با کمال میل و به سرعت به آنها جواب می دهم. از جمله اخیراً دختری که از امرای بازنشسته ارتش به من تلفن کرد و تقاضای کمک داشت، زیرا پدرش که در شهر کوچکی از ایالات آمریکا زندگی می کرد به بیماری افسردگی دچار شده بود. آن دختر به من گفت: «تنها کسی هستی که می توانید به او امید بدهید.»

- بسیار خوب، ولی چکار می توانم بکنم؟

- اگر مایلید به او تلفن کنید.

من به او تلفن کردم و سعی کردم کلماتی مناسب برای دلداری و امیدوار کردن او بیابم. فردای آن روز دخترش به من تلفن کرد: «خیلی از شما ممنوم، تلفن شما زندگی او را عوض کرد.» نامه دیگر از جوانی بود که می خواست با برادرش که به مدرسه نمی رود و حوصله هیچ کاری ندارد و در ناامیدی به سر می برد، صحبت کنم. من به این پسر تلفن کردم و به حرف هایش گوش دادم و با هم گفتگو کردیم. یکسال پس از این گفتگو، با خوشحالی مطلع شدم که تحصیلاتش را با موفقیت به پایان رسانده است.

روابط من با ایرانیانی که در داخل هستند، به یمن اینترنت، روز افزون است. بسیاری از جوانان نسلی که سلطنت را شناخته اند، برای آگاهی از زندگی پدرانیشان و این که چرا ایران که چنان وضع درخشانی داشت ناگهان به تاریکی هاسقوط کرد، به من مراجعه می کنند. نامه های الکترونیک آنها

محبت آمیز و حاوی پرسش هایی درباره گذشته و آینده ایران است. من کوشش می کنم صمیمانه عقیده ام را درباره فاجعه ای که برما گذشته و هنوز گرفتار عواقب آن هستیم، برای آنها شرح دهم، خصوصاً سعی دارم آنها را به آینده امیدوار کنم.

اخيراً پسر ۱۲ ساله ای توسط پیام الکترونیکی از علاقه خود به من نوشته و گفته است که آرزو دارد با من صحبت کند، اما والدینش از این که مقامات دولتی از این گفتگو آگاه شوند، بیم دارند. او نوشته بود: «من يك تلفن دستی برای چندروزی قرض کرده ام، خواهش می کنم به من تلفن کنید.» يك دانشجوی معماری برایم نوشته است که در دیدار از تخت جمشید تا چه اندازه به یاد من بوده است. او هم می خواهد با من صحبت کند. ما با هم صحبت می کنیم و دریایان می گوید: «ممنونم، شما به من امید دادید» من هم توانستم متقابلاً همین جمله را به او بگویم. همه ایرانیان، خصوصاً جوانانی که به من نیاز دارند، به سهم خود امید زندگی به من می دهند.

یکی از خوشحالی های من در این اواخر، کمک به فرزندی بود که به دنبال پدرش می گشت. آن دو در نابسامانی های تبعید یکدیگر را گم کرده بودند و پسر خانواده از من کمک می خواست.

همه این اقدامات نیاز به وقت، توجه و نیروی بسیار دارد. اما نتایج حاصل از آن موجب ارضاء طرفین می شود. هموطنانم پاداش آنچه را که روزانه برایشان انجام می دهم، با محبت های خود به من ارزانی می دارند. نامه های پستی و الکترونیکی و تلفن های آنها به من در مقابله با رنجهایم، نیرو می بخشد. آیا می توانستم از ایفای نقشی که بسیاری از هموطنانم، بعد از ترك تهران، بر عهده من گذاشته اند، سرباززنم؟ روزی به فرحناز گفتم: «منی دانم این سرنوشت من است یا راهی که خود انتخاب کرده ام» و فرحناز در پاسخ گفت: «به نظر من این سرنوشت است که راه ترا انتخاب کرده.»

لیلا در روز بیستم خرداد ماه ۱۳۸۰ در شهر لندن ما را برای همیشه ترك

گفت. مرگ او مرا يك بار ديگر در غمی بی انتها و تسلی ناپذیر فرو برد. هرگز نمی توان از سوگ فرزند فارغ شد. لیلا به تازگی سی و يك سالگی خود را جشن گرفته بود.

از زمان مرگ پدر، که ده سال بیش نداشت، همواره اندیشه مرگ او را به خود مشغول می داشت. در ویلیامز تاون، این موضوع موجب نگرانی من شده بود و به همین جهت ترتیب ملاقات او را بایک استاد ایرانی دادم به این امید که به تواند با کلمات مناسب او را از این افسردگی برهاند. او در این دوران تبعید، سال های سختی را گذرانده بود. سال های سوگ و فروپاشی زندگی کودکی. احساس خستگی مزمن او، از آغاز سال تحصیلی در دانشگاه شروع شد. او غالباً دچار سردردهای مزمن می شد و قادر نبود آهنگ کاردانشگاهی را دنبال کند. به همین جهت به توصیه من به مشورت با پزشکان پرداخت و درد دانشگاه نیز توانستیم با همکاری استادان، با رتخصیلى اوراسبك كنیم. ولی هیچ يك از این اقدامات سودی نبخشید. او دانشگاه را دوست نداشت و چون به شعر، ادبیات و موسیقی علاقمند بود، سعی می کردم او را وادارم که دانشگاه را رها کرده به دنبال رشته های هنری برود. يك بار به فكر افتاد كه يك فیلم کارتون براساس داستانهای فردوسی که بسیار دوست می داشت، تهیه کند. اما این کاربرایش دشوار بود. او راه خود را نمی یافت و مدام از دردی که از درون همواره او را رنج می داد، شکایت داشت. او رنج می برد و من سعی می کردم كمكش كنم. مبارزه او علیه دردی كه هیچ پزشکی قادر به تشخیص آن نبود، برای من غیرقابل تحمل بود. همه این دردها حاصل دوران کودکی وی بود که چون باری بردوش می کشید. من به این مشکل آگاه بودم ولی او تحمل شنیدن حقیقت را نداشت و نمی توانست بپذیرد که دلیل این بیماری اسرارآمیز، از نوع بیماریهای «روان - تنی» است و این حرف او را سخت می آزد. گویی قصد نفی رنجهای او را داشتیم.

بداندیشی ها، انواع شایعات و آنچه درباره سلطنت و خصوصاً پادشاه نوشته می شد، روح او را جریحه دار می کرد. به ایران عشق می ورزید، عشقی

یگانه که در قلبش با مهر به پدر درهم آمیخته بود و این موجب می شد که با شور و هیجان به همه کسانی که از سلطنت پدرش انتقاد می کردند، جواب دهد. به یاد دارم که این بحث و جدل ها، او را برمی انگیخت و درعین حال موجب خستگی شدیدش می شد. این کار برای او که درسین کودکی ایران را ترك کرده و در دوران جوانی به سر می برد، بسیار دشوار بود، خصوصاً که مخاطبینش معمولاً از او مسن تربودند و با تلخی و خشونت بحث می کردند. انسانی بود صمیمی، نظربلند و پرشور. نسبت به دوستانش از خود گذشتگی نشان می داد. همه برای تسلی خاطر به او مراجعه می کردند و در مواقع سختی از او كمك می خواستند. همیشه باگل و هدایا به سراغ برادران، خواهرش و من و اطرافیان می آمد. او که خود تسلی ناپذیر بود، می دانست چگونه باید تسلی خاطرایرانیان را فراهم آورد.

آزمایش های لازم را انجام داد، با پزشکان متعدد مشورت کرد و چون علیرغم درمان خستگی و دردها ادامه داشت، به این نتیجه رسید که هیچ کس قادر به معالجه او نیست. بنابراین همانطور که معمولاً در این موارد پیش می آید، دوستان و آشنایانی پیدا کردند که به او استفاده از داروهای خواب آور و مسکن را توصیه می کردند. او خوب می دانست که این داروها زیان آور است، اما چون چاره ای نمی دید، به مصرف آنها می پرداخت. هر روز با علم به این که با زندگی خودبازی می کند کمی بیشتر مصرف می کرد. ما اطرافیان به این موضوع پی برده بودیم و بدون آنکه بتوانیم واقعاً به او كمك کنیم، مطلب را به او گوشزد می کردیم. بارها شاهد بودم که برادرش علیرضا که به او بسیار نزدیک بود، با خشونت توأم بادلسوزی می گفت: «ببین لیلا، اگر به این کار ادامه بدهی خواهی مرد.» علیرضا نیز مانند ما می خواست راهی برای نجات او از این دور جهنمی بیابد. لیلا در جواب او می گفت که زندگی را دوست دارد و نمی خواهد بمیرد، که همه این داروهای مسکن به او كمك می کند که چند ساعتی این بیماری که او را از درون می فرساید، فراموش کند. او معمولاً با علیرضا درد دل می کرد. آنها از بچگی دست همدیگر را

می گرفتند و همواره پشتیبان یکدیگر بودند. به علیرضا تلفن می کرد و غالباً برای دیدن او به شهر بوستن می رفت. علیرضای توانست او را نصیحت کند و با او سختگیر باشد. معه‌ذا اندکی قبل از مرگش به پزشك خود گفته بود که از این پس نمی خواهد به سخن کسی جز پدر و برادرش رضا گوش دهد. پزشك به او گفته بود: «ولی پدرت دیگر در میان ما نیست.» من این مطلب را برای رضا تعریف کردم و او از آن پس تمام علاقه و عشق خود را به لیلا نمایان ساخت و به او اطمینان داد که به زودی تندرستی خود را باز خواهد یافت. این موضوع خشم لیلا را برانگیخت. او معتقد بود که پادشاه جوان که مورد احترام بسیار او بود، نمی بایست از مسائل مربوط به بیماری یا ناتوانی های او آگاه شود. من در روزهای قبل از مرگش در آمریکا بودم و لیلا با دوشیزه گلرخ که او را از روی مهربانی «گوگول» خطاب می کرد واز دوران کودکی با او بود، در پاریس به سر می برد. لیلا به من تلفن کرد و گفت که می خواهد به لندن برود، می خواهد تنها باشد و دیگر تحمل ندارد که دائماً کسی به دنبال او باشد. این موضوع مرا نگران کرد، چون می دانستم که در انگلستان داروهای مسکن را آسانتر از فرانسه می توان به دست آورد. ما با پزشکانش مشورت کردیم. آنها معتقد بودند که نباید او را به حال خود بگذاریم، ولی این بار در برابر پافشاری لیلا گفتند: «خوب، او واقعاً نیازه تنهایی دارد، بگذارید برود.» چندی بعد، لیلا از هتلی در لندن که معمولاً در آنجا اقامت می کرد، به من تلفن کرد. حالش خوب نبود، خود را بسیار فرسوده احساس می کرد و درد بسیار داشت. پزشك معالج او به من توصیه می کرد که زیاده اوتلفن نکنم زیرا لیلا به او گفته بود از این که مدام تحت نظارت باشد، به امان آمده. اما این بار او بود که به من تلفن کرد. با هم صحبت کردیم. سعی کردم افسردگیش را تخفیف دهم. روز پنج شنبه بود. به او گفتم: «لیلا، من پیش تومی آیم. یکشنبه در لندن خواهم بود و با هم به پاریس خواهیم رفت. می خواهی فعلاً یکی ازدوستان به دیدنت بیاید؟» چند نفر را نام بردم به این امید که یکی از آنها را خواهد پذیرفت. او در چند ماه آخر بسیار لاغر شده بود و نمی خواست

کسی او را در این وضع ببیند. با وجود این بلافاصله بعد از تلفن با خانم مسنی که از دوستان ما بود و به لیلای علاقه بسیار داشت، تماس گرفتم و از او خواستم که مواظب لیلای باشد. قرار بر این شد که او به لیلای از تلفن من صحبتی نکند. آن خانم روز جمعه برای احوالپرسی به لیلای تلفن کرده بود و لیلای پذیرفته بود که همان روز به دیدنش برود. اما کمی بعد تصمیمش را عوض کرده و گفته بود: «بهتر است فردا بیایید.»

شنبه دوباره با آن خانم صحبت کردم و او تأکید کرد که از ترس این که مبادا لیلای ناراحت شود، پافشاری نکرده است اما مصمم است همان روز به دیدن او برود و اضافه کرد که لیلای گفته: «اگر با ما مان صحبت کردی، بگو به من تلفن نکند چون می خواهم بخوابم.» من همیشه از این که او را بیدار کنم ابا داشتم، چرا که می گفت: «من غرق خواب بودم و حالا مجبورم برای خوابیدن دوباره قرص مسکن بخورم.»

روزی که شنبه، به محض رسیدن به پاریس به دوستانم در لندن تلفن کردم. او هنوز موفق به دیدن لیلای نشده بود، زیرا وی قرار ملاقاتشان را به عقب انداخته و بعد هم به تلفن های اوجواب نداده بود. من که بسیار نگران شده بودم، فوراً با پزشکی در لندن که شماره تلفنش را داشتم، تماس گرفتم و او در پاسخ به درخواست من گفت: «می توانم بعد از ظهر فرصتی پیدا کنم و برای دیدن او به هتل بروم.»

در ساعتی که اومی بایستی نزد لیلای باشد، به هتل تلفن کردم. پزشک در آنجا بود ولی به او اجازه داخل شدن به اتاق را نمی دادند زیرا دخترم علامت «مزاحم نشوید» را به در اتاق آویخته بود. من از دکتر خواستم پافشاری کند و او بالاخره توانست مدیر هتل را قانع کند. هنگامی که به سوی اتاق می رفتم، من پای تلفن با قلبی فشرده انتظار می کشیدم. در همین زمان فرحناز برای اطلاع از وضع خواهرش، روی خط دیگری، از آمریکا با من در تماس بود و من به او گفتم منتظر باشد، زیرا تا چند لحظه دیگر پزشک از اتاق لیلای بیرون خواهد آمد. ماحدود ده دقیقه صبر کردیم و مأمور اطلاعات هتل به من می گفت: «آنها

هنوز در طبقه بالا هستند، ما خبری نداریم.» سرانجام صدای هیجان زده پزشك راشنیدم که می گفت: «متأسفم، دخترتان در گذشته است.» من که ازدرد و غم بهت زده شده بودم، خبر را به فرحناز دادم و این خبرگریه و فریاد آن دختر بیچاره را موجب شد. من نمی توانستم فرحناز را آرام کنم. ناچار او را به همان حال رها کردم و با کامبیز آتابای که در نزدیکی نیویورک بود، تماس گرفتم و از او خواستم فوراً نزد فرحناز برود. امکان نداشت او را در چنین وضعی تنها گذاشت. آنگاه خواستم رضارا مطلع کنم، آجودانش جواب داد که رضادریك جلسه کنفرانس مطبوعاتی است. آجودان، او را از مرگ خواهرش با خبر کرد. او خودداری نشان داد فقط در پایان کنفرانس با چهره ای غمزده به روزنامه نویسان گفت که هم اکنون خبر مرگ خواهرش لیلا را دریافت کرده است.

وقتی با علیرضا تماس گرفتم، در حال رانندگی بود. از او خواستم در کنار جاده متوقف شود، می ترسیدم در اثر ضربه روحی تصادف کند. همانطور که میل داشتم هنگام دادن این خبر کنار فرحناز باشم، دلم می خواست حالا نیز نزد علیرضا بودم اما خوشبختانه علیرضا تنها نبود و دوستش سارا او را همراهی می کرد.

من شهادت آن را نداشتم که خودم این خبر را به گوگول بدهم، بنابراین از خانم آتابای خواستم این کار را انجام دهد. لیلا همه کس او بود.

مرگ لیلا تأثیر شدیدی در میان ایرانیان تبعیدی و ایرانیان داخل کشور برانگیخت. به من گفتند که همین که خبر مرگ لیلا در خیابانهای تهران پخش شد، مردم برای گذاشتن شمع و گل در برابر میله های قصر، به سوی نیاوران شتافتند. در همه شهرهایی که ایرانیان تبعیدی زندگی می کنند، مراسمی برپا شد. در لوس آنجلس که تعداد ایرانیان بسیار زیاد است، هزاران نفر جمع شدند و بدینسان لیلا که همیشه از پراکنده شدن مردم ایران رنج می برد، با مرگ خود پیوند تازه ای میان آنها ایجاد کرد. در لندن عده زیادی از ایرانیان کالبد او را تا فرودگاه بدرقه کردند. خواستم که لیلا در پاریس و در کنار مادرم به خاک سپرده شود. بیش از هزار نفر در مراسم تشییع حضور داشتند و چند روز پس از

این اتفاق هفت هزارنامه حاکی از غم و دل‌داری به من رسید. از زمان این سوگ وحشتناک، همه روزه پیام‌های محبت‌آمیز درباره لیلا به من می‌رسد و هر روز اشخاص ناشناسی بر سر خاک او می‌روند و گل و نامه‌های محبت‌آمیز بر مزارش می‌گذارند.

داغ مرگ فرزند را هرگز نمی‌توان فراموش کرد و من از بیستم خرداد ماه ۱۳۸۰ تا به امروز درسوگ لیلای کوچکم به سر می‌برم. من که می‌توانم با چند کلمه افسر سالخورده‌ای رادلداری دهم، من که قدرت دارم به جوانان ایرانی در تبعید امید دهم، من که به قول دیگران، می‌توانم به جمع ایرانیان دور از وطن کمک کنم، نتوانستم دختر خودم رایی دهم. این ناتوانی همه روزه مرا آزار می‌دهد و هر بامداد به آن فکر می‌کنم: «امروز باید فرصت تلفن کردن به بچه‌هایم، به نوه‌های کوچکم را بیابم. قدری تأخیر در پاسخ به نامه‌ها و تلفن‌ها اشکالی ندارد.» روزی که از میزان کارهای شکایت می‌کردم، لیلا به من گفت: چهل سال عمرت را صرف دیگران کردی، اکنون حق داری به فرزندان، نوه‌ها و نزدیکان خود بررسی.

به زودی نور و ایمان دوران کودکی را ترک گفته به سن بلوغ خواهند رسید. چندماه پیش وقتی شب هنگام برایشان قصه‌ای گفتم، نوربا عصبانیت گفت: «مامان یایا، تومی‌گویی ما ایرانی هستیم، تومی‌گویی ماشاهزاده هستیم، ولی ما حتی کشورمان را هم نمی‌شناسیم. نشان دادن همه این عکس‌ها، تعریف کردن همه این داستانها، وقتی نمی‌توان به مملکت خود بازگشت، چه فایده‌ای دارد؟»

شاید همین سخن بود که قدرت نوشتن این کتاب را در من به وجود آورد. بایستی به این دو دختر کوچک که از زندگی در دیار خود محرومند بگویم که چگونه بدینجا رسیدیم. به آنها بفهمانم که روزگاری چه ستمی به عمه آنها لیا کرده و «تاریخ» چه بی‌عدالتی بزرگی به پدر بزرگشان که هر روز بانگاه باوقار و خاموش او در دفتر کار پدر خود مواجه‌اند، روا داشته است. به آنها

^۱ - نامی که نوه‌هایم بر من نهاده‌اند.

بگویم که می توانند ازاین که نوه های اوهستند ونیز ازاین که دختران مردی هستند که ۲۳ سال زندگی خود را صرف مبارزه برای رهایی ایران کرده، به خود ببالند و سرانجام به آنها بگویم که باید به ایرانی بودن خود افتخار کنند.

من از ذکر نام بسیاری از شخصیت ها به خاطر حمایت آنها در برابر اقدامات جمهوری اسلامی خودداری کرده ام. یقین دارم که آنها به این موضوع توجه دارند و ایرادی بر من نخواهند گرفت.

دوران توسعه و تجدد ایران از سال ۱۳۰۰ به همت رضاشاه کبیر آغاز شد و درطول پادشاهی محمدرضا شاه با یاری افراد کاردان و فداکار ازطبقات مختلف جامعه، ادامه یافت. يك بار دیگر ایران توانست انتظارات و امکانات خود را از قوه به فعل درآورده و گامهای بلندی درراه توسعه صنعتی، کشاورزی، بهداشت عمومی، رفاه اجتماعی و فعالیت های فرهنگی بردارد.

صنعت نفت ایران گسترش شگفت انگیزی یافت و شرکت ملی نفت جای شایسته ای درمیان پنج شرکت بزرگ بین المللی نفت به دست آورد. پیدایی يك طبقه متوسط روشن بین، پشتوانه اقتصاد ایران گردید.

امنیت مرزهای ایران تأمین شد و سیاست خارجی ایران احترام جامعه بین المللی را به خود جلب نمود. با این که منافع ملی ایران اتحاد با غرب را ایجاب می کرد، ماتوانستیم برمبنای سیاست موازنه، بابلوك شرق و کشورهای جهان سوم نیز روابط دوستانه برقرار کنیم.

دراین ربع قرن که درتبعید به سر می برم، حتی يك لحظه نیز ازاندیشه ایران و ایرانیان و این سرزمینی که بیش ازهرچیز دوستش می دارم، بازنیاستاده ام. پس ازسرکوبی وحشتناك همه کسانی که به مملکت خدمت کرده بودند و با سوگ ها و دردهایی که بازماندگان تحمل کردند، انحطاط ایران آغاز شد.

من باقلبی شکسته شاهدآرزوهای بربادرفته نسل جوانی بودم که برای ساقط کردن پادشاهی درخیابانها به مذهبیون افراطی پیوست. جوانانی که به تشویق رهبران مذهبی، قوانین بین المللی رازیر پای گذاشته و دیپلمات های آمریکایی را به مدت ۴۴۴ روزه گروگان گرفتند. دانشجویان، دانش آموزان و آنان که ازنسل دیگری پیشرفت مملکت رابه چشم دیده بودند، بدون توجه به

راهی که در این جهت پیموده شده بود، در اندیشه يك دموکراسی نمونه بودند. اما پس از رفتن پادشاه، يك ظلمت قرون وسطایی و خشن، امیدهای آنها را درهم شکست. امروز مبارزینی که فقط خواستار آزادی های اولیه هستند به زندان می افتند، شلاق می خورند، شکنجه می شوند و گاه به قتل می رسند.

ایران کشوری نیرومند و مورد احترام بود، اما ناگهان همه چیز دگرگون شد. پس از دستگیری و قتل افسران ما و از همپاشی ارتش نیرومند ما، رژیم عراق از این وضع نابسامان استفاده کرد و جنگی را با ایران آغاز نمود که حاصل آن بیش از يك میلیون کشته و معلول، از جمله هزاران سرباز خردسال بود. ادامه جنگ از سوی آیت الله خمینی برای جلوگیری از کاهش شورانقلابی و عدم کارآیی روحانیون حاکم، دست به دست هم دادند و اقتصاد ایران را به نابودی کشاندند.

منطقه خلیج فارس که در زمان پادشاهی محمد رضا شاه در صلح و ثبات به سر می برد، از آن هنگام دچار هرج و مرج شد تا جایی که قانون تعصب و تروریسم بین المللی گردید. پس از اتفاق وحشتناک یازده سپتامبر ۲۰۰۱، دنیا به این منطقه با وحشت می نگرد. در گذشته ما ایرانیان هنگام رسیدن به مرزهای دیگر کشورها گذرنامه خود را با افتخار نشان می دادیم. امروز نگاه مطمئنه همه پلیس های دنیا خون در رگهایمان منجمد می کند.

پادشاه گفته بود که اگر امنیت و ثبات ایران از میان برود، نتایج آن به ایران و منطقه حساس خاورمیانه محدود نخواهد بود، بلکه جهان دچار بحرانی کلی خواهد شد.

چه بر سر ایران آمد؟

همه کوشش هایی که در زمینه آموزش و بهداشت بعمل آمده بود، و هزاران ایرانی را برای کمک به مردم بسیج کرده بود، راکد شد. زمامداران مذهبی اقتصاد متحول ایران را به انحطاط کشاندند. بنیادهای عظیم دولتی صنعت و تجارت را به انحصار خود درآوردند و به بخش خصوصی صدمه فراوان زدند. در حال حاضر نفت، مهمترین ثروت مملکت، در دست چند نفر از بزرگان رژیم

است که از این راه به ثروت های هنگفت رسیده اند، درحالیکه توده مردم هر روز فقیرتر و فقیرتری شوند. امروز اقلیتی کوچک بیشترین سهم ثروت مملکت را در اختیار دارد. میلیون ها ایرانی زیر آستانه فقر به سر می برند. تورم فزاینده، مردان و زنان را وادار کرده در جستجوی شغل دوم یا سوم باشند. مردم مناطق روستایی به شهرها هجوم آورده اند. حومه های سرسبز شهرها رو به نابودی است و هزاران روستا از جمعیت تهی شده است. بی کاری به طرز بی سابقه ای افزایش یافته، درحالیکه در عرض سه سال قبل از انقلاب اسلامی يك میلیون کارگرو کارمند خارجی در ایران مشغول به کار بودند. برای ارائه نمونه ای از وضع اسفبار اقتصاد ایران باید گفت که ارزش دلار که در سال ۱۳۵۷ هفتاد ریال بود، اینک به هشت هزار ریال رسیده است. تنگدستی به جایی رسیده که برخی از پدران و مادران یکی از اندامهای بدن خود را برای ادامه حیات به فروش می رسانند. دختران خردسال به فحشا کشیده شده اند و تعداد روز افزونی از بچه ها برای به دست آوردن نان شب، گدایی می کنند. تعداد بیشماری از مردم از بد غذایی در رنج هستند. جوانان بدون امید به آینده روز به روز بیشتر به مواد مخدر روی می آورند و تعداد معتادین حدود سه میلیون نفر تخمین زده می شود و گفته می شود که يك سوم ایرانیان دچار افسردگی مزمن هستند.

زمان آن رسیده است که سربلند کنیم و به آینده بنگریم. من یقین دارم که در این راه زنان پیشگام خواهند بود. سلطنت، زنان و مردان را برابر شناخته بود. روحانیون با سیری قهقرایی دیگر با رمجازات مخوف سنگسار را بر قرار کردند و مقررات تحقیر آمیزی وضع نمودند که زنان را به شهروندان دست دوم مبدل کرد. اما علیرغم همه این نابرابریها، زنان خاموش نماندند. همه روزه شواهدی به دست می رسد که حاکی از مقاومت زنان در داخل و خارج کشور علیه تحقیر، ترس و تاریک اندیشی است. زنان به خاطر هوش، جسارت و صداقتشان پیروز خواهند شد.

من به نسل جدید می اندیشم. جوانانی که در ایران زندگی خود را برای به دست آوردن آزادی به خطر می اندازند و برادران و خواهران آنها که هرچند در تبعید بزرگ شده اند و ایران را ندیده اند، در آینده آن را کشف خواهند کرد، همه تجربیاتی را که در کشورهای میزبان خود به دست آورده اند، در راه ترقی و تعالی کشور به کار خواهند گرفت. آنها به جدالهای بیهوده ای که بین اولیای آنها جدایی افکنده پشت خواهند کرد و بایکدیگر متحد خواهند شد و درهای کشور که نسل مارا به روی روشنائی، زیبایی و زندگی خواهند گشود. فرزندان رضا، در این راه همگام جوانان ایرانی است و برای این که ایرانیان در چارچوب رژیم که خود خواهند گزید به صلح و صفا برسند، مبارزه می کند. رژیمی دموکراتیک و باز به روی جهان. من به رضا و درستی راهی که می رود ایمان دارم و می دانم که پیروز خواهد شد چرا که تنها هدف او در این مبارزه ای که با نیرو و کاردانی بسیار دنبال می کند، خدمت به مردم ایران است.

انقلاب اسلامی کسانی را که به او گرویده بودند فریب داده و مشروعیت خود را از دست داده است. در درازای تاریخ طولانی خود، ایران بارها اشغال شده و ایرانی از آن رنج برده، اما هیچ گاه متجاوزین نتوانسته اند هویت ملی او را نابود کنند. هر بار ملت ایران نتوانسته از فرهنگ و تاریخ خود الهام بگیرد و نیروی مقاومت را به دست آورد و سرانجام متجاوز را شکست دهد. من به شایستگی ملت ایران اعتقاد کامل دارم و مطمئنم که يك بار دیگر زنجیرها را خواهد گسست و در راه دموکراسی، آزادی و ترقی گام خواهد داشت. من یقین دارم که فردا، روشنائی بر تاریکی پیروز خواهد شد و ایران چون ققنوس بار دیگر از خاکستر خود، برخاسته خواهد.

ضمائم

ضمیمه ۱:

زن ایرانی در دوران سلطنت پهلوی

سازمان زنان ایران شبکه ای بود مشتمل بر ۵۷ انجمن وابسته، ۴۰۰ شعبه، ۱۲۰ مرکز رفاه (سوادآموزی، آموزش بهداشت، حرفه یا مشاوره)، ۲۰۰۰ متخصص و ۷۰۰۰ داوطلب که هرساله خدمات خود را به يك میلیون زن عرضه می داشتند. سازمان زنان دارای آموزشگاههای مددکاری بود که به تربیت مددکاران اجتماعی برای رفع نیازهای سازمان زنان و بخشهای عمومی و خصوصی مملکت می پرداخت. مهمترین اقدامات سازمان زنان در آخرین دهه دوران سلطنت عبارت بود از:

۱- آموزش

الف: مبارزه با بیسوادی که از مهمترین فعالیت های سازمان به شمار می رفت و نقش دختران سپاه درپیشبرد این منظور بسیار مؤثر بود.

ب: کوشش برای آموزش دخترانی که درس رفتن به مدرسه ابتدایی بودند و فراهم آوردن امکانات برای استفاده از امتیازاتی که مدرسه اجباری و مجانی در همه سطوح در اختیار آنها می گذاشت.

ج: در سطح دانشگاهی، دختران جوان با دریافت بورس های تحصیلی خاص تشویق به انتخاب رشته های علمی و فنی می شدند. و نیز ایجاد سهمیه برای دخترانی که مایل بودند رشته فنی را، که تا به آن هنگام برایشان ممکن نبود، انتخاب کنند.

يك سوم دانشجویان را زنان تشکیل می دادند. سال قبل از انقلاب، اکثریت دانشجویانی که درکنکور دانشکده های پزشکی شرکت کردند، زن بودند.

د: برنامه های مطالعات زنان، که به وسیله کمیسیونهای مختلطی با شرکت اعضاء سازمان زنان و استادان دانشگاه تهران و دانشگاه ملی تنظیم می شد.

۲- اشتغال

الف: سازمان زنان و وزارت کار با ایجاد برنامه های خاص کارآموزی در بخشهای مشاغل تخصصی و نیمه تخصصی، زنان را برای ورود به مشاغلی که دستمزد بیشتری دارند، آماده می کردند.

ب: همه قوانین برای از میان بردن تبعیض جنسی مورد مطالعه قرار گرفت و اصل دستمزد مساوی برای کارمساوی در همه قوانین و مقررات مربوط به اشتغال در نظر گرفته شد.

ج: قانون جدید به مادران شاغل اجازه داد تا زمانی که سن کودکان به سه سال تمام برسد به صورت نیمه وقت شاغل باشند. حقوق و مزایا و فوق العاده ها به نسبت ساعات خدمتی که انجام می دهند، به حساب می آمد.

د: قانون ایجاد مهدکودک در کارخانه ها و ادارات تصویب شد و در زمانی کمتر از دو سال بعد از تصویب قانون، فعالیت سازمان زنان و برخی از وزارتخانه ها موجب شد که یک سوم کودکانی که این قانون شامل حالشان می شد، از مهدهای کودک استفاده کنند.

ه: تکمیل مقررات مربوط به معذوریت زایمان به زنان باردار امکان داد که از هفت ماهگی بتوانند با مزد کامل از مرخصی استفاده کنند.

و: در همه مقررات مربوط به حق مسکن، وام و سایر امتیازات مربوط به کار برای از میان برداشتن تبعیض جنسی، تجدید نظر شد.

۳- خانواده

الف: قانون حمایت خانواده به زنان حق دامنند مردان و در همان شرایط تقاضای طلاق کنند. همین قانون حضانة اطفال و تعیین نفقه را به عهده دادگاههای خانواده گذاشت. اجازه قیمومت کودک بعد از مرگ پدر نیز به مادر واگذار شد. این قانون، چند زنی را تقریباً از میان برد و فقط در صورت عقیم بودن زن یا بیماری لاعلاج او، ازدواج با زن دوم را با اجازه زن اول، مجاز

دانست. هر چند که هنوز تساوی کامل میان زن و مرد برقرار نیست، ولی این قانون تابه امروز از قوانین خانواده در بقیه کشورهای مسلمان پیشرفته تراست. ب: قطع دوران بارداری با اجازه کتبی شوهر مجاز شد. در مورد زن بدون شوهر رضایت کتبی زن کافی شناخته شد.

۴- مشارکت سیاسی

الف: از همه هیئت های انتخاباتی محلی خواسته شد که در رسیدگی به خصوصیات داوطلبان، نام زنان رانیز در لیست های انتخاباتی وارد کنند. ب: مسئول سازمان زنان در هر استانی زیر نظر استاندار، فعالیت می کرد. در آخرین انتخاباتی که قبل از انقلاب انجام گرفت، به یمن اقدامات گسترده سازمان زنان بیست زن به مجلس راه یافتند و سیصد زن به شوراهای محلی و شهری.

ج: زنان پیوسته خواستار احراز مقام های پرمسئولیت دولتی بودند. علاوه بر پست های سنتی از قبیل معلمی و پرستاری، تعداد زنان در وزارتخانه های آموزش و پرورش و بهداری و کار و صنایع و معادن رو به افزایش رفت. در سال ۱۳۵۷، از میان ۶۰۴، ۱۴۶ زن کارمند دولت، ۶۶۶، ۱ نفر سمت مدیریت داشتند. ۲۲ زن نماینده مجلس، دوزن سناتور، یک زن وزیر، یک زن سفیر، سه زن معاون وزیر، یک زن فرماندار، پنج زن شهردار، ۳۳۳ زن نماینده انجمنهای شهرستان و شهر بودند.

۵- طرح اقدامات ملی

طرح اقدامات ملی در سال ۱۳۵۷ به تصویب هیئت وزیران رسید. در این سال دو میلیون زن ایرانی رسماً به کار اشتغال داشتند. این طرح ساختار خاصی برای برنامه ریزی سازمان بخشی و رهبری کوشش های ملی در جهت ورود زنان به همه بخش های اقتصادی و اجتماعی در وزارتخانه های مختلف، به وجود آورد. در هر وزارتخانه ای شخص وزیرمسئول پیشرفت این برنامه بود و

می بایستی هرساله گزارشی در این باره به هیئت وزیران عرضه نماید. جلسات ماهانه ای با شرکت معاونان وزارتخانه ها، به ریاست وزیر مشاور در امور زنان به نمایندگی نخست وزیر، تشکیل می شود و برانجام برنامه های مربوط به زنان، نظارت می کرد.

۶- فعالیت های بین المللی

ایران در زمینه برنامه های بین المللی زنان و فعالیت های سازمان ملل، مقام سوم را در جهان داشت. مسئولیت ایجاد مرکز آسیا - اقیانوس کبیر برای زنان و توسعه که به عهده ایران گذاشته شده بود، در تهران ایجاد گردید. همینطور مؤسسه بین المللی تحقیق و آموزش برای پیشرفت زنان در سال ۱۳۵۸. قرار بود کنفرانس زنان جهت ارزیابی نتایج تصمیمات کنفرانس جهانی مکزیکو نیز در سال ۱۳۶۹/۱۹۸۰ در تهران برگزار شود.

ضمیمه ۲:

ترجمه اعلامیه کورش بزرگ پس از فتح بابل در سال ۵۳۸ پیش از میلاد مسیح

(از روی اصل اعلامیه که براستوانه ای که اکنون
دربریتیش میوزیوم لندن است نوشته شده است)

منم کورش، شاه شاهان، شاه بزرگ، شاه بابل و سومرو اکد، از شاخه سلطنت
ابدی که دودمانش مورد مهر خدایان و حکومتش به دلها نزدیک است.
هنگامیکه بی جنگ و جدال وارد بابل شدم همه مردمان مرا با شادمانی
پذیرفتند. در کاخ پادشاهان بابل بر سریر سلطنت نشستم. مردوک دلهای
مردم بابل را متوجه من کرد، زیرا که من او را محترم داشتم. لشکر بزرگ من
بدون خونریزی وارد بابل شد. نگذاشتم آزاری به مردم این شهر و به
سرزمینشان وارد آید. وضع آشفته بابل و مکانهای مقدس آن قلب مرا تکان
داد. فرمان دادم که هیچیک از خانه های مردم آن خراب نشود. فرمان دادم که
هیچکس به مردم شهر زیانی نرساند. فرمان دادم که همه مردم در پرستش
خدایان خود آزاد باشند و کسی از این بابت آنانرا نیازارد. خدای بزرگ از من
خرسند شد و به من و پسر کمبوجیه و تمامی لشکر برکت خود را نازل کرد.
فرمان دادم که از بابل تا آشور و آکد و همه سرزمینهای دیگری که در آنسوی
دجله قرار دارند پرستشگاه های بسته شده را بگشایند، و خدایان این
پرستشگاه ها را به جاهای خودشان باز گردانم. اهالی همه این مکانها را
جمع کردم و خانه هایشان را که خراب کرده بودند از نو ساختم و صلح و آرامش
را به تمامی آنها اعطا کردم.

ضمیمه ۳:

پیام اعلیحضرت رضا پهلوی به مناسبت اعلام قبول سلطنت (۹ آبان ۱۳۵۹ شمسی)

بنام خداوند بخشنده و مهربان

برمبنای قانون اساسی و متمم آن، از امروز، نهم آبان ماه یکهزار و سیصد و پنجاه و نه هجری شمسی، که بیست و یکمین سال زندگی را آغاز می‌کنم، آمادگی خویش را برای قبول مسئولیت‌ها و تعهدات خود به نام پادشاه قانونی ایران اعلام می‌دارم و با توجه به وضع استثنایی کنونی، ادای سوگند نامه مندرج در قانون اساسی را به زمانی موکول می‌کنم که تاییدات الهی شرایط آن را فراهم سازد.

ولی ازهم اکنون، در برابر پرچم سه رنگ پرافتخار ایران، به قرآن مجید سوگند یاد می‌کنم که در این مقام زندگی خود را یکسره وقف خدمت به مملکت و دفاع از استقلال و حاکمیت آن و حفظ حقوق مشروع ملت ایران کنم، و همواره مجری قانون اساسی و عامل تحقق همبستگی ملی باشم.

من با نظارت در اجرای دقیق مواد قانون اساسی، که در آن ضمن تضمین کلیه حقوق و آزادیهای فردی و اجتماعی، وظایف مقام سلطنت و قوای مجریه، مقننه، قضاییه و اختیارات قانونی هر یک از آنها کاملاً مشخص شده است، رسالت خود را با آگاهی به همه وظایف و تکالیف آن به عهده می‌گیرم و از نظام مشروطیت ایران پاسداری می‌کنم.

هموطنان عزیز، خواهران و برادران:

این مسئولیت خطیر را، که بادرگذشت جانسوز پدربزرگوارم، به عهده من محول شده است، در یکی ازتاریک ترین ادواتاریخ ایران آغازمی کنم، که طی آن ازیکسو اساس ملیت ایرانی وکلیه ارزشهای تاریخ تمدن وفرهنگ ملی ما از داخل موردحمله قرارگرفته وازجانب دیگربراثرانزوای سیاسی، هرج ومرج اجتماعی، فاجعه اقتصادی وسقوط حیثیت بین المللی مملکت، تمامیت ارضی میهن ماازخارج نیزدستخوش تجاوزی شده است که آنرامحکوم می کنیم.

خوب می دانم که هیچ يك از شما که دلهایتان آکنده ازمیهن پرستی و غرور ملی است و عمیقاً پایبند هویت ایرانی وآیین مقدس خویش در مفهوم واقعی و اصیل آن، و دلبسته به مفاخرتاریخی و میراث فرهنگی خود هستید، خواهان پیدایش این وضع نبوده اید و نیستید. زیرا اصولاً هیچ ملتی، تحت هیچ شرایطی، نمی تواند خواستار چنین وضعی برای خود باشد، بدین جهت است که رنجهای درونی شما را کاملاً احساس می کنم و اشکهای پنهانی شما را به چشم می بینم وخود را شریک همه این غم هامی دانم. ولی براین نیز واقفم که شما هم مانند من، از ورای همه این تاریکی ها، دیده به افق روشن فردا دوخته اید، و در زوایای روح و قلب خود ایمان دارید که همانند سایر دوره های شوم گذشته تاریخ کشور ما، این بار نیز دوران کابوس به پایان خواهد رسید و درصبح درخشانی که از پس این شام تیره می دمد، ما با توجه کامل به تجارب تلخی که درهمه زمینه ها آموخته ایم به یاری یکدیگر و با اتکاء به اراده ملی، ازطریق اصلاحات منطقی که باید با مشارکت قاطعانه همه مردم صورت گیرد، به آرزوها وآرمان های خودپاسخی شایسته خواهیم داد و ایران تازه ای، براساس آزادی، قانون و عدالت و با برخورداری از اسلام واقعی، یعنی اسلام معنویت، محبت وگذشت، خواهیم ساخت که سرزمین مردمی مرفه وسرفراز باشد ومقامی را که شایسته آن است، درجهان احرازکند.

دراین لحظه آغازمسئولیتی بزرگ، دربرابرخاطره پرافتخار همه جانبازان و

قهرمانان تاریخ این سرزمین که در راه دفاع از استقلال ایران جان سپردند و برای همیشه در مرزوبوم مقدس خود به خاک رفتند، سر تعظیم فرود می آورم. به شهیدان دلیر ارتش ایران و همه میهن پرستان دیگری که در بیست ماهه غم انگیز گذشته، به جرم وفاداری به شرافت ملی خود جان باختند ادای احترام می کنم و خود را شریک آلام خانواده های رنج کشیده آنان می دانم، که مانند خود من، در ماتم وجود بسیار عزیزی هستند که او نیز در اندوه و نگرانی دائمی که از سرنوشت شوم وطن داشت، شعله حیاتش بامرگ زودرس خاموش گردید. به همه افراد نیروهای مسلح، که با وجود تحمل همه گونه بیعدالتی، تحقیر و توهین، به هنگام بروز خطر دلیرانه به خاطر دفاع از مرزهای کشور خویش و حراست تمامیت ارضی آن به پا خاستند درود می فرستم و به شهامت آنان افتخار می کنم.

در کشاکش روزگاران، مردم پاک سرشت ایران زمین حماسه های فراوانی آفریده اند، شاید مقدر باشد که ملت بزرگ ما، امروز نیز به خاطر نجات ایران حماسه ای دیگر بیافریند، و شناختی تازه از ایران و ایرانیان به جهانیان عرضه دارد. من که اکنون به فرمان تاریخ مرحله نوینی را در راه انجام وظیفه ملی خود آغاز می کنم، با همه تاروپود وجودم، سروش این حماسه سرنوشت ساز را به گوش شمامی رسانم، و به پاسخ مثبت شما که ندای شکوهمند هزاران سال افتخارات تاریخی است، اطمینان دارم. در آفرینش چنین حماسه ای، شمارا به یکپارچگی ملی، برپایه برادری و برابری، دوری از کینه توزی و انتقامجویی و سایر جلوه های شوم اهریمنی دعوت می کنم.

برای همه زنان و مردان ایرانی در هر جاکه هستند آرزوی بهزیستی و بهروزی دارم و از همگی می خواهم که امید و اعتماد خود را استوارتر سازند و در هر شرایطی با غرور کامل در دفاع از تمدن و فرهنگ و حفظ ملیت و اصالت مذهبی خویش بکوشند و به همه نیروهای ملی در داخل و خارج کشور توصیه می کنم که صفوف خود را در راه نجات وطن، فشرده تر سازند.

ملت بزرگ ایران و سرنوشت تاریخ پرافتخار آن را که باید با سربلندی ادامه

یابد، به پروردگاریکتا می سپارم وازدرگاه احدیتش مسئلت دارم که درهای رحمت خود را به روی همه ما بگشاید و با وجود دشواری های زیادی که در پیش داریم، ما را در انجام وظایف ملی و انسانی خویش یاری فرماید.

خداوند نگهبان ایران باد

سازمان های تحت ریاست شهبانو فرح پهلوی

جمعیت بهزیستی و آموزشی فرح پهلوی
بنگاه حمایت مادران و نوزادان
انجمن ملی حمایت کودکان
گنگره پزشکی رامسر
جمعیت ملی مبارزه با سرطان
جمعیت ملی کمک به جذامیان
جمعیت آسیب دیدگان از سوختگی
سازمان ملی انتقال خون
بنیاد ایرانی بهداشت جهانی
مرکز طبی کودکان
سازمان نابینایان
بنیاد فرهنگ ایران
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
انجمن ملی روابط فرهنگی
انجمن فیلارمونیک تهران
انجمن شاهنشاهی فلسفه
مؤسسه آسیایی
گفتگوی تمدن ها
فدراسیون ورزشی کر و لاله ها
جشن هنر شیراز
جشن توس

جشن هنرهای مردمی اصفهان
سازمان ملی فولکلور ایران
دانشگاه فارابی
دانشگاه فرح پهلوی
فرهنگستان علوم
سازمان ناشنویان
انستیتو پاستور
انستیتو تحقیقات دهقانی
شورای عالی پژوهش های علمی
شورای عالی رفاه اجتماعی
شورای عالی تندرستی
شورای عالی شهرسازی
شورای عالی جهانگردی
شورای عالی آموزش و پرورش

ضمیمه ۵ :

بازدیدها و سفرهای رسمی

پاکستان	۱۳۳۸	بهمن ماه
ایالات متحده آمریکا	۱۳۴۰	فروردین ماه
نروژ	۱۳۴۰	اردیبهشت ماه
فرانسه	۱۳۴۰	مهرماه
ایالات متحده آمریکا	۱۳۴۳	خردادماه
انگلستان	۱۳۴۳	اسفند ماه
برزیل، آرژانتین و کانادا	۱۳۴۴	اردیبهشت ماه
اتحاد جماهیر شوروی	۱۳۴۴	تیر ماه
بلغارستان، مجارستان و لهستان	۱۳۴۵	شهریور ماه
تایلند و مالزی	۱۳۴۵	دی ماه
پاکستان، چکسلواکی و آلمان غربی	۱۳۴۵	اسفند ماه
ترکیه و فرانسه	۱۳۴۶	خرداد ماه
اتیوپی	۱۳۴۷	خردادماه
اتحاد جماهیر شوروی	۱۳۴۷	شهریورماه
هند	۱۳۴۷	دی ماه
تونس	۱۳۴۸	فروردین ماه
فنلاند	۱۳۴۹	خرداد ماه
رومانی	۱۳۴۹	تیر ماه
اتحاد جماهیر شوروی	۱۳۴۹	آذر ماه
کانادا	۱۳۵۰	خرداد ماه
اتحاد جماهیر شوروی	۱۳۵۱	مهر ماه
یوگسلاوی، رومانی و لهستان	۱۳۵۱	مهر ماه

انگلستان	۱۳۵۲	تیر ماه
ایالات متحده آمریکا	۱۳۵۲	تیر ماه
جمهوری خلق چین	۱۳۵۲	مهر ماه
فرانسه	۱۳۵۲	مهر ماه
اطریش، زلاند نو، اندونزی و هند	۱۳۵۳	شهریور ماه
مصر و اردن	۱۳۵۳	دی ماه
ونزوئلا، مکزیک و ایالات متحده آمریکا	۱۳۵۴	اردیبهشت ماه
اردن	۱۳۵۴	اردیبهشت ماه
ایالات متحده آمریکا	۱۳۵۴	دی ماه
اسپانیا و سنگال	۱۳۵۴	بهمن ماه
پاکستان	۱۳۵۴	اسفند ماه
پاکستان	۱۳۵۵	فروردین ماه
انگلستان و ایالات متحده آمریکا	۱۳۵۵	فروردین ماه
ایالات متحده آمریکا و فرانسه	۱۳۵۶	

ضمیمه ۶:

دکترای افتخاری وسایرنشان ها

دکترای افتخاری دانشکده هنرهای زیبا، دانشگاه تهران.

۱۳۴۲ (۱۹۶۳)

دکترای افتخاری علوم و هنرهای زیبا، دانشگاه پهلوی شیراز.

۱۳۴۲ (۱۹۶۳)

دکترای افتخاری معماری دانشگاه ملی ایران.

۱۳۴۶ (نوامبر ۱۹۶۷)

دکترای افتخاری فلسفه دانشگاه چارلز (Charles) پراگ، چکسلواکی.

(۱۹۶۷)

عنوان بانوی برجسته جهان در سال ۱۹۶۷، روزنامه واشنگتن پست، به

خاطر فعالیت های ارزشمند اجتماعی شهبانوی ایران.

۱۶ دی ماه ۱۳۴۶

دکترای افتخاری ادبیات دانشگاه آگرا (Agra) هندوستان.

۱۷ دی ۱۳۴۷ (۷ ژانویه ۱۹۶۹)

دکترای افتخاری ادبیات و علوم انسانی دانشگاه جورج تان

(Georgetown University) واشنگتن. ۱۳۵۰ (ژوئن ۱۹۷۱)

دکترای افتخاری ادبیات دانشگاه مک گیل مونترال کانادا.

۴ تیرماه ۱۳۵۰ (۲۵ ژوئن ۱۹۷۱)

دکترای افتخاری حقوق از دانشگاه امریکن واشنگتن.

۲۴ خرداد ۱۳۵۴ (ژوئن ۱۹۷۵)

دکترای افتخاری دانشگاه تروخیلو (Trujillo) پرو.

۲۴ خرداد ۱۳۵۵ (۱۴ ژوئن ۱۹۷۶)

دکترای افتخاری علوم تربیتی و اجتماعی از دانشگاه لیما پرو.

۱۱ آبان ۱۳۵۵ (۲ نوامبر ۱۹۷۶)

دکترای افتخاری ادبیات و علوم انسانی دانشگاه داکار، سنگال.

۸ اسفند ۱۳۵۴ (۲۷ فوریه ۱۹۷۶).

دکترای افتخاری دانشگاه کالیفرنیا جنوبی، لوس آنجلس.

۱۳۵۶ (۱۹۷۷)

سپاس اعضای هیات انجمن ایران شناسی بریتانیا و تقدیم «محراب کاشی کاری» متعلق به قرن چهاردهم میلادی توسط رئیس این انجمن، سرماکس مالوان، به خاطر توجهات شهبانو به هنر و معماری.

۱۹ فروردین ۱۳۵۵ (۸ آوریل ۱۹۷۶)

جایزه «دیهیم مردمی» (انجمن فرانسوی برای تشویق فعالیت های انسانی) به وسیله آلن پوهر (Alain Poher) رئیس مجلس سنای فرانسه در پاریس به شهبانو اهدا گردید. ۱۳۵۰ (۱۹۷۱)

جایزه ویژه انستیتو اسپن برای مطالعات انسانی، به مناسبت تعهدات مداوم شهبانو فرح در فعالیت های اجتماعی، فرهنگی و انسانی، شیراز.

۲۹ شهریور ۱۳۵۴ (۲۰ سپتامبر ۱۹۷۵)

جایزه بنیاد «Appeal of Conscience» نیویورک. ۱۳۵۷ (۱۹۷۸)

نشان «پروانه طلایی» از سوی زنان ایتالیا در دهه هفتاد.

مدال طلا، مرصع به نقش شهبانو با تاج و نشان «خوشه گندم»، سازمان خواربار و کشاورزی (فائو) وابسته به سازمان ملل برای خدمات به کشاورزان و کمک به صنایع دستی روستایی.

فهرست راهنما

اقبال لاهوری، محمد: ۱۰۵	آ
اقبال، دکتر منوچهر: ۹۹	آبادان: ۱۰۵، ۱۰۶، ۲۴۲، ۲۷۱، ۲۷۶، ۲۷۸
اماننول، ویکتور (ایتالیا): ۲۱۰، ۳۷۶	آتابای، کامبیز: ۲۱، ۳۳۵، ۳۳۷، ۳۸۳
امیرارجمند، لیلی: ۱۴۱، ۱۴۲	۴۰۶، ۳۹۹، ۳۸۴
انتظام، نصرالله: ۸۹، ۱۱۶	آتاتورك، مصطفی کمال: ۴۶، ۱۲
انصاری، هوشنگ: ۳۲۷	آذربایجان: ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۴۱، ۴۲، ۵۰، ۷۲، ۱۱۶، ۱۳۳، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۶۶
اومبرتو، پادشاه سابق ایتالیا: ۲۹۸	۱۶۹، ۱۹۰، ۱۹۶، ۲۱۱
اون، پروفیسور فیلیپ: ۳۶۷	آرماتو، روبرت: ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۹، ۳۱۱
اویسی، تیمسار غلامعلی: ۲۷۲، ۲۷۳	۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷
۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۱، ۳۶۵، ۳۸۲	۳۱۹، ۳۲۱، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۷، ۳۴۳
ایادی، تیمسار عبدالکریم: ۱۱۱، ۲۳۷	۳۴۴، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۷
۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۷	آریانا، تیمسار بهرام: ۳۶۵
۲۴۹، ۲۵۴، ۲۸۴	آقاخان، شاهزاده کریم: ۱۵۲
ایزد پناه، تیمسار عباس: ۵۲	آکر، ژنرال: ۳۳۷
ایوب خان، ژنرال محمد: ۱۰۵	آموزگار، جمشید: ۱۶۶، ۲۵۹، ۲۶۷، ۲۷۲
	آندرسن: ۱۴۳
ب	آن ماری، ملکه یونان: ۲۱۰، ۲۹۲، ۳۷۶
بابایان، محمد علی: ۱۳۱	آوانسیان، آری: ۲۲۳
بازرگان، مهدی: ۱۲۲، ۲۵۹، ۲۹۶، ۲۹۸	آیزنهاور، دوایت: ۹۵، ۱۱۷
۳۲۹	
بختیار، شاپور: ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۵۹، ۲۷۰	
۲۸۲، ۲۸۳، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۱۲، ۳۸۲	
بدره ای، تیمسار عبدالعلی: ۲۸۳، ۲۹۶	
بران، هارولد: ۳۲۰	
برژنیکسکی: ۳۲۰	
برنارد، پرفیسور ژان: ۱۸۱، ۲۳۳، ۲۳۴	
۲۳۵، ۲۵۸، ۲۸۴، ۲۹۲، ۳۰۶، ۳۲۳	
برنارد، پرنس (هلند): ۲۱۰، ۲۱۵، ۳۶۵	
بروک، پیترو: ۲۲۱، ۲۲۲	
بژار، موريس: ۲۲۲	
بنی صدر، ابوالحسن: ۲۹۷، ۳۳۱	
بورگه، کریستیان: ۳۵۱، ۳۵۸	
بهادری، کریم پاشا: ۱۶۲، ۲۰۱	
بهیانی، آیت الله: ۲۶۲	
بیگلری، تیمسار امین: ۲۹۶	
	ا
	ابن سینا: ۱۹۹
	احمد رضا، والاحضرت: ۹۶، ۳۷۶
	احمد شاه: ۲۱، ۴۵، ۱۲۱، ۱۲۲
	ارستجانی، حسن: ۱۲۴
	ازهارى، تیمسار غلامرضا: ۲۷۷، ۲۸۰
	۲۸۱
	اشرف، والاحضرت: ۸۴، ۹۶، ۱۲۸، ۱۷۳
	۲۰۰، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۱۱، ۳۱۹، ۳۲۱
	۳۲۲، ۳۳۵، ۳۳۸، ۳۷۰، ۳۷۳، ۳۷۴
	۳۷۵
	افخمی، مهناز: ۱۷۱
	افشار، امیراصلان: ۲۱، ۳۶۴

جهان بینی، سرهنگ کیومرث: ۲۱، ۳۰۱،
۳۵۴، ۳۳۸، ۳۰۹

چ

چوئن لای: ۲۰۱، ۲۰۲،
چوئن لای، مادام: ۲۰۳

ح

حافظ شیرازی (شاعر): ۴۶، ۴۷، ۱۶۵،
۲۲۳، ۲۱۸
حسن دوم، پادشاه (مراکش): ۲۱۵، ۲۹۴،
۲۹۶، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۷۶، ۳۸۳،
۳۸۸

حسین، پادشاه (اردن): ۱۸۶، ۲۱۵، ۲۱۶،
۲۶۴، ۳۰۶، ۳۸۳
حکمت، سردارفاخر: ۸۹
حمید رضا، والاحضرت: ۹۶

خ

خاقی، تیمسار محمد: ۱۸۱، ۱۸۵،
خزیمه علم، فاطمه: ۱۷۵
خطیبی، دکتر حسین: ۱۶۵، ۱۶۶،
خلخال، صادق: ۲۷۰، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۲،
۳۱۳، ۳۳۹

خمش، تیمسار: ۳۰۶
خمینی، آیت الله روح الله: ۲۰، ۳۵، ۱۲۵،
۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۳، ۲۰۴، ۲۶۲، ۲۶۴،
۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱،
۲۷۲، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۲،
۲۸۴، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۹،
۳۲۵، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۸، ۳۵۳،
۳۸۹، ۳۹۳، ۴۱۰

خوانساری، آیت الله: ۲۶۲
خوان کارلوس، پادشاه (اسپانیا): ۲۱۰، ۳۹۹

د

داریوش اول: ۶۰، ۲۰۸

پ

پادگورنی، نیکلا: ۲۱۵، ۲۱۶
پارسا، فرخ رو: ۱۷۴، ۲۰۱

پارسنز، آنتونی: ۳۰۰
پاکروان، تیمسار حسن: ۱۲۷، ۳۰۳
پاکروان، سعیده: ۳۰۳
پهلوی، یاسمین اعتماد امینی: ۳۹۵، ۳۹۶،
۳۹۷

پیرنیا، دکترلیوسا: ۲۱، ۱۰۸، ۳۰۱، ۳۰۴،
۳۱۰، ۳۳۶، ۳۷۵، ۳۹۶
پیشه وری، جعفر: ۳۶، ۴۳، ۱۹۶

ت

تاج الملوك، ملکه مادر: ۸۴، ۹۶
تاجر، مارگارت: ۳۰۰
تریت، هاجر: ۱۷۱
توده، حزب کمونیست: ۳۵، ۳۶، ۵۴، ۵۵،
۵۷، ۱۳۲، ۱۸۴، ۱۹۷، ۲۲۹، ۲۵۱
توران، ملکه: ۹۶
توریخس، ژنرال عمر: ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۴۷،
۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۸
تیتو، مارشال: ۲۱۶

ث

ثریا، اسفندیاری بختیاری (ملکه): ۵۲، ۵۷،
۶۹، ۷۹، ۸۲، ۸۴، ۹۱، ۳۹۴

ج

جانسون، لیندن: ۱۱۸
جردن، همیلتن: ۳۲۰، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۵۰،
۳۵۸
جشن های هنر شیراز: ۱۰۵، ۲۱۸، ۲۱۹،
۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۶۹،
۴۲۴

جنگ دوم جهانی: ۲۸، ۳۶، ۹۱، ۱۹۰
جهانبانی، تیمسار نادر: ۴۹۷

دروّدی، ایران: ۱۵۰

دروّدی، پوران: ۱۵۰

دریغوس، پرفسور ژیلبر: ۲۳۶

دواتویل، پرفسور: ۱۰۷

دویکی، دکتر مایکل: ۳۴۸، ۳۴۷، ۳۴۶

۳۴۹، ۳۵۰، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۶

۳۶۹

دوگل، ژنرال شارل: ۷۳، ۹۴، ۱۱۴، ۱۱۵

۱۱۶، ۳۷۱

دوگل، فیلیپ: ۱۱۵

دوماراتش، الکساندر: ۲۹۹

دیبا، احمد (عمو): ۵۶

دیبا، اسفندیار (عمو): ۷۶، ۷۷، ۸۹

دیبا، بانو (زن عمو): ۸۹

دیبا، بهرام (عمو): ۳۳، ۹۴

دیبا، پوران (خاله): ۳۹۶

دیبا، سرهنگ سهراب: ۳۳

دیبا، عزیز (عمه): ۴۲

دیبا، منوچهر (عمو): ۴۱، ۷۱

دیبا، مهدی (پدربزرگ): ۵۹

ر

راجی، دکتر عبدالحسین: ۱۳۷

رافل، آون: ۳۵۴

راکفلر، دوید: ۳۰۱

راکفلر، نلسن: ۲۹۸، ۳۰۱

رایت، دنیس: ۳۰۵

رجوی، مسعود: ۲۹۷

رحیمی، تیمسار مهدی: ۳۲۹

رزم آرا، تیمسار حاج علی: ۱۳۳

رضایی، محسن: ۲۶۶

ریپکا، پرفسور: ۱۹۸

ریستاک، لیلیان: ۳۸۲

ریگان، رونالد: ۳۹۰، ۳۹۹

ریگان، نانسی: ۳۹۸

روحانی، تیمسار مهدی: ۳۶۵

ریسوس، آدان: ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶

۳۴۷، ۳۴۹

رویو، اریستید: ۳۵۱

ز

زاهدی، اردشیر: ۷۷، ۷۸، ۸۱، ۱۰۰

زاهدی، تیمسار فضل الله: ۵۷

زاهدی، هما: ۱۴۲

زنده رودی: ۱۶۰، ۲۲۶

ژ

ژیسکاردستن، والری: ۲۴۰، ۲۵۷

س

سابلیه، ادوارد: ۱۱۶، ۲۰۵

سادات، انور: ۱۵، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۴

۲۹۵، ۳۰۸، ۳۲۶، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۵

۳۵۶، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۴، ۳۷۶

۳۸۹، ۳۹۰

سادات، جهان: ۲۸۹، ۲۹۰، ۳۲۶، ۳۵۲

۳۵۶، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۷۲، ۳۷۶، ۳۷۷

۳۹۰، ۳۹۶

سازمان شیروخورشید سرخ ایران: ۱۶۵، ۳۷۴

سازمان ملل: ۲۰۰، ۲۰۵، ۳۰۲، ۳۳۴

۳۹۲، ۴۱۸۰، ۴۲۹

ساسانی: ۱۴۹۰، ۲۰۰

سالینجر، پیر: ۳۱۹، ۳۳۴

سانتا کروچه، جوزف: ۴۵

ساواک: ۱۲۷، ۱۴۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸

۲۲۹، ۲۳۰، ۲۶۶، ۲۷۵، ۳۴۲

سپهری، سهراب: ۴۷

سراج الدین: ۱۴۹

سعدی، شیرازی (شاعر): ۴۷، ۲۱۸، ۲۲۲

سعید، جواد: ۲۰

سلامت بخش: ۲۷۹

سمیعی، عبدالحسین: ۳۲۷

سمیعی، مهدی: ۱۴۸

سنجابی، کریم: ۲۷۰، ۲۸۲

سنگور، رئیس جمهور: ۳۸۹
سور، دکتر هروه: ۳۶۷
سوفی، ملکه (اسپانیا): ۲۱۰، ۳۹۹
سیناترا، فرانک: ۳۲۷

ش

شابان دلماس، ژاک: ۲۱۰
شاهنامه (فردوسی): ۴۴، ۴۵، ۵۵
شریعتمداری، آیت الله العظمی کاظم: ۲۶۹
شریف امامی، جعفر: ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۶
شفا، دکتر شجاع الدین: ۲۰۱، ۲۰۵
شفیق، شهریار: ۳۳۸، ۳۳۹
شمس، والاحضرت: ۸۴، ۹۶، ۱۰۷
شهناز، والاحضرت: ۷۷، ۷۸، ۸۰، ۸۲، ۹۹، ۱۲۸

ص

صالح، جهانشاه: ۱۰۸
صبحی، قصه گوی رادیو: ۱۴۱
صدیقی، غلامحسین: ۲۸۱
صفاری، بیژن: ۲۱۹
صفویان، عباس: ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۴
۲۴۵، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۸۴
۲۸۵، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴

ض

ضیایی، خانم عذرا: ۱۳۷

ط

طیس: ۲۷۳، ۲۷۴

ع

عبدالرضا، والاحضرت: ۹۶، ۳۷۶
عصمت، ملکه: ۹۶
عفیفی، امین: ۳۶۱، ۳۶۲

علا، حسین: ۹۹

علم، اسدالله: ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۸۳،
۲۱۰، ۲۲۵، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۴۰،
۲۴۴، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۸، ۲۸۴،
۳۱۷

علیرضا، والاحضرت: ۸۴، ۱۲۹
عمر خیام، شاعر: ۴۷

غ

غفاری، فرخ: ۲۱۹
غلامرضا، والاحضرت: ۹۶، ۳۷۶

ف

فابیولا، ملکه سابق (بلژیک): ۳۰۶، ۳۹۹
فاطمه، والاحضرت: ۹۶
فانیز، دکتر پیر-لویی: ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰
۳۷۱، ۳۷۳
فخرآرایی، ناصر: ۱۳۳
فراست، دیوید: ۳۴۲
فرخ زاد، فروغ (شاعره): ۹، ۴۷
فردوست، حسین: ۱۲۹
فردوسی، (شاعر): ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۱۶۵،
۴۰۲
فروهر، داریوش: ۲۷۰
فستیوال تخت جمشید: ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹
۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۵

فلاندرن، پرفسور ژرژ: ۱۸۱، ۲۳۳، ۲۳۴
۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۴، ۲۴۹، ۲۵۴، ۲۵۸
۲۸۴، ۲۹۲، ۳۰۶، ۳۱۳، ۳۱۹، ۳۲۳
۳۳۹، ۳۴۳، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۲
۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۶، ۳۷۳
فورد، جرالده: ۲۹۲
فوزیه، شاهزاده: ۷۷، ۸۲، ۹۱
فولادوند، لیلا: ۳۸۲
فولرو، رانول: ۱۳۷، ۱۳۸
فیلیپ، پرنس (انگلستان): ۲۱۰، ۲۱۵
فیلیپ، پروفیسوراون: ۳۶۷

ق

قاجار (سلسله): ۳۳، ۴۵، ۱۰۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۶۰، ۱۹۰، ۱۹۸، ۲۱۴، ۲۴۳
قره باغی، تیمسار عباس: ۲۸۳
قطب زاده، صادق: ۳۵۲، ۳۵۸
قطبی، رضا (پسر دایی): ۲۷، ۲۰۱، ۲۱۸، ۳۸۳
قطبی، لوئیز (زن دایی): ۲۷، ۵۳، ۶۵، ۸۹، ۲۸۲، ۳۷۵
قطبی، حسین (دایی): ۴۳
قطبی، محمد علی (دایی): ۲۷

ل

گروتفسکی (کارگردان): ۲۲۴
گلرخ: ۲۹۱، ۳۰۱، ۴۰۴
گنجی، منوچهر: ۲۲۱
گویو، میشل (کشیش): ۵۸، ۵۹
گیلاتی، قطب الدین محمد: ۳۳

لشگری، آیت: ۱۳۱
لوئیس، گابریل: ۳۴۰، ۳۵۲
لویز پرتیو، خوزه: ۳۰۸، ۳۲۱

ک

کاتلر، لوید: ۳۳۴، ۳۵۴، ۳۵۶
کارتز، جیمی: ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۷۰، ۳۰۴، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۳۱، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۷، ۳۵۰، ۳۵۴، ۳۵۵
۳۵۶، ۳۵۸، ۳۹۹
کارتز، خانم: ۲۷۶
کارل گوستاو، ولیعهد (سوئد): ۲۱۰
کارینگتن، گرد پیتر: ۳۰۰
کاسیگین، الکسی: ۱۹۳
کلر، راهبه: ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۶۸
کلمن، دکتر مورتین: ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۶۵
۳۶۶، ۳۶۹، ۳۷۰
کندی، جان و ژاکلین: ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷
کنستانتین، پادشاه (یونان): ۲۱۰، ۲۹۲، ۳۷۶
کوروش کبیر: ۲۱۱، ۴۱۹
کیسینجر، هانری: ۲۶۰، ۳۰۱، ۳۰۸، ۳۱۲
کین، دکتر بنجامین: ۳۱۳، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۳، ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۶۰، ۳۶۶

م

مانوتسه تونگ: ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳
مارگن، هوگو: ۳۳۴
مالرو، آندره: ۹۴، ۱۱۵
ماندیل، والتر: ۳۲۰
مبارک، حسنی و سوزان: ۳۹۲، ۴۰۱
محمود خان، عمو: ۴۲
محمود رضا، والاحضرت: ۹۶
محمدی، سرهنگ رضا: ۳۰۱
مشیری، فریدون: ۴۷
مصدق، محمد: ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۷۷، ۲۸۱
مفید، اردوان: ۱۴۴
مفید، بیژن: ۲۲۳
مقدم، سپهبد ناصر: ۲۷۱، ۲۷۸، ۲۸۱
۲۸۲
منوچهریان، سناتور مهرانگیز: ۱۷۸
منوهین یهودی: ۲۲۰
مورس، مارك: ۳۰۱، ۳۱۲، ۳۳۳، ۳۳۷، ۳۵۱
مولای عبدالله، پرنس (مراکش): ۲۱۵
میتران، فرانسوا: ۳۹۸
میرفندرسکی، احمد: ۱۹۲
میلیز، پل: ۲۳۳، ۲۳۶، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۸
۳۱۸، ۲۵۵
مین باشیان، تیمسار فتح الله: ۲۱۴

گ

گارسیا، دکتر (مکزیک): ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۷
گاندی: ۲۶۸

ن

ناصری، سرهنگ سیاوش: ۳۰۳
 نبیل، فضل الله: ۱۰۴
 نصر، سید حسین: ۳۲۷
 نصیری تیمسار نعمت الله: ۳۲۹
 نور، دکتر: ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۹
 نور، ملکه (اردن): ۳۸۳
 نهاوندی، هوشنگ: ۱۶۲، ۲۵۰، ۲۷۲، ۳۶۵
 نیک خواه، پرویز: ۱۳۲
 نیکسون، ریچارد: ۲۶۰، ۲۶۱، ۳۱۲، ۳۷۶، ۳۷۸

و

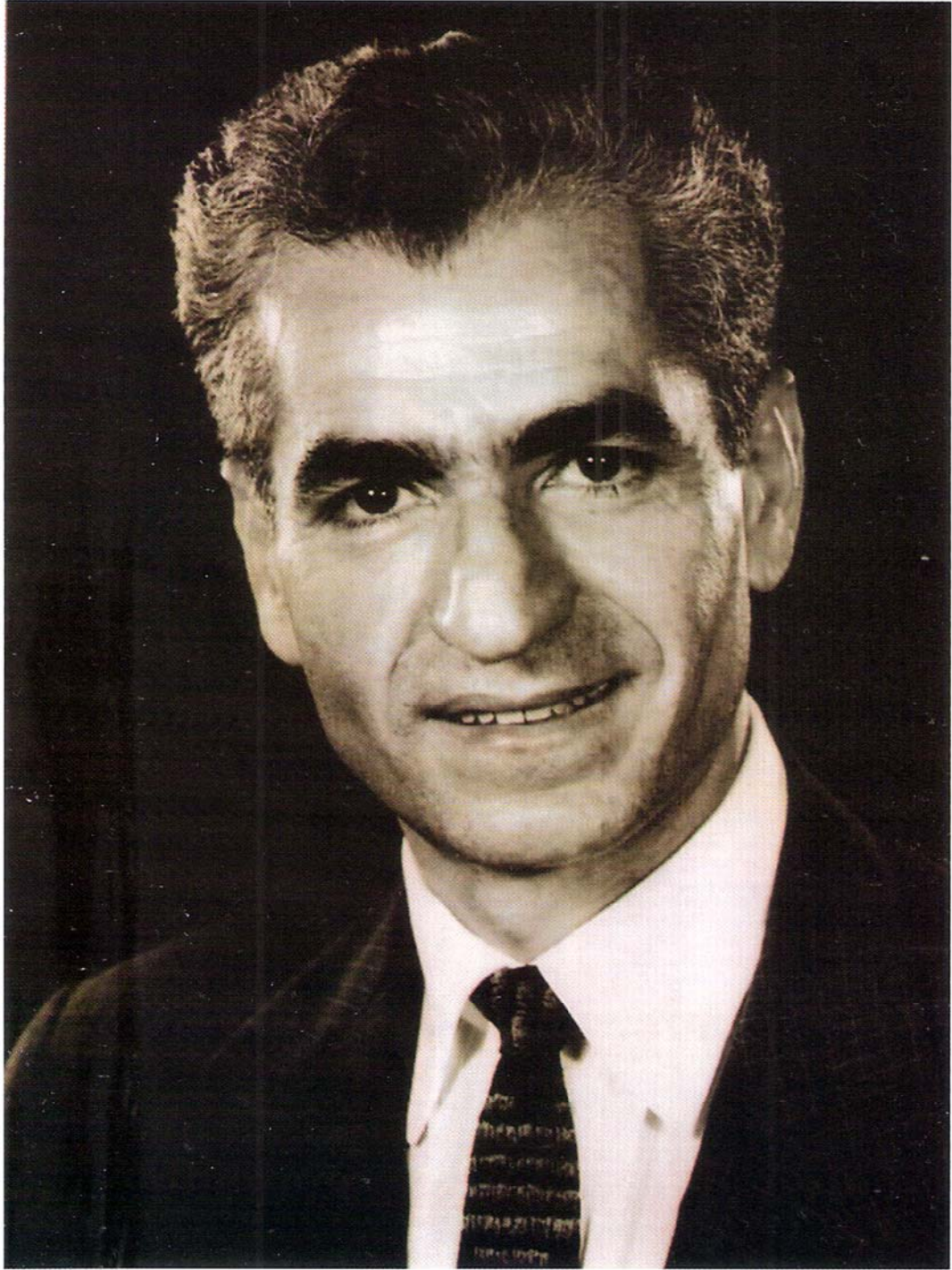
ولیان، عبدالعظیم: ۲۰۱
 ونس، سایروس: ۳۱۹، ۳۲۰
 ویلالون، هکتور: ۳۵۱
 ویلسون، رابرت (بوب): ۲۱۹، ۲۲۱
 ویلیامز، دکتر: ۳۲۳، ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۴
 ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۶۰

ه

هاشمی نژاد، تیمسار محسن: ۱۵۲
 هاول، واسلاو: ۱۹۹
 هایله سلاسیه: ۲۱۶
 هستر، دکتر جین: ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۶۰
 همد السطنه، والاحضرت: ۹۶
 همراز، سرهنگ حسین: ۲۹۱، ۳۰۱
 هویدا، امیر عباس: ۱۴۶، ۲۰۱، ۲۴۳
 ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۹، ۲۷۷، ۲۷۸، ۳۰۲
 ۳۰۵
 هویدا، فریدون: ۳۰۲
 هیوز، تد: ۲۲۱

ی

یزدان پناه، تیمسار مرتضی: ۱۴۸، ۱۵۰
 یزدی، ابراهیم: ۳۲۹



پادشاه، عکسی که بیش از همه دوست دارم

در آغوش پدرم که مرا بسیار دوست
می داشت و فکر از دست دادن من
او را به وحشت می انداخت.



پدرم سهراب دیبا. دانشجوی
مدرسه نظامی سن سیر در فرانسه.



TEHERAN (PERSE)

پدر بزرگ پدرم مهدی دیبا «شعاع الدوله»
(نفرنشته) حدود سال ۱۲۴۹.

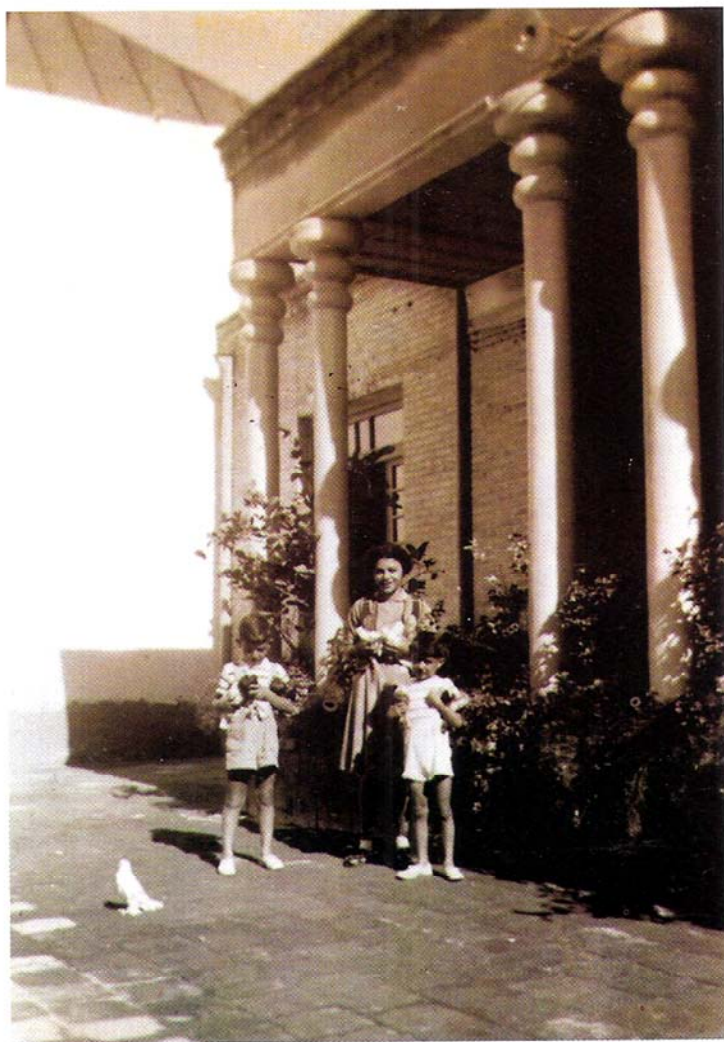


عکس مورد علاقه من از پدر و مادرم
در میانه سالهای ۱۳۲۰.



همراه پسردایم رضا قطبی که
کودکیم با او گذشت و جای برادری
را برایم گرفت که هرگز نداشتم.

حدود ۳ یا ۴ سال دارم و با دیدن این عکس
انگارنوه ام ایمان رامی بینم.



از گذراندن تعطیلات نزد عمه
عزیز در زنجان لذت می بردم و
در آنجا بود که بادنمای روستایی
آشنا شدم.



در مدرسه ایتالیایی تهران، نخستین مدرسه ام (نفرایستاده در سمت چپ درخت).



من بازیکن شماره ده و کاپیتان تیم بسکتبال تهران بودم. تیمی که عنوان قهرمانی را بدست آورد. از آن هنگام تا به امروزه بازیکنان شماره ده توجهی خاص دارم.

علاقه من به پیشاهنگی موجب شد که برای نخستین بار به منظور شرکت در اردوگاه آموزشی پیشاهنگی به پاریس بروم. این کودکان پیشاهنگ «شیرپگان» اکنون مردانی بزرگسالند و بعضی از آنها همچنان ارتباطشان را با من حفظ کرده اند.



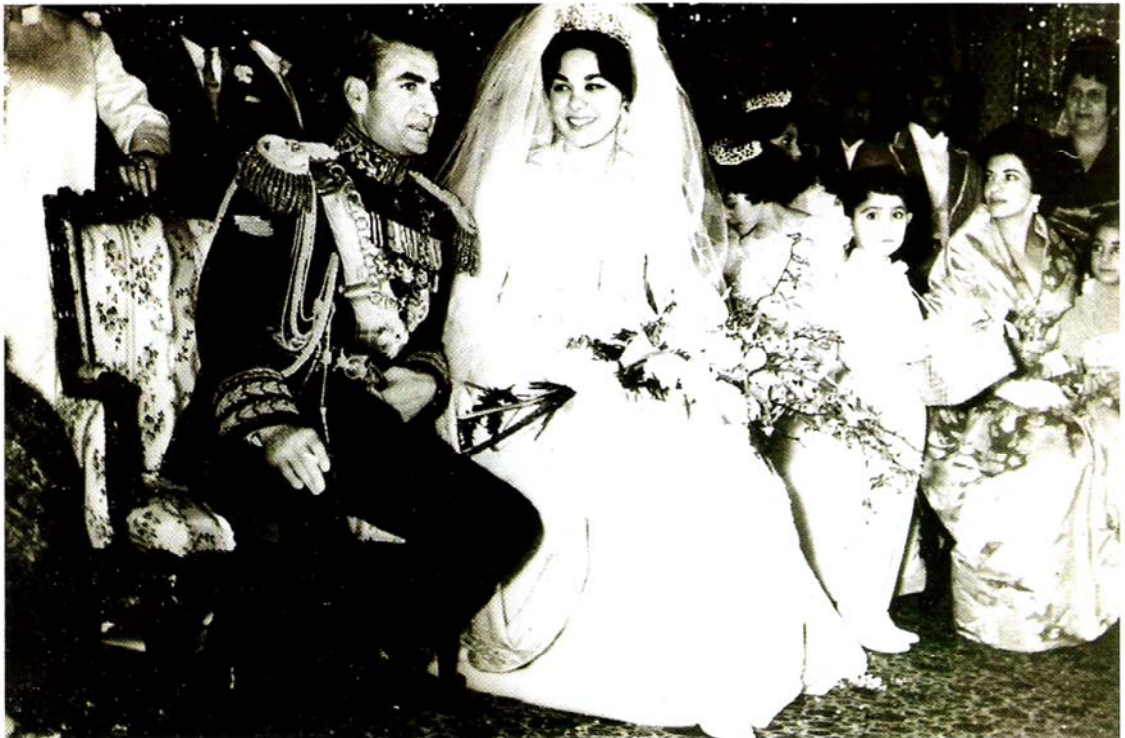
کارت دانشجویی مدرسه معماری پاریس که برای سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸) تمدید شده بود اما بعلت تغییر زندگی هرگز از آن استفاده نکردم و به دنیای دیگری پای نهادم.



تنها عکسی که از اطاقم در کوی دانشگاه پاریس در اختیار دارم. در آغاز هم ماه دسته گلی برای خودم می خریدم و از آن مواظبت می کردم تا شاداب بماند.



نامزدی من بپادشاه کنجکاوی فرانسویان راست برانگیخت. تاتری در پاریس، آبان ۱۳۳۸.

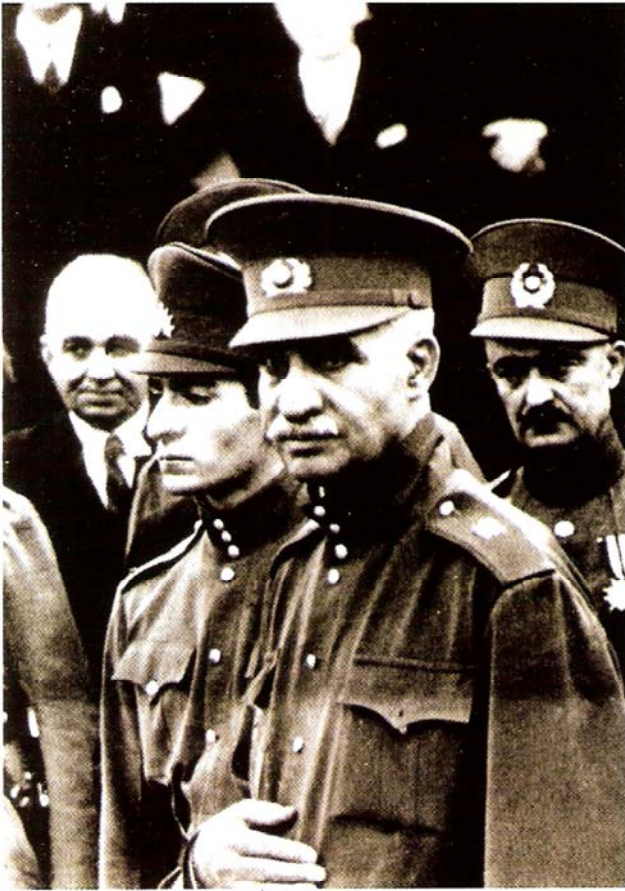


فوراً «بله» راباچنان شوروشوقی برزبان آوردم که لبخندبرلبان حضارآورد.

همسر آینده من باگردن بندی ازدعاهای حفاظت از بلایا.
خطوط چهره لیلا در دوران کودکی شباهت بسیار به
پدرش داشت.



رضاشاه کبیر بافرزندانش.
ازراست به چپ: والاحضرت
علیرضا، والاحضرت
شاهدخت شمس، والاحضرت
شاهدخت اشرف، والاحضرت
ولیعهد محمد رضا و
والاحضرت غلامرضا.



رضاشاه کبیر همراه با ولیعهد، همسر آینده من
که او را در همه فعالیت هایش شرکت می داد.



۱۷ دیماه ۱۳۱۵، ملکه مادر و دو دخترش والاحضرت ها اشرف وشمس که برای نخستین بار بدون حجاب
در مراسم رسمی حضوریافتند. این روز از آن پس، روز آزادی زن خوانده شد.

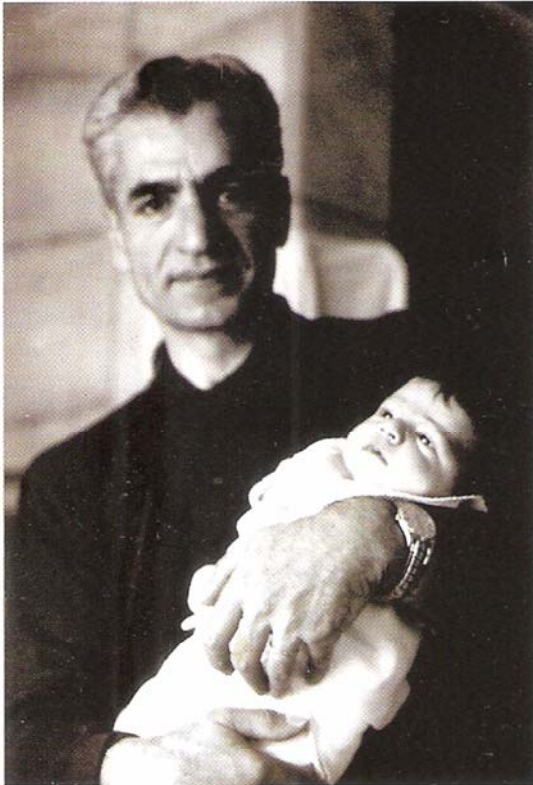


اصلاحات ارضی: پادشاه اسناد مالکیت زمین های خود را به دهقانان اعطا می کند.



هنگام سفری در داخل کشور. مردم با شورو شعف خود را به جلوی اتومبیل می اندازند و هر يك می خواهند عریضه ای بمن بدهند.

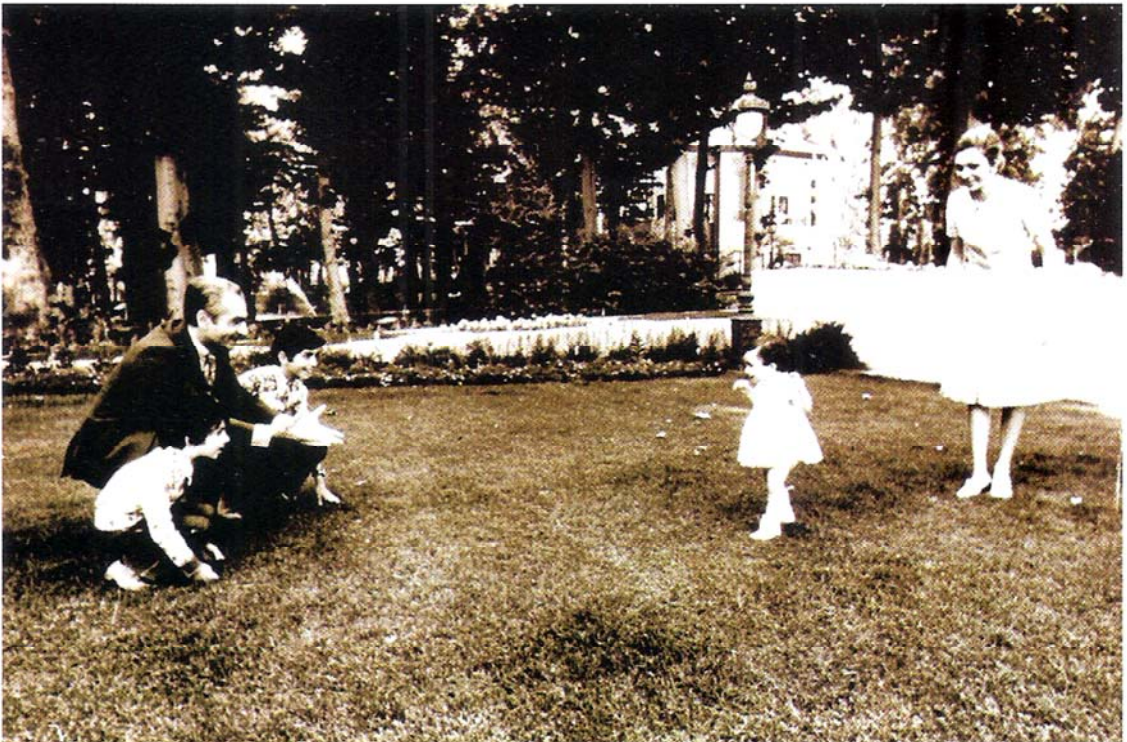
پسریزرگمان روز نهم آبان ماه ۱۳۳۹ بدنیا آمد. هنگام
ترك بیمارستان زنان، شادی مردم تهران واستقبالی که
ازولیعهد بعمل آوردند، اشك به چشمان من آورده است.



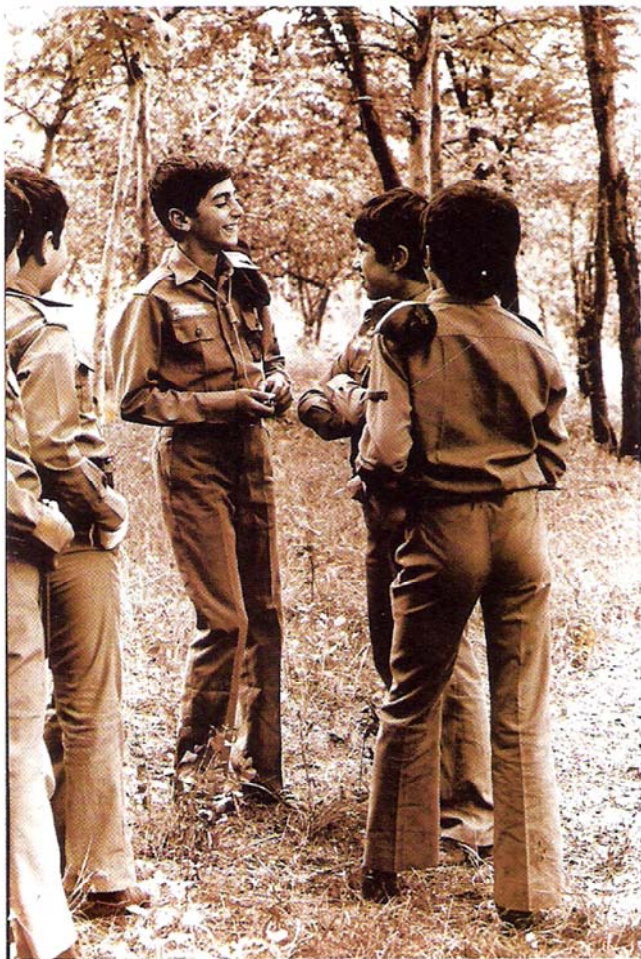
فرحنازمتولد ۲۲ اسفند ماه ۱۳۴۲ درآغوش پدر.



علیرضا فرزند سوم ماکه در ۲۵ اردیبهشت ماه ۱۳۴۵ بدنیآ آمد، زیرنگاه محبت آمیز علیاحضرت ملکه مادر تاج الملوك.



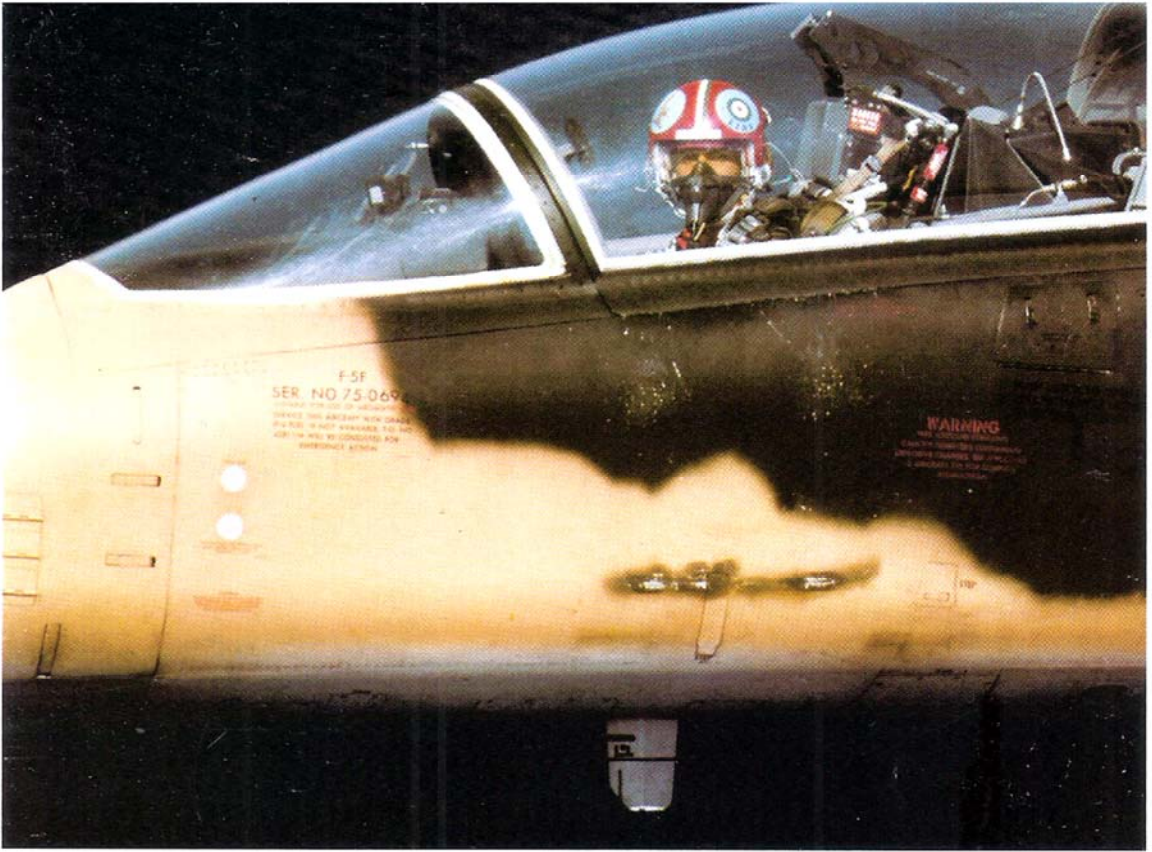
دركسر نياوروان، نخستين قدم های ليلا بسوی آغوش بازیدرکه او را تشويق می کرد.



رضادرمیان دوستانش دریک اردوی پیشاهنگی
درکنار دریای خزر.



باتولدلیلادرهفتم فروردین ماه ۱۳۴۹ خانواده
ماکامل شد. ماچهارفرزندمی خواستیم
وخداوندآرزوی ماراآورده بود.



رضاپشت فرمان يك جت: افتخار پدركه او نيز خلبان بود.



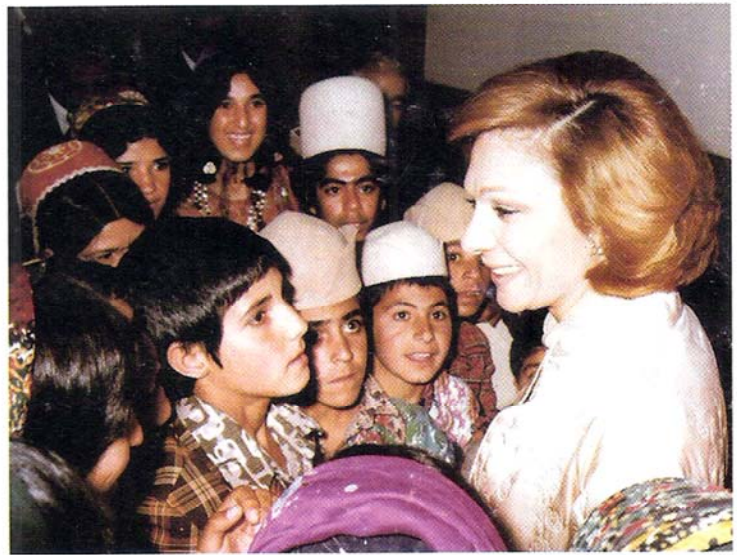
پروازانفرادی علیرضا (بالباس خلبانی). همه خانواده در آنجا حضور داشت و همه هیجان زده بودیم.



با گذاشتن تاج بر سر من در تاریخ چهارم آبان ۱۳۴۶، این احساس بمن دست داد که این تاج
بر سر همه زنان ایران گذاشته می شود.



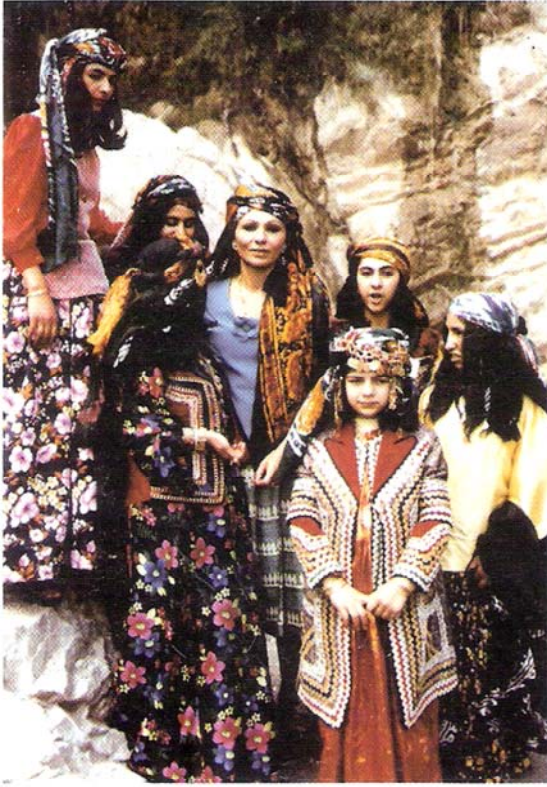
با جذامیان.



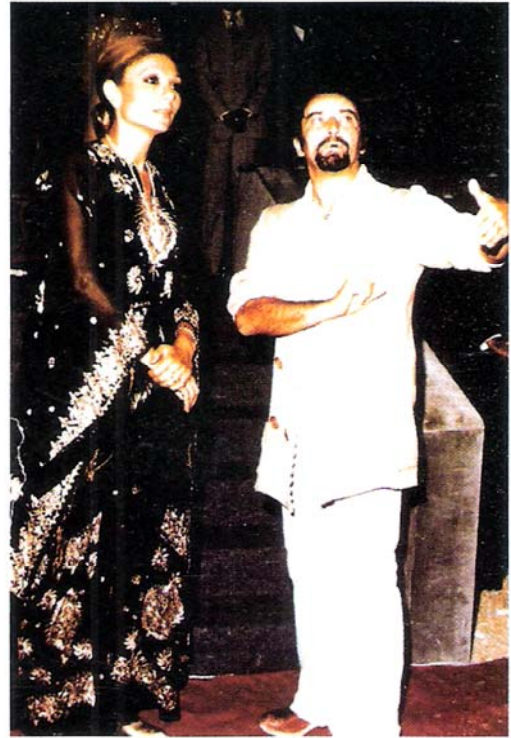
باشاگردان مدرسه عشایری.



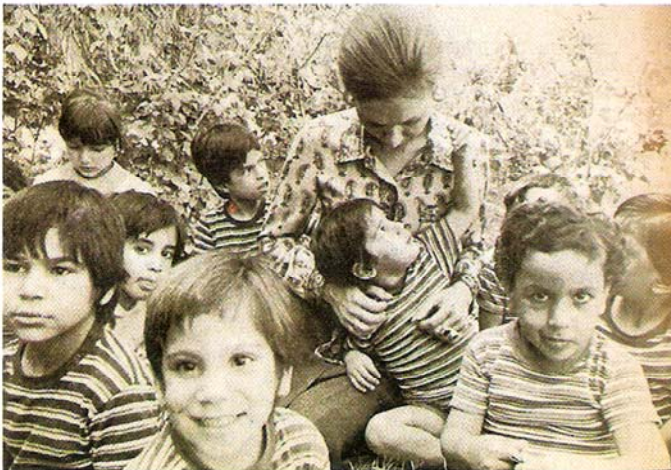
استقبال تأثر انگیز زنان پس از وقوع زلزله.



در لرستان کنار يك آبشار. دختران جوان با محبت بسيار
دستاري متشكل از هفت روسري پسرمن نهاده اند.



با موريس بزار در فستيوال شيراز ۱۳۵۵.



بارها از خود پرسیده ام که بر سر اين کودکان پرورشگاهی چه آمده است؟



باریاست جمهوری آمریکا و ژاکلین کندي
هنگام نخستين سفرم به ممالك متحده آمريكا.



نيكسون رياست جمهوری آمريكا و همسرش هنگام سفر رسمي در تهران.



نخستین سفر رسمی من به پاریس. ژنرال دوگل و بانو از ما در کاخ الیزه پذیرایی کردند.



سفر رسمی به هند. خانم گاندی که مورد ستایش بسیار من بود از ما استقبال می کند.



سلطان حسن دوم در تهران.



هنگام یکی از سفرهایمان
به اتحاد جماهیر شوروی
به اتفاق لئونید پرژنف،
الکسی کاسیگین و
نیکلای پادگورنی.



به عنوان رئیس هیئت
اعزامی ایران در سفر به
چین در شهریورماه ۱۳۵۱،
مسئولیت تجدید پیوندهای
دیرین میان چین و ایران را
به عهده داشتم.



والاحضرت خوان کارلوس و والاحضرت سوفی درسفری به تهران.



باملك حسين پادشاه اردن و ملكه سوفی هنگام جشن های ۲۵۰۰ ساله درتخت جمشید.



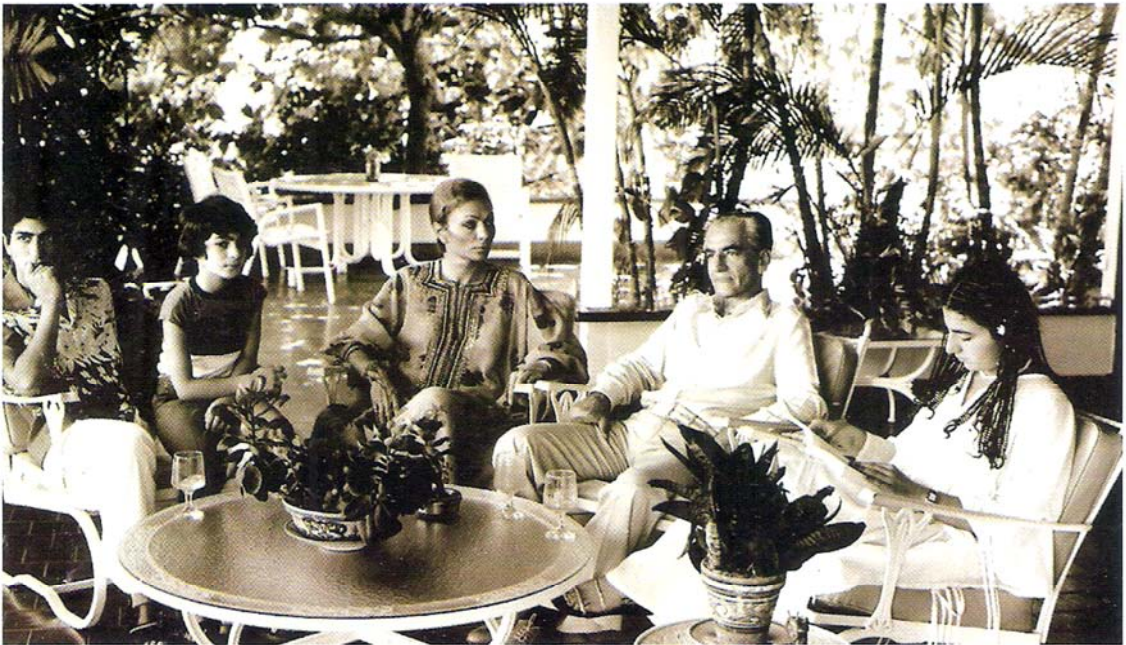
هنگام ورود ماه اسوان. سادات ریاست جمهوری مصر و بانو ازما استقبال می کنند. در تمام طول تبعید، آنها تنها کسانی بودند که به ما یاری کردند. یکسال بعد از مرگ همسرمان انور السادات که چون پدری برای من و عمویی برای فرزندانم محسوب می شد، بدست یک متعصب کشته شد و ما را در عمیق فروبرد.



تبعید. پس از ماههای دوری سرانجام به دیدار فرزندانمان در مراکش نائل می شویم.



کوئتناواکا در جنوب مکزیکو. رضا برای دیدار ما از آمریکا آمده بود و قبل از بازگشت این عکس را از ما برداشت.



در جزیره کنتادورا نزدیک شهر پاناما سال ۱۳۵۸. پزشکان بایکدیگر در جدالند.
بیماری پادشاه روبه وخامت می رود و من سخت نگرانم.



آخرین عکس خانوادگی ما. بچه ها قبل از نخستین عمل جراحی همسرم که علیرغم درد ورنج لبخندش را حفظ کرده، به قاهره آمده بودند.



مراسم تشییع جنازه ملی در قاهره. بیست و نهم تیر ماه ۱۳۵۹. ردیف اول سمت چپ من لیلا، فرحناز، علیرضا و سمت راست ریچارد نیکسون، رضا، و سادات ریاست جمهوری مصر.



کاخ قبه در قاهره نهم آبان ۱۳۵۹. رضادر بیست سالگی رسماً جانشین پدر می شود.



کاخ قبه در مقابل نامه های بسیاری که پس از درگذشت پادشاه دریافت می کردم.



فرحناز دانشجوی رشته روانشناسی دانشگاه کلمبیا به دریافت لیسانس نائل آمده است.



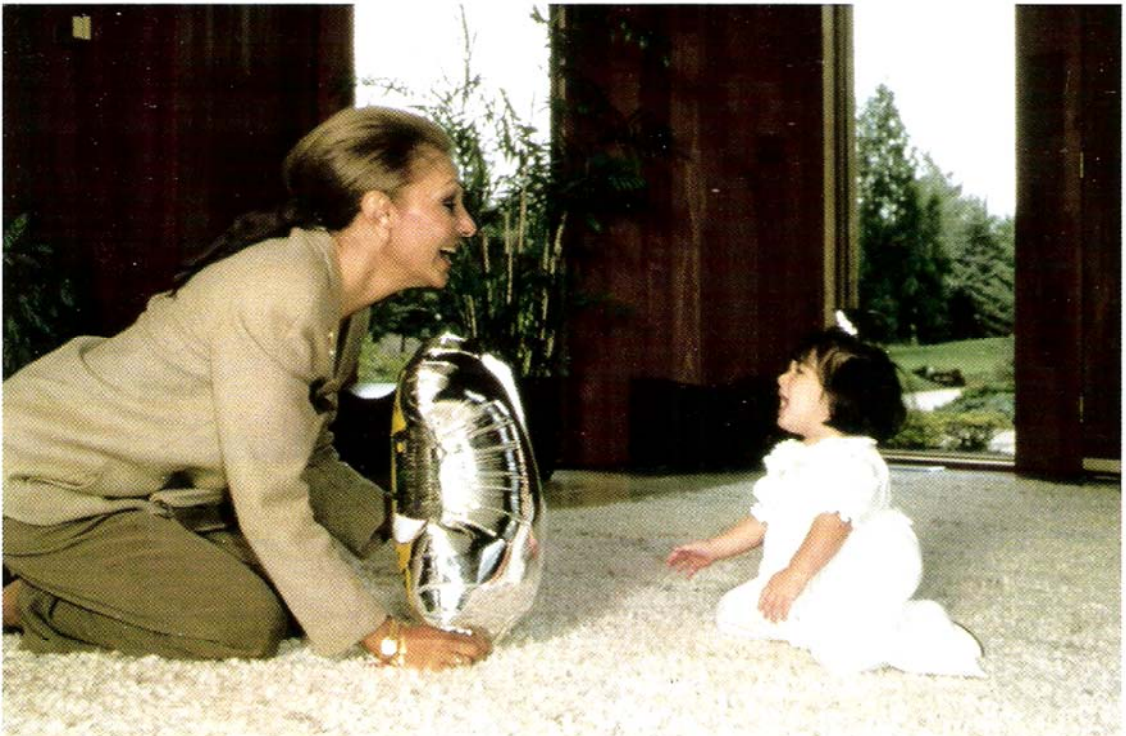
دانشگاه کلمبیا. علیرضا (ردیف دوم) فوق لیسانسش رادر رشته «تاریخ ایران قبل از اسلام» دریافت کرده است.



آخرین عکس لیلا بامن.



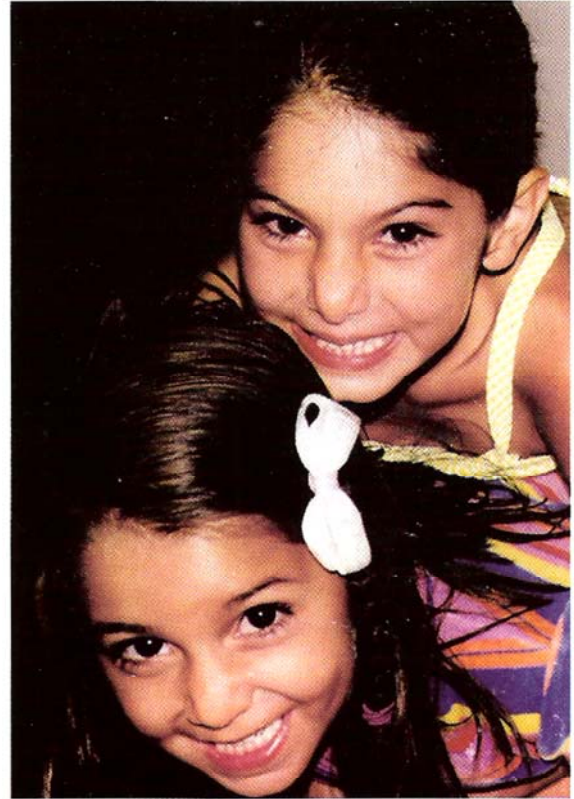
درمقابل در ورودی خانه ام درگرین ویج (آمریکا). رضا
ویاسمن به میمنت ازدواجشان کبوترها را آزاد می کنند.
بیست و دوم خرداد ماه ۱۳۶۵.



در آمریکا با یکی از نوه هایم نور، که برخلاف ظاهر عکس، بشدت می خندد.



عکس مادرم. خوشوقتم که فرصت آنرا یافت
که نتیجه هایش را بشناسد.



نور و ایمان، که به زندگی من روشنایی می بخشند.



عروسم یاسمین درمیان نور و ایمان، روز دریافت گواهینامه پایان تحصیلاتش در رشته حقوق.



اگر بسیاری از ارزش های ملی ایرانیان اکنون تحت الشعاع روح عوام فریبی و نفاق و انتقام قرار گرفته اند، تردیدی ندارم که این ارزش ها زندگی از سر خواهند گرفت و دوباره روشنایی بدین سرزمین باز خواهد گشت. از خدای ایران می خواهم که فریب خوردگان را بیدار و آگاه سازد و نفرت و کینه را از دلهایشان بزدايد و رونق و رفاه و آزادی و سر بلندی رابه سرزمین مقدس ما بازگرداند.

خلاصه شده از آخرین نوشته محمد رضاشاه پهلوی در کتاب « پاسخ به تاریخ ».